فهم سیاست جهان سوم

نظریه های توسعه و دگرگونی سیاسی

برایان کلایو اسمیت
ترجمه: امیر محمد حاجی یوسفی
محمد سعید قائنی نجفی

بسم الله الرحمن الرحیم

این کتاب ترجمه‌ای است از:

An Introduction to International Relations

Second Edition

P.A.Reynolds Professor of Politics

UNIVERSITY OF LANCASTER

Longman

Londond and New York, Fourth Impression 1988

شناخت
اصول روابط بین‌الملل

نوشتهٔ
فیلیپ الن رینولدز

ترجمهٔ:
جمشید زنگنه

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی
تهران - پاییز ۱۳۸۷

فهرستنویسی پیش از انتشار

رینولدز، فیلیپ آلن، ۱۹۲۰. Reynolds, Philip Alan

شناخت اصول روابط بین‌الملل / نوشته فیلیپ رینولدز؛ ترجمه جمشید زنگنه. [برای] دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی. ـ تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۰.

پنج، ۴۲۴ ص.: جدول. (مباحث حقوق بین‌الملل؛ ۲۹)

بها: ۴۳۰۰۰ ریال ISBN 978-964-361-050-0:

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار)

عنوان اصلی: P. A. Reynolds
An Introduction to International Relations

واژه‌نامه.

کتابنامه: ص [۴۱۹] ـ ۴۲۱.

۱. روابط بین‌المللی. الف. زنگنه، جمشید، ۱۳۲۶ـ مترجم. ب. ایران. وزارت امور خارجه. دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی. ج. ایران. وزارت امورخارجه. مرکز چاپ و انتشارات. د. عنوان.

۹ ش ۹ ر / JX ۱۳۹۵ ۳۰۳/۴۸۲

کتابخانه ملی ایران ۱۴۴۶۰- ۸۰ م

شناخت اصول روابط بین‌الملل

نوشتهٔ فیلیپ الن رینولدز
ترجمهٔ جمشید زنگنه
طرح روی جلد: شهرزاد تهرانی
چاپ اول: ۱۳۸۰ ، چاپ دوم: ۱۳۸۷
شمارگان: ۵۰۰ جلد
حروفچینی و صفحه‌آرایی، طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه
تلفن: ۵-۲۲۴۷۲۷۳۲، دورنگار: ۲۲۴۷۲۷۳۶
فروشگاه مرکزی: میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱، تلفن: ۹-۶۶۴۲۹۰۲۸
فروشگاه شماره ۲: خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی
صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲
فروشگاه شماره ۳: انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰
فروشگاه اینترنتی: www.mofa.ir

«فهرست مندرجات»

دیباچه مترجم

کتاب «شناخت اصول روابط بین‌المللی» نوشته فیلیپ الن رینولدز یک کتاب درسی دانشگاهی است، که بخوبی می‌تواند چارچوب و دانش پایه‌ای را در این زمینه به دانشجویان و دانش پژوهان در رشته‌های علوم اجتماعی، علوم سیاسی و حقوق، و بویژه روابط بین‌الملل و سیاست بین‌الملل بدهد. و هر دانشجو بتواند بر پایه این شناخت از ریشه و چارچوب نظریه‌پردازی، الگوسازی و روشگذاری، کار خود را در این رشته دنبال کند.

این کتاب بروشنی و با تحلیلگریهای لازم از سوی نویسنده آن به نگارش درآمده و کوشش مترجم هم بر آن بوده که این روشنی و روشنگری را به درستی در متن فارسی بازتاب دهد.

رویهمرفته این کتاب چهاربخش را در بر می‌گیرد. در بخش نخست تعریف روابط بین‌الملل و چگونگی آن را به گفتار در می‌آورد.

در بخش دوم، روابط بین‌المللی خرد را به بررسی گذاشته است، که طی آن بازیگران بین‌المللی، سیاستهای برونمرزی، پیگیری منافع [بِهرمندی] ملی، رخنه گری و اثرهای سیاستگذاری برونمرزی را در سطح‌های درونمرزی و نیز برونمرزی با نگرش به چگونگی جو یا پیرامونگاه درونی و برونی به بررسی گذاشته و ابزارهای دستیابی به آرمانها و نیز چگونگی روند سیاستگذاری را باز می‌گوید.

در بخش سوم، روابط بین‌الملل کلان بررسی شده است که طی آن نظام‌های بین‌المللی، نظامهای کشورها، نظامهای رفتاری، و سرانجام دگرگونی نظام و جایگزینی نظامها را به گفتار در می‌آورد.

در بخش چهارم، پیوند میان خرد و کلان بررسی شده است و در این راستا هموابستگی‌های بین‌المللی کشورها، فراکشورگرایی، و سیاست پیوند [پیوندیابی سیاستها] به گفتگو گذاشته شده‌اند.

و سرانجام به نتیجه‌گیری پرداخته است، که طی آن ضمن ارزیابی دانشورانه این رشته و دیدگاهها، نظریه‌ها، الگوها و چشم اندازهای آن، می‌گوید پیشرفت در دانشهای طبیعی و فن آوری، بسیار بسیار بردانشهای اجتماعی پیشی گرفته است و این کاستی مایه شکاف بزرگی میان واقعیت‌های پیرامون زیست و پدیده زندگی با رفتارها و بینش‌های اجتماعی ما مردمان شده، و همین شکاف بزرگ است که کنترل بایسته را کمرنگ و آینده پدیده زندگی را دچار نابسامانی می‌کند.

امیدوارم که این کتاب بتواند روشنگری و توجیه‌گری لازم را به دانشجویان گرامی بدهد.

جمشید زنگنه

پیشگفتار چاپ نخست

تا همین چندین سال پیش، شمار اندکی از دانشجویان در رشته روابط بین‌الملل از دوره کارشناسی در دانشگاه، این رشته را فراگرفته بودند. این دانشوران درس دانشگاهی خـود را در رشته‌های تاریخ، یا حقوق، اقتصاد، ریاضی، زیست‌شناسی و یا شاید هـم عـلوم سـیاسی یـا جامعه‌شناسی آغاز کرده بودند. زیرا این رشته کاملا نوآمده می‌باشد، که نخستین کـرسی آن در سال ۱۹۱۹ پدید آمد، و پیشرفت مؤثر آن در همین بیست و پنج سال اخیر روی داده است.

در نتیجه روشهایی در زمینه رهیافت در این رشته که مورد پذیرش جهانی باشد هنوز پدید نیامده‌اند، و بیشتر آموزشگران احساس می‌کنند که بناچار بایستی روال و دیدگاه خود را در این رشته به گفتار درآورند.

نظریه‌ها، الگوها و روشهای تحلیلگری گوناگونی در پانزده سال گذشته ارائه شده‌اند در نتیجه دوره کارشناسی دانشگاهی نمی‌تواند یک رهنمود خوب را از این جنگل نظریه‌ها، الگوها و روشهای متفاوت، در دست داشته باشد. البته این کتاب ادعا نمی‌کند که یک رهنمود فراگیر را به دست می‌دهد. هدف این کتاب آن است که به روشنگری درباره برخی از رهیافت‌هایی بپردازد که نویسنده [این کتاب] آنها را سودمند یافته است واین یک بخش ازکتاب را- و شاید هم بخش مهم آن است - که می‌توان آن را تحلیلگری خرد نامید، دربرگرفته است. فصل‌های پس از آن به بررسی پایه‌ای برخی از دشواریهای نظریهٔ [تئوری] کلان میپردازند، و این کـار را عـمدتاً از راه ابزارهای تحلیلگری روالها (سیستم‌ها) به پیش می‌برد.

در اینجا شایسته است که از پرفسور گویلین جنکیز (Gwilyn Jenkeins)، مارتین ادموندز (Martin Edmonds)، و دیوید تراورز (David Travers) همگی از دانشگاه لنکستر، که هر کدام بخشهای کتاب را خوانده یا در نکته‌های تفصیلی نوشته مرا اصلاح کرده‌اند، سپاسگذاری کنم. گفتگوها با دانشجویان طی ده سال گذشته در دانشگاههای ابریستویت (Aberystwyth) ولنکستر

در روشنگری دیدگاهها و اندیشه‌هایی که در این کتاب بازگو شده‌اند، کمک شایانی [به بهبود این نوشته] کرده‌اند.

البته مسئولیت هر آنچه را که در این کتاب آمده، با خود من می‌باشد.

فیلیپ ا. رینولدز

پیشگفتار چاپ دوم

نخستین چاپ این کتاب گویای دو پیشرفت مهم در نظریه‌پردازی روابط بین‌المللی بود: نخست درباره روابط بین‌المللی خرد بود، که کاربرد نظریه سازمانی در تصمیم‌گیری روابط بین‌الملل را که بازگو می‌کرد، که بیشتر در نوشته گراهام تی. الیسون (Graham T. Allison) بروشنی بازتاب یافته بود. دومین پیشرفت بازتابگر رشد آگاهی درباره گسترهٔ و چگونگیِ آمیزش، ارتباط و پیوند بخشهای گوناگون جهانی بود، که از راه چنین برداشتهایی از پیوند سیاسی و هموابستگی، اعتبار تشخیص میان سیاست تطبیقی و سیاست بین‌الملل و نیز میان روابط بین‌الملل خُرد و کلان را به پرسش می‌گرفت. برای بررسی این پیشرفتها، فصل هفت کتاب که روند سیاستگذاری را به بررسی گذاشته، اساساً مورد بازنگری قرار داشته است، و در این چاپ دوم بخش چهار نیز به کتاب افزوده شده است در این چاپ فرصتی پیش آمد تا سراسر کتاب بار دیگر بررسی و دگرگونیها یا بازنگریهای اندکی در آن پدید آید، تا روشنگری آن بهبود یافته یا موضوعهای تازه‌تری در گفتمانهای آن جای گیرند.

بخش ۱

مقدمه

افراطی‌ترین شکل مداخله ارتش معرفی شده‌اند، در نظر گرفته می‌شوند. مشکلهای ناشی از تحلیلهای علّی آماری، با توجه به آن که این تحلیلها در گذشته روش تحلیل مشهوری بوده‌اند،به عنوان ابزاری برای تبیین مداخلهٔ ارتش، بررسی می‌شوند.

بخش پایانی کتاب به چالشهای فراروی وضع موجود می‌پردازد و از این رو دربارهٔ بی‌ثباتی سیاسی است که کراراً در جوامع جهان سومی مشاهده می‌شود. در این بخش، ابتدا در فصل یازدهم به تقاضای اقلیتهای قومی و یا ملی برای استقلال، یعنی جدایی‌خواهی، پرداخته می‌شود. جدایی‌خواهی پدیده‌ای بسیار شایع در سیاست جهان سوم است. در این فصل سه نظریه مربوط به جدایی‌خواهی بررسی می‌شوند: همگرایی سیاسی، استعمار داخلی، و «موازنهٔ فایده»[1]. پیشنهاد می‌شود که تبیینهای ملی‌گرایی و جدایی‌خواهی، به دلیل قشربندی موجود در اقلیتهای فرهنگی، رهبری جنبشهای قومی جدایی‌خواه از سوی خرده بورژوازی و اهمیت واکنش طبقه حاکم در جامعه «مرکزی» در برابر بسیج سیاسی ملی‌گرایانه برای پیامدهای ملی‌گرایی، به یک بعد طبقاتی نیاز دارند.

فصل دوازدهم پرسشهایی را در این مورد که چرا دهقانان و کارگران با توجه به کثرتشان، دارای قدرت سیاسی بیشتری نیستند، و نیز این که چرا انقلابهای دهقانی در برخی کشورها به وقوع پیوسته‌اند ولی در برخی دیگر، که دارای توده‌های سرکوب شدهٔ مشابهی هم بوده‌اند،رخ نداده‌اند، مطرح می‌کند. شکلهای گوناگونی از سرکوب از هم تمییز داده می‌شوند و مفهومهای کلیدی مشارکت درسیاست «عادی»، «شورش» برای اصلاح نادرستی‌ها، «انقلاب» برای دگرگونی جامعه، و تعریف «دهقان»، مورد بررسی قرار می‌گیرد. مانعهای موجود در برابر مشارکت سیاسی مطرح و رویدادهای منجر به دگرگونی جهت‌گیری سیاسی دهقانان، مانند اهمیت سیاسی رو به زوال روستا، گستردگی رأی‌گیری عمومی و تأثیر آن بر روابط ارباب و رعیت، و بهبود سطح آموزش و سواد، در نظر گرفته می‌شوند. در این زمینه توجهی ویژه به نتیجه گیریهای برینگتون مور دربارهٔ ساختارهای اجتماعی و موقعیتهای تاریخی، که انقلاب دهقانی را ایجاد می‌کنند و یا

1- balance of advantage

آن را فرو می‌نشانند، مبذول می‌شود.

فصل ماقبل آخر به موضوعی که در بیشتر بررسی‌ها در مورد جوامع و سیاست جهان سومی موجود بوده و در مباحث موجود در فصلهای پیشین نیز حضوری برجسته داشته است، یعنی پیش‌شرطهای ثبات سیاسی،می‌پردازد. به نظر می‌رسد که وجود بی‌ثباتی سیاسی در جهان سوم بدون استثنا وجود داشته و فراگیر بوده است. تبیینهای مربوط به این موضوع، بر جنبه‌های توسعهٔ اقتصادی مانند سطح رفاه، نرخ رشد، و انتظارات برآورده نشده تأکید دارند. کاستیهای نظری و یا تجربی این نتیجه‌گیریها شناسایی می‌شوند، یعنی این که پیوستگی [1] ضرورتاً علّیت را ثبات نمی‌کند، و این که کشورهای فقیر و توسعه نیافته هم می‌توانند با ثبات باشند، به‌ویژه اگر در آنها حکومتی اقتدارگرا حاکم باشد، و این که ثبات سیاسی ممکن است به رفاه و رشد اقتصادی منجر شود، و این که در برخی کشورها نرخهای بالای رشد و ثبات با هم مشاهده شده‌اند. به مشکلهای مربوط به خود مفهوم «ثبات سیاسی» نیز پرداخته می‌شود: محتوای هنجاری این مفهوم، این پرسش که آیا تحلیل صرفاً به حکومت با ثبات، با هرگونه رژیمی، و یا تنها به حکومت مردم سالار با ثبات، مربوط می‌شود، و فقدان یک تعریف عملیاتی رضایت بخش از «بی ثباتی».

1- correlation

بخش نخست

مقدمات

فصل نخست
ایدهٔ «جهان سوم»

۱ـ درآمد

از آنجا که این فصل به بررسی اختلاف نظر دربارهٔ عنوان «جهان سوم» می‌پردازد، مناسب است که با یک تعریف آغاز شود. برای این که موضوع این کتاب مشخص و گوناگونی شرایط اجتماعی و اقتصادی موجود در جهان سوم نشان داده شود، و نیز برای این که چکیده‌ای از مهمترین دگرگونیهای کنونی کشورهای جهان سوم ارائه گردد، باید ویژگیهای اصلی جهان سوم تشریح شود. با توجه به هدف این پژوهش، جهان سوم به‌عنوان گروهی از کشورها تعریف می‌شود که دارای پیشینهٔ استعماری هستند و اکنون دستخوش فرایند توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی از وضعیتی می‌باشند که ویژگیهای آن عبارتند از: درآمدهای پائین، وابستگی به کشاورزی، ضعف در روابط بازرگانی خارجی، محرومیت اجتماعی قشرهای عمدهٔ جامعه، و آزادیهای محدود سیاسی و مدنی. این تعریف، فرایند دگرگونی را می‌پذیرد و از این رو به گوناگونی احتمالی میان کشورهای عضو این گروه اذعان دارد. مطالعه وضعیت و گرایشهای جهان سوم در این فصل، از اجزای این تعریف پیروی می‌نماید:دستیابی به استقلال سیاسی، سطحهای متوسط درآمد، صنعتی شدن، ادغام در اقتصاد جهانی، رفاه اجتماعی، و توسعه اجتماعی[۱]. براساس این تعریف، جهان سوم حدود یکصد کشور را در افریقا، آسیا، خاورمیانه، امریکای لاتین و حوزهٔ کارائیب دربرمی‌گیرد. جمعیت این کشورها روی هم به حدود چهار میلیارد نفر یعنی هفتاد و پنج درصد کل جمعیت جهان می‌رسد و سرزمینهای این کشورها، تقریباً هفتاد درصد خشکیهای کرهٔ زمین را پوشش می‌دهد[۲].

استقلال سیاسی

تنها اقلیتی کوچک از کشورهایی که به‌عنوان جهان سومی در نظرگرفته می‌شوند، استعمار را در تاریخ معاصر خود تجربه نکرده‌اند. تصویر جهان سوم از این دید، با توجه به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و ظهور شماری از دولتهای مستقل که پیشتر جزء این اتحاد بودند، در حال پیچیده‌تر شدن است[(۳)]. بسیاری از این کشورهای تازه استقلال یافته مانند تاجیکستان و ازبکستان، را می‌توان مانند کشورهایی چون سنگال، تایلند و پرو، در گروه کشورهای دارای درآمد متوسط پائین طبقه‌بندی کرد. البته با توجه به این که بیشتر کشورهای امریکای لاتین از اوایل سدهٔ نوزدهم میلادی و بیشتر کشورهای افریقایی پس از جنگ جهانی دوم شروع به مستقل شدن کرده‌اند، این امر گوناگونی کم اهمیت‌تری را در مورد وضعیت جهان سوم، در مقایسه با طول دورانی که آن کشورها از استعمارگران خود مستقل شده‌اند، به نمایش می‌گذارد.

برخی سرزمینهای کوچک، مانند مستعمره‌های فرانسه در گوادلوپ، مارتینیک و گویان فرانسه، وجود دارند که هنوز از یک قدرت اروپایی مستقل نشده‌اند (این سرزمینها از سرزمینهایی که هنوز جزئی از کشورهای جهان سومی هستند و برای جدایی مبارزه می‌کنند، مانند کشمیر و یا تیمور شرقی[۱]، متمایز هستند).

کشورهای تحت استعمار از دید تجربهٔ کنترل سیاسی و نفوذ اقتصادی امپریالیستی، با توجه به مسیرهای مورد نظر برای استقلال (که به طور کلی به مذاکرات قانونی و مبارزه‌های مسلحانه تقسیم می‌شود)، تفاوتهای چشمگیری دارند. ولی به هر حال میراث امپریالیسم و استعمار در همهٔ این کشورها تأثیرات عمیقی در زمینهٔ دگرگون‌سازی نهادها و فرایندهای سیاسی به‌جا گذاشته است. مرزهای جدید جغرافیایی و سیاسی ترسیم شده و واکنشها در برابر حکومت خارجی، نیروها و اتحادیه‌های جدید سیاسی را بسیج کرده است. ساختارهای بومی اجتماعی، به دلیل مداخلات اقتصادی و مهاجرت و سکونت اروپائیان دگرگون، و منابع ارزشمند محلی مانند فلزات گرانبها و نیروی کار به زور از این کشورها گرفته شده است.

۱- گفتنی است که تیمور شرقی در سال ۱۹۹۸ میلادی به استقلال رسیده است: مترجمان.

تولید کشاورزی بومی، از طریق کشاورزی مستعمراتی[1] و در کنترل گرفتن تولید صاحبان زمینهای کوچک، به منظور تولید محصولات صادراتی مورد نیاز تجارت اروپایی، دگرگون و کشاورزی کشورهای مستعمره در بازرگانی جهانی مستحیل شد. محصولات کشاورزی غذایی از یک منطقهٔ جهان به منطقه‌ای دیگر منتقل می‌گردید. این گونه دگرگونی‌های کشاورزی، پیامدهای دایمی اکولوژیک داشت. تولید صنایع دستی، به جای آن که به یک توان تولید صنعتی تبدیل شوند، از بین رفتند تا کاشت و برداشت محصولات اولیه برای صادرات جایگزین آنها شود. سرمایه‌گذاری اروپائیان در زیرساخت اقتصادی مستعمرات، این رژیم بازرگانی را تسهیل و پیوند با اقتصاد امپریالیستی را تقویت کرد.

درآمد متوسط

بیشتر کشورهای جهان سوم، با توجه به استانداردهای بین‌المللی، فقیر به شمار می‌روند. اکثریت این کشورها در تقسیم‌بندیهای مورد استفادهٔ بانک جهانی و براساس تولید سرانهٔ ناخالص ملی، در گروه کشورهای دارای درآمد پائین و یا درآمد متوسط پائین قرار دارند. هر چند این شاخص (نشانگر) به هیچ وجه به‌عنوان ابزاری برای اندازه‌گیری رفاه اقتصادی، کاملاً رضایت‌بخش نیست ولی ردیابی برخی دگرگونیها و گرایشهای مهم را ممکن می‌سازد.

تفاوتهای موجود میان درآمدهای سرانهٔ مناطق مختلف جهان بسیار متغیر است و، آن گونه که جدول شمارهٔ ۱-۱ نشان می‌دهد، مناطق جهان سوم هم‌چنان عقب‌تر از اقتصادهای توسعه‌یافته قرار دارند. شکاف میان درآمدهای واقعی برخی از کشورهای جهان سوم، مانند کشورهای شرق آسیا، و کشورهای صنعتی به‌گونه‌ای چشمگیر از سال ۱۹۴۵ میلادی به این سو کم شده است. ولی شکاف میان کشورهای توسعه یافته و دیگر مناطق جهان سوم گسترش یافته است به‌گونه‌ای که بسیاری از کشورهای جهان سوم اکنون درآمدهای واقعی سرانه‌ای بسیار کمتر از درآمد واقعی سرانه امریکائیان در اوایل سدهٔ نوزدهم میلادی دارند(۴). واقعیت آزار دهندهٔ

1- planatations

دیگر این که حدود یک میلیارد و یکصد و پانزده میلیون نفر از جمعیت جهان سوم در سال ۱۹۸۵ میلادی در فقر به سر می‌برده‌اند که از این تعداد ششصد و سی میلیون نفر با سطح مصرف سالیانهٔ دویست و هفتاد وپنج دلار، در وضعیت فقر شدید قرار داشته‌اند.

جدول شماره ۱-۱ روندهای تاریخی در تولید سرانه ناخالص داخلی

	۱۸۳۰	۱۹۱۳	۱۹۵۰	۱۹۷۳	۱۹۸۹	نرخ‌رشد ۸۹-۱۹۵۰
آسیا	۳۷۵	۵۱۰	۴۸۷	۱۲۱۵	۲۸۱۲	۳/۶
امریکای لاتین	–	۱۰۹۲	۱۷۲۹	۲۹۶۹	۳۱۶۴	۱/۲
افریقای زیر صحرا	–	–	۳۴۸	۵۵۸	۵۱۳	۰/۸
کشورهای‌درحال‌توسعه	–	۷۰۱	۸۳۹	۱۵۹۹	۲۷۹۶	۲/۷
		(۳۲)	(۲۵)	(۲۲)	(۲۸)	
کشورهای‌عضو OECD	۹۳۵	۲۲۰	۳۲۹۸	۷۳۹۶	۱۰۱۰۴	۲/۳

ماخذ: World Bank, 1991, p. 14.

توجه: ارزشهای شاخص برآوردهای بین‌المللی ارزش دلار در سال ۱۹۸۰ میلادی هستند. اعداد داخل پرانتز، تولید سرانهٔ ناخالص داخلی منطقه‌ای به عنوان درصدی از تولید ناخالص داخلی اقتصادی عضو OECD می‌باشند.

درآمدها در جهان سوم در بیست و پنج تا سی سال گذشته، عموماً در حال افزایش بوده‌اند. تولید سرانه در کشورهای با درآمد پایین و متوسط، از سال ۱۹۶۵ میلادی به این سو، به‌طور متوسط سالیانه دو و نیم درصد رشد داشته است. سطحهای درآمد در سرتاسر شرق آسیا، وبه گونه‌ای نابرابر و آرام‌تر در جنوب آسیا، بهبود یافته است. سهم شرق آسیا از درآمد واقعی

کشورهای در حال توسعه، از بیست و دو درصد به سی و هفت درصد افزایش یافته است. ولی در دیگر مناطق جهان سوم درآمدها ثابت مانده و یاکاهش یافته‌اند. واگرایی میان مناطق مختلف جهان سوم عمدتاً در دهه ۱۹۷۰ میلادی روی داد، به گونه‌ای که در حالی که تا سال ۱۹۸۰ میلادی تولید سرانۀ ناخالص داخلی در شرق آسیا با نرخ ۶/۷ درصد و در جنوب آسیا با نرخ ۳/۲ درصد افزایش داشته، در امریکای لاتین و افریقای زیر صحرا کاهش یافته است. درآمدهای سرانه واقعی در افریقای زیر صحرا از سال ۱۹۷۳ میلادی به بعد همواره کمتر شده است. درآمد سرانه در این منطقه در سال ۱۹۵۰ میلادی، یازده درصد متوسط درآمد سرانه در کشورهای صنعتی بود، ولی امروزه این شاخص به پنج درصد کاهش یافته است. چنین تفاوتهایی، گوناگونی میان مناطق مختلف جهان سوم را از دید سطح‌های رشد اقتصادی و سرمایه‌گذاری بازتاب می‌دهند که این شاخصها نیز خود به سیاستهای اقتصادی داخلی و نیروهای اقتصادی بین‌المللی بستگی دارند(۵).

صنعتی شدن

پایین بودن درآمدهای سرانه، به اقتصادی مربوط می‌شود که به شدت به کشاورزی وابسته است. درآمدها همگام با صنعتی شدن کشورها و بزرگ شدن اندازه بخش تولید صنعتی آنها، افزایش می‌یابند. کشورهای جهان سوم بیشتر به کشاورزی وابسته هستند تا به بخش‌های تولید صنعتی. در دورۀ ۹۱-۱۹۸۹ میلادی، ۶۰/۵ درصد از نیروی کار کشورهای درحال توسعه در بخش کشاورزی و تنها ۱۴/۴ درصد در بخش صنایع و ۲۵/۱ درصد در بخش خدمات، به کار اشتغال داشته‌اند (بنگرید به جدول شمارۀ ۲-۱). در بسیاری از کشورهای افریقا و جنوب آسیا، شمار افرادی که کشاورزی منبع اصلی درآمد آنها بوده، در دهۀ ۱۹۸۰ میلادی به‌طور واقعی بیست و پنج درصد افزایش یافته است(۶).

جدول شماره ۲-۱ اشتغال در کشورهای در حال توسعه: ۹۱ - ۱۹۶۵

	درصد از نیروی کار در					
	کشاورزی		صنایع		خدمات	
	۱۹۶۵	۹۱-۱۹۸۹	۱۹۶۵	۹۱-۱۹۸۹	۱۹۶۵	۹۱-۱۹۸۹
حداقل مربوط به کشورهای توسعه یافته	۸۳	۷۲	۶	۸	۱۱	۲۰
افریقای زیر صحرا	۷۹	۶۷	۸	۹	۱۳	۲۴
همهٔ کشورهای در حال توسعه	۷۲	۶۱	۱۱	۱۴	۱۷	۲۵

ماخذ: UNDP, 1993, Table 17, p. 169.

«ببرهای آسیایی» یعنی هنگ کنگ، تایوان، کرهٔ جنوبی و سنگاپور، و دیگر کشورهای به تازگی صنعتی شده در آسیا و امریکای لاتین، برجسته‌ترین استثنائات در این تصویر عمومی هستند. ارزش مجموع کالاهای صنعتی صادراتی ببرهای آسیایی در پایان دهۀ ۱۹۸۰ میلادی، از کل جهان سوم بیشتر بوده است. هر چند سهم کشورهای جهان سوم در تولید صنعتی جهان از سال ۱۹۶۰ میلادی به این سو افزایش یافته است ولی هنوز کشورهای توسعه‌یافته بخش عمدهٔ تولید صنعتی جهان را در دست دارند. سهم بخش صنعتی در تولید ناخالص داخلی اقتصادهای جهان سومی از بیست و هفت درصد در سال ۱۹۶۵ میلادی به سی و چهار درصد در سال ۱۹۸۸ میلادی افزایش یافته، در حالی که همین شاخص در مورد بخش کشاورزی در دورهٔ مشابه از چهل و دو درصد به سی و یک درصد کاهش یافته است.

سریع‌ترین رشد بخش صنایع در دهۀ ۱۹۸۰ میلادی در آسیای جنوب شرقی و خاورمیانه روی داده است. عملکرد کشورهای افریقایی در این زمینه عموماً ضعیف بوده است و کشورهای امریکای لاتین هم به دلیل کاهش سرمایه‌گذاری در بخش توسعه صنعتی در پی بحران بدهیها،

سیر قهقرایی داشته‌اند. برای نمونه نرخ رشد تولید صنعتی در بولیوی و آرژانتین، منفی بوده است. این امر که کمترین سهم در تولید جهانی ماشین‌آلات، گرانبهاترین بخش صنعتی، به کشورهای جهان سوم تعلق دارد، موضوعی مهم برای توسعه این کشورهاست. کشورهای جهان سوم مهمترین بخش (یک پنجم) از منابع خود را به سه بخش: غذا و آشامیدنی و تنباکو، منسوجات و لباس و کفش، و فرآورده‌های شیمیایی و نفتی و دیگر فرآورده‌های وابسته، اختصاص می‌دهند. بخش عمده‌ای از این امر به دلیل حرکت شرکتهای بزرگ چند ملیتی به سوی مناطقی می‌باشد که هزینهٔ نیروی کار در آنها پایین است.

ادغام در اقتصاد جهانی

وابستگی شدید به صادرات کالاهایی با گوناگونی بسیار کم، ویژگی عمومی یک اقتصاد جهان سومی است. ارزش بازرگانی خارجی جهان سوم، در مقایسه با صادرات گوناگون توسعه‌یافته‌ترین کشورها، هم‌چنان بر چند کالای اولیه که قیمت آنها در معرض نوسانهای شدید و ناگهانی است، متمرکز می‌باشد (بنگرید به جدول شمارهٔ ۳-۱). برای نمونه، در خلال دههٔ ۱۹۸۰ میلادی قیمتهای بسیاری از کالاهای اولیه به پایین‌ترین سطح خود از سال ۱۹۴۵ میلادی سقوط کردند(۷). افریقا به‌ویژه بیشترین تأثیر را از این سقوط قیمتها پذیرفت.

اقتصادهای توسعه یافته غالباً بازارهای صادراتی جهان سوم را تشکیل می‌دهند و تنها بخش کوچکی از بازرگانی خارجی کشورهای جهان سوم، میان خود جهان سومی‌ها انجام می‌گیرد و بخش عمدهٔ فعالیتهای بازرگانی جهانی میان کشورهای توسعه یافته صورت می‌پذیرد. حتی امروزه نیز مشکل بیشتر کشورهای جهان سوم این است که در بخش پیرامونی بازرگانی جهانی قرار گرفته‌اند.

البته گرایشی به سوی افزایش در سطح صادرات کالاهای ساخته شده از جهان سوم، نیز وجود داشته است. در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۸۸ میلادی سهم این کالاها در میان صادرات جهان سوم از شانزده به شصت و چهار درصد، عمدتاً به دلیل توسعهٔ شرق آسیا،

جدول شماره ۳-۱ ساختار واردات و صادرات جهان سوم (٪)، ۱۹۹۱

	صادرات به درصد		واردات به درصد	
	کالاهای اولیه	کالاهای ساخته شده	کالاهای اولیه	کالاهای ساخته شده
افریقای زیر صحرا	۹۲	۸	۳۲	۶۸
شرق آسیا	۲۸	۷۲	۲۵	۷۵
جنوب آسیا	۲۸	۷۲	۴۰	۶۰
خاورمیانه و شمال افریقا	۹۰	۱۰	۲۷	۷۳
امریکای لاتین و حوزه کارائیب	۶۶	۳۴	۳۲	۶۹

ماخذ: World Bank, 1993, Tables 15 and 16, pp. 267 and 269.

افزایش یافت. این گرایش به‌رغم این واقعیت بروز کرده است که کشورهای در حال توسعه با سیاست حمایت گرایی[1] چشمگیری از سوی کشورهای صنعتی غربی روبرو هستند. هزینهٔ سهمیه‌بندی[2] و دیگر اقدامهای حمایتگرانه در دههٔ ۱۹۸۰ میلادی، با توجه به از دست رفتن درآمدهای صادراتی برای جهان سوم، به اندازهٔ ارزش کمکهای رسمی کشورهای پیشرفته به جهان سوم (یعنی پنجاه و پنج میلیارد دلار در سال ۱۹۸۰ میلادی) برآورد می‌شود. در حالی که بیشتر کشورهای جهان سوم، به دلیل سقوط قیمتهای کالاهای اولیه، افت در شرایط بازرگانی را تجربه کرده‌اند، چهار کشور به تازگی توسعه یافتهٔ شرق آسیا، سهم خود را در حجم کلی بازرگانی جهانی افزایش داده‌اند و صادرات کالاهای ساخته شدهٔ خود را در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۸۹ میلادی، هشت برابر کرده‌اند(۸).

1- protectionism 2- quotas

هنوز تا ادغام کامل جهان سوم در اقتصاد جهانی راه درازی در پیش است. به‌رغم وجود این واقعیت که هفتاد و پنج درصد جمعیت کل جهان در کشورهای در حال توسعه زندگی می‌کنند، این کشورها کمتر از بیست درصد از تولید جهانی را، که تنها هفده درصد از بازرگانی جهانی را شامل می‌شود، در اختیار دارند.

یکی از راههایی که جهان سوم از آن طریق در اقتصاد جهانی ادغام شده است، بدهکاری[1] می‌باشد. کشورهای در حال توسعه در دههٔ ۱۹۷۰ میلادی برای تأمین مالی خرید مواد مصرفی، سرمایه‌گذاری و واردات نفتی، به شدت بدهکار شدند. حجم وامهای بانکهای بین‌المللی در خلال دههٔ ۱۹۷۰ میلادی، نزدیک به هشتصد درصد افزایش یافت و به هشتصد میلیارد دلار رسید. مشکل بدهکاری جهان سوم در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ میلادی به یک بحران تبدیل شد زیرا ترکیبی از نرخهای بالای بهره، موازنهٔ بازرگانی منفی، و رکود جهانی، بازپرداخت بدهیها برای بیشتر کشورهای جهان سوم را شدیداً دشوار ساخت. در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۳ میلادی، پرداخت بهره چهل درصد افزایش یافت و به مبلغ شصت و چهار میلیارد دلار بالغ گشت. این مبلغ معادل ۳/۲ درصد تولید ناخالص ملی این کشورها بود، در حالی که این شاخص در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ میلادی کمتر از یک درصد بوده است. بسیاری از کشورهای در حال توسعه، به مذاکره برای زمان‌بندی دوبارهٔ بازپرداخت وامهای گرفته شده از بانکهای تجاری و دولتهای خارجی، وادار شدند. در سال ۱۹۸۹ میلادی انتقال مالی به کشورهای در حال توسعه منفی و خالص خروجی سرمایه از این کشورها سی میلیارد دلار بود، در حالی که در سال ۱۹۸۱ میلادی، این کشورها سی و شش میلیارد دلار خالص ورودی سرمایه داشتند. در نتیجه، از سرعت رشد تولید ناخالص داخلی کشورهای بسیار بدهکار در افریقا، امریکای لاتین و خاورمیانه، کاسته شد. فشار و یا شدت بدهکاری برای یک کشور با توان آن کشور برای کسب درآمد ارزی، که از این طریق پرداختهای خود را انجام می‌دهد، رابطه مستقیم دارد (بنگرید به جدول شمارهٔ ۴-۱). از این رو بدهکاری، مشکلی ویژه برای کشورهای افریقای زیر صحرا است

1- indebtedness

که میزان بدهی‌شان برابر با سیصد وبیست و نه درصد صادرات و یکصد و هشت درصد تولید ناخالص ملی این کشورها می‌باشد. مشکل بدهی خارجی در جهان سوم، که به ۱/۳ میلیارد دلار می‌رسد، هم‌چنان یک مانع جدی بر سر راه توسعه باقی مانده است(۹).

جدول شماره ۴-۱ نرخ بدهی خارجی

	کل بدهی خارجی به عنوان درصدی از				پرداختهای بهره‌ای به عنوان درصدی از صادرات	
	صادرات		تولید ناخالص ملی			
	۱۹۸۰	۱۹۹۱	۱۹۸۰	۱۹۹۱	۱۹۸۰	۱۹۹۱
افریقای زیر صحرا	۹۶/۶	۳۲۹/۴	۲۸/۶	۱۰۷/۹	۵/۷	۱۰/۵
شرق آسیا و حوزه اقیانوس آرام	۸۹/۶	۹۶/۲	۱۶/۹	۲۸/۲	۷/۷	۵/۹
جنوب آسیا	۱۶۰/۴	۲۸۷/۱	۱۷/۰	۳۵/۶	۵/۱	۱۱/۵
خاورمیانه و شمال افریقا	۱۱۴/۴	۱۸۵/۸	۳۱/۰	۵۸/۸	۷/۳	۸/۴
امریکای لاتین و حوزه کارائیب	۱۹۵/۵	۲۵۶/۰	۳۵/۱	۴۱/۳	۱۹/۶	۱۵/۸

ماخذ: World Bank, 1993, Table 24, p. 285.

رفاه اجتماعی

توسعهٔ اجتماعی نیز در گسترهٔ جهان سوم نابرابر بوده است. جهت گیریهای رفاه اجتماعی بازتاب دهندهٔ عملکرد کلی اقتصادی می‌باشند. با توجه به افزایش تقریباً هفتاد درصدیِ درآمد واقعیِ سرانهٔ مصرفی، در فاصله زمانی میان سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۸۵ میلادی، متوسط امید به

زندگی از پنجاه و یک به شصت و دو سال افزایش یافت و نرخهای ثبت نام در مدارس ابتدایی به هشتاد و چهار درصد رسید. تداوم کاهش نرخ مرگ‌ومیر کودکان و افزایش ثبت نام در مدارس ابتدایی در دهۀ ۱۹۸۰ میلادی در بیشتر کشورهای در حال توسعه ادامه یافت. در سال ۱۹۵۰ میلادی از هر یکصد کودک، بیست و هشت نفر تا پیش از رسیدن به پنج سالگی جان خود را از دست می‌دادند، این عدد در سال ۱۹۹۰ میلادی به ده نفر کاهش یافت. آبله، که در اوایل دهۀ ۱۹۵۰ میلادی سالیانه جان نزدیک به پنج میلیون کودک را در جهان سوم می‌گرفت، ریشه کن شد[۱۰].

البته این میانگین‌ها در درون خود دگرگونی‌هایی را میان کشورها، مناطق، و گروههای اجتماعی به نمایش می‌گذارند. برای نمونه، افریقای زیر صحرا به‌عنوان منطقه‌ای با بالاترین نرخ مرگ‌ومیر نوزادان و پایین‌ترین نرخ ثبت نام در مدارس ابتدایی، پیشرفت ناچیزی را در زمینهٔ کاهش مرگ و میر نوزادان در دهۀ ۱۹۸۰ میلادی و افزایش نرخ ثبت نام در مدارس ابتدایی شاهد بوده است. در مقابل، چند کشور امریکای لاتین، شاهد کاهش نرخ مرگ‌ومیر نوزادان با نرخی سریعتر از نرخهای دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ میلادی بوده‌اند. در حالی که سوءتغذیه در افریقای زیر صحرا در حال افزایش است، گوناگونی بسیار بیشتری در این زمینه در میان کشورهای امریکای لاتین وجود داشته است[۱۱]. شمار کسانی که در پاکستان به خدمات بهداشتی دسترسی ندارند، سی و شش درصد از کل جمعیت این کشور برآورد می‌شود. افت شدیدی در هزینه‌های سرانهٔ واقعیِ آموزشی و بهداشتی در افریقای زیر صحرا و امریکای لاتین، به دلیل رکود اوایل دهۀ ۱۹۸۰ میلادی، وجود داشته است.

در حالی که فقیران در شرق آسیا به آموزش ابتدایی دسترسی دارند، شمار کمی از فقیران در افریقای زیر صحرا چنین امکانی را دارند. پیشرفت کمتری در گسترش خدمات بهداشتی به مناطق فقیرنشین، در همهٔ مناطق جهان سوم وجود داشته است. بودجه‌های دولتی در زمینهٔ خدمات اجتماعی در حال رویگردانی از کسانی که بیشترین نیازها را به این خدمات دارند (یعنی فقیران) می‌باشند. مقایسهٔ شاخصهای خدمات اجتماعی با درصد غیرفقیران در کل جمعیت، این

جدول شماره ۵-۱ خدمات اجتماعی و فقرا: ۱۹۸۵

	همهٔ کشورهای در حال توسعه	افریقای زیر صحرا	شرق آسیا	جنوب آسیا	اروپا، خاورمیانه و شمال افریقا	امریکای لاتین و حوزه کارائیب
درصد غیر فقیران در جمعیت	۶۷	۵۳	۷۹	۴۹	۷۵	۸۱
درصد نرخ ثبت نام در مدارس ابتدایی	۸۴	۵۶	۹۶	۷۴	۸۸	۹۲
درصد کودکان واکسینه شده	۵۸	۴۷	۷۳	۴۳	۶۳	۶۵

ماخذ: World Bank, 1990, p. 43.

ایده را به ذهن متبادر می‌سازد که آیا واقعاً به فقیران رسیدگی می‌شود یا نه. جدول شمارهٔ ۵-۱ گوناگونیِ منطقه‌ایِ مشاهده شده در این زمینه را نشان می‌دهد و پیشنهاد می‌کند که گسترش بیشتر خدمات بهداشتی و آموزشی به سود فقیران خواهد بود.

هنوز مشکلهای بسیاری وجود دارند (بنگرید به جدول شماره ۶-۱). سطحهای مطلق مرگ‌ومیر در کشورهای در حال توسعه بالا هستند و مرگ‌ومیر کودکان ده برابر بیشتر از کشورهای توسعه یافته است. سوء تغذیه یک عامل تأثیرگذار عمده در این زمینه می‌باشد. نرخهای مرگ‌ومیر مادران سی برابر بیشتر است. پیش‌بینی می‌شود که نتیجهٔ دهه‌ها بهبود نرخ مرگ‌ومیر افراد با توجه به فراگیری بیماری ایدز، که شمار قربانیان آن در سال ۲۰۰۰ میلادی ۱/۸ میلیون نفر برآورد می‌گردد، از بین خواهد رفت. مالاریا در برابر درمان مقاوم شده است و مرگ‌ومیر ناشی از مصرف تنباکو در دهٔ نخست سده آیندهٔ میلادی دو برابر می‌شود و تا سال ۲۰۲۵ میلادی سالیانه جان دوازده میلیون نفر را خواهد گرفت[۱۲]. دستیابی به پیشرفتهای چشمگیر در زمینهٔ بهداشت و آموزش در جهان سوم، مستلزم سطحهایی بالاتر از هزینه‌ها در بخشهای اجتماعی، نسبت به آنچه در دهٔ ۱۹۸۰ میلادی انجام شده است، می‌باشد. مشکل بتوان انجام چنین کاری را از دولتهایی انتظار داشت که به‌عنوان بخشی از برنامه بازسازی اقتصادی، در پی کاهش هزینه‌های عمومی هستند.

جدول شماره ۶-۱ شاخصهای اجتماعی

	امید به زندگی در بدو تولد (به سال) ۱۹۹۱	بی‌سوادی بزرگسالان (به درصد) ۱۹۹۰	جمعیت در قبال هر پزشک	مرگ و میر نوزادان (الف) ۱۹۹۱	ثبت نام در آموزش مقدماتی (به درصد) ۱۹۹۰	مرگ و میر مادران (ب) ۱۹۹۸
افریقای زیر صحرا	۵۱	۵۰	۲۳۵۴۰	۱۰۴	۴۶	۶۸۶
شرق آسیا و حوزه اقیانوس آرام	۶۸	۲۴	۶۱۷۰	۴۲	۱۰۰	۱۹۵
جنوب آسیا	۵۹	۵۴	۲۹۳۰	۹۲	۶۷	۴۴۴
خاورمیانه و شمال افریقا	۶۴	۴۵	۲۲۴۰	۶۰	۸۵	۱۵۱
امریکای لاتین و حوزه کارائیب	۶۸	۱۶	۱۱۸۰	۴۴	۸۸	۱۶۲
اقتصادهای با درآمد بالا	۷۷	۴	۴۲۰	۸	۹۷	–

ماخذ: World Bank, 1993, Tables 1, 28, 29 and 32, pp. 239, 293, 295 and 301.

توجه: (الف) در هر یکهزار نوزاد زنده به دنیا آمده.

(ب) در هر یکصد هزار نوازد زنده به دنیا آمده.

نابرابری در زمینهٔ دسترسی به رفاه اجتماعی، آن گونه که در مورد بهداشت و آموزش نشان داده شد، هم‌چنین در میان مناطق روستایی و شهری، و نیز میان مردان و زنان هم دیده می‌شود. عموماً در مناطق روستایی فقر بیشتر، مشکلهای شدیدتر سوء تغذیه، نبود آموزش، امید به زندگی و مسکن زیر استاندارد، وجود دارد. این امر، در مورد کشورهای با سطح بالای شهرنشینی، مانند کشورهای امریکای لاتین، مصداق دارد. جدول شمارهٔ ۷-۱، میزان مرگ‌ومیر نوزادان و دسترسی به آب بهداشتی را میان کشورهای گزینش شده مقایسه می‌کند و نشان می‌دهد که سطحهای بالای فقر در مناطق روستایی با سطحهای پایین رفاه اجتماعی همراه هستند.

جدول شماره ۷–۱ فقر در روستا و شهرها در دهه ۱۹۸۰

	جمعیت روستایی (درصد از کل جمعیت)	فقیران روستایی (درصد از کل)	مرگ و میر نوزادان (در هر یکهزار نوزاد زنده به دنیا آمده)		دسترسی به آب بهداشتی (درصد از کل جمعیت)	
			روستایی	شهری	روستایی	شهری
افریقای زیر صحرا						
ساحل عاج	۵۷	۵۶	۱۲۱	۷۰	۱۰	۳۰
غنا	۶۵	۸۰	۸۷	۶۷	۳۹	۹۳
کنیا	۸۰	۹۶	۵۷	۵۹	۲۱	۶۱
آسیا						
هند	۷۷	۷۹	۱۰۵	۵۷	۵۰	۷۶
اندونزی	۷۶	۹۱	۷۴	۵۷	۳۶	۴۳
مالزی	۶۳	۸۰	۰	۰	۷۶	۹۶
فیلیپین	۶۰	۶۷	۵۵	۴۲	۵۴	۴۹
تایلند	۷۰	۸۰	۴۳	۲۸	۶۶	۵۶
امریکای لاتین						
گواتمالا	۵۹	۶۶	۸۵	۶۵	۲۶	۸۹
مکزیک	۳۱	۳۷	۷۹	۲۹	۵۱	۷۹
پاناما	۵۰	۵۹	۲۸	۲۲	۶۳	۱۰۰
پرو	۴۴	۵۲	۱۰۱	۵۴	۱۷	۷۳
ونزوئلا	۱۵	۲۰	۰	۰	۸۰	۸۰

ماخذ: .World Bank, 1990, Tables 2.2, p. 31

زنان در همهٔ مناطق جهان سوم، از نظر بهداشت، تغذیه و آموزش، وضعیتی بدتر از مردان دارند.برای نمونه، در سال ۱۹۸۰ میلادی، نرخ با سوادی برای زنان در افریقا شصت و یک درصد مردان، در جنوب آسیا پنجاه و دو درصد مردان، در خاورمیانه پنجاه و هفت درصد مردان، در جنوب شرقی آسیا هشتاد و دو درصد مردان، و در امریکای لاتین نود و چهار درصد مردان بوده است. هم‌چنین زنان باید ساعتهای بیشتری را برای دستمزدی کمتر در مقایسه با مردان کار کنند. زنان با تبعیض‌های بیشترِ فرهنگی، حقوقی، اقتصادی و اجتماعی نسبت به مردان (حتی مردان فقیر) روبرو هستند(۱۳).

توسعهٔ انسانی

یکی از راههای بررسی توسعهٔ انسانی، اندازه‌گیری این شاخص براساس رفاه اقتصادی و اجتماعی است. توسعه انسانی را، به جز از طریق در نظر گرفتن تولید سرانهٔ ناخالص ملی به‌عنوان تنها شاخص، می‌توان از طریق متغیرهای اجتماعی و نیز اقتصادی اندازه گرفت. «برنامه توسعهٔ سازمان ملل متحد»[1] این کار را در «فهرست توسعهٔ انسانی»[2] خود، براساس امتیازهای داده شده به شاخص‌هایی چون امید به زندگی در بدو تولد، سطحهای با سوادی بزرگسالان، میانگین سالهای حضور در مدرسه، و تولید سرانهٔ واقعی ناخالص داخلی (برای نشان دادن قدرت خرید) انجام می‌دهد. در این فهرست دو متغیر آموزشی، البته با وزنهایی گوناگون، با هم ترکیب شده‌اند و فرض می‌شود که رشدِ ارزشِ توسعهٔ انسانی از طریق افزایشهای درآمدی، پس از رسیدن به سطحی خاص، دوباره کاهش خواهد یافت. میانگین سه شاخص گرفته می‌شود و بر این اساس کشورها امتیازهایی را میان صفر و یک کسب می‌کنند. چنین تحلیلی نشان می‌دهد که چه بسا کشورهایی با سطحهایی از درآمد قابل مقایسه با یکدیگر، می‌توانند سطحهای بسیارگوناگونی از توسعه انسانی داشته باشند، و نیز این که کشورهای نسبتاً فقیر از دیدی کاملاً

1- United Nations Development Programme: UNDP.

2- Human Development Index: HDI

اقتصادی، می‌توانند سطحهای بالایی از توسعهٔ انسانی را برای شهروندان خود فراهم کنند. برای نمونه، چین یک کشور با درآمد پایین است، ولی امید به زندگی در این کشور به طور متوسط در سطح کشورهای با درآمد متوسط بالا می‌باشد.جدول شمارهٔ ۸-۱ مناطق گوناگون جهان را باتوجه به شاخص توسعهٔ انسانی و براساس جمعیت با یکدیگر مقایسه می‌کند.

جدول شماره ۸-۱ توسعه انسانی در مناطق مختلف، ۱۹۹۲

منطقه	فهرست توسعهٔ انسانی (HDI)
امریکای لاتین و حوزه کارائیب	۰/۰۰۰
کشورهای در حال توسعه	۰/۴۶۸
افریقای زیر صحرا	۰/۲۶۳
جنوب آسیا	٪۳۰۹
کشورهای عربی	۰/۵۱۵
شرق و جنوب و شرق آسیا	۰/۵۶۸
امریکای لاتین و حوزه کارائیب	۰/۷۲۸
کشورهای صنعتی	۰/۹۱۹

ماخذ: UNDP, 1993, p. 15.

باز این نکته مشاهده می‌شود که تجربهٔ زنان از توسعهٔ انسانی بدتر از تجربهٔ مـردان است. هنگامی که امتیاز کشورها در فهرست توسعه انسانی با در نظر گرفتن تفاوت جنسیتی ملاحظه می‌شود، امتیاز همهٔ کشورها کاهش پیدا می‌کند. رتبهٔ کشورها نیز دگرگون می‌شود که نشان دهندهٔ این امر است که برخی کشورها وضعیت بهتری از دیگر کشورها دارند. برای نمونه رتبهٔ کاستاریکا دو درجه بهبود می‌یابد در حالی که کرهٔ جنوبی سه درجه و سریلانکا یک درجه افت می‌کنند.

مهمترین نابرابری‌های زنان با مردان در زمینه‌های فرصت‌های اشتغال، درآمدها (که درکشورهای صنعتی نیز عاملهایی عمده هستند)، بهداشت، تغذیه و آموزش مشاهده می‌شود. چنین برآورد می‌شود که در جنوب و شرق آسیا، اگر نرخ‌های مرگ‌ومیر مادران، کودک‌کشی و نادیده گرفتن نیازهای تغذیه‌ای دختران جوان وجود نداشتند، شمار زنان حدود یکصد میلیون نفر بیشتر می‌بود(۱۴).

نابرابری عمومی اغلب تأثیری معکوس بر توسعهٔ انسانی دارد. هنگامی که جزء درآمد در فهرست توسعهٔ انسانی برای بازتاب دادن سوء توزیع درآمدها تعدیل می‌شود، امتیاز بسیاری از کشورها در این فهرست به شدت کاهش پیدا می‌کند. برای نمونه، در حالی که رتبهٔ تایلند چهار درجه بهبود می‌یابد، برزیل چهار درجه، جامائیکا سه درجه، شیلی دو درجه و مکزیک یک درجه افت می‌کنند.

توسعه انسانی به گونه‌ای فزاینده، در بردارنده عاملهای سیاسی، مانند سطح دمکراتیزه شدن[1] و حمایت انجام شده از حقوق بشر، در نظر گرفته می‌شود. در سال ۱۹۸۷ میلادی، تقریباً سه پنجم از دولتهای کشورهای در حال توسعه، دمکراتیک نبوده‌اند. البته در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ میلادی، فشار برای دمکراتیزه شدن و حاکمیت قانون از سوی شماری از عاملها، که به صورتی هماهنگ عمل می‌کردند، افزایش یافت. یکی از این عاملها، ناکامی اقتصادی اقتدارگرایی بود. عامل دیگر، پیامدهای شدیداً سیاسی برنامه‌های تعدیل ساختاریِ مورد نظر ارائه دهندگان کمکهای یک و یا چند جانبه بوده است. جهان سوم اکنون باید با توجه به افزایش شمار جوامع «آزاد» در جهان و بازخیزش ارزشهای مردم‌سالارانه در نظر گرفته شود. مجمع آزادی، کشورها را، براساس شاخصهای حقوق سیاسی (مانند حق رأی برای همه بزرگسالان) و آزادیهای مدنی (مانند حق تجمع و تظاهرات)، در سه گروه «آزاد»، «تا حدودی آزاد»، و «غیر آزاد» طبقه‌بندی می‌کند. بر این پایه، در جهان سوم، سی و یک درصد از کشورها در گروه «آزاد»، سی و هشت درصد در گروه «تا حدودی آزاد»، و سی ویک درصد در گروه «غیر آزاد» قرار می‌گیرند(۱۵).

1- democratization

برنامه‌های تعدیل ساختاری، به‌عنوان شرط ارائهٔ کمکهای سازمانهای بین‌المللی توسعه، مانند بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول، به کشورهای در حال توسعه، پیامدهای سیاسی گسترده‌ای برای دولتهای مجری این برنامه‌ها داشته‌اند. اصلاح شرکتهای دولتی و خصوصی‌سازی، معمولاً به معنی کاهش اساسی اشتغال بوده است. کاهش ارزش برابری پول ملی و افزایش بهای کالاهای کشاورزی نیز می‌تواند به افزایش قیمت مواد غذایی و سوءتغذیه بیانجامد. کاهش هزینه‌های عمومی هم معمولاً به معنی کاهش هزینه‌های سرانهٔ اجتماعی (به‌ویژه هزینه‌های مربوط به بهداشت و آموزش) می‌باشد. این‌گونه پیامدها و تأثیرات توزیعی آنها همان‌گونه که در شماری از کشورهای جهان سوم روی داد، می‌تواند به ناآرامیهای اجتماعی بیانجامد. تعدیل ساختاری هم‌چنین حمایتگری سیاسی را محدود می‌کند(۱۶). هنگامی که برای ارائه دهندگان کمکها و سازمانهای بین‌المللی آشکار شد که موفقیت برنامه‌های تعدیل مستلزم تعهد سیاسی و نیز وجود بخش خدمات عمومی صلاحیت‌دار و مسئول است، این امر به ضرورت دمکراتیزه شدن تعبیر گردید(۱۷).

خیزش لیبرالیسم نو غربی در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ میلادی، گسترش جنبشهای هوادار مردم‌سالاری در همهٔ مناطق جهان سوم و نیز اروپای شرقی، و فروپاشی کمونیسم، دیگر عاملهایی بودند که به ایجاد سنتِ «اداره خوب»[1] کمک کردند. این وضعیت ادامه یافت و مهمترین تحول، که اعتقاد به پیوند فرضیِ میان کثرت‌گرایی سیاسی و موفقیت اقتصادی را تقویت کرد، فضای لازم برای گسترش نفوذ سرمایه‌داری غربی در چارچوب «نظم نوین جهانی» را فراهم آورد(۱۸).

به‌رغم برخی پیشرفتها در زمینهٔ روی کار آمدن دولتهایی کمتر اقتداگرا (برای نمونه در زامبیا، کرهٔ جنوبی و تایوان)، دورنمای بقا و تحول حکومت دمکراتیک چندان روشن نیست. قدرتهای غربی به‌رغم شعارهایشان در مورد حکومت خوب، تمایل زیادی به اقدام مثبت در زمینهٔ پشتیبانی از مردم‌سالاری در جهان سوم نشان نمی‌دهند. برای نمونه، هر چند ایالات متحدهٔ

1- good governance

امریکا کمکهای خود به گامبیا را، که پیشینهٔ سی سال مردم‌سالاری حزبی در آن با یک کودتای نظامی در سال ۱۹۹۴ میلادی پایان یافت، قطع کرد، انگلیس و اتحادیهٔ اروپا از اقدامی مشابه در این مورد طفره رفتند. البته وابستگی هشتاد درصدی بودجه به کمکهای خارجی به تنهایی، در صورتی که دولت نظامی بتواند این کمکها را از جایی دیگر مانند لیبی و ایران تأمین کند، ممکن است برای این که غرب از این عامل به‌عنوان یک اهرم فشار استفاده کند، کافی نباشد. در نیجریه هم، به‌رغم سطحهای رو به رشد نقض حقوق بشر از سوی یک رژیم نظامی بدنام، به جنبش هوادار مردم‌سالاری کمکی نمی‌شود.

نظامیگری یکی از جدی‌ترین تهدیدها بر ضد مردم‌سالاری در کشورهای در حال توسعه است. این وضعیت می‌تواند به شکل حکومت آشکار نظامی و یا هزینه‌های نامتناسب نظامی، در مقایسه با هزینه‌های رفاهی اجتماعی، باشد. در سال ۱۹۹۰ میلادی، سی و سه کشور در حال توسعه وجود داشتند که از سال ۱۹۶۰ میلادی به این سو، بیش از بیست سال حکومت نظامی را تجربه کرده بودند. تنها سی و دو کشور در حال توسعه وجود دارند که هیچ‌گونه پیشینه‌ای از دولت نظامی ندارند(۱۹).

کشورهای درحال توسعه در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ میلادی، سالیانه یکصد و هفتاد میلیارد دلار صرف مخارج نظامی می‌کردند که سی و هشت میلیارد دلار آن، تنها برای واردات جنگ‌افزار بوده است. هزینه‌های نظامی در چند کشور به بیش از ده درصد تولید ناخالص داخلی آنها بالغ می‌شود. بسیاری از کشورهای در حال توسعه بخش عمده‌ای از منابع مالی خود را، بیش از بخشهای اجتماعی و به‌رغم نیاز جدی به آموزش، بهداشت و فقرزدایی، صرف ارتش می‌کنند (بنگرید به جدول شمارهٔ ۹-۱). نیمی از سهم هزینه‌های نظامی در تولید ناخالص داخلی این کشورها برای دو برابر کردن بودجه‌های دولتی در بخشهای بهداشت و آموزش کافی است. کاستاریکا در سال ۱۹۸۵ میلادی، بیست و سه درصد از بودجهٔ دولتی خود را صرف بخش بهداشت کرد که پیامدهایِ سودمندِ فوق العاده‌ای در زمینهٔ کاهش مرگ‌ومیر نوزادان، افزایش امید به زندگی و نرخ باروری داشت. نکتهٔ مهم این که این کشور در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۵ میلادی، تنها ۳/۲ درصد از بودجهٔ خود را به ارتش اختصاص داده است.

جدول شماره ۹-۱ هزینه دولت، ۱۹۹۱: برخی کشورها و خدمات (٪)

	دفاعی	آموزشی	بهداشتی	رفاهی(الف)	خدمات‌اقتصادی
اقتصادهای با درآمد پائین					
سیرالئون	۹/۹	۱۳/۳	۹/۶	۳/۱	۲۹/۰
بنگلادش	۱۰/۱	۱۱/۲	۴/۸	۸/۰	۳۴/۴
مالاوی	۵/۴	۸/۸	۷/۴	۳/۲	۳۵/۰
هند	۱۷/۰	۲/۵	۱/۶	۶/۹	۲۰/۸
کنیا	۱۰/۰	۱۹/۹	۵/۴	۳/۹	۲۰/۷
پاکستان	۲۷/۹	۱/۶	۱/۰	۳/۴	۱۱/۶
سری لانکا	۹/۴	۸/۳	۴/۸	۱۸/۴	۲۴/۶
اندونزی	۸/۲	۹/۱	۲/۴	۱/۸	۲۷/۱
مصر	۱۲/۷	۱۳/۴	۲/۸	۱۷/۸	۸/۲
درآمد متوسط پائین					
بولیوی	۱۳/۱	۱۸/۷	۳/۳	۱۸/۸	۱۶/۹
فیلیپین	۱۰/۹	۱۶/۱	۴/۲	۳/۷	۲۴/۷
پرو	۱۶/۴	۲۱/۱	۵/۶	۰/۵	—
تونس	۵/۶	۱۷/۵	۶/۳	۱۸/۳	۲۴/۴
تایلند	۱۷/۱	۲۰/۲	۷/۴	۵/۹	۲۴/۳
درآمد متوسط بالا					
بوتسوانا	۱۳/۳	۲۰/۵	۵/۱	۱۶/۲	۱۶/۸
آرژانتین	۹/۹	۹/۹	۳/۰	۳۹/۴	۱۶/۰
مکزیک	۲/۴	۱۳/۹	۱/۹	۱۳/۰	۱۳/۴

ماخذ: World Bank, 1993, Table 11, pp. 258-9.

توجه: (الف) شامل بخشهای مسکن و تأمین اجتماعی.

خیزش شکلهای گوناگون بنیادگرایی مذهبی، که اصول رواداری[1] و حقوق برابر را نقض می‌کنند، نیز تهدیدی دیگر بر ضد مردم سالاری در جهان سوم به‌شمار می‌روند. برای نمونه به باور برخی کارشناسان، ملی‌گرایی هندو در هند بقای نظام سیاسی این کشور را به‌عنوان یک مردم‌سالاری کثرت‌گرا، تهدید می‌کند(۲۰). چنین جنبشهایی تا حد زیادی، بازتاب‌دهنده سرخوردگی از تحولات سیاسی و اقتصادی هستند که بخشهای عمده‌ای از جمعیت را به‌دلیل انباشت قدرت در دست طبقات جدید حاکم، هم از دید مادی و هم از دید سیاسی، به حاشیه رانده است. بنیادگرایی مذهبی تمرکزی ایدئولوژیک را فراهم می‌آورد که مدعی متناسب بودن سنت گرایی با جهان مدرن است.

۲) مفهوم جهان «سوم»

گونار میردال، برندهٔ جایزه نوبل اقتصادی در سال ۱۹۷۴ میلادی، در جایی گفته بود که در رابطهٔ میان کشورهای فقیر و ثروتمند، دیپلماسی زبان وجود داشته، یعنی در کشورهای توسعه یافته، و تا حدی کمتر در کشورهای توسعه نیافته، همواره جستجویی برای یافتن عنوانی مقبول برای این گروه دوم از کشورها، در جریان بوده است. گاه از «جنوب» برای اشاره به «کشورهای در حال توسعه» بهره گرفته می‌شود. برخی هم عنوان «کمتر توسعه یافته»، و برخی دیگر هم‌چنان واژهٔ «توسعه نیافته» را ترجیح می‌دهند. این عنوان اخیر، مفهومی است که به معنای بسیار مشخصی به کار می‌رود و، آن‌گونه که بعداً خواهیم دید، نوع خاصی از رابطه میان کشورها و فرایند ویژه‌ای از دگرگونی را بیان می‌دارد.

هنوز کسی نتوانسته است عنوانی را پیشنهاد کند که با مقبولیت همگانی روبرو شود. جستجو برای یافتن چنین عنوانی فراگیر با دشواریهایی روبرو است که دشواری ایدئولوژیک یکی از مهمترین آنها می‌باشد. همان‌گونه که گولبورن اشاره دارد اصطلاحات سیاست تطبیقی، به‌ویژه تا آنجا که به جهان سوم مربوط می‌شود، بیش از آن که مفاهیم دقیق تحلیلی باشند،

1- tolerance

بیان‌کنندهٔ ایستارها هستند[۲۱]. آیا نمی‌توان همهٔ کشورها را به جهتی «در حال توسعه» توصیف نمود؟ اگر «توسعه» حرکت در جهتی خاص باشد، پس باید مشخص شود که چه مسیری توسعه در نظر گرفته شود و چه مسیری توسعه تلقی نشود. «نوسازی» نیز، به‌رغم تأثیر به‌سزایی که‌یک مفهوم‌بندی اجتماعی و سیاسی بر مطالعات توسعه و سیاست تطبیقی داشته است، همهٔ خطرهای دچار شدن به تکامل‌گرایی قوم مدارانه را دربردارد. نفوذ نظریهٔ نوسازی و کاربرد آن بر دگرگونی سیاسی، در فصلهای سوم و چهارم بررسی خواهد شد.

مفهوم «جنوب» برخی از سرخوردگیهای ناشی از تلاش برای تمایز قائل شدن میان کشورها، براساس شاخصهای معنی‌دار را، که نشان می‌دهد چرا گروه‌بندی کشورها برای تحلیل، سودمند است، بازتاب می‌دهد. هم‌چنین می‌توان درباره کشورهای ثروتمند و فقیر سخن گفت، ولی این تقسیم‌بندی نیز گونه‌ای مرزبندی میان کشورهایی ترسیم می‌کند که بسیاری از علاقمندان به جهان سوم آنها را گروهی واحد می‌دانند. بنابراین درک این نکته آسان می‌شود که چرا «توسعه ندادن» به‌عنوان یک فعل متعدی، برای تمیز دادن کشورهایی که استثمار آنها، توسعهٔ استثمارگران‌شان را ممکن ساخت، جذابیت یافته است. این ایده که جوامع پیشرفته، پیشرفت خود را از طریق توسعه‌نیافتگی کشورهای فقیر تأمین کرده‌اند، درکانون نظریهٔ وابستگی قرار دارد که در فصل ششم بررسی خواهد شد.

دشواریهای یاد شده، جوهرهٔ اصلی این فصل را تشکیل می‌دهد. هدف از بررسی مفهوم «جهان سوم» این است که بتوان، از طریق بررسی اعتبار بهره‌گیری از یک گروه‌بندی واحد برای اشاره به گروهی چنین بی‌شکل، به بینشی مقدماتی در مورد برخی از مشکلهایی که این کشورها تجربه کرده‌اند، دست یافت. بررسی مفهوم جهان سوم نکته‌های بسیاری را، در مورد پیشینهٔ کشورهای در حال توسعه، اتحادیه‌هایی که در میان این کشورها تشکیل گردیده، و تلاشهایی که صرف ایجاد همبستگی میان این کشورها در برابر دیگر کشورهای جهان شده است، به انسان می‌آموزد.

۳) معانی و اهداف

برای این که بتوان یک ارزیابی از دیدگاههای گوناگونِ پذیرفته شده از سوی آنانی که درگیر بحث در زمینهٔ اهمیت مفهوم جهان سوم شده‌اند، ارائه داد باید برداشتهای گوناگونی راکه افراد از کشورهایی که آنها را شایستهٔ اطلاق چنین عنوانی می‌دانند، دارند، از یکدیگر تفکیک نمود.

عدم تعهد

معنای اصلی واژهٔ «جهان سوم» از اشاره به گروهی از کشورهای خارج از بلوکهای قدرتهای بزرگ، شکل گرفته است. بحثهای بسیاری در مورد این که چه کسی این واژه را برای نخستین‌بار به‌کار برده، وجود داشته، ولی عموماً پذیرفته شده که آلفرد سووی[1]، مردم‌شناس و تاریخدان اقتصادی فرانسوی، این واژه را در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ میلادی ابداع کرده است. البته این دیدگاه نیز وجود داشته که این واژه باید تعبیری از «نیروی سوم» بوده باشد چون به نظر می‌رسد که سووی مسأله بلوکهای قدرت در دوران جنگ سرد و یک نیروی سوم متمایز از بلوکهای غرب و شرق را در ذهن داشته است. «عدم تعهد» یکی از نخستین ویژگیهایی است که در عرصه‌های نظامی و دیپلماتیک با وضعیت جهان سوم قرین بوده است[(۲۲)].

بسیاری از رهبران جهان سوم، به‌ویژه قوام نکرومه نخستین نخست وزیر غنا، جواهر لعل نهرو، نخستین نخست‌وزیر هند، و جمال عبدالناصر نخستین رئیس جمهور مصر پس از کودتای نظامی سال ۱۹۵۲ میلادی، در پی نشان دادن استقلال خود از قدرتهای بزرگ، به‌خصوص در اوج جنگ سرد بودند. از این دید، جهان سوم گروهی از کشورهایی بودند که نه تنها می‌کوشیدند نشان دهند نه هوادار ایالات متحده امریکا و نه هوادار اتحاد جماهیر شوروی هستند، بلکه می‌خواستند از منازعات ایدئولوژیک، که موجودیت آنها را تهدید می‌کرد، برکنار بمانند. این موضع آشکارا در کنفرانس باندونگ در سال ۱۹۵۵ میلادی بیان گردید که نمایندگان بیست و نه کشور افریقایی و آسیایی در آن حضور داشتند.

همبستگی

«جهان سوم» هم‌چنین به یک منفعت مشترک و همبستگی در میان کشورهای در حال توسعه، براساس وضعیت اولیهٔ تولید اقتصادی، فقر نسبی، وابستگی به کشاورزی و شکلهای متمایز رژیم اقتصادی این کشورها اشاره دارد که نه در اقتصادهای برنامه‌ای بلوک شرق، و نه در نظام بازار آزاد غربی، تجلی یافته است. جهان سوم، جهانی به جز جهان اول، متشکل از نظامهای مردم‌سالار پیشرفته سرمایه‌داری، و جهان دوم، متشکل از کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی کمونیست، دیده می‌شد. همان‌گونه که ساموئل فاینِر[۲۳]، دانشمند انگلیسی علوم سیاسی، خاطرنشان کرده است جهان سوم صرفاً یک گروه‌بندی اضافی از کشورهایی نبود که لیبرال دمکراسی و یا کمونیست اقتدارگرا نبودند. این گروه‌بندی به‌ویژه از این دید اهمیت داشت که کشورهای عضو آن خارج از اروپا، و عمدتاً در جنوب مدار چهل درجه قرار داشتند و عمدتاً دارای اقتصاد مبتنی بر تولید کشاورزی و فقیرتر از کشورهای شمالی بودند، و در معرض استعمار و یا «نفوذ شدید دیپلماتیک و اقتصادی قدرتهای غربی» قرار داشته‌اند[۲۴].

البته انحرافی مهم از این برداشت در مورد تقسیم‌بندی اقتصادی جهان وجود داشت. مائو رهبر چین یک گروه‌بندی کاملاً متفاوت را مطرح کرد که در آن ایالات متحدهٔ امریکا و اتحاد جماهیر شوروی جهان اول، ژاپن و کشورهای اروپایی و کانادا جهان دوم، و افریقا و امریکای لاتین و بیشتر کشورهای آسیایی جهان سوم را تشکیل می‌دادند. ادعای مطرح شده در این زمینه آن بود که هم ایالات متحدهٔ امریکا و هم اتحاد جماهیر شوروی که دارای ماهیت امپریالیستی بودند، جهان اول، اقمار پیشرفته آنها جهان دوم، و مستملکات استعماری پیشینِ (تولید کنندگان مواد اولیه) جهانهای اول و دوم هم جهان سوم را تشکیل می‌دهند. بر این اساس، کشورهای عضو اوپک هم، به‌رغم ثروتمندی‌شان، در این گروه سوم قرار می‌گیرند[۲۵].

مائو در ارائهٔ چنین گروه‌بندی از کشورها آشکارا تحت تأثیر روابط جاری چین و اتحاد جماهیر شوروی بوده است که در آن زمان بدتر از روابط چین با برخی از کشورهای سرمایه‌داری بود. در دیگر دیدگاههای سوسیالیستی، کشورهای در حال توسعه غالباً وابستگان به قدرتهای

عمدهٔ سرمایه‌داری دیده می‌شده‌اند. این‌گونه گروه‌بندی به شکل‌گیری این باور انجامیده که تنها می‌توان در مورد دو جهان (یکی سرمایه‌داری و دیگری سوسیالیستی)، و نه سه جهان، سخن گفت[۲۶].

ضد امپریالیسم

سوم این که، ایدهٔ یک اتحاد بر ضد استعمار، استعمار نو و نژادپرستی وجود داشته است. از این دید، جهان سوم در برابر ورود و مداخلهٔ اقتصادهای قدرتمند در اقتصادهای در حال توسعه و سیاست جهانی ایستاد و برای تقویت حاکمیت اقتصادی، در دورانی که کاملاً آشکار بود که استقلال سیاسی و استقلال اقتصادی لزوماً نباید با هم باشند و دستیابی به استقلال قانونی، آزادی داخلی از فشارهای خارجی را تضمین نمی‌کند، تلاش کرد. این ایده دوباره، به‌هنگام بررسی مفهوم «استعمار نو» و شیوه‌ای که تعابیر سیاسی و اقتصادی از توسعه را در چنین واژگانی فرمول‌بندی کرده است، مطرح می‌شود. ایدهٔ جهان سوم، از این‌رو می‌کوشد تجربهٔ مشترکی از استثمار به دست جوامع ثروتمندتر و نیرومندتر را نمایان سازد. همهٔ کشورهای جهان سوم چنین استثماری را به میزانی تجربه نموده‌اند و بسیاری از رهبران جهان سوم این مسأله راکاملاً احساس کرده‌اند که حتی پس از استقلال این وضعیت تداوم یافته است.

منطقه گرایی

چهارم این که، ایدهٔ جهان سوم با پیوستگی منطقه‌ای از طریق جنبشهای ملی‌گرا همراه بوده است. هرچند شاید جهان سوم یک گروه یکپارچه از کشورهای دارای منافع مشابه را به نمایش نگذارد، ولی ممکن است در درون جهان سوم گروهی از کشورها (برای نمونه جهان عرب و یا جهان افریقایی) دارای منافع مشترکی باشند که مرزهای ملی را درمی‌نوردند. چنین مفاهیمی در دهۀ ۱۹۶۰ میلادی از اهمیت به‌سزایی برای بسیاری از رهبران سیاسی کشورهای در حال توسعه برخوردار بودند. در این زمینه، برای اثبات این نکته تلاش می‌شد که مرزهای ملی در میان چنین

گروههایی از کشورها، برخلاف دیگر بخش‌های جهان، از اهمیت چندانی برخوردار نیستند. مرزهای ملی، به‌ویژه در افریقا، به‌عنوان مولود استعمار اروپایی دیده می‌شدند. از این‌رو، آن مرزها نیز تا حدودی بیگانه به‌شمار می‌رفتند که یادآور گذشتهٔ استعماری این مناطق بودند. نهادهایی برای بازتاب دادن این بین‌المللی‌گرایی به‌وجود آمدند که برخی از آنها هنوز هم فعال هستند، هرچند اکنون آن اهمیتی راکه در ابتدا قرار بود داشته باشند، ندارند.

نظم نوین بین المللی

جهان سوم‌گرایی[1] از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ میلادی، بازتاب دهندهٔ مبارزه‌ای در راه برقراری یک نظم نوین اقتصادی بین‌المللی بوده است که از آن طریق کشورهای در حال توسعه به کنترل ملی بیشتری بر منابع خود دست یابند و برای صیانت از اقتصادهای خود از طریق توافق جمعی بر سر قیمتهای مواد خام، که اقتصادهای بیشتر این کشورها به آنها وابسته بودند، تلاش کنند. جهان سوم‌گرایی تا حدودی از مفهومی از شکایت بر ضد کشورهای توسعه یافته، که به نظر می‌رسد قواعد اقتصاد بین‌المللی را بر ضد کشورهای کمتر توسعه یافته سامان داده‌اند، نشات گرفته است[(۲۷)].

کشورهای جهان سوم هم‌چنین در پی ترکیب نیروهای خود برای کسب دسترسی بیشتر به بازارهای کشورهای صنعتی و فروش کالاهای ساخته شدهٔ خود در این بازارها از طریق ترغیب دولتهای آن کشورها به کاهش مانعهای بازرگانی، که کشورهای صنعتی از این طریق از صنایع خود در برابر رقابت تولیدات جهان سوم حمایت می‌کنند، هستند. این درخواست را سازمان ملل متحد و بانک جهانی، کـه هـر دو در پـی آزادسـازی بـازارهـای جـهانی و کـاهش سـطح حمایت‌گرایی در کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی[2] هستند، در سال ۱۹۹۲ میلادی مطرح کردند. هزینه‌های حمایتگری کشورهای ثروتمند جهان از مانع‌تراشی بر سر راه واردات از جهان سوم فراتر می‌رود و انتقال منفی سرمایه (خروج سرمایه)، نرخهای بالاتر بهرهٔ

1- Third Worldism.
2- OECD.

واقعی، رقابت نابرابر در بخش خدمات بین‌المللی و بازارهای بستهٔ فناوری را دربرمی‌گیرد. انتقال سریعتر فناوریها، که به کشورهای جهان سوم امکان دستیابی به فناوریهای پیشرفتهٔ مورد نیاز فرایند صنعتی شدن را می‌دهد و ثابت شده که در مورد برخی از کشورهای در حال توسعه بسیار موفق بوده است، نیز بخش دیگری از این جنبهٔ جهان سوم‌گرایی را تشکیل می‌دهد.

همهٔ این آرمانها در گزارش برانت[1] در سال ۱۹۸۰ میلادی بازتاب یافت، ولی قدرتهای صنعتی بی‌درنگ با آنها مخالفت کردند. پیشنهادهای مشابه دیگر، یک صندوق جهانی توسعه[2] که کشورها در آن براساس یک مقیاس مبتنی بر درآمد ملی‌شان مشارکت کنند، توسعهٔ بستر دریاها به منظور فراهم کردن منابع جدید غذایی، و طرح بین‌المللی توسعهٔ منابع جایگزین انرژی را دربرمی‌گیرند. هدف از ارائهٔ این پیشنهادها، تقویت جایگاه تک تک کشورهای جهان سوم در برابر شرکای عمدهٔ بازرگانی آنها و منابع سرمایهٔ خارجی، از طریق اقدام جمعی، بوده است.

کشورهای جهان سوم هم‌چنین از طریق یونسکو می‌کوشند به‌طور جمعی در برابر فشارهای رسانه‌های گروهی غربی، و امپریالیسم فرهنگی، آموزشی و علمی، که فناوری و ارزشهای آموزشی نامناسب را وارد جوامع آنها می‌کند، ایستادگی کنند.

فقر

سرانجام، این ایده وجود دارد که کشورهای جهان سوم، فقیر هستند. واقعیتی که باید در نظر گرفته شود این است که هر چند برخی از کشورها، به‌ویژه در خاورمیانه که ممکن است به‌طور متعارف بخشی از جهان سوم به شمار روند، نسبتاً ثروتمند هستند، ولی باز با این وجود فقر هم‌چنان یک ویژگی واقعی و مهم کشورهای جهان سوم است. این جنبه از جهان سوم‌گرایی، به‌جای افول، از سال ۱۹۷۵ میلادی هم‌چنان در حال قوت گرفتن است. برآورد بانک جهانی آن است که بیش از یک میلیارد نفر در سال ۱۹۸۵ میلادی، در مقایسه با هفتصد و هفتاد میلیون نفر در سال ۱۹۷۵ میلادی، در فقر روزگار می‌گذرانیده‌اند. این رقم، برابر با یک سوم کل جمعیت

1- Brandt Report.
2- World Development Fund.

جهان درحال توسعه است. حتی اگر سیاست‌های ناظر بر «تولید کاربر»[1] و دستورالعمل خدمات اجتماعی مورد نظر بانک جهانی پذیرفته شوند، تا سال ۲۰۰۰ میلادی این رقم به هشتصد و بیست وپنج میلیون نفر کاهش خواهد یافت. تازه این رقم اخیر نیز دست‌کم یکصد میلیون نفر بیش از پیش‌بینی قبلی بانک جهانی درسال ۱۹۷۸ میلادی در زمینهٔ کاهش فقر مطلق بوده است.

پیشرفتهایی در زمینهٔ کاهش فقر در جهان سوم در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ میلادی صورت گرفته است ولی دهۀ ۱۹۸۰، برای کشورهای فقیر دهۀ فرصتهای از دست رفته بود. رشد اقتصادی پایدار در آسیا، که بیشتر فقیران جهان در آن زندگی می‌کنند، به معنی بهبود شرایط زندگی بوده است. ولی فقر در امریکای لاتین و افریقای زیر صحرا افزایش یافته است. تقریباً نیمی از فقیران کشورهای در حال توسعه، یعنی حدود پانصد وبیست میلیون نفر، در جنوب آسیا، دویست و هشتاد میلیون نفر در شرق آسیا و یکصد و هشتاد میلیون نفر در افریقا زندگی می‌کنند. فقر ویژگی زندگی تقریباً نیمی از جمعیت جنوب آسیا و افریقای زیر صحرا می‌باشد[۲۸].

سطحهای پایین ظرفیت تولید، درآمدهای سرانۀ پایین، امید کم به زندگی، مرگ‌ومیر بالای نوزادان، بیسوادی، سرکوب زنان، نابرابری شدید در زمینۀ توزیع ثروت، وابستگی شدید به درآمدهای صادراتی و سرمایه خارجی، و بخش کوچک صنعتی، با فقر همراه هستند. آنگونه که یکی از رؤسای پیشین بانک جهانی در جایی گفته بود:

> ***هشتصد میلیون نفر در فقر مطلق دست و پا می‌زنند، وضعیتی که از هر گونه تعریف معقول از کرامت انسانی به دور است و سوء تغذیه، بیسوادی، بیماری، محیط آلوده، مرگ‌ومیر بالای نوزادان، و امیدکم به زندگی ویژگیهای آن هستند (به نقل از منبع مندرج در پی‌نوشت شمارۀ[۲۹]).***

جهان سوم‌گرایی تا حدودی به افراد یادآوری می‌کند که فقر هنوز یک مشکل است و عموماً شکافهایی رو به گسترش میان کشورهای توسعه یافته و در حال توسعه وجود دارد. براساس گزارشهای برنامه توسعه سازمان ملل متحد عدم توازن موجود میان ثروتمندان و فقیران جهان،

1- labour-intensive.

با سرعتی هشدار دهنده در حال افزایش است. اکنون وضعیت ثروتمندترین یک پنجم از جمعیت جهان، یکصد و پنجاه برابر بهتر از فقیرترین یک پنجم جمعیت آن است، تفاوتی که در سال ۱۹۶۹ میلادی، سی برابر بود[۳۰]. هم چنان مشکلهای فراوانی، ناشی از این نابرابری‌ها از جمله «قتل عام بی‌سروصدای» نوزادان با توجه به نرخهای بالای مرگ‌ومیر آنها، تغذیهٔ نامناسب، و استانداردهای پایین زندگی وجود دارند که باید با آنها برخورد شود.

۴) جهان‌های دستخوش دگرگونی

جهان سوم، نسبت به زمان بروز نخستین ایده‌های همبستگی، دگرگونی بسیاری را به خود دیده است و هم‌چنان به این فرایند دگرگونی ادامه می‌دهد. در نتیجه، عنوانی که منتقل کنندهٔ پیام همگونی شرایط اجتماعی و اقتصادی و هدف‌های سیاسی باشد، بـه گـونهٔ روزافـزونی بـرای تحلیل‌گران شمال و نیز جنوب غیرقابل پذیرش می‌گردد[۳۱].

ناهمگونی فرهنگی

از دید برخی، به کارگیری واژهٔ «جهان سوم»، بی‌احترامی به گسترهٔ گوناگون جوامع، فرهنگها، تاریخها و ایدئولوژیهای موجود در درون جهان سوم است[۳۲]. پیتر بائر، اقتصاددان محافظه کار، هر چند به دلایلی متفاوت، معتقد به دیدگاهی مشابه است. منظور وی مخالفت با این دیدگاهی است که مسئولیت فقر جهان سوم را متوجه جهان توسعه یافته می‌داند، دیدگاهی که، به باور پیتربائر، تشویق کننده و ارفاق کننده است. بخشی از این ارفاق آن است که جهان سوم را «توده‌ای ثابت و یک‌پارچه و فاقد ویژگی متمایز» نشان می‌دهد. بر این اساس، هویت، ویژگی، شخصیت و مسئولیت افراد و جوامع جهان سوم نادیده گرفته می‌شود. «افراد بارها با جهان سوم به عنوان یک هویت همگون و منفعل، که دست و پا بسته اسیر محیط خود و غرب نیرومند است، روبرو شده‌اند»[۳۳].

تفاوتهای ثروتی

دلیل دیگر این امر که چرا عنوان «جهان سوم» به‌عنوان راهی برای اندیشیدن در مورد کشورهای فقیرتر مقبولیت کمتری یافته، این است که اکنون تفاوتهای فاحش ثروتی در درون جهان سوم وجود دارد. تفاوتهای بسیار در زمینه‌های تولید ناخالص سرانهٔ ملی، سطحهای تولید مواد غذایی، نرخهای رشد سالیانه، سطحهای بیسوادی و نرخهای صنعتی شدن در حال گسترش یافتن هستند[۳۴]. با در نظر گرفتن هرگونه معیاری که بر آن اساس بتوان یک کشور را در حال ترقی به شمار آورد، و یا نیاورد، تفاوتهای فزاینده‌ای در جهان سوم در حال شکل‌گیری است. برای نمونه، از دید رشد و تولید، وضعیت نسبی افریقا در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ میلادی رو به وخامت گذارده است. در مقابل، اقتصادهای آسیای شرقی به رشد قابل توجهی دست یافته و با بهره‌گیری از سرمایه‌گذاری در بخش صادرات صنعتی و «راهبردهای درونگرا»[۱] از تأثیر پذیرفتن از مشکلهای ناشی از بدهیها و کاهش بهای نفت، که کشورهای امریکای لاتین و عضو اوپک را فلج کرده است، پیشگیری کرده‌اند[۳۵].

ناظران آگاه و سازمانهای بین‌المللی مانند بانک جهانی اکنون میان کشورهای فقیرِ ثروتمند، فقیر متوسط و فقیرترین کشورها تمایز قایل می‌شوند و حتی تا آنجا پیش می‌روند که این گروه اخیر را جهان چهارم (فقیرترین کشورهای فقیر و یا توسعه نیافته‌ترین کشورهای در حال توسعه) می‌نامند[۳۶]. داده‌های آماری بانک جهانی در چنین تقسیم‌بندیهایی ارائه می‌شوند و دیگر سازمانهای بین‌المللی مانند سازمان ملل متحد در سیاست‌گذاریهای خود در مورد این کشورها تفاوت قایل می‌شوند[۳۷]. برخی از نقاط تفکیک میان این گروه‌بندیها کاملاً دلبخواهی هستند[۳۸]. ولی با این وجود، برای نمونه در مقایسهٔ بنگلادش با مالزی، تفاوتهایی عینی در این زمینه به چشم می‌خورد. برخی از کشورهای ارائه دهندهٔ کمک، مانند انگلیس، برای ارائهٔ کمکهای خود به فقیرترین کشورها، قایل به تمییز میان کشورهای فقیر و فقیرترین کشورها هستند، کشورهایی که بسیاری از آنها در زمرهٔ کشورهای مشترک المنافع انگلیس می‌باشند و

1- inward-direted strategies.

قائل شدن چنین تمایزی کاملاً با سیاست این کشورها در ارائهٔ کمک به مستعمرات سابقشان انطباق دارد.

تفاوتهای ایدئولوژیک

تقسیم‌بندی سه لایه‌ای که ازمفهوم «جهان سوم» استنباط می‌شود، تفاوتهای ایدئولوژیک را نادیده می‌گیرد. به‌رغم گرایش کنونی به اقتصادهای بازار در برابر برنامه‌ریزی سوسیالیستی، اگر معیارهای ایدئولوژیک و نیز توسعه‌ای لحاظ شوند، باز هم می‌توان یک تقسیم‌بندی چهار لایه‌ای ارائه نمود. در نهایت می‌توان کشورهای توسعه یافته و کمتر توسعه یافته را با توجه به نظام اقتصادی‌شان به سرمایه‌داری و یا سوسیالیستی تقسیم کرد(۳۹). چنین ماتریسی برای برخی منظورها سودمندتر از یک گروه «جهان سوم» است، هر چند شاید تقسیم‌بندیهای ارائه شده براساس این ماتریس در مورد برخی کشورها چون تانزانیا و زامبیا، که مدعی ارائهٔ ایدئولوژیهای اصیل و خاص خود هستند، و یا حتی هند، که مدعی اجرای یک اقتصاد مختلط و براساس معیارهای سوسیال دمکراسی است، هنوز خیلی پخته نباشد. کنار گذاشته شدن برنامه‌ریزی متمرکز در آنگولا، موزامبیک و یا حتی چین، نیز اهمیت این ماتریس را زیر سؤال می‌برد. چنین استدلال شده است که «جهانی شدن» اقتصادهای بازار و دمکراسیهای کثرت‌گرا، که ظاهراً با پایان جنگ سرد مطرح شده است، اعتبار مفهوم «جهان سوم» را بیش از پیش به چالش گرفته‌اند(۴۰) هر چند این رویداد این واقعیت ناگوار را، که ممکن است بازار بر اقتصاد جوامع دارای دولتهای استبدادی حاکم گردد، نادیده می‌گیرد.

منازعه در درون جهان سوم

شواهد مبتنی بر وجود تقسیم‌بندیهای فاحش داخلی در درون جهان سوم، اعتبار همبستگی‌ای راکه قرار بود واژهٔ جهان سوم دربرداشته باشد و مورد نظر بسیاری از رهبران جهان سوم در چهل سال پیش نیز بود، به گونهٔ چشمگیری کاهش داده است. شماری از رویدادها آن

همبستگی را زیر سؤال برده است. نخست، بسیاری از سازمانهای بازتاب دهندهٔ منافع مشترک منطقه‌ای ضعیف و یا ناپدید شده‌اند. به محض دستیابی به استقلال، مرزهای ملی دوامی چون دوام مرزهای با سابقهٔ اروپایی یافتند: دولتهای جهان سوم آمادهٔ ایثار خونهای فراوان برای حفظ تمامیت سرزمینی کشورهای خود به نظر می‌رسیدند. از این رو جنبشها و سازمانهای فراملی، حاکمیت مورد نیاز خود را از دولتهای ملی جدید جهان سومی دریافت نکردند.

سازمانهایی که از این رویداد جان سالم به در بردند، خود را در منافع اقتصادی مناطق خاص، برای نمونه بازار مشترک، سازمان بازرگانی آزاد امریکای لاتین و اوپک (که تا پایان دههٔ ۱۹۷۰ میلادی بیش از آن‌که به کشورهای توسعه یافته آسیب برساند، زیانهای بسیاری را به اقتصادهای کشورهای فقیر، به‌ویژه در زمانی که رکود جهانی تأثیر ویرانگری بر ارزش صادرات کشورهای فقیر گذاشته بود، وارد آورد)، درگیر ساختند. گروه‌بندیهای منطقه‌ای معمولاً تمایلی به سهیم‌کردن دیگران در منافعی که از طریق مذاکرات با کشورهای صنعتی در مورد روابط بازرگانی و یا دیگر روابط برای خود تأمین کرده‌اند، نداشته‌اند[۴۱]. روابط این دو گروه از کشورها با عضویت در سازمانهای بین‌المللی و فراتر رفتن از مرزبندی شمال - جنوب گسترش یافته و کشورهایی از جهان اول و سوم را گرد هم آورده است. یک نمونه مهم و تازه، سازمان همکاری اقتصادی آسیا و پاسیفیک (آپک)[1] است که کشورهایی چون ایالات متحدهٔ آمریکا، ژاپن، کره جنوبی، تایوان، مالزی، تایلند، سنگاپور، چین و استرالیا عضو آن هستند. (مکزیک، گینهٔ نو پاپوا و شیلی نیز قرار بوده که در سال ۱۹۹۴ میلادی به عضویت این سازمان درآیند). کشورهای عضو آپک در سال ۱۹۹۳ میلادی بیش از نیمی از تولید اقتصادی و دو پنجم بازرگانی جهانی را به خود اختصاص داده‌اند.

دوم، مشکلهای اقتصادی داخلی، مانند مشکلهایی که در گرایش به یک نظم نوین اقتصادی بین‌المللی بازتاب یافته‌اند، همبستگی در درون جهان سوم را تضعیف کرده‌اند. ناکامی سیاستها،

1- Asia-Pasific Economic Co-operation: APEC.

سوءمدیریت و بدهیها، برخی از کشورهای جهان سوم را وادار به «درون گرایی»[1] ساخته و برخی را به این نتیجه‌گیری رهنمون شده که «همبستگی جهان سوم موضوعی مربوط به گذشته است»(۴۲). سوم، سقوط رژیمهای کمونیستی در اروپای شرقی و مرکزی و اتحاد جماهیر شوروی درجه‌ای از همگونی[2] میان جهان اول و دوم را، دست‌کم از دید نظامهای اقتصادی، موجب شده است که اشاره به کشورهای در حال توسعه را به عنوان یک گروه و یا نیروی «سوم» بی‌معنی می‌سازد.

ولی مهمترین عامل، با توجه به تقسیم‌بندیهای داخلی، جنگ بوده است. حتی پیش از آغاز جنگهای داخلی در یوگسلاوی (سابق) و کنفدراسیون کشورهای مستقل[3] نیز از چهل سال اخیر به گونه‌ای اغراق‌آمیز و «قومیت محور»[4] به عنوان «دورهٔ پس از جنگ» یاد می‌شد. تا پیش از آخرین منازعات در اروپا، از پایان جنگ دوم جهانی به این سو بیش از بیست و پنج میلیون نفر در جنگهایی جان باخته‌اند که به گونه‌ای تقریباً انحصاری در کشورهای جهان سوم روی داده‌اند. البته ذکر این مطلب بدان معنی نیست که جهان‌های اول و دوم (در افغانستان، ویتنام، امریکای مرکزی و خاورمیانه) خیلی درگیر این وضعیت نبوده‌اند. ولی حتی با صرف نظر از جنگ داخلی، که می‌تواند در هر کجا روی دهد، نمی‌توان در بررسی موضوع همبستگی در جهان سوم، جنگ میان دولتها، به‌ویژه منازعهٔ ایران و عراق و جنگ دوم خلیج فارس، را که مایهٔ بروز آسیبهای شدید انسانی و زیانهای اقتصادی بوده‌اند، دست‌کم گرفت.

با توجه به این که برخی کشورهای کمتر توسعه یافته، اجتناب‌ناپذیر بودن سرمایه‌گذاری خارجی و وابستگی ناشی از آن، از جمله قرارگرفتن در تقسیم کار بین‌المللی از موضع ضعف، استقبال کرده‌اند، و یا دست کم آن را پذیرفته‌اند، عدم تعهد بیش از پیش تضعیف شده است. بدین معنی که حتی تا پایان دههٔ ۱۹۶۰ میلادی نیز کشورهای جهان سوم به هیچ وجه در روابط شرق و غرب به صورتی یکپارچه رفتار نمی‌کردند. یک گروه شدیداً ضد کمونیست از دولتهای

1- inward-looking.
2- homogeneity.
3- Confederation Of Independent States.
4- ethnocentric.

آسیایی (اندونزی، مالزی، سنگاپور، تایلند و فیلیپین) ظهور کرد. این رویداد، پایانی بر پدیدهٔ جهان سوم به‌عنوان یک گروه هم‌رأی در سازمان ملل متحد و بروز پراکندگی در این گروه براساس مرزبندی ایدئولوژیک بود. به همین نحو در کنفرانس سازمان ملل متحد در مورد تجارت و توسعه (آنکتاد پنجم) در سال ۱۹۷۹ میلادی، کشورهای بیشتر صنعتی شدهٔ جهان سوم به یک دستورالعمل در مورد نحوه فعالیتهای شرکتهای چند ملیتی رأی منفی دادند که دولتهای کمتر صنعتی شدهٔ جهان سوم از آن حمایت می‌کردند. این کشورها با این اقدام خود لزوم خودداری از رفتار خصمانه بر ضد این شرکتها را نشان دادند، شرکتهایی که حتی کشورهای ثروتمند جهان سوم نیز برای توسعهٔ خود به‌شدت به حضور آنها وابسته بودند. ورسلی استدلال کرده که بنیاد مادی و اقتصادی عدم تعهد در دههٔ ۱۹۸۰ میلادی بسیار ضعیف گشته است و این امر ابراز حاکمیت سیاسی را برای اقتصادهای وابسته و تشکیل یک گروه مستحکم بر ضد یک و یا چند گروه عمدهٔ اقتصادی در جهان توسعه یافته را، که این اقتصادها در زمینه‌های سرمایه‌گذاری خارجی، دانش فنی، کمکهای مالی و فنی به آنها وابسته هستند، دشوار ساخته است. از دید سیاسی نیز اکثر کشورهای جهان سوم مدت زمانی است که به جای غیر متعهد بودن متعهد شده‌اند[۴۳].

فقر در درون کشورها

سرانجام، یک مخالفت جدی در برابر مفهوم جهان سوم از سوی کسانی ابراز شده است که همراهی این مفهوم با موضوع فقر را غیرقابل پذیرش یافته‌اند. نگرانی این افراد آن است که اگر گروهی از کشورها به‌عنوان فقیر تعریف شوند، این امر ممکن است این واقعیت را که در درون این کشورها طبقاتی وجود دارند که از ثروت قابل توجهی برخوردار هستند، کمرنگ سازد. سخن گفتن در مورد افراد فقیر در کشورهای کمتر توسعه یافته[۴۴] ممکن است به‌عنوان شکلی از گمراه‌کنندگی، که توجه را از قشربندی داخلی منحرف می‌سازد، عمل کند: جمعیت کشورهای فقیر کاملاً از مردم فقیر تشکیل نشده است و تفاوتهای داخلی عمیقی در این کشورها وجود دارد.

گزارش برنامه توسعهٔ ملل متحد که پیشتر به آن اشاره شد، توجه را به مقیاس نابرابریهای موجود در برخی از کشورها، و از جمله برزیل به‌عنوان بدترین مورد که در آن نسبت درآمد یک پنجم بالای جمعیت در مقایسه با یک پنجم پایین جمعیت، یک به بیست و شش بوده است، معطوف می‌دارد. یک «جهان گرسنهٔ» همگون، که کل جهان سوم را دربرگیرد، وجود ندارد(۴۵). تفاوتهای اقتصادی موجود میان کشورهای جهان سوم حتی به فقر در درون کشورهای موفق‌تر این گروه هم پایان نداده است. نابرابریها باقی مانده‌اند و گاه صرف‌نظر از کارکرد کلی (مثبت) اقتصاد یک کشور افزایش هم یافته‌اند(۴۶).

گفته می‌شود شرایط جهان سومی حتی در درون برخی مناطق پیرامونی کشورهای جهان اول و مشخصاً در درون برخی از کشورهای جدید بلوک سابق شوروی نیز وجود دارد. برای نمونه بسیاری از بومیان امریکا و استرالیا در شرایطی مشابه مناطق فقیر روستایی و شهری بسیاری از کشورهای جهان سوم روزگار می‌گذرانند. تقابل استانداردهای زندگی و قدرت سیاسی میان سفیدپوستان و سیاه‌پوستان در افریقای جنوبی و یا نخبگان اروپایی و مردم بومی امریکای لاتین نیز واژهٔ «جهان سوم» را، اگر قرار باشد این واژه تمایز جغرافیای سیاسی را دربرداشته باشد، زیر سؤال می‌برد. اغلب به نظر می‌رسد که نخبگان سیاسی جوامع جهان سومی نیز اشتراکات بیشتری با نخبگان غربی، در مقایسه با توده‌های محروم جوامع خود، دارند(۴۷).

قشربندی جهان به کشورهای ثروتمند، دارای درآمد متوسط و فقیر، نباید پنهان‌سازی قشربندی اجتماعی داخلی موجود در درون کشورها را مجاز نماید. این بدان معنی نیست که فقری که مردم فقیر در کشورهای فقیر تجربه می‌کنند صرفاً ناشی از توزیع نامناسب قدرت داخلی است و یا این که این امر هیچ ارتباطی با وابستگی به اقتصادهای نیرومندتر جهان ندارد. ولی این امر به پژوهشگران نسبت به امکان ارتباط این دو موضوع هشدار می‌دهد، این که وابستگی موجود در درون نظام اقتصاد جهانی برخی از طبقات در جهان سوم را واقعاً منتفع می‌سازد. اصولاً واژهٔ بورژوازی کمپرادور به منظور انتقال ایدهٔ وجود اتحاد میان طبقهٔ متوسط بومی با سرمایه‌گذاران، شرکتهای چند ملیتی، بانکداران و منافع نظامی خارجی ابداع شده است. از این‌رو

برقراری ارتباط میان اندیشیدن در مورد قشربندی جهانی و چگونگی تأثیرگذاری این تقسیم‌بندی و ارتباطات میان آن قشرهای جهانی بر روابط موجود میان قشرهای اجتماعی داخلی ضروری است. اگر وابستگی به شرکای بازرگانی نیرومند و منابع ارزی وجود نمی‌داشت، بازتوزیع در درون یک کشور فقیر تا به چه حد می‌توانست آسانتر باشد؟

از این رو این خطر وجود دارد که اصطلاح «جهان سوم» ناهمگونی طبقات اجتماعی را، که هر کدام هدف سیاسی خاص خود را دارند، مبهم سازد. بنابراین برخی، به‌ویژه رجیس دبرای[۴۸]، مفهوم جهان سوم را، به‌عنوان مفهومی گمراه کننده که برای پنهان‌سازی وابستگی و استثمار، طراحی شده و نیز ابزاری که به حاکمان جهان سوم اجازه می‌دهد که منفعت مشترکی را میان خود و توده‌هایشان به نمایش بگذارند و از این طریق اتحاد خود را با منافع متروپول پنهان سازند، رد کرده‌اند.

۵) نتیجه‌گیری: ارزشهای جهان سوم

برخی هم‌چنان بر این باورند که حفظ واژهٔ «جهان سوم» به‌منظور حفظ و انتقال ارزشهای همراه این واژه، مهم است. بر این‌اساس کنار گذاشتن واژهٔ جهان سوم و فراتر از آن از هم پاشیدن این گروه از کشورها (که همبستگی‌شان باید صرفاً به این دلیل که این کشورها به‌صورت انفرادی در ارتباط با جهان توسعه یافته محکوم به ضعف هستند) اقدامی خطرناک است. یک پژوهشگر هندی واژهٔ «جهان سوم» را یک «مفهوم برجسته» و «یک طبقه‌بندی انعطاف‌پذیر و بادوام» می‌داند. تلاشهای به‌عمل آمده برای زیر سؤال بردن اعتبار این واژه، زیانبار و گمراه کننده هستند. این واژه نه تنها ارزشهای پست و مرتبه‌بندی پایین‌تر را دربرندارد، بلکه فراتر از آن مستلزم وجود

> ***مجموعه‌ای از ویژگیها است که از جنبه‌های مختلف در مورد کشورهای آسیا، افریقا و امریکای لاتین بی‌همتا هستند. این واژه ماهیت عمدتاً مشابه، هر چند نه کاملاً همگون، تجربهٔ این کشورها را در فرایندهای توسعه به نمایش می‌گذارد، فرایندهایی که در گذشته از ایجاد آنها پیشگیری شده و اکنون هم نتایج ناامید کننده‌ای به‌بار آورده‌اند و در آینده نیز احتمالاً بی‌سابقه خواهند بود[۴۹].***

حتی اگر جهان سوم‌گرایی صرفاً به معنی ایجاد اتحادیه‌های منطقه‌ای برای به نمایش گذاردن یک جبههٔ متحد اقتصادی باشد، باز هم این امر به‌خودی‌خود مهم است.

هم‌چنین خاطرنشان شده است که این مفهوم نباید صرفاً به این دلیل که با این کشورها به‌عنوان یک گروه همگون برخورد می‌کند، کنار گذاشته شود. زیرا جهان سوم‌گرایی دارای معانی ضمنی روانشناختی و سیاسی به سود تفسیری است که «بر همراهی کشورهای درگیر باج‌خواهی اخلاقی بر ضد غربِ مقصر دلالت دارد»(۵۰). هم‌چنان درست است که گروهی از کشورها وجود دارند که به درجاتی متفاوت با مجموعه مشکلات مشابه (تسلط تولید معیشتی و خوداشتغالی در نبودِ یک بخش صنعتی مدرن، درآمدهای سرانهٔ پایین، بهره‌وری پایین، و وابستگی شدید به درآمدهای صادراتی و جریانهای سرمایهٔ خارجی)، روبرو هستند که هنوز هم به همان اندازه اواسط دههٔ ۱۹۷۰ میلادی که رابرت روتشتاین از کنار گذاشتن مفهوم جهان سوم خودداری کرد، مهم هستند(۵۱).

همهٔ مشکلاتی که ویژگی گروه کشورهایی هستند که ابتدائاً از سوی تحلیلگران غربی عنوان جهان سوم را گرفته‌اند و اقدام هماهنگ رهبران جهان سوم را تسریع کرده‌اند، امروزه هنوز هم به چشم می‌خورند. برخی از این مشکلها حتی تشدید هم شده‌اند. فقیرترین کشورها با داشتن هفتاد و پنج درصد از جمعیت کل جهان، تنها چهارده درصد از ظرفیت صنعتی جهان را به خود اختصاص می‌دهند (توسعه نیافته‌ترین کشورها، چهل و چهار کشور، روی هم ۰.۲۱٪ درصد از این شاخص را فراهم می‌آورند). در درون این گروه از کشورها، چهل کشور در سال ۱۹۸۹ میلادی فقیرتر از سال ۱۹۸۰ میلادی بوده‌اند. شرایط بازرگانی در مورد محصولات اولیه تولیدی آنها رو به وخامت گذارده است. برای نمونه، برنج، قهوه، کاکائو، شکر و پنبه در سال ۱۹۸۹ میلادی به‌طور متوسط بیست درصد ارزانتر از سال ۱۹۸۰ میلادی بوده‌اند. بدهکاری نتیجهٔ این وضعیت بوده است: بدهی کشورهای جهان سوم در سال ۱۹۸۹ میلادی ۱/۳ تریلیون دلار (یعنی برابر با چهل و چهار درصد از تولید ناخالص داخلی این کشورها) بوده است. ناتوانی در گردآوری سرمایه برای سرمایه‌گذاری هم چنان به وابستگی به وامها و کمکهای مالی می‌انجامد و مداخله

خارجی را از طریق شرکتهای چند ملیتی تشدید می‌کند. کشورهای فقیر در دههٔ ۱۹۸۰ میلادی، به‌رغم گذشت تنها چند دهه از دستیابی به استقلال سیاسی، درگیر یک دایرهٔ بسته شامل بدهیهای فزاینده، کاهش ارزش صادرات، فشار برای صادرات به‌منظور دستیابی به درآمد ارزی برای پرداخت بدهیها، جریان خالص خروج سرمایه برای پرداخت بهره و بازپرداخت اصل بدهیها، و وابستگی به کمکها و وامهای خارجی بوده‌اند. شدت مشکلهای اجتماعی و اقلیمی ناشی از مشکلهای اقتصادی پیش گفته (بیسوادی، سوءتغذیه، بیماری و وخامت محیط زیست) نیاز به یک گروه‌بندی را به نمایش می‌گذارد که موانع بر سر راه توسعهٔ فقیرترین کشورهای جهان و تقابل آنها با ثروتمندترین کشورها را بازتاب دهد. هر چند این ویژگیها به میزانی مشابه در هر کشور در حال توسعه مشاهده نمی‌شوند (برزیل از دید صنعتی شدن در مقام یازدهم و از دید توسعهٔ اجتماعی در مقام پنجاه و نهم جهان قرار دارد) ولی هم‌چنان بخشی از تجربهٔ مشترک جهان سوم هستند.

چه مفهوم جهان سوم پذیرفته شود و یا نشود، پژوهشگران باز هم با تفاوت‌های نسبی (و نه مطلق) موجود میان کشورهای جهان سوم با دیگر مناطق و کشورهای توسعه یافته‌تر روبرو هستند. این که برخی از کشورهای جهان سوم ثروتمندتر شده‌اند بدان معنی نیست که این کشورها به این دلیل شباهت بیشتری به کشورهای توسعه یافته وغربی پیدا کرده‌اند. برخی از کشورهای ثروتمندتر جهان سوم به دلیل حمایت از ارزشهای فرهنگی خود، به‌ویژه ارزشهای مذهبی، به شدت غربی شدن را رد کرده‌اند. این وضعیت هنگامی بیشتر مصداق پیدا می‌کند که سیاست کشورهای جهان سوم مد نظر قرار گیرد که هیچ تفاوت مطلقی میان این سیاستها و سیاستهای غرب و یا شرق، حتی در مورد دو مشکل به هم مرتبطِ ایجادِ اقتدار سیاسی و به کارگیری قدرت عمومی به منظور توسعهٔ بازرگانی و صنعت، که برخی ناظران آنهارا ویژگی خاص وضعیت جهان سومی می‌دانند، مشاهده نمی‌شود[۵۲]. بسیاری از مطالبی که تاکنون در مورد نقش دولت در کشورهای در حال توسعه گفته شده است، به گونه‌ای مشابه در مورد کشورهای توسعه یافته نیز مصداق دارد[۵۳].

مفهوم وابستگی که در بسیاری از مباحث مربوط به ماهیت جهان سوم مطرح شده هم‌چنین برای ارائهٔ تفاسیری از دگرگونیهایی که در این گروه از کشورها در حال روی دادن هستند، ضروری است. اصطلاح «جهان سوم» به یک معنا، چالشی را در برابر «توسعه» به‌عنوان رشد و ترقی مستقلانه به نمایش می‌گذارد. اختلاف نظرهای موجود در درون علوم اجتماعی در مورد ارتباطات کشورهای فقیر و ثروتمند، دستمایهٔ اصلی فصلهای بعدی را فراهم می‌آورد. پیش از پرداختن به این موضوعها، لازم است گونهٔ اصلی تقابل کشورهای جهان سوم با جوامع پیشرفته، یعنی امپریالیسم و تبیینهایی که در مورد این پدیده ارائه شده‌اند، مورد مداقه قرار گیرند.

پی‌نوشتها

1- Thomas , A., Third World Atlas. 2nd Edition (Buckingham: Open University Press, 1994), p. 10.

2- World bank,World Development Report 1993. Investing in Health. (Oxford: Oxford University Press, 1993), pp. 238-9.

3- Berger, M. T., 'The end of the Third World'?, in Third World Quarterly, Vol. 15, no.2 (1994) ,p. 257.

4- World Bank, World Development Report 1991. The Challenge of Development. (Oxford: Oxford University Press, 1991), p. 2.

5- World Bank, World Development Report 1990. Poverty. (Oxford: Oxford University Press, 1990), pp. 7-15.

6- Thomas, Op Cit, p. 52.

7- World Bank, Op Cit (1990), p. 13.

8- World Bank, Op Cit (1991), pp. 105-6.

9- Ibid, pp. 23-4.

10- World Bank, Op Cit (1993), p. 1.

11- World Bank, Op Cit (1990), p. 45.

12- World Bank, Op Cit (1993), pp. 1-3.

13- World Bank, Op Cit (1990), p. 31.

14- United Nations Development Programme, Human Development Report 1993.(Oxford: Oxford University Press, 1993), p. 17.

15- Freedom House Suevey Team, Freedom in the World. Political Rights and Civil Liberties 1991-92. (New York: Freedom House, 1992), pp. 47-53, 66-70 and 578-579.

16- Herbst, J., 'The structural adjustment of politics in Africa', in World Development, vol. 18, no. 7 (1990).

17- Hawthorne, G., 'Sub-Saharan Africa', in D. Held (ed.), Prospects for Democracy. North, South, East, West. (Cambridge: Polity Press, 1992), p. 331; Leftwich, A., 'Govemance, democracy and development in the Third World, in Third World Quarterly, vol. 14, no. 3 (1993), pp. 607-608.

18- Riley, S. P., 'Political adjustment or domestic pressure: democratic politics and political choice in Africa', in Third World Quarterly, vol. 13, no. 3 (1992); Leftwich, A., Op Cit; Webber, M., 'The Third World and the dissolution of the USSR', in Third World Quarterly, vol. 13, no. 4 (1993).

19- Thomas, Op Cit, p. 65.

20- Chiriyakandath, J., 'The politics of religious identity: a comparison of Hindu nationalism and Sudanese Islamism', in Journal of Commonwealth and Comparative Politics, vol. 32, no. 1 (1994), p. 32.

21- Goulbourne, H., 'Some problems of analysis of the political in backward capitalist social formations', in H. Goulbourne (ed.), Politics and State in the Third World. (London: Macmillan, 1979), p. xii.

22- Wolf-Phillips, L., 'Why Third World?', in Third World Quarterly, vol. 1, no. 1 (1979), and 'Why Third World? Origin, definition and usage', in Third World Quarterly, vol. 9, no. 4 (1987); Love, J.L., The Third World. A Response to Professor Worsley, in Third World Quarterly, vol. 2, no. 2(1980).

23- Finer, S. E., Almonds concept of the political system: a textual critique, in Government and Opposition, vol. 5, no. 1 (1970).

24- Finer, S. E., Comparative Government. (Harmondsworth: Penguin, 1974), p. 98.

25- Muni, S. D., 'The Third World: concept and controversy', in Third World Quarterly, vol. 1, no. 3 (1979); McCall, G., 'Four worlds of experience and action', in Third World Quarterly, vol. 2, no. 3 (1980), p. 539.

26- Griffin, K. and J. Gurley, 'Radical analyses of imperialism, the Third World, and the transition to socialism: a survey article', in Journal of Economic Literature, vol. 23, no. 3(1985); Toye, J., Dilemmas of Development. Reflections on the Counter-Revolution in Development Theory and Policy. (Oxford: Blackwell, 1987).

27- Rothstein, R. L., The Weak in the World of the Strong. The Developing Countries in the International System. (New York: Columbia University Press, 1977), p. 51.

28- World Bank, Op Cit (1990).

29- Wolf-Phillips, 'Op Cit' (1979), p. 109.

30- United Nations Development Programme, Human Development Report 1992. (Oxford: Oxford University Press, 1992).

31- Leftwich, A., Redefining Politics. (London: Methuen, 1983), pp. 163-164; Hume, D. and M. Turner, Sociology and Development. Theories, Policies and Practices. (London: Harvester Wheatsheaf, 1990), pp. 7-8.

32- Rothstein, R. L., Op Cit,p. 48; Naipal, S., 'The myth of the Third World: a thousand million invisible men', in The Spectator (May 18, 1985).

33- Bauer, P., Equality, the Third World and Economic Delusion. (London: Weidenfeld & Nicolson, 1981), pp. 83-84.

34- Muni, S. D., 'Op Cit'.

35- Toye, J., Op Cit, p. 14.

36- Rothstein, R. L., Op Cit, pp. 53-4.

37- Hoogvelt, A. M. M., The Third World in Global Development. (London: Macmillan, 1982), pp. 22-3.

38- Worsley, P., The Three Worlds. Culture and World Development. (London: Weidenfeld & Nicolson, 1984), pp. 321-2.

39- Worsley, P., 'One world or three? A critique of the world-system theory of Immanuel Wallerstein', in R. Miliband and G. Saville (eds), The Socialist Register, 1980. (London: Merlin Press, 1980).

40- Berger, M. T., 'Op Cit'.

41- Rothstein, R. L., Op Cit, p. 49.

42- Westlake, M., 'The Third World (1950-1990) RIP< in Marxism Today (August, 1991), p. 16.

43- Worsley, Op Cit (1984), p. 324.

44- Meier, G., Leading Issues in Economic Development. Third Edition (New York: Oxford University Press, 1976).

45- Rodinson, M., Islam and Capitalism. (Harmondsworth: Penguin, 1977).

46- Toye , J., Op Cit, p. 16.

47- Berger, M. T., 'Op Cit', pp. 267- 8.

48- Regis Debray.

49- Muni, S. D., 'Op Cit', p. 128.

50- Toye, J., 'Op Cit', p. 6.

51- Rothstein, R. L., 'Op Cit', p.50.

52- Hawthome, G., 'Op Cit'.

53- Leftwich, A., Op Cit (1983), pp. 157-8.

فصل دوم
نظریه‌های امپریالیسم و استعمار

۱) درآمد

تحلیل سیاست توسعه نیافتگی باید با بررسی امپریالیسم و استعمار آغاز شود. البته نباید در مورد اهمیت امپریالیسم در تاریخ کشورهای جهان سوم اغراق گردد. با این وجود لازم است به آنچه دانشمندان علوم اجتماعی در مورد امپریالیسم، به‌عنوان بنیادی که اوضاع کنونی توسعه‌نیافتگی بر آن استوار است، گفته‌اند پرداخته شود.

معانی گوناگونی برای واژهٔ «امپریالیسم» ارائه شده است. گاه این واژه به‌عنوان حاکمیت بر موجودیتهای سابقاً مستقل سیاسی تعریف می‌شود. از دید برخی این واژه به معنی یک رابطهٔ وابستگی است بدون این که لزوماً انضمام قهرآمیز سرزمینی را دربرداشته باشد که تحت حاکمیت بیگانه درآمده است. در مکتب مارکسیسم کلاسیک (به‌ویژه از دید هیلفردینگ، بوخارین و لنین) از امپریالیسم به‌عنوان مرحله‌ای از سرمایه‌داری یاد می‌شود که به بروز تعارض و رقابت سیاسی، اقتصادی و نظامی میان کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری در آغاز سدهٔ نوزدهم میلادی انجامید(۱). امپریالیسم در بسیاری از فرمول‌بندیها، معادل استعمار گرفته شده است. استثمار اقتصادی همراه با سلطهٔ سیاسی و کنترل اروپا بر اقتدار سیاسیِ بومی به معنای امپریالیسم بکار رفته است(۲). این واژه به معنی استثمار اقتصادیِ ضعیف در کشوری دیگر گرفته شده و اغلب به شکلی گسترده‌تر با سیاستی که در پی معکوس نمودن روابط قدرت میان دو کشور می‌باشد، همراه گردیده است(۳). کوهن پس از یک مقایسهٔ شامل و کامل از تعاریف امپریالیسم چنین نتیجه می‌گیرد که سه جزء لازم برای چنین رابطه‌ای میان کشورها وجود دارد: نابرابری، سلطه، و علتهای متنوع، که صرفاً اقتصادی نیستند. امپریالیسم «به هر گونه رابطهٔ سلطه

و یا کنترل مؤثر سیاسی و یا اقتصادی، مستقیم و یا غیرمستقیمِ یک کشور بر کشوری دیگر اطلاق می‌شود» (بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۳. تأکید از متن اصلی است).

البته به هر حال نباید امپریالیسم را معادل استعمار تلقی کرد. استعمار، به معنی انضمام و حکومت مستقیم یک کشور بر کشوری دیگر، ملازمِ غالب، ولی نه همیشگیِ، امپریالیسم است. نیروهای پیش‌برندهٔ استعمار، اموری علاوه بر نیروهای محرک امپریالیسم بوده‌اند و سلطهٔ سیاسی یک قدرت بیگانه بر یک سرزمین را به‌عنوان یک فعالیت کمکی، که الزاماً برای پشتیبانی از کنترل اقتصادی همان سرزمین صورت نمی‌گیرد، ایجاد کرده‌اند. از این رو امپریالیسم عمدتاً یک مفهوم اقتصادی است، حال آن که استعمار یک مفهوم اجتماعی و سیاسی می‌باشد. استعمار هم‌چنین گاه به‌عنوان هزینه، و نه سود، برای قدرتهای امپریالیستی دیده شده است، هر چند این هزینه در فضای رقابت بین‌المللی اجتناب‌ناپذیر بوده باشد.

اگر چه همهٔ کشورهای جهان سوم مستعمره نبوده‌اند (استثنائات عبارتند از تایلند، اتیوپی، لیبریا، ایران و افغانستان) ولی اکثریت قریب به اتفاق این کشورها با استعمار سروکار داشته‌اند. مهمتر از این نکته آن که همهٔ کشورهای جهان سوم در بخشی از تاریخ شان، اگر با حکومت مستقیم استعماری در سرزمین خود روبرو نبوده‌اند، برخی شکلهای امپریالیسم را تجربه کرده‌اند. همان گونه که مایکل بارات براون خاطر نشان کرده است، به جز هشتصد میلیون نفری (یک سوم کل جمعیت جهان) که در فاصلهٔ زمانی میان دو جنگ جهانی تحت حکومت استعماری بوده‌اند، هفتصد و پنجاه میلیون نفر دیگر (پانصد میلیون نفر در چین، یکصد و پنجاه میلیون نفر در امریکای مرکزی و جنوبی، و یکصد میلیون نفر در اروپای جنوب شرقی) نیز «آزادی مانور اقتصادی بسیار محدودی در برابر قدرت اقتصادی قدرتهای بزرگ صنعتی داشته‌اند» (۵). پس امپریالیسم الزاماً به معنی به دست گرفتن کنترل سیاسی یک کشور نیست[۶]. همان‌گونه که بعداً مشاهده خواهد شد، برخی از تحلیلگران دوست دارند که در مورد امپریالیسم در دوران پس از استعمار به‌عنوان یک پدیدهٔ متداوم سخن بگویند، چون ایشان حداکثر تأکید را بر استثمار اقتصادی می‌گذارند که الزاماً انضمام سیاسی را در بر ندارد.

برای نمونه چین هیچ گاه یک مستعمره نبوده ولی امپریالیسم را در خلال روابط اقتصادی با قدرتهای غربی تجربه کرده است. ایجاد «بندرهای قراردادی»[1]، که صنعتی شدن در چین در پیرامون آنها شکل گرفت، صرفاً برای رساندن سود اقتصادی به سرمایه‌گذاران خارجی، و نه توسعهٔ داخلی این کشور، صورت گرفت. سربازان و ناوهای انگلیسی پس از انقلاب ملی‌گرایانهٔ چین در سال ۱۹۲۶ میلادی، برای پشتیبانی از امتیازهای داده شده به سرمایه‌گذاران خارجی در این مناطق جدا شدهٔ اقتصادی، به این کشور فرستاده شدند. چین افزون بر این بخشهایی از امپراتوری خود را در تجاوز و منضم‌سازی از سوی دیگر قدرتها از دست داد: اشغال هند و چین از سوی فرانسه و اشغال برمه و هنگ کنگ از سوی انگلیس.

نخستین هدف این فصل، بررسی تبیینهای عمدهٔ امپریالیسم و استعمار است. توجه ویژه‌ای به پیامدهای سیاسی این پدیده‌ها برای مردم تحت سلطه معطوف خواهد گردید. انتقادهای مطرح شده از تفسیرهای غالب نیز در نظر گرفته خواهند شد. ادبیات مدافع و منتقد در مورد موضوع امپریالیسم بسیار گسترده است. حتی اگر توجه به امپریالیسم «نو» اواخر سده نوزدهم میلادی، و استعمار همراه آن و پیامدهای سیاسی مستقیم آن برای مردم مستعمرات، معطوف گردد، باز هم برای این که منصفانه و درست با موضوع برخورد شود، باید ادبیات بسیار گسترده‌ای بررسی گردد. در این صورت فقط باید به اندیشمندان تأثیرگذار پرداخته و حتی در این حالت هم باید بر آنچه ایشان در مورد پیامدهای امپریالیسم برای جوامع مستعمره گفته‌اند، تمرکز شود. این رویکرد، بنیادی مناسب‌تر برای بحث بعدی در مورد نظریه‌های مربوط به دگرگونی سیاسی (در مقایسه با مناظرات سابقه‌دار در مورد علتهای پیدایی امپریالیسم، رابطهٔ آن با توسعهٔ مرکانتیلیسم و سرمایه‌داری، و تأثیر آن به‌عنوان علتی عمده برای بروز جنگ میان قدرتهای اروپایی) فراهم می‌آورد(۷).

هدف دوم، معرفی گونه‌های مختلف نفوذ استعماری و نیروهای شکل دهنده به آنها خواهد بود. سرانجام، نگاهی مختصر به مناظره درونی علوم اجتماعی در مورد رابطهٔ امپریالیسم و

1.

سرمایه‌داری ارائه خواهد شد. به نظر می‌رسد این پرسش مهم است که آیا امپریالیسم، با توجه به این امر که مستعمرات را با سرمایه‌داری آشنا ساخت، یک نیروی پیشرفت دهنده برای مستعمرات بوده است یا نه. به‌ویژه به این دلیل که نظام سرمایه‌داری یک مرحلهٔ ضروری در توسعهٔ تاریخی، و یا یک راه پیشرفته و متمدن سازماندهی اقتصاد و جامعه دیده می‌شده است. این بخش درآمدی بر بررسی اختلاف نظر در مورد اهمیت استقلال برای مستعمرات سابق خواهد بود، که بعداً بدان پرداخته خواهد شد.

۲) تبیینهای امپریالیسم

امپریالیسمِ ما قبل سرمایه‌داری، مربوط به دوران توسعهٔ اقتصادی مرکانتیلیستی اروپا، مانند فتح امریکای جنوبی از سوی اسپانیا و پرتغال، خراج‌گیری و کنترل مسیرهای بازرگانی به منظور گشودن بازارهای تازه را دربرداشت. همزمان با گسترش سرمایه‌داری، ملتهای اروپای غربی به‌منظور دستیابی به فلزات گران‌قیمت، کالاهای لوکس و برده، درگیر سلطه‌طلبی و توسعه‌طلبی سرزمینی شدند و به گونه‌ای در تولید محلی دخالت کردند که استثمار را تشدید کنند. هدف امپریالیسم از اواسط سدهٔ هفدهم تا اواخر سدهٔ هجدهم میلادی تأمین مواد خام و مواد غذایی مورد نیاز رشد سریع تولید و نیز فراهم کردن بازار برای این تولیدات بود که در پی انقلاب صنعتی شتاب گرفته بود.

گذار از امپریالیسم مبتنی بر سرمایهٔ تجاری به امپریالیسم مبتنی بر سرمایهٔ صنعتی در طول سدهٔ نوزدهم میلادی تکمیل شد. با توجه به نیاز به مستعمرات جدید، جنگ میان ملتهای رقیب اروپایی بر سر کنترل مستعمرات جای خود را عمدتاً به جنگ بر سر فتح مستعمرات جدید داد. ملتهای اروپایی در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۸۰۰ تا ۱۸۷۸ میلادی، کنترل خود بر زمینهای سطح کرهٔ زمین را از سی و پنج به شصت و هفت درصد افزایش دادند. البته با توجه به رقابت بر سر سرزمینهای افریقایی، نرخ تصرفات در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۸۷۸ تا ۱۹۱۴ میلادی سه برابر بیشتر از دورهٔ پیشین بود و قدرتهای امپریالیستی کنترل هشتاد و پنج درصد از خاک کرهٔ

زمین را در دست گرفتند. این درگیری بیشتر در اقتصاد جهانی، عمدتاً به دلیل گذار از سرمایه‌داری رقابتی به سرمایه‌داری انحصاری صورت پذیرفت(۸).

نظام‌مندترین تلاشها برای تبیین امپریالیسم (از دیدگاهی عمدتاً، ولی نه کاملاً، مبتنی بر اندیشه‌های مارکسیستی) بر توسعه‌طلبی قدرتهای سرمایه‌داری اروپای غربی در اواخر سدهٔ نوزدهم میلادی متمرکز بوده‌اند. خود مارکس در کتاب «سرمایه»[۱] به موضوع امپریالیسم، به‌ویژه در مورد هند، پرداخته است. هابسون، نویسندهٔ غیرمارکسیست ولی رادیکالِ انگلیسی، نیز عقاید خود را در مورد امپریالیسم در کتاب «مطالعهٔ امپریالیسم»[۲] که در سال ۱۹۰۲ میلادی منتشر شد، ارائه کرده است. به‌رغم این واقعیت که لنین هابسون را یک «اصلاحگر اجتماعی بورژوا» و «سوسیال – لیبرال» می‌دانست، این کتاب تأثیری به‌سزا بر لنین داشت. رُزا لوکزامبورگ نیز در کتاب خود «انباشت سرمایه»[۳] (۱۹۱۳ میلادی) به تحلیل امپریالیسم پرداخته است. کتاب لنین با عنوان «امپریالیسم: بالاترین مرحلهٔ سرمایه‌داری»[۴] نیز در سال ۱۹۱۷ میلادی منتشر شد. لنین از کتاب نویسندهٔ مارکسیست اتریشی رودولف هیلفردینگ با عنوان «سرمایهٔ مالی»[۵] که در سال ۱۹۱۰ میلادی در وین منتشر شد، نیز تأثیر پذیرفته است. وی هم‌چنین تحت تأثیر بوخارین که یک بلشویکِ پیشرو بشمار می‌آید بوده که کتابش با عنوان «امپریالیسم و اقتصاد جهانی»[۶] (نوشته شده در سال ۱۹۱۵ میلادی) نیز بر مبنای اثر هیلفردینگ شکل گرفته است (۹).

کارل ماکس

این نویسندگان بر جنبه‌های گوناگون رابطهٔ توسعهٔ سرمایه‌داری و امپریالیسم تأکید کرده‌اند. بر پایهٔ تحلیلِ خودِ مارکس در مورد شیوهٔ تولید سرمایه‌داری، نظام سرمایه‌داری یک تقسیم بین‌المللی کار را ایجاد می‌کند. بر این اساس جهان به دولت – ملتهایی تقسیم می‌شود که طبقات

1- Das Capital.	2- Imperialism, A Study.

3- The Accumulation of Capital.

4- Imperialism: The Highest Stage of Capitalism.

5- Finance Capital.	6- Imperialism and the World E

حاکم آنها در پی حفاظت از منافع ملی خود هستند. از این‌رو با توجه به توسعهٔ نظام سرمایه‌داری، یک تضاد آشکار میان گرایشهای بین‌المللی و یکپارچه‌سازِ این نیروهای جدید اقتصادی و ماهیت رقابتیِ دولت - ملتها بروز می‌کند. این تضاد به شکل رقابت اقتصادی و توسعهٔ امپریالیستی در جوامع ما قبل سرمایه‌داری بروز می‌یابد. با توجه به این که بنگاههای سرمایه‌داری در کشورهای پیشرفته در پی گسترش بازارها، حفظ سطح سود خود، کنترل بر خروجی‌های جدید برای سرمایه‌گذاری، منابع مواد خام و بازار هستند، به منازعه با یکدیگر می‌پردازند(۱۰). مارکس اهمیت بسیاری برای ضرورت وجود بنگاههای انحصارگرا با هدف کاهش هزینه‌های مواد خام، مانند تولیدات اولیه که تأمین آنها از کشورهای وابستهٔ مناطق استوایی ممکن بود، و نیز ضرورت صدور سرمایه از طریق ساخت بنادر و راه‌آهن در مناطقی که باید به روی تجارت گشوده می‌شدند، قائل بود.

مارکس به شکلی ناقص به بررسی تأثیرات استعمار بر مردم مستعمرات پرداخته و عمدتاً در این زمینه متوجه ایرلند و هند بوده است. برخورد وی با این دو مورد همواره ثابت نبوده است(۱۱). مارکس در مورد ایرلند، بر این باور بود که استعمار مایهٔ خروج این کشور از نظام کشاورزی دهقانی به سوی برقراری مهاجرت و کشاورزی سرمایه‌داری شده است. بر این اساس کار ویژهٔ ایرلند، تأمین مواد خام، کارگر ارزان، بازاری برای کالاهای ساخته شده و سرزمینی برای سرمایه‌گذاری مطمئن بوده است.

تأثیر سرمایه‌داری انگلیس بر هند نیز پر کردن بازارهای این کشور با منسوجات انگلیسی و نابودی تولید نساجی دستی آن بوده است. قدرت دولتی برای خنثی کردن مقاومت جامعهٔ آسیایی هند در برابر نفوذ از طریق تجارت لازم بوده است. نابودی نظام روستایی هندی، که در آن مالکیت زمین به صورت خصوصی نبود و از طریق عضویت در اجتماع اداره می‌شد، به بر قراری «نظام زمینداری»[1] (نظام مالکیت زمینهای بزرگ)، و «نظام رعیتی»[2] (نظام جمع‌آوری مالیات که با کشاورزان به‌عنوان مزارعه‌کاران و یا مالکان فردی برخورد می‌کرد)، انجامید.

1- Zamandari System.
2- ryotwary system.

ویژگیهای مترقی امپریالیسم در هند عبارت بود از ایجاد یک نیروی کار از کشاورزان بی‌زمین، انباشت سرمایه از طریق تجارت و رباخواری، توسعهٔ صنعتی که با احداث راه‌آهن حمایت می‌شد، وحدت سیاسی که با تلگراف الکتریکی حمایت می‌شد، استقلال که با یک ارتش تحت آموزش انگلیس حمایت می‌شد، بازسازی که با مطبوعات آزاد حمایت می‌شد، و ظهور یک طبقهٔ متوسط تحصیل کرده که «دارای شرایط مورد نظر دولت و الهام گرفته از علوم اروپایی بود»[۱۲]. از این رو امپریالیسم شرایط لازم برای ایجاد سرمایه‌داری صنعتی و یک ملت - کشور مدرن را فراهم می‌آورد[۱۳]. این اقدام می‌توانست همان پیامدهایی را برای هند داشته باشد که برای خود استعمارگران داشت - یعنی توسعهٔ نیروهای تولیدی جامعه و فلاکت و انحطاط برای کارگران.

مارکس در آثار بعدی خود بر جنبه‌های ویرانگر امپریالیسم، چون تحمیل وابستگی به کشاورزی به منظور تأمین نیازهای جهان صنعتی، خارج کردن سرمایه‌های مستعمرات، و ناکامی در تکمیل نهاد مالکیت خصوصی، تأکید کرد[۱۴]. وی در آثار پیشین خود در مورد توان نیروهای دگرگون ساز اغراق کرده بود. صنعت، حمل و نقل و ارتباطات آن تأثیری را که وی فکر می‌کرد بر نظام کاست و «اشتراکی‌گرایی»[۱] نداشتند و طی سالیان دراز نیز چنین اتفاقی نیفتاد، ضمن آن که سرمایه‌داری کشاورزی هم بنیاد لازم برای شکل‌گیری سرمایه‌داری صنعتی را فراهم نیاورد[۱۵].

لنین

از دید برخی مارکسیستها بازارهای ملی در درون کشورهای سرمایه‌داری قادر به جذب کالاهای تولیدی بنگاههای سرمایه‌داری و یا تأمین پس‌انداز مورد نیاز برای سرمایه‌گذاری نبودند. باید بازارهایی در خارج از این کشورها جستجو می‌شد و اهمیت مستعمرات در زمینهٔ تجارت و سرمایه‌گذاری و نیز تأمین مواد خام از اینجا مشخص می‌شود.

---

1. Communalism

از دید بسیاری از مارکسیستها و به‌ویژه کائوتسکی[1] و لنین، جنگ اول جهانی نقطهٔ اوج آن گرایشهایی بود که مارکس مدتها پیش از بروز این جنگ تشخیص داده بود. لنین در پی تبیین نیروهای بین‌المللی‌ای بود که باعث آغاز جنگ اول جهانی شده بودند و با رسالهٔ خود در سال ۱۹۱۶ میلادی باعث نظام‌مند شدن و مقبولیت نظریه مارکسیستی امپریالیسم شد. وی به تکرار سخنان مارکس در مورد رسیدن سرمایه‌داری به مرحله‌ای از مازاد سرمایه (که به دلیل عدم وجود تقاضای کافیِ داخلی برای سوددهی، سرمایه‌گذاری دوبارهٔ آن در اقتصادهای بومی اروپایی ممکن نبود) پرداخت. برای ایجاد چنین بازاری، نیروی مصرف طبقات کارگر که با افزایش دستمزد تقویت می‌شد، لازم بود. ولی برای کارفرمایان و صاحبان سرمایه چنین کاری به معنی کاهش سطح ارزش افزودهٔ ایجاد شده از کار کارگران و نیز کاهش سطح سود بود. از این رو قدرتهای اروپایی به جستجو برای یافتن مناطقی مناسب برای افزایش سوددهی سرمایه‌گذاریهای خود وادار شدند. از دید لنین، صدور سرمایه کاملاً با هزینه‌های پایین تولید، دستمزدهای پایین و بهره‌گیری از مواد خام ارزان همراه بود. توسعهٔ فتوحات استعماری و انضمام سرزمینها در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم میلادی با گذار سرمایه‌داری از شکل رقابتی، براساس صادرات کالا، به شکل انحصاری، براساس صدور سرمایه، همزمان بوده است. «روبنای غیراقتصادی که بر بنیاد سرمایه مالی رشد می‌کند همراه با سیاست و ایدئولوژی ناشی از آن، رقابت برای دستیابی به فتوحات استعماری را برمی‌انگیزد»(۱۶). وی دیدگاه هیلفردینگ را تأیید و نقل می‌کند: «سرمایهٔ مالی آزادی را نمی‌پسندد و در پی بر قراری سلطه است».

لنین به این دلیل که می‌خواست جزوهٔ خود را به طور «رسمی» در روسیه منتشر کند و باید از زیر سانسور رژیم تزاری می‌گذشت، نمی‌توانست به جنبه‌های سیاسی امپریالیسم بپردازد. ارجاعات غیراقتصادی وی، عمدتاً به فتوحات کشورهای اروپایی در افریقا، آسیا و امریکا محدود می‌شد. البته وی با اشاره به این نکته که امپریالیستهای انگلیسی و فرانسوی اسکان مازاد جمعیتی و دستیابی به بازارهای جدید را ابزاری برای پیشگیری از بروز جنگ در اروپا

1- Kautsky.

می‌دانستند، مرتکب ریسک نیز شد.

لنین هم‌چنین به این نکته آگاهی داشت که سرمایهٔ مالی بدون مستعمرات هم بـه خـوبی می‌توانست رشد کند. از این رو وی موضوع دیگری را مطرح کرد که به کانون مناظرات بعدی در مورد امپریالیسم تبدیل شد. از دید وی شکلهای دیگری از وابستگی وجود داشت. کشورها، در حالی که «در تور وابستگی مالی و دیپلماتیک دست و پا می‌زدند، می‌توانستد از دید سیاسی مستقل باشند». آرژانتین یک نمونه از این وضعیت بود که با توجه به روابط مستحکم موجود میان سرمایهٔ مالی انگلیس و بورژوازی، بازرگانان و سیاستمداران عمدهٔ آرژانتینی، این کشور به گونه‌ای از نظر مالی به لندن وابسته بود که یک «مستعمرهٔ تجاری» انگلیس به‌شمار می‌رفت[۱۸]. با این وجود، گونهٔ دیگری از وابستگی میان انگلیس و پـرتغال (بـه‌عنوان یک کشـور «تـحت الحمایهٔ انگلیس » که بازاری مناسب برای کالاها و سرمایه انگلیسی بود، بنادری امن بـرای آن فراهم می‌ساخت و تسهیلات دیگری را در اختیار آن قرار می‌داد) به چشم می‌خورد.

در دوران امپریالیسم سرمایه‌دارانه، روابطی که همواره میان «دولتهای کوچک و بزرگ» وجود داشته است به یک «نظام عمومی» و بخشی از فرایند تقسیم جـهان تـبدیل گشت: «ایـنان بـه حلقه‌های واسط زنجیرهٔ عملیاتی سرمایهٔ مالی جهانی تبدیل شدند»[۱۹]. به جز این، لنین بـه بحث تفصیلی در مورد مناطق استعماری نپرداخته است. وی همانند بوخارین فقط به‌طور گذرا به تأثیر کاملاً معکوس امپریالیسم بر مردم بومی اشاره کرده است[۲۰].

رُزا لوکزامبورگ

رُزا لوکزامبورگ نیز بر اهمیت جوامع ماقبل سرمایه‌داری به عنوان بازارهایی جدید تأکـید می‌کرد که به جای آن که به حال خود رها شوند تا دیگر ملتهای سوداگر در آنها مداخله نمایند و یا تولید کنندگان داخلی آنها را اشباع کنند، باید تحت کنترل در می‌آمدند. ولی وی همچنین نشان داد که چگونه امپریالیسم باید رقابت را، از طریق از بین بردن منابع جایگزین عرضه، به گونه‌ای که بازار برای قدرت امپریالیستی انحصاری شود، در درون جوامع ما قبل سـرمایه‌داری نـابود

می‌ساخت. این وضعیت در کشور هند روی داد که در آن یک صنعت نساجیِ رو به رشد و مبتنی بر تولید در «مقیاس روستایی»[1] وجود داشت. بریتانیا به بازاری برای صنعت نساجی خود نیاز داشت و از این رو امپریالیسم مستلزم نابودی ظرفیت تولید محلی در هند بود. این کار از طریق ترکیبی از قوانینِ تبعیض‌آمیز، تعرفه‌ها و رقابت یارانه‌ای صورت پذیرفت.

از دید رُزا لوکزامبورگ استعمار بازتاب دهندهٔ نیاز سرمایه‌داری به ویران ساختن آن چیزی بود که وی آن را «اقتصاد طبیعی»[2] می‌خواند. در نتیجه وی بیش از دیگر مارکسیستها به تأثیرات استعمار بر ساختارهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی در درون خود مستعمرات پرداخته است. در سازمانهای اجتماعی‌ای چون جوامع سادهٔ دهقانی، که «اقتصاد طبیعی» در آنها غالب بوده، مازاد تولید و نیز تقاضایی برای کالاهای خارجی وجود نداشته است. در چنین اقتصادهایی ابزارهای تولید و نیروی کار براساس قاعدهٔ قانون و عرف به هم پیوند خورده‌اند. «از این رو یک اقتصاد طبیعی در هر حرکت خود با نیازمندیهای نظام سرمایه‌داری و موانع سخت ناشی از آن روبرو می‌شود»(۲۱). بر این اساس، نظام سرمایه‌داری باید در هر کجا که با اقتصاد طبیعی روبرو شود، آن را نابود کند. در کشورهای غیراروپایی شیوهٔ مورد استفاده برای این کار (اجبار، مالیات‌گیری و روابط بازرگانی) در غالب سیاست‌های استعماری تحقق یافته‌اند. سرمایه‌داری به ابزارهای تولیدی که می‌توانست از طریق مبادلهٔ کالا به دست آورد، قانع نبود. استعمار دسترسی به نیروهای تولیدی «در بخشهای گسترده‌ای از سطح کرهٔ زمین» را برای نظام سرمایه‌داری فراهم آورد.

هر گونه مخالفتی از سوی مردم مستعمرات با فشار بیشتر روبرو شد: «اشغال دائم و نظامی مستعمرات، قیامهای بومی و لشکرکشی‌های تنبیهی، اجزای نظم روزمرهٔ هر رژیم استعماری هستند»(۲۲). لوکزامبورگ سیاست بریتانیا در هند و سیاست فرانسه در الجزایر را «نمونه‌های سنتی» بهره‌گیری سرمایه‌داری از این شیوه‌ها می‌دانست. بریتانیا در هند انتقال اجباری زمین به جای مالیاتهای عقب افتاده را تحمیل کرد، یک طبقهٔ اشرافیت زمیندار را به‌صورت ساختگی

1- Cottage-Scale.
2- natural economy.

به‌وجود آورد و در تلاش برای فروپاشی سازمان اجتماعی مردم، اجازه داد تا سیستم آبیاری باستانی این کشور از بین برود. فرانسه نیز در تلاش برای گسترش مالکیت خصوصی در میان اعراب الجزایر و تأمین زمین برای سرمایه‌داران فرانسوی که بر روی زمینهای بایر این کشور دست گذاشته بودند، شهرکهای مستعمره‌نشین را ایجاد کرد، مالیاتهای ناعادلانه برقرار کرد، مالکیت مشترک خانوادگی را از بین برد و در نتیجه به «خرید و فروش بی‌ملاحظهٔ زمین، رشد رباخواری و هلاکت اقتصادی بومیان» دامن زد[۲۳]. استعمارگری هم‌چنین از طریق نابودی صنایع روستایی و تولیدکنندگان کوچک در امریکای شمالی و افریقای جنوبی، به سرمایه‌داری اروپایی کمک کرده است.

هابسون

نیاز سرمایه‌داری به فرصتهای جدید برای سرمایه‌گذاری، موضوعی بود که هابسون پیشتر بر آن تأکید کرده بود. بازارهای درون اروپا برای سرمایه‌گذاریِ بیشتر به منظور سوددهی ظرفیت تولیدی، بسیار کوچک بودند. هابسون **نشان داد که چگونه امپریالیسمِ معاصر موجبات دسترسی بریتانیا به مناطق استوایی و زیر استوایی را فراهم ساخت که تا پیش از آن این کشور تجارت ناچیزی با آنها داشت.** وی هم‌چنین این باور غالب در میان هواداران امپریالیسم را که توسعهٔ استعمار برای اسکان جمعیت اضافی کشورهای اروپایی ضروری بود، ردکرد. وی موج جدید امپریالیسم راکاری نامناسب برای ملت، ولی فعالیتی سودمند برای طبقات و حرفه‌های خاص، که از نظامی‌گری آن سود می‌بردند، می‌دانست. هابسون با استدلالی که عمدتاً بر مورد افریقای جنوبی استوار بود، ادعاکرد که مهمترین انگیزهٔ امپریالیسم به سرمایه‌گذاری و آنچه وی آن را «جهانگرایی»[1] سرمایه می‌نامید، مربوط می‌شود[۲۴]. وی نشان داد که دوران «امپریالیسم فعال» با رشدی چشمگیر در سوددهی سرمایه‌گذاریهای خارجی، همزمان بوده است.

---

1. Cosmopolitanism

البته تحلیل هابسون، یک تفسیر کاملاً اقتصادگرایانه[1] از امپریالیسم نبود. وی بـه‌خوبی از نیروهای ایدئولوژیک فراهم آورندهٔ نیروی پیش برندهٔ امپریالیسم، که سپس سرمایه‌گذاران آن را دستکاری و هدایت کردند، آگاه بود. هر چند سیاستمداران، سربازان، بشر دوستان، بازرگانان و میسیونرهای مذهبی، همگی علاقه به امپریالیسم و نیروهای میهن‌پرست آن را فراهم آوردند، ولی تصمیم نهایی در این مورد که این نیرو به کدام سمت هدایت شود، در دست قدرت مالی‌ای بود که افکار عمومی را از طریق نظام آموزشی، کلیسا و رسانه‌های گروهیِ مطیع خود، کنترل می‌کرد. راه حل پیشنهادی هابسون یک اصلاح اساسی در داخل بود که می‌توانست سطحهای مصرف خصوصی و عمومی را افزایش دهد، بازارهای داخلی را توسعه بخشد و نیاز بـه بـازار خارجی را مرتفع سازد.. «این پیشرفت صنعتی نیست که به فتح بازارهای جدید و یافتن مناطقی برای سرمایه‌گذاری نیاز دارد، بلکه توزیع نامناسب قدرت مصرف است که مانع جذب کالاها و سرمایه در درون یک کشور می‌شود»[(۲۵)].

هابسون هم‌چنین می‌خواست اظهارات هواداران امپریالیسم در مـورد پـیامدهای سـودمند حاکمیت انگلیس بر سرزمینهای وابسته برای این کشور را زیر سؤال ببرد. تـوجیهات مـعاصرِ هوادار امپریالیسم ادعا می‌کنند که اتباع اقماری امپراتوری انگلیس از منافعی برخوردار شدند که تأمین آنها وظیفهٔ انگلیسی‌ها بود. هابسون این انگیزش برای امپریالیسم را به‌عنوان زیبا و موجه نمودن «روح سلطهٔ عریان» رد و خاطرنشان می‌کند که «روح جوانمردانهٔ امپریالیسم» هیچ‌گاه یک ملت غربی را به «حمله به یک دولت قدرتمند (هر چقدر هم که مستبد باشد) و یا کمک به یک دولت ضعیف و مشهور به فقر» وادار نساخته است[(۲۶)]. هیچ‌گاه قدرت خودمختاری به اکثریت عظیمی از جمعیت امپراتوری بریتانیا داده نشده است. «آزادی سیاسی و آزادی مدنی هرگز برای بخش عمده‌ای از اتباع اقماری انگلیس وجود نداشته‌اند»[(۲۷)]. این اتباع از هیچ کدام از حـقوق سیاسی مهم شهروندان انگلیسی برخوردار نبوده‌اند، آموزشی در زمینهٔ تجربه‌های نهادهای آزاد انگلیسی ندیده‌اند و هیچ‌گونه امتیاز سیاسی را بدست نیاورده‌انـد. از دیـد هـابسون، مـهمترین

1- economistic.

واقعیت مربوط به امپراتوری انگلیس عبارت بوده است از:

> *ما در این جزایر کوچک مسئولیت ادارهٔ توده‌های عظیمی از نژادهای پست را در سرتاسر جهان، از طریق بهره‌گیری از شیوه‌هایی به‌عهده گرفته‌ایم که مغایر با شیوه‌های حکومتی‌ای هستند که در مورد خودمان ارزش زیادی برای آنها قائل هستیم*[۲۸].

وی هم‌چنین این دیدگاه را که امپریالیسم بخش ضروری از مبارزه برای بقاء در میان نژادهای گوناگون بوده تا «کارآمدترین نژاد از نظر اجتماعی» پیشرفت کند، به چالش می‌گیرد و این طرز تفکر را چیزی به جز یک سفسطهٔ قومی (که فرض می‌کند داشتن قدرت برای انجام کاری، حق و یا حتی وظیفهٔ انجام آن را ایجاد می‌نماید) نمی‌داند. هابسون با مشارکت در مجادلاتی که دوباره در جامعه‌شناسی توسعه مطرح می‌شدند، هشدار داده که «این مفهوم که رسیدن به تمدن یک راه مشخص دارد و هر ملتی که بخواهد به تمدن برسد باید از این راه بگذرد، و این مفهوم را که کارآمدی اجتماعی ویا میزان متمدن بودن را می‌توان از طریق مسافتهای نسبی که ملتها طی کرده‌اند، اندازه‌گیری نمود، یک پندار شیطنت‌آمیز است»[۲۹].

پیشرفت مردم محلی در مستعمرات، قربانی نظم اجتماعی شده است که این هر دو تابعی از «توسعهٔ سریع» تجارت سودمند و یا «هوس توسعهٔ سرزمینی» هستند. میسیونرهای مذهبی در رقابت بر سر تغییر مذهب مردم مستعمرات از توطئهٔ سیاسی و نیروی مسلح بهره گرفته‌اند. از دانش علمی قدرتهای امپریالیستی به‌ندرت برای «روشنگری و هدایت» مردم بومی استفاده شده است. برده‌داری زمینهٔ دستیابی به کارگران اجباری و قراردادی و برقراری دیگر شیوه‌های مجبور ساختن افراد به جایگزینی کار مزدوری به جای کار و زندگی سنتی بر روی زمین (مانند توقیف زمین و دام، مالیات‌گیری و ایجاد «اردوگاههای بومیان»[1]) را فراهم آورده که همگی با هدف تأمین کارگر ارزان برای کار در مزارع، معادن و ارتش طراحی شده بودند. در هند، که هابسون حضور انگلیس را در آن کشور از بسیاری جهات سودمند می‌داند، یک سده حاکمیت انگلیس نتوانست

1. native locations

به گرسنگی پایان دهد، بالاجبار بسیاری از هنرها و صنایع بومی را نابود ساخت و نهادهای روستایی باستانی این کشور را از بین برد.

جمع‌بندی این تبیینهای «کلاسیک» از امپریالیسم، به جنبهٔ انحصارگرایانهٔ سرمایه‌داری در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم میلادی به‌منظور ایجاد کارتلها و تراست‌های لازم برای تأمین بازارهای حمایت شده اشاره دارند که در آنها سرمایه‌گذاری انجام شود و قدرت کنترل بازارها و شرایط ناظر بر روابط بازرگانی میان قدرتهای اروپایی و اقتصادهای وابسته به این قدرتها وجود داشته باشد. بر این اساس بخشی از تبیین امپریالیسم با توجه به عاملهای «اجباری» صورت می‌گرفته است. افزون بر این، شرایطی در جوامع ماقبل سرمایه‌داری وجود داشته مانند کارگر ارزان، کالاهای کشاورزی و مواد خام ارزان (قلع، مس، روی، پنبه، کائوچو، قهوه، چای، کنف) که به مثابهٔ آهن‌ربا برای جذب سرمایه از اقتصادهای توسعه یافته عمل می‌کرده‌اند. هر چند نظریه‌پردازانِ کلاسیک امپریالیسم به درجات گوناگون، تأثیرات زیانبار استعمار را بر جامعه پذیرفته‌اند، ولی برخی نوشته‌هایشان نیز حکایت از این امر دارد که برخی از ایشان، فتح کشورهای «عقب مانده» را در تحلیل نهایی یک حرکت مترقی می‌دانند(۳۰).

همین که این روابط اقتصادی برقرار شد، گروه سومی از عوامل (جنبه‌های راهبردی و یا حفاظتی استعمار که در مورد مناطقی مصداق داشت که هیچ گونه اهمیت فوری اقتصادی نداشتند ولی در عوض برای حفاظت از مناطق هدف دست‌اندازی قدرتهای رقیب استعماری اهمیت داشتند) وارد بازی شدند و در نتیجه مناطقی چون عَدَن[1]، که از راههای هند حفاظت می‌کرد، اهمیت راهبردی حیاتی پیدا کردند[2]. مستعمرات مایهٔ ایجاد مستعمرات دیگری شدند که کار ویژه‌شان حفاظت از نظام امپریالیستی بود(۳۱). این امر نکته‌ای مهم برای کسانی است که در پی دست کم گرفتن انگیزهٔ اقتصادی امپریالیسم هستند. برای نمونه رابینسون و گالاگر(۳۲) استدلال کرده‌اند که تقسیم افریقا و مرزبندیهای درون این قاره برای حفاظت از دیگر دستاوردها،

1- Aden.

۲– افغانستان نیز از همین دید مورد توجه انگلیس بود که حتی جدایی آن سرزمین را از ایران دامن زد: مترجمان.

مانند نیاز بریتانیا به تأمین دو راه خود برای دسترسی به هند، انجام شده است. چنین تبیینی تا حدودی درست است ولی نمی‌توان آن را برای نادیده گرفتن اهمیت کلی «نیروی جهشی سرمایه‌داری» تعمیم داد(۳۳).

۳) انتقادهای مربوط به اقتصادگرایی

نظریه‌های بیشتر اقتصادگرای امپریالیسم در شماری از بررسیها مورد انتقاد واقع شده‌اند. موضوع ارتباط امپریالیسم با جنگ در دیدگاه هابسون و لنین با این استدلال روبرو شده که جنگ دلیلهای دیگری به جز رقابت جوامع سرمایه‌داری بر سر مستعمرات داشته است. جوزف شومپیتر، اقتصاددان اتریشی در کتاب خود با عنوان «امپریالیسم و طبقات اجتماعی»[1] استدلال کرده که «تمایل دولتها به جنگ، گرایشی بی‌هدف برای توسعهٔ زورمندانه بوده است». جوامع صرفاً برای «توسعهٔ سرزمینی در پی توسعه‌طلبی، برای جنگیدن در پی جنگ، برای برنده شدن در پی پیروزی، و برای حکومت کردن در پی سلطه‌گری هستند»(۳۴). از دید شومپیتر، نظام سرمایه‌داری نیروهای رقابتی خود را به فعالیتهای صرفاً اقتصادی معطوف می‌دارد. این نظام هم‌چنین زمینهٔ اجتماعی مخالفت با جنگ، هزینه‌های جنگ‌افزاری، نظامیگری و امپریالیسم، و حمایت از صلح، خلع سلاح و داوری بین‌المللی را فراهم می‌آورد. هر چند ممکن است این گفته که نمی‌توان امپریالیسم را در مورد جنگ مقصر قلمداد کرد، درست باشد ولی تلاش شومپیتر برای بی‌ارتباط نشان دادن جنگ و سرمایه‌داری، متقاعد کننده نیست.

دیگر تاریخدانانِ روابط بین‌المللی و جنگ این نکته را که جنگهای از سال ۱۸۷۰ میلادی به این سو (احتمالاً به استثنای جنگ بوئر)[2] براساس انگیزشهای امپریالیستی آغاز شده‌اند، انکار می‌کنند. هر چند رقابت امپریالیستی یکی از علتهای آغاز جنگ اول جهانی بود، ولی عاملهای زیر نیز در این زمینه نقش داشتند:

اندرکنشهای نظامهای اتحاد اروپایی و ملی‌گرایی در چارچوبی که طرز تفکر موازنهٔ

1- Imperialism and Social Classes
2- Boer War

قوا بر آن مسلط بود، نگرانیهای امنیتی ناشی از نظامی‌گری و رقابت تسلیحاتی و شرایط هرج و مرج حاکم بر عرصهٔ بین‌المللی که از نبودِ سازمانهای مناسب برای تضمین حل مسالمت‌آمیز اختلافهای بین‌المللی ناشی می‌شد[۳۵].

جهت‌گیری تجارت و بازرگانی، اهمیت امپریالیسم در اواخر سدهٔ نوزدهم میلادی را برای توسعهٔ سرمایه‌داری اروپایی با شک و تردید روبرو می‌سازد. در دوران پس از سال ۱۸۷۰ میلادی بیشتر سرمایه‌گذاریهای بین‌المللی میان دولتهای اروپایی و یا میان اروپا و امریکای شمالی و یا استرالیا صورت گرفته است. برای نمونه، سرمایه‌گذاریهای امپریالیستی انگلیس در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ میلادی عمدتاً در استرالیا و کانادا انجام شده‌اند. دو سوم از افزایش شدید سرمایه‌گذاریهای خارجی انگلیس در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۳ میلادی در کشورهای امریکایی بوده است: «مستعمرات جدید انگلیس در آسیا و افریقا، به استثنای مورد افریقای جنوبی، به‌ندرت توانستند در کل این دوره سرمایه‌ای (کمتر از پنج درصد از کل سرمایه‌گذاریها) را برای توسعهٔ خود دریافت کنند[۳۶]. در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴ میلادی درآمدهای دریافتی انگلیس از سرمایه‌گذاریهای خارجی این کشور بیش از اصل سرمایه‌های صادر شده، بود و قسمت اعظم این سرمایه‌ها به شکل اعطای وام به دولتها و نهادهای دولتی (و نه انتقال منابع مالی از بانکها و یا از شرکتهای انحصاری به شرکتهای وابسته به آنها) به خارج فرستاده شده‌اند[۳۷]. تا پیش از سال ۱۹۱۴ میلادی تنها ده درصد از سرمایه‌گذاریهای خارجی فرانسه در مستعمرات این کشور انجام شده است[۳۸]. تنها شمار ناچیزی از سرزمینهایی که در موج امپریالیسم در پایان سدهٔ نوزدهم میلادی مستعمره شدند، جزء بهترین مناطق مقصد سرمایه‌گذاری مالی بوده‌اند.

هم‌چنین روابط بازرگانی با مستعمرات وابسته تنها بخش کوچکی از روابط بازرگانی کشورهای اروپایی را تشکیل می‌داد. سهم مستعمرات در بازارهای مواد خام، کمتر از آن مقداری است که برخی از نظریه‌پردازان امپریالیسم سعی دارند به دیگران بباورانند[۳۹].

توجه به این نکته نیز مهم است که برخی از کشورهای غیرامپریالیست سطحهای بالایی از

رشد اقتصادی، سرمایه‌گذاری خارجی و مشارکت در بازرگانی بین‌المللی را بدون داشتن پیشینهٔ فتوحات امپریالیستی تجربه کرده‌اند. کشورهای اسکاندیناوی، مصداق این مدعا هستند. ولی در همین حال کشورهایی چون ایتالیا و پرتغال به‌رغم آن که خود اقتصادهایی نسبتاً توسعه نیافته و با کمبود سرمایه داشتند، درگیر فعالیتهای امپریالیستی بوده‌اند. شومپیتر این واقعیت را که ایالات متحده امریکا (به عنوان یک کشور سرمایه‌داری که قدرتش در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم میلادی در حال افزایش بود)، کانادا و مکزیک راکه منابع غنی داشتند ولی از دید نظامی ضعیف بودند به خاک خود منضم نساخت، نکته‌ای می‌داند که تز امپریالیسم مالی را زیر سؤال می‌برد. ایالات متحدهٔ امریکا مدتها پیش از گرایش نسبتاً خفیف خود به امپریالیسم، به‌ویژه در مورد فیلیپین، نیروهای امپریالیستی بسیار نیرومندی را در درون اقتصاد خود توسعه داده بود. دیگر کشورهایی هم که به همین شکل توسعه یافته‌اند، هیچ‌گونه گرایشی را به سوی امپریالیسم و یا استعمار از خود نشان نداده‌اند[۴۰]. بریتانیا (مهد کارتلها و دیگر شکلهای تمرکز سرمایه‌دارانه) به امپریالیسم و استعمار گرایش داشته است. سرمایهٔ انحصاری، و به‌ویژه سرمایهٔ مالی، بیش از آن که ویژگی امپریالیسم انگلیسی و یا فرانسوی باشد، ویژگی امپریالیسم آلمانی بوده است.

انگیزش ماجراجوئیهای امپریالیستیِ اقتصادهای صنعتیِ در حال پیشرفت و یا پیشرفتهٔ غربی، متفاوت و پیچیده بوده است. مطالعات در مورد انضمامهای سرزمینیِ مشخصِ امپریالیستی، ترکیبی از عاملهای گوناگون (عاملهای دیپلماتیک، راهبردی، جغرافیای سیاسی، فرهنگی، نژادی و نیز اقتصادی) را به نمایش می‌گذارند. نمی‌توان ساده‌اندیشانه همهٔ این عاملها را به فشارهای اقتصادی تقلیل داد. استعمار اغلب هزینه‌بر بوده و تنها منافع غیرمستقیم داشته است. ادوارد مک نال بِرنز، نظریه‌پرداز سیاسی امریکایی، اهداف غیراقتصادی امپریالیسم‌نو را به شرح زیر خلاصه کرده است:

افتخار ملی نیز درشکل‌گیری امپریالیسم‌نو نقش داشته است، همان‌گونه که آرزوی مجاهدان مسیحی در زمینهٔ تغییر مذهب کافران و بت‌پرستان نیز در این مورد تأثیرگذار بوده است. مقامهای نظامی و نیروی دریایی هم در پی دستیابی به پایگاه،

ایستگاههای سوخت‌گیری[1] *و منابعِ جدیدِ سربازانِ نیرومند بوده‌اند. سیاستمداران نیز از نیاز به سرزمینهایی سخن می‌گفته‌اند که مازاد ساکنان سرزمین مادری بتوانند در آنجا، بدون آن که «اصالت ملی خود را از دست بدهند»، اقامت گزینند. هر چند تعدادکمی از مردم کشورهای استعمارگر به چنین سرزمینهایی مهاجرت کردند، ولی این استدلال هم چنان مطرح می‌شد که برای رهایی از تراکم جمعیتی در کشورهای توسعه یافته، فتح مستعمرات ضروری است*(۴۱).

دولتها گاه در نتیجهٔ منازعه‌های ناشی از فعالیتهای بازرگانان، میسیونرهای مذهبی و مکتشفان نیز به سوی توسعه‌طلبی استعماری کشیده شده‌اند. هنگامی که ثبات مناطق به دلیل منازعه‌های جوامع بومی تهدید می‌شد و تجارت نیز به همین دلیل به خطر می‌افتاد، پای یک دولت اروپایی به منظور بازگردانیدن نظم به این مناطق کشیده می‌شد. گاه تجارت از پیِ پرچم و گاه نیز پرچم از پیِ تجارت می‌آمد. در غرب افریقا، در حالی که رهبران محلی فکر می‌کردند صرفاً وارد ترتیبات بازرگانی با شرکتهای اروپایی شده‌اند، و پس از آن که خود را ادغام شده در یک نظام امپریالیستی بیگانه و جزئی از این نظام یافتند، تازه به هشداردهی و ابراز نگرانی و دشمنی آشکار با این نظام پرداختند. رهبران یاد شده بی‌درنگ پس از این تغییر دیدگاه، از طریق بهره‌گیری از فناوری برتر نظامی سرنگون شدند و در پی این رویداد سریعاً یک دستگاه اداری بر این مناطق حاکم گردید.

بارها از نفوذ استعمار در بخشهایی از افریقا، به‌عنوان رقابت کشورهای اروپایی از اواخر سدهٔ نوزدهم میلادی به این سو یاد شده است. این موضوع ضرورتاً بر مبنای مفهومی از مزیت صرفاً اقتصادی استوار نیست، بلکه این نفوذ بیشتر به دلیل وجود این ترس بوده که مبادا رقبای اروپایی این سرزمینها را اشغال نمایند و فرصتهای آیندهٔ تجارت و استخراج مواد خام را برای خود انحصاری کنند. انگلیس و فرانسه در غرب افریقا درگیر چنین بازی‌ای شده بودند و هر کدام می‌خواستند مانع از دستیابی دیگری به مستعمرات شوند تا خود تا آنجا که می‌توانند سرزمین

1- coaling stations.

اشغال کنند. بر این پایه، «رقابت بر سر افریقا» را می‌توان تا حدودی براساس راههای بازرگانی، توقفگاه دریایی و حفاظت از ایستگاههای تجاری و مناطق مهم و راهبردی، مانند منطقهٔ کانال سوئز، تبیین نمود. پیش از این نیز می‌توان در سدهٔ شانزدهم میلادی در مورد پرتغالی‌ها در شبه قاره هند، و سپس فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها مشاهده نمود که با حاکمان محلی بر سر احداث بنادر، مناطق مستعمراتی و در اختیار گرفتن زمینهای ساحلی به توافق می‌رسیدند. این مناطق سپس پایگاههایی را برای تهاجمات بعدی به داخل این کشورها فراهم می‌نمود. این فرایند به‌ویژه در غرب افریقا با تجارت برده، که در دوران امپریالیسم اولیه کالایی مهم بود، ارتباط داشت.

آرغیری امانوئل[1] عاملی دیگر را به این بحث می‌افزاید تا تبیینی کاملتر از انگیزش «هزینه‌بر و غیرعقلانی» استعمارگری برای پشتیبانی از استثمار و توسعهٔ اقتصادی کشورهای اروپایی ارائه نماید. امانوئل استدلال کرده است که خود استعمارگران (نه تنها ساکنان سفیدپوست، بلکه هم‌چنین کارکنان غیرنظامی و مستخدمان شرکتهای تجاری) نیروی مستقل در پشت سرِ استعمار بوده‌اند. ایشان به این دلیل که پیشرفت و بقاء خود را در استعمار می‌دیدند، آن را گسترش می‌دادند.

انگیزشها و توجیهات کنترل امپریالیستی هم‌چنین شامل ایدئولوژیهای نژادی و تعصبات فرهنگی نیز می‌شود. چنین تصور نادرستی که مردمِ «بومی» به‌عنوان افراد نیازمند انوار تمدن اروپایی هستند، وجود داشت و از همین دیدگاه به‌شدت برای توجیه انضمام سرزمینهای گسترده و جمعیتهای جوامع استوایی و زیر استوایی استفاده شده است. به گفتهٔ تورنتون، امپریالیسم «مسئولیتی خطیر برای رفاه انسانی و فرصتی برای بهبود وضعیت انسانها» ارائه می‌داد(۴۲). برخی توجیهات مربوط به امپراتوری انگلیس، عموماً انگیزش اقتصادی آن را به سود اعتقاد به «وظیفه‌ای که به واسطهٔ مشیت الهی به عهدهٔ انگلیسی‌ها گذاشته شده تا از قدرت خود در جهان برای خیر رساندن به دیگران (بدون آن که از افراد بپرسند که آیا می‌خواهند به آنها خیری رسانده

1- Arghiri Emmanuel.

شود یا نه) بهره جویند»، نادیده می‌گیرند(۴۳).

امپریالیسم از دید امپریالیستها به معنی رساندن منافع تمدن و فناوری و نیز آزادی، عدالت، قوانین و نظم خود به مردمان جوامعی بوده است که فکر می‌کرده‌اند فاقد این ویژگیها هستند. برای امپریالیستها ساده بوده است که خود را به شیوه قوم محورِ[1] خود متقاعد کنند که نژادهای به‌اصطلاح وحشی و ابتدایی چشم به راه منافع تمدن غربی هستند و در واقع یک وظیفهٔ خطیر اخلاقی در زمینهٔ رساندن آن منافع به چنین مناطق عقب مانده‌ای وجود داشته است. گِلادِستون[2] در سال ۱۸۷۷ میلادی به «حماقت مردمانی که نمی‌توانند عقلانیت تحت سلطهٔ ما قرار گرفتن را درک کنند» اشاره کرده است. هنگامی که از وی پرسیده شد چرا انضمام سرزمینهای جدید به سرزمینهای امپراتوری انگلیس، اغلب با آن چنان خونریزیهایی همراه است، پاسخ داد جاهلان لاجرم در برابر آنچه سود آن را برای خود درک نمی‌کنند، ایستادگی می‌نمایند. چَمبرلین[3] نیز امپریالیسم را به‌عنوان «دانایی در برابر نادانی، تمدن در برابر بربریت» توصیف کرده است. این تفسیر تاریخدانان از امپریالیسم نیست بلکه کوشش خود امپریالیستها برای توجیه امری است که از دید اخلاقی اگر نه غیرقابل دفاع حداقل قابل تردید می‌باشد.

به نوشتهٔ برات براون، واقعیت کاملاً متفاوت بوده است:

> ***ایجاد و حفظ یک اشرافیت فئودال، پیش‌گیری از پیدایی یک طبقهٔ کارآفرین، منحرف کردن یک جنبش ملی‌گرایانه به مجاری بی‌خطر و نگه داشتن دهقانان در فقر کشنده. این که گفته شود این مسائل واقعیتهایی تلخ بوده‌اند، کار مهمی نیست و این همان کاری است که اغلب آشکارا در پس عبارتهای پر آب و تاب دربارهٔ مسئولیت سفیدپوستها و تدارک خودمختاری تشویق می‌شود(۴۴).***

1- ethnocentric fashion.

2- William Ewart Gladstone.

سیاستمدار انگلیسی که در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۸۶۸ تا ۱۸۹۴ میلادی چهار دوره نخست‌وزیر انگلیس بوده است: مترجمان

۳- Joseph Chamberlain، سیاستمدار انگلیسی در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم میلادی که به مقام وزیر مشاور دولت در امور مستعمرات انگلیس نیز رسید و سخنگوی منافع امپریالیستی در این کشور بود: مترجمان.

نتیجهٔ دویست سال حاکمیت انگلیس بر هند، بیسوادی بیش از هشتاد درصد از جمعیت این کشور بود و این دستاوردی است که در آسیا و افریقا تکرار شده است. دستاورد هفتاد و پنج سال حاکمیت انگلیس بر غرب افریقا نیز یک بیمارستان برای سی میلیون نفر نیجریه‌ای، یک دکتر برای هر شصت هزار نفر، و زنده ماندن تنها نیمی از کودکان یک استان و رسیدن آنها به سنین بالای پنج سالگی، بوده است.

هم‌چنین استدلال شده که امپریالیسم گاه (مانند واکنش فرانسه به شکست در جنگ با پروس در سال ۱۸۷۰ میلادی و نیاز این کشور به اثبات دوبارهٔ غرور ملی و بازسازی ارتش و یا اتحاد سرزمین آلمان در فاصلهٔ زمانی میان دو جنگ جهانی) در پی اهداف ایدئولوژیک و سیاسی داخلی بوده است. گاه انگیزش ضدیت با توسعه‌طلبی کشورهایی که در پی به هم‌زدن موازنهٔ قوا در اروپا بوده‌اند، وجود داشته است. از این رو امپریالیسم، به همان اندازه که در پی منفعت اقتصادی ملی بوده، کار ویژهٔ سیاست بین‌الملل در اروپا نیز بوده است. این استدلال که امپریالیسم در اواخر سدهٔ نوزدهم و اوایل سدهٔ بیستم میلادی، بیش از آن که یک پدیدهٔ اقتصادی بوده باشد، یک پدیدهٔ سیاسی بوده با قوت از سوی بی. جی. کوهن مطرح شده است. مستعمرات از دید قدرتهای اروپایی در تلاش برای دستیابی به تفوق بین‌المللی و تأمین امنیت ملی خود، جذابیت داشته‌اند. همان‌گونه که آلمان، فرانسه و ایتالیا در تلاش برای کسب پرستیژ و مزیت دیپلماتیک منافع امپریالیستی انگلیس را تهدید کردند، انگلیس نیز از طریق انضمام سرزمینهای بیشتر به امپراتوری خود به‌منظور حفاظت از مستملکات و راههای دریایی خود با این کار مقابله کرد. در نتیجه «تلاش برای کسب مستعمرات فراگیر شد»[۴۵].

تحولات تکنولوژیک در زمینهٔ ارتباطات، حمل و نقل و تولید جنگ‌افزار نیز بر روابط اروپا با دیگر مناطق جهان تأثیر گذاشته است. پیشرفت تکنولوژیک، فرصتهایی را برای دستیابی به دیگر بخشهای جهان و کنترل آنها فراهم آورده است. توسعهٔ راههای جدید به سرزمینهای مختلف (برای نمونه از طریق احداث راه‌آهن) توسط تکنولوژی فراهم آمد، در حالی که تا پیش از آن تماس اروپائیان به مناطق مسکونی ساحلی این قاره محدود می‌شد. پیشرفتهای پزشکی

اروپائیان را قادر ساخت در شرایط آب و هوایی غیرقابل سکونت دوام بیاورند. جنگ‌افزارها نیز انضمام جوامعی را ممکن ساخت که سابقاً اروپائیان تنها در چارچوب نظامهای امپریالیستیِ کنترل سیاسی با آنها داد و ستد داشتند. ولی به هر حال پرسش در این مورد که چرا اروپائیان از مزیت تکنولوژیک خود بدین شکل بهره گرفتند، به قوت خود باقی می‌ماند. بدون پذیرش جبرگراییِ تکنولوژیک (این که در صورت رودررویی یک جامعهٔ پیشرفته‌تر با یک جامعهٔ عقب‌مانده‌تر، محدودهٔ تماس این دو به دلیل نیروی کامل مزیت تکنولوژیک اولی، لاجرم گسترش می‌یابد) پرسش در مورد چرایی بهره‌گیری از فناوری به پاسخ نیاز دارد. استدلال مزیت تکنولوژیک با توجیهی که اروپائیان برای دفاع از عملکرد خود ارائه کرده‌اند (چیرگی و برتری یک اجتماع بر اجتماعی دیگر) ارتباط نزدیکی دارد.

۴) گونه‌های مداخلهٔ استعماری

عاملهایی که تا اینجا به آنها اشاره شد یک الگوی پیچیده و مرکب را در مورد مداخلهٔ استعماری در جوامع ماقبل سرمایه‌داری جهان فراهم آورده است. افزون بر موازنهٔ متفاوتِ منافع اقتصادی، راهبردی و دیپلماتیک و توسعه‌طلبیِ فرهنگیِ ناشی از اعتماد به برتری تمدن غربی، عاملهای محلی بسیارگوناگونی نیز وجود داشته‌اند که تأثیر مداخلهٔ اروپا را فراهم آورده‌اند. این عاملها شرایط مادی و سازمانهای سیاسی‌ای را دربرمی‌گیرد که پس از تصمیم‌گیری استعمار در مورد حرکت از یک رابطهٔ صرفاً بازرگانی با جوامع ماقبل صنعتی به‌سوی ادغام سیاسی این جوامع در یک ساختار امپریالیستی، با آنها روبرو شده است.

قدرتهای اروپایی فرهنگ خود را به شکلی مشابه و به یک میزان ترویج نکرده‌اند. می‌توان رهیافتهای انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها و یا پرتغالی‌ها در مستملکات امپریالیستی‌شان را در مقابل هم قرار داد. رهیافت بریتانیا در زمینه انتشار فرهنگ خود بسیار عملگرایانه‌تر از برخی همسایگانش بود و ارزشها، ساختارهای اجتماعی و فرهنگهای بومی را در صورتی که از دید سیاسی با قدرت استعماری هماهنگی داشت، حفظ می‌کرد. برای امپریالیستهای انگلیسی امکان

داشت که در یک زمان از سودمندیهای فراوانِ آزادیهای ناشی از اعمال حاکمیت این کشور بر مستعمرات وابستهٔ خود سخن بگویند در حالی که همزمان نظام کاست و فئودالیسم را مراعات و تقویت می‌نمودند. نیاز بریتانیا به کنترل سیاسی و حفظ ثبات با حفظ سنتهای بومی سازگاری داشت. برای نمونه در بسیاری از بخشهای غرب افریقا، به استثنای مجازاتهای غیرانسانی برای جرایم کیفری براساس حقوقِ عرفیِ محلی، عرف و قوانین موجود دست نخورده باقی ماندند. آرام نگه داشتن مردم یک منطقه در حالی که تا حدودی تحت حاکمیت قوانین، عرف و نهادهای خودی بودند، بسیار آسان‌تر بود، هر چند در نهایت ایشان زیردست نمایندگان محلی نظام سلطنتی انگلیس قرار داشتند. مردم محلی سلسله مراتبی از مقامات استعماری را (که از وزیر مشاور دولت در امور مستعمرات[1] در رأس هرم به سوی کمیسونرهای محلی تداوم و بر تعداد زیادی از افراد حاکمیت داشت و بر اجرای قانون عرفی، به دست قانون‌گذاران و قضات محلی نظارت می‌کرد) مشروع می‌دانستند.

در مقابل، فرانسوی‌ها و پرتغالی‌ها در پی یکسان‌سازی و شبیه‌سازی[2] بوده‌اند. این بدان معنی است که مردم بومی، به‌ویژه از طریق نظام آموزشی غربی، باید غربی می‌شدند. این تلاش آثار مهمی بر توسعهٔ مناطقی داشت که نخبگان سیاسی محلی آنها رابطهٔ نزدیکی با اروپا و فرهنگ اروپایی داشتند. در سرزمینهای مستعمراتی فرانسوی، برعکس سرزمینهای انگلیسی، سیاستی بسیار شدیدتر (هر چند در واقع به یک اقلیت گزینش شده و با تأثیر محدود معطوف بود[۴۶].) در زمینهٔ تبدیل مردم محلی به نسخه‌های بدلیِ مردم کشور حاکمان امپریالیست در جریان بود. انگاره این بود که فرهنگ بومی، مانعی بر سر راه گسترش تمدن اروپایی می‌باشد.

دسترسی به زمینهای قابل کشت و امکان بهره‌گیری از آنها در زمینهٔ تولید یک محصول برای فروش و یا کشت چای، قهوه، نیشکر و پنبه، عاملهای همیشگی نبوده‌اند. گاه ممکن بود از زمین یک منطقه برای تولید محصولی که بومی همان منطقه بود، استفاده شود. سرمشق گرفتن از خارج در زمینهٔ تولید محصول برای فروش (مانند تولید کائوچو در مالایا به سبک برزیل)

1. Secretary of state for the colonies
2. assimilation

همواره عملی نبوده است. موجود بودن بنادر پرعمق، که می‌تواند از طریق راه‌آهن و جاده به داخل سرزمینها وصل شود، نیز بر الگوی مداخلهٔ استعماری تأثیر گذاشته است. کل ساختار ارتباطات و حمل و نقل یک عامل به‌شدت متغیر بوده است. ابتدائاً رودخانه‌ها، کلید توسعه بودند که نفوذ به سرزمینهای داخلی را، بدون هرگونه سرمایه‌گذاری مهم، ممکن می‌ساختند. راههای ارتباطی سنتی الگوی مکانی[1] سرمایه‌گذاری استعماری را تعیین می‌کردند. وجود معادن (برای نمونه مس در شرق افریقا، طلا و الماس در جنوب افریقا، و قلع در بولیوی) عاملی دیگر بوده است. شرایط اقلیمی نیز متفاوت بود و برای نمونه شرق افریقا را در مقایسه با غرب این قاره برای ساکنان اروپایی سودمندتر می‌ساخته است.

متغیر دیگر، ساختارهای اجتماعی بومی سرزمینهای مستعمره بوده است. برخی از جوامع محلی از دید فعالیت اقتصادی‌شان، که بر شکار و میوه‌چینی استوار بوده است، بسیار ساده بوده‌اند. برخی جوامع عشایری و دامدار بوده‌اند که از طریق چرانیدن دامهای خود در مسیرهای منظم مرتعی روزگار می‌گذرانیده‌اند. دیگر جوامع دارای نظامهای کشاورزی پیچیده با سازمانهای بسیار تخصصی تولید، توزیع و مبادله بوده‌اند. سطحهای شهرنشینی نیز بسیار متنوع بوده است. برخی از جوامع بر مبنای شهرهایی شکل گرفته بودند که نقشهای مراکز اداری و تجاری را ایفاء می‌کرده‌اند. برخی جوامع از دید روابط موجود میان زمینداران و مزارعه‌کاران بسیار فئودالی بوده‌اند در حالی که در جوامعی دیگر نظامهایی بیشتر مساوات‌گرا[2] به چشم می‌خورد که در آنها مالکیت زمین به صورت عمومی و گروهی بوده است و افراد به صورت خانوادگی در آنها، بدون حق واگذاری و یا انباشت زمینها، کشت و زرع می‌کرده‌اند. مفهومهای اجاره و مزارعه‌کاری و نیز روابط سیاسی همراه آنها در چنین فرهنگهایی وجود نداشته‌اند.

شکلهای متفاوتی از سازمان سیاسی مشاهده می‌شوند. ساختارهای متمرکز دولتی وجود داشته‌اند که همانند ساختارهای اروپایی به سادگی قابل شناسایی بوده‌اند: نظامهای سلطنتی باستانی با کارگزاران دولتی که براساس قواعد صریح و مشخص به کار گماشته می‌شدند و

1- spatial pattern.
2- egalitarian.

آشکارا شکلهای ساخت یافتهٔ[1] رهبری و اقتدار سیاسی داشتند. ادارات نظامی و مدنی پیرامون رهبران سنتی راگرفته بودند. تقسیمات سرزمینی با اهداف اداری، مالیاتی و اجرای قوانین ایجاد شده بودند. چنین ساختارهای دولتی برای مدیریت استعماری، به‌ویژه در زمینهٔ رهیافت عملگرای مربوط به ادارهٔ سرزمینهای وابسته، که پیشتر ذکر آن رفت، بسیار مناسب بوده‌اند. حکومت غیرمستقیم به معنی بهره‌گیری از ساختارهای سیاسیِ بومی برای اهداف امپریالیستی بوده است. بهره‌گیری از مشروعیت داده شده به رهبران سنتی، که وفادار و وابسته به مدیریت استعماری بوده‌اند، مزایای سیاسی آشکاری داشته است. سودمندیهای کسب غیرمستقیم مشروعیت به‌ویژه در شرایطی عالی بود که کسب مشروعیت به طریقی به غیر از این طریق، دشوار (اگر نگوئیم ناممکن) بوده است. از این رو ایجاد برتری نظامی و بازرگانی براساس این مشروعیت آسان‌تر می‌شده است.

برای قدرتهای استعماری تشویق حاکمان بومی به پذیرش ادغام نظامهای سنتی تصمیم‌گیری محلی در سلسه مراتب دولتی استعماری و بر حق دانستن آن راحت بوده است. مدعیان سلطنت در قبال وفاداری و همکاری با مقامهای استعماری از حمایت ایشان برخوردار می‌شده‌اند. حاکمان فاسد، ناتوان و یا نافرمان به سادگی ازکار برکنار می‌شدند و همواره سران، شاهزادگان و امیران مطیع‌تری وجود داشته‌اند که جایگزین آنان شوند(۴۷). مقامهای انگلیسی تبدیل به قدرتمندان واقعی در پشت سلطنت حاکمان بومی می‌شدند که براساس نیازهای مشخص حضور اروپائیان در آن مناطق در امور دخالت می‌کردند. در صورتی که قرار بر اخراج مردم محلی از زمینهایشان براساس قوانین و دیگر ابزارهای سیاست استعماری می‌بود، چنین مداخلاتی بیشتر می‌شد. در دیگر مناطق تنها باید شرایطی که تحت آن تولید محصولات کشاورزی برای فروش به دست زارعان دهقانی و براساس شیوه‌های کشت سنتی ممکن می‌شد، حفظ می‌گردید. در چنین مناطقی حاکمیت غیرمستقیم مناسب‌ترین شکل مدیریت استعماری بوده است.

1. articulated forms

ساختارهای سیاسی بومی همیشه برای حکومت استعماری چندان شناخته شده و قابل بهره‌گیری نبوده‌اند. در جوامعی که در آنها جایگاههای رسمی و همیشگی رهبری وجود نداشته است، حکومتی سازمان داده شده بود که بدون سازمانهایی مجزا به نمایندگی از جامعه قانون‌گذاری نماید، به قضاوت در اختلافها بپردازد و دیگر کار ویژه‌های مدنی و نظامی را اجرا نماید. در این جوامع از شکلهای بسیار غریب‌تری از اقتدار برای ادارهٔ امور اشتراکی جامعه (مانند گروههای سنی، دودمانها، طوایف و سالمندان) بهره‌گیری می‌شد. آنچه لازم بود، تفسیری از حکمت نیاکان به منظور حل اختلافها بر سرزمین، امور خانوادگی و یا فعالیتهای اقتصادی، تصمیم‌گیری در مورد رفاه اجتماع، و یا پرداختن به منازعات با جوامع همسایه بود. در جوامعی که در آنها ساختارهای آشکار ریاست و یا دیگر ادارات سیاسی وجود نداشت، ادغام اقتدارِ سیاسیِ بومی در یک نظام امپریالیستی بسیار دشوارتر بود. ادارات باید به شکلی ساختگی برای اهداف حکومت استعماری ایجاد می‌شدند و این خود یک منبع عمدهٔ نارضایتی و انزجار در جوامعِ هدفِ این اقدام بود که گاه به بی‌ثباتی سیاسی و مشکلهای مربوط به نظم اجتماعی می‌انجامید.

یک نتیجهٔ این تنوع اقتصادی، اجتماعی و سیاسیِ محلی، در ترکیب با انگیزشهای متفاوت امپریالیستها، آن بود که شکلهای گوناگونی از مداخلهٔ استعماری گسترش یافت. در برخی مناطق مستعمره‌نشینهای کشاورزی[1] تأسیس شدند که در آنها شکلهای صنعتی شدهٔ تولید کشاورزی، که مستلزم وجود تعداد بسیار زیادی از کارگران مزدور و مدیران اروپایی بود، ایجاد شد. در برخی مناطق دیگر، فعالیتهای معدنی موجب ضرورت ترغیب مردم بومی به تشکیل یک نیروی کار صنعتی می‌شد. در دیگر مناطق، امپریالیسم مستلزم تشویق کشاورزان به تولید به‌منظور فروش بدون ایجاد دگرگونی در روابط تولید از طریق آشنایی ایشان با کار در قبال دستمزد و یا فناوریِ جدید بود. تفاوت دیگر در مبحث استعمار، مهاجرت اروپائیان و استقرار آنها در بهترین زمینهای موجود بود که به واگذاری دائم این زمینها به اقلیتهای سفیدپوست انجامید. بسیار اتفاق

1- plantations.

می‌افتاد که در یک مستعمره بیش از یک شکل مداخلهٔ استعماری وجود داشته باشد (مانند مورد کنیا و تانگانیکا[1] که در آنها تولید کشاورزان بومی مستعمره‌نشین با کشاورزی مستعمراتی ترکیب شده بود). از دید اقتصادی معمولاً یک شکل از مداخلهٔ استعماری غالب بود (مانند ساحل طلا که در آن کالای تولیدی کشاورزان بومی بر اقتصاد استعماری، که شامل فعالیتهای معدنی متعلق به اروپائیان نیز می‌شد، چیرگی داشت) (۴۸).

۵) آغاز سرمایه‌داری

گوناگونی شکلهای نفوذ استعماری و امپریالیسم و فعالیتهای مختلفی که اروپائیان درگیر آن شدند، در ترکیب با شرایط متفاوتی که ایشان با آنها روبرو می‌گردیدند، این بحث را در میان تاریخدانان و دانشمندان علوم اجتماعی دامن زده است که آیا استعمار جوامع ماقبل سرمایه‌داری را از طریق ادغام این جوامع، به‌عنوان سرزمینهای جدیدی که جذب امپراتوریها می‌شدند، در یک شبکه از روابط سرمایه داری، که از مراکز متروپل گسترش می‌یابد، به جوامع سرمایه‌داری تبدیل کرد، و یا این که نظام سرمایه‌داری فقط جایگزین شیوه‌های تولید و روابط ماقبل سرمایه‌داری شد که بخشی از جامعه سنتی بود، به گونه‌ای که هر چند شرکتهای درگیر استخراج مواد خام وکشاورزی در مستعمرات سرمایه‌دارانه عمل می‌کردند، ولی فرایندهای واقعی تولید عمدتاً دست نخورده باقی ماندند. این اختلاف نظر، بخش مهمی از بحث در مورد «وابستگی» پس از استعمار را تشکیل داده است و دوباره در فصل ششم بدان پرداخته خواهد شد.

از یک سو، تولید محصول برای فروش و حتی تولید مواد خام برای امپریالیستها براساس شیوه‌های ما قبل سرمایه‌داری کاملاً ممکن بود. در نخستین مرحله‌های امپریالیسم، تأثیرگذاری و تغییر) شیوهٔ تولید در جوامع مستعمره، ضروری نبود. هر چند تولید دهقانی بـه هـیچ وجـه منطبق با نظام سرمایه‌داری نبود، ولی با این وجود می‌توانست کالاهای مورد نیاز غرب را تولید

کند. منافع استعماری، به جز تا آنجا که سازوکارهایی برای افزایش نرخ استثمار کارگران مطرح می‌شد، از طریق روابط موجود تولیدی در درون جوامع دهقانی و یا قبیله‌ای دنبال می‌گردید.

از دیگر سو، در جاهایی که مناطق ویژهٔ معدنی، مستعمره‌نشینهای کشاورزی و مزارع کشاورزی وجود داشت، تأثیرگذاری بر جوامع بومی به حداکثر می‌رسید و احتمالاً شامل تبدیل تولیدکنندگان دهقانی به کارگران روزمزد و یا کشاورزان سرمایه‌داری می‌شد. سرمایه‌گذاری مالی اروپائیان در چنین مناطقی نسبتاً بالا بوده و برخی تشویقها برای توسعهٔ یک اقتصاد صنعتی در آنها صورت می‌گرفته است[۴۹]. در مناطقی که ساکنان اروپایی حضور نداشتند، سطح سرمایه‌گذاری مالی بسیار کمتر بوده است. سرمایه‌گذاری در تولید ابتدایی باعث بروز برخی دگرگونیها در یک مستعمره از طریق ایجاد طبقهٔ کارگران مزدور در بنادر و راه‌آهن می‌شد. در چنین موردهایی می‌توان گفت که سرمایه‌داری، نظامهای اقتصادی و اجتماعی بومی را دگرگون ساخته است. گاه تلاش برای دسترسی به مواد خام، قدرتهای غربی را به دخالت در روابط تولیدی و روابط بازار، به‌ویژه از طریق دگرگون‌سازیِ موازنهٔ میان محصولات کشاورزی غذایی و محصولات کشاورزی برای فروش با هدف افزایش این نوع اخیر تولید، واداشته است. کنترل سیاسیِ محلی برای تغییر تولید محلی از نظام تولید کشاورزی معیشتی به سوی نظام تولید کالاهای صادراتیِ مورد نیاز اقتصادهای اروپائی لازم بوده است. از این رو امپریالیسم در برخی شرایط، تا حدودی مانند مورد هند، با قحطی و گرسنگی همراه شده است.

بنابراین میزان تأثیرگذاریِ واقعی و دخالت امپریالیسم در شیوه‌های تولیدی ماقبل سرمایه‌داری کاملاً متغیر بوده است. شاید بتوان گفت که در هیچ کجا شکلهای سنتی تولید ماقبل سرمایه‌داری و روابط اجتماعی همراه آنها کاملاً نابود نشدند و متقابلاً در هیچ کجا هم این شرایط کاملاً دست نخورده باقی نماندند. برای نمونه در مناطقی که در آنها نظام مالکیت زمین وجود داشت و مقامهای استعماری آن را برای مدیریت کارگران و دیگر ویژگیهای جامعهٔ بومی مناسب می‌یافتند، از زمینداران، مالیات می‌گرفتند و در نتیجه زمینداران هم منابعی را که تا پیش از استعمار در اختیار داشتند کاملاً در دسترس استعمارگران قرار نمی‌دادند. روابط با مزارعه‌کاران و

کارگران نیز دگرگون می‌شد. چنین وضعیتی در هند هنگامی که مقامهای استعماری از طبقات ثروتمندترِ مزارعه‌کار به منظور مدیریت جامعه و کسب درآمد بهره گرفتند، روی داد(۵۰).

دگرگونیهای ناشی از استعمار در روابط تولیدی به تدریج و در طول یک دورهٔ زمانی روی داده‌اند. این امر مایهٔ بروز یک اختلاف نظر دیگر دربارهٔ پیامدهای اقتصادی و سیاسی امپریالیسم، و نیز این که آیا استعمار مشوّق و یا مانع صنعتی شدن سرمایه‌دارانه بوده یا نه، شده است(۵۱). یک تفسیر این است که امپریالیسم بنیادی را برای صنعتی شدن فراهم نیاورده چون ثروت بومی به مراکز متروپل فرستاده شده و منابع طبیعی نیز با بهره‌گیری از یک پرولتاریای ساختگی و کنترل شده استخراج گردیده‌اند. وابستگی به شماری محدود از محصولات کشاورزی صادراتی و بازارهای محدود نیز تأثیر معکوس بر شرایط بازرگانی داشته است. سرمایه‌گذاری کشورهای اروپایی در زیرساختهایی چون راه‌آهن، بنادر، جاده‌ها و تلگراف هم منحصراً با هدف استخراج محصولات اولیه برای صادرات انجام شده است(۵۲).

دیگران، به‌ویژه بیل وارن[1] اقتصاددان مارکسیست، استدلال کرده‌اند که امپریالیسم و استعمار، توسعهٔ سرمایه‌داری را تشویق و به مثابهٔ یک «موتور نیرومند برای دگرگونیِ مترقیِ اجتماعی» عمل کرده‌اند. اهمیت این اختلاف نظر، که دوباره در فصل پنجم و به هنگام بررسی مفهوم استعمار نو بدان پرداخته خواهد شد، در راستای هدفی که از بحث داریم چندان به آثار آن بر فهم توسعهٔ اقتصادی جوامع وابسته مربوط نمی‌شود و بیشتر بر فهم توسعهٔ اجتماعی، و از این رو پیدایی نیروهای سیاسی، اثر می‌گذارد.

جامعهٔ استعماری به گونه‌ای توسط استعمار دگرگون شده که در نهایت به پیدایی نیروهای سیاسی و گروه‌بندیهای اجتماعی جدید انجامیده است. گسترش شهرنشینی، گشایش تدریجی حرفه‌های تخصصی و دیوانسالاری به روی مردم محلی، توسعهٔ یک طبقهٔ متوسط بازرگانیِ بومی، و دسترسی نخبگان ممتاز بومی به نظام آموزشی غربی، همگی بنیادی اجتماعی را برای جنبشهای ملی‌گرایانه، تقاضا برای خودمختاری و پیدایی احزاب سیاسی و دیگر سازمانهای

1. Bill Warren

نمایندهٔ منافع بخشهای جامعهٔ بومی فراهم آورده است(۵۳).

استعمار هم‌چنین امکان بهره‌گیری از اجبار برای اجرای طرح تولید کالا و ایجاد طبقهٔ کارگر مزدور را به امپریالیسم داده است. مقامهای استعماری کنترل مستقیم را بر کارگران اعمال کرده‌اند، از اقتدارِ استبدادیِ سیاسی بهره گرفته‌اند، شکلهای بومیِ نظمِ اجتماعی (مانند نظام کاست) را پذیرفته‌اند، قوانین محدود کنندهٔ جابجایی کارگران از جمله کارگران قراردادی[1] را اجرا نموده‌اند، و با هدف کاهش هزینه‌های تولید در بازار کار دخالت کرده‌اند. از اقدامهایی چون مالیات‌گیری، کار اجباری، ایجاد بازارهای رسمی و یا مراکز بازرگانی، و تولید اجباری محصولات کشاورزی به گستردگی با هدف تضمین تأمین کارگر و صادرات کالاها بهره‌گیری شده است: «روی هم رفته، دولتهای استعماری به‌کارگیری کارگران و تنظیم روابط تولیدی را به عهده گرفته‌اند و این کارها را به دست نیروهای پیش‌بینی‌ناپذیرِ بازار و یا تقابل مستقیم کار و سرمایه نسپرده‌اند»(۵۴).

وود با بهره‌گیری از نمونهٔ شبه قارهٔ هند، میزان دخالت دولت استعماری را، که برای تضمین شرایط مناسب برای استثمار کارگران به منظور افزایش ارزش افزودهٔ ناشی از آن طراحی شده بود، مشخص می‌کند:

> ***اجرای قانون ناظر بر مزارعه‌کاری، تنظیم درآمد و اجاره، مالیاتهای سرانه، رواج دادن آن الزامات، ثبت اطلاعات خانوارها، محدود کردن جابجایی آنها، کنترل کارگران مهاجر و در اختیارگذاری درآمدهای ایشان، خلع ید از مالکان پیشین به منظور آزادسازی زمینها برای ایجاد مستعمره‌نشینهای کشاورزی و مزارع کشاورزی***(۵۵).

در نتیجه روابط سیاسی و اقتصادی با هم ترکیب شدند و «فضای کمی را برای حمایت مشروع سازندهٔ ایدئولوژی بورژوایی» باقی گذاشتند. این ناکامی در زمینهٔ تبدیل کار به یک کالا، که موقعیت آن به واسطهٔ وجود «آزادیهای بورژوایی» پایدار نشده باشد، تأثیری ژرف بر توسعهٔ سیاسی داشت. نبودِ رویه‌ها و قوانین حمایت کننده از توسعهٔ یک نیروی کار، که در امضای

1- bonded labour.

قراردادهای مربوط به دستمزد آزاد باشد، یک پیش شرط اساسی برای وجود دولت لیبرال دمکراتیک را از بین برد. استعمار در شکلهای سیاسی و اقتصادی خود با الگوی دولت بورژوایی منطبق نبود. نقش دولت استعماری با ارزشها و رویه‌های لیبرالیسم هماهنگی نداشت. استعمار نمی‌توانست ایدئولوژی لازم برای پایدارسازی لیبرال دمکراسی را فراهم کند. این شاید مهمترین میراث استعمار برای جوامع مستعمره در دوران پس از استعمار باشد.

دو میراث دیگر تجربهٔ استعماری را نیز می‌توان شناسایی کرد. بِرمَن از یک مطالعهٔ تطبیقی در مورد مستعمرات افریقایی در ابتداء چنین نتیجه می‌گیرد که استعمار، دولت استعماری رابه عنوان منبعی برای توسعهٔ اقتصادی و از این رو به‌عنوان عرصه‌ای برای یک گونهٔ خاص از منازعهٔ سیاسی ایجاد کرده است. این فرایند هنگامی آغاز شد که مدیران استعماری، نخبگان بومی گزینش شده را به مشارکت در تولید و بازرگانی از طریق نهادهایی چون تعاونیهایی که به دست خود این مقامها ایجاد شده بود، تشویق کردند. «همهٔ اینها بدین معنی بودند که این مدیران واسطهٔ دسترسی استعمار به بسیاری از منابع انباشت گردیدند و دولت به گونهٔ فزاینده‌ای به یک امر ضروری برای توجه طبقهٔ در حال ظهور سرمایه‌داریِ اولیه تبدیل گشت»(۵۶). سیاستهای توسعهٔ استعماری پس از جنگ که برنامه‌های دولتیِ توسعهٔ روستایی، شوراهای بازاریابی کالاها، قوانین ناظر بر کار و دستمزد، و هزینه‌های عمومی برای زیرساختهای اجتماعی و اقتصادی را دربرداشت، این گرایش را تشویق می‌کردند. در نتیجه قدرت سیاسی از دید نخبگانِ در حال ظهور ملی‌گرا به موضوعی بسیار فراتر از حاکمیت ملی تبدیل شد.

بِرمَن سپس به این نکته توجه می‌کند که مدیران استعماری از طریق یک سیاست غیررسمی «تفرقه بینداز و حکومت کن»، جامعهٔ افریقایی را پاره پاره کرده‌اند. این امر مانع شکل‌گیری همبستگیهای ملی از طریق تشویق به تعیین هویت براساس ویژگیهای قومی و محلی شده است. منافع دولت استعماری در پیشگیری از شکل‌گیری آگاهی طبقاتی در هر کدام از قشرهای جامعهٔ بومی بوده است. «نیروهای سیاسی و اجتماعی افریقایی، متفرق، منزوی و گرفتار چارچوبی از واحدهای اداریِ محلی بودند که... مانع از ائتلاف نیروهای مخالف، مقاومت در

سراسر مستعمرات و به چالش گرفتن نظم استعماری می‌شد»(۵۷). همان‌گونه که دیده شد، تقسیم اداری جامعهٔ استعماری به‌شدت بر انتخاب اقتدار سنتی تکیه می‌کرد. برای نمونه در افریقا، به سران قبائل، در قبال حمایت و همکاری ایشان، قدرتی بیش از آنچه به طور سنتی داشتند، داده می‌شد. هوگولِت استدلال می‌کند که این امر مشروعیت سران قبائل را در جامعهٔ سنتی زیر سؤال برد و این خلاء سیاسی را به نخبگان جدیدی وانهاد که موقعیتشان از دستاوردهای آموزش غربی ناشی می‌گردید. از این رو یک ساختار سیاسی دوگانه از نخبگان غربزده در مناطق شهری و نخبگان سنتی در مناطق روستایی ایجاد شد که دولت از طریق تأیید قانون و عرف محلی از ایشان حمایت می‌کرد(۵۸).

«قبیله گرایی»[1]، که بر این اساس ترغیب می‌شد، به دوران پس از استقلال نیز کشیده شد و به یک منبع عمدهٔ منازعهٔ بی‌ثبات سیاسی تبدیل گردید.

۶) نتیجه‌گیری

استعمار اکنون دیگر تقریباً از بین رفته است، هر چند هنوز چند منطقهٔ کوچک مستعمراتی در جهان باقی مانده‌اند. هم اکنون اصل بر حاکمیت ملی است. هر چند استقلال کشورهای امریکای لاتین در اواخر سدهٔ نوزدهم میلادی به دست آمد، ولی در افریقا و آسیا، دوران استعمار عمدتاً در نتیجهٔ جنگ دوم جهانی به سر رسید. دانشمندان علوم اجتماعی پس از این جنگ خود را با شمار فزاینده‌ای از دولتهای مستقل روبرو یافتند و به چگونگی پیشرفت و توسعهٔ این جوامع علاقمند شدند. به دلیل اهمیت این موضوع برای سیاست خارجی قدرتهای بزرگ، این علاقمندی چیزی بیش از یک علاقهٔ صرفاً اکادمیک بود. دانشمندان علوم اجتماعی به چگونگی بروز دگرگونی در کشورهای رو به نوسازی، و این که آیا این کشورها به ثباتی که به سود منافع غرب باشد دست می‌یابند یا نه، و اگر نه، آیا می‌توان چنین رژیمهایی را دستخوش بی‌ثباتی کرد تا محیطی کمتر خصمانه برای اهداف اقتصادی، راهبردی و دیپلماتیک غرب ایجاد شود یا نه، علاقه‌مند شدند.

1- tribalism.

پی‌نوشتها

1- B'rewer, A., Marxist Theories of Imperialism . A Critical Survey. (London: Routledge & Kegan Paul, 1980), p. 80.

2- Cohen, B. J., The Question of Imperialism. The Political Economy of Dominance and Dependence. (New York: Basic Books, 1973), chapter1.

3- Morgenthau, H. J., Politics among Nations: the Struggle for Power and Peace. (New York: Knopf, 1948), p. 42.

4- Cohen, B. J., Op Cit, p. 16.

5- Barratt Brown, M., After Imperialism. (London: Heinemann, 1963), p. 159.

6- Magdoff, H., Imperialism without colonies, in R. Owen and B. Sutcliffe (eds), Studies in the Theory of Imperialism. (London: Longman, 1972).

7- Cohen, B. J., Op Cit, chapter 2; Kiernan, V. G., Marxism and Imperialism. (London: Edward Arnold, 1974), p. 24; Larrain, J., Theories of Development.

Capitalism,Colonialism and Dependency. (Cambridge: Polity Press, 1989), pp. 62 - 77.

8- Cohen, B. J., Op Cit ,pp. 23-31; Brewer, A., Op Cit, chapter 1; Magdoff, H., 'Imperialism: an historical survey', in H. Alavi and T. Shanin (eds), Introduction to the Sociology of 'Developing Societies'. (London: Macmillan, 1982).

9- Brewer, A., Op Cit, p. 79.

10- Kemp, T., 'The Marxist theory of imperialism', in R. Owen and B. Sutcliffe (eds), Studies in the Theory of Imperialism. (london: Longman, 1972), pp. 22- 6.

11- Leys, C., Underdevelopment in Kenya. The Political Economy of Neo- Colonialism. (London: Heinemann, 1975), pp. 6-7.

12- Marx, K., On Colonialism and Modernisation, a collection of published and unpublished extracts edited by S. Avinieri. (New York: Anchor Books, 1969), p. 133.

13- Brewer, A., Op Cit, p. 58.

14- Carnoy, M., The State and Political Theory. (Princeton: Princeton University Press, 1984), pp. 174-5.

15- Kiernan, V. G., Op Cit, pp. 180-91.

16- Lenin, V. I., Imperialism. The Highest Stage of Capitalism. A Popular Outline (1917). (New York: International Publishers, 1939), p. 84.

17- Ibid, p. 85.

18- Ibid, p. 85.

19- Ibid, p. 86.

20- Kiernan, V. G., Op Cit, p.46.

21- Luxemburg, R., The Accumulation of Capital (1913). (London: Routledge & Kegan Paul, 1951), p. 369.

22- Ibid, p. 371.

23- Ibid, p. 384.

24- Hobson, J. A., Imperialism. A Study. (London: George Allen & Unwin, 1902), p. 51.

25- Ibid, p. 85.

26- Ibid, p. 200

27- Ibid, p. 114.

28- Ibid, p. 117.

29- Ibid, p. 188.

30- Larrain, Op Cit, pp. 70-2.

31- Sweezy, P., The Theory of Capitalist Development. Principles of Marxism Political Economy. (New York: Oxford University Press, 1942).

32- Robinson, R. and J. Gallagher, Africa and the Victorians. The Offcial Mind of Imperialism. (London: Macmillan, 1961).

33- Kiernan, V. G., Op Cit, p. 76.

34- Schumpeter, J. A., Imperialism and Social Classes. (Oxford: Blackwell, 1951), pp. 5-6.

35- Dougherty, J and R. Pfaltzgeraff, Contending Theories of International Relations. (New York: Harper & Row, 1981), p. 248.

36- Barratt Brown, M., Op Cit, p. 94; Cohen, B. J., Op Cit, pp. 63-5.

37- Barratt Brown, M., 'A critique of marxist theories of imperialism ', in R. Owen and B. Sutcliffe (eds), Studies in the Theory of Imperialism. (London: Longman, 1972), pp. 54-5t.

38- Aron, R., Peace and War. A Theory of International Relations. (New York: Praeger, 1968), p. 261.

39- Cohen, B. J., Op Cit, pp. 60-2.

40- Emmanuel, A, Unequal Exchange: A Study of Imperialism of Trade. (London: New Left Books, 1972).

41- McNall Burns, E., Ideas in Conflict. The Political Theories of the Contemporary World. (London: Methuen, 1963), p. 505.

42- Thornton, A. P., The Imperial Idea and Its Enemies. A Study in British Power. (London: Macmillan, 1959), p. 305.

43- Kiernan, V. G., Op Cit, p.70.

44- Barratt Brown, Op Cit (1963), p. 181.

45- Cohen, B. J., Op Cit, p. 79.

46- Berman, B., 'Structure and process in the bureaucratic states of colonial Africa', in Development and Change, vol. 15, no. 2 (1984), p. 177.

47- 'Ibid', p. 184.

48- Berman, B., 'Op Cit'.

49- Barratt Brown, M., Op Cit (1963), p. 169.

50- Kiernan, V. G., Op Cit, pp. 18-19.

51- Sutcliffe, B., 'Imperialism and industrialisation in the Third World', in R. Owen and B. Sutcliffe (eds), Studies in the Theory of Imperialism. (London: Longman, 1972).

52- Barratt Brown, M., Op Cit (1963), pp. 160-3.

53- Ibid, p. 180.

54- Berman, B., 'Op Cit', p. 170.

55- Wood, G. D., 'State intervention and bureaucratic reproduction: comparative thoughts', in Development and Change, vol. 15, no. 1 (1984), p. 35.

56- Berman, B., 'Op Cit', p. 186, see also Lonadale, J., 'States and social process in Africa: a histriographical survey', in African Studies Review, vol. 24, nos. 2-3 (1981), pp. 193-4.

57- Berman, B., 'Op Cit', pp. 186-7.

58- Hoogvelt, A. M. M., The Sociology of Developing Societies. 2nd edition (London: Macmillan, 1978), p. 107.

بخش دوم

نظریه‌های دگرگونی سیاسی

فصل سوم
نوسازی و دگرگونی سیاسی

۱) درآمد

نظریهٔ نوسازی یک «مجموعه فکری»[1] است که می‌کوشد دگرگونی در تعداد زیادی از جوامع را، که درگیر فرایند تبدیل به دولتهایی جدید هستند، توضیح دهد. برای فهم این مجموعه فکری باید آن را در یک زمینهٔ خاص تاریخی و جهانی قرار داد. نظریهٔ نوسازی تا حدودی در خوش‌بینی حاکم بر فضای پس از جنگ دوم جهانی و این باور عمومی ریشه داشت که کشورهای در حال دستیابی به استقلال، نه تنها باید از استثمار جهان اول رها شوند، بلکه باید هم‌چنین از ارتباط با فناوری، فرهنگ، لیبرال دمکراسی و سرمایه‌داری متعلق به استثمارگران نیز بهره‌مند گردند. بر این اساس، تصور این بود که کشورهای پیشرفته، فقر و نابرابری (به‌ویژه در زمینهٔ سطح آموزش و رفاه) را در کنترل خود دارند. در آن زمان دمکراسی بر فاشیسم پیروز و مارکسیسم نیز به دلیل استالینیسم، بی‌اعتبار شده بود. دانشمندان علوم اجتماعیِ غربی به ممکن بودن مهندسی اجتماعیِ سودمند، براساس فهمی علمی از کشورهای جدید جهان سومی، باور داشتند(۱).

بعدها در دههٔ ۱۹۶۰ میلادی، این خوش‌بینی به‌دلیل واضح‌تر شدن واقعیت‌های سیاسی در جهان سوم و نیز پذیرش الگوهای غالبِ جدید از سوی اندیشمندان علوم اجتماعی، به بدبینی تبدیل شد. نسل دوم نخبگان جهان سوم به نحو فزاینده‌ای فاسد معرفی شدند و مدیران بخشهای دولتی ناتوان از آغاز برنامه‌های توسعه به نظر رسیدند. هم‌چنین مشخص شد که دولت

1- body of thought.

- ملت‌های به‌ظاهر مستقل و حکومت‌های دارای حاکمیت، تحت فشار نیروهای سیاسی و اقتصادی خارجی هستند. «بدبینیِ کلی حاکم بر آخرین سالهای نخستین دهۀ توسعه» با تأثیرگذاری اقتصاد، نظریۀ انتخاب عقلایی و رشد یک اقتصاد سیاسی جدید بر نظریه نوسازی، همراه شد. محدودیت‌های اندیشه سیاسی رفتاری و لیبرال بیش از پیش آشکار شدند(۲).

ایدۀ نوسازی را غالباً دانشمندان علوم اجتماعی در امریکا و با بهره‌گیری از پشتیبانی کریمانۀ دولت این کشور، مفهوم‌بندی کردند. نظریه‌پردازان نوسازی در ایالات متحدۀ امریکا به تصمیم‌گیران سیاست خارجی این کشور (که دلمشغولی‌شان تأثیرات احتمالی و بی‌ثبات‌ساز دگرگونیِ سریع اقتصادی، پیامدهای هر گونه بی‌ثبات‌سازی معطوف به براندازی رژیم‌های کمونیست، و بر این اساس امنیت امریکا در مناطق مختلف جهان بود) یاری رساندند(۳). آندره گوندر فرانک موردهای بسیاری از نظریه‌های امریکایی توسعه گرا را، که در دهۀ ۱۹۶۰ میلادی در مورد موضوعهایی چون تجاوز به کوبا و جنگ ویتنام در فرایند سیاست خارجی این کشور به کار گرفته شدند، نقل کرده تا فقدان «وضوح نقش»[1] را در زمینۀ تخصص علوم اجتماعی در یک جامعۀ صنعتیِ پیشرفته نشان دهد(۴). رابطۀ نزدیک دولت و دانشگاهیان در امریکا در زمینۀ تولید و انتشار عقاید مربوط به توسعۀ جهان سوم را می‌توان با اشاره به این واقعیت به نمایش گذاشت که مقالۀ هوسلیتز با عنوان «جنبه‌های جامعه‌شناختی رشد اقتصادی»[2] را وزارت امور خارجۀ امریکا به بیست و پنج زبان ترجمه کرد و مقالات منتشر شده در کتاب واینر با عنوان «نوسازی: پویائیهای رشد»[3] ابتدائاً برای برنامه‌های رادیویی صدای امریکا تهیه شده بود(۵). بروز دگرگونی در تصورات غرب در مورد جهان سوم در زمینه‌های سیاست‌گذاری و نیز علوم اجتماعی، نظریه‌پردازان توسعه در علوم سیاسی را در نیمۀ دوم دهۀ ۱۹۶۰ میلادی بر آن داشت تا جهت‌گیری خود را نسبت به پیش‌زمینه‌های نظم سیاسی، ثبات و دوام رژیم‌ها و نخبگان بازنگری کنند، که این دگرگونی در فصل چهارم تشریح خواهد شد.

1. Role Specificity
2- Sociological Aspects of Economic Growth.
3- Modernization: the Dynamics of Growth.

۲) تکامل اجتماعی

نظریهٔ نوسازی به تحولات اجتماعی در جوامعی می‌پردازد که نظام‌های اقتصادی و اجتماعی آنها دستخوش دگرگونی سریع می‌شوند. این نظریه در تبیینهای تکاملیِ سنتیِ دگرگونیِ اجتماعی ریشه دارد. دانشمندان علوم اجتماعی در غرب به‌ویژه در امریکا، که علاقه‌مند به مشکلهای توسعهٔ اجتماعی، ثبات سیاسی و دگرگونی اجتماعی و فرهنگی در جوامع جهان سومی (که در نتیجهٔ رهایی این جوامع از سلطهٔ امپریالستی، در عرصهٔ جهانی ظاهر می‌شوند) بودند، به ناچار به سوی رهیافتهای رایجِ دگرگونیِ اجتماعی، تغییر جهت دادند. عقاید مربوط به نوسازی به‌شدت به نظریه‌های تکاملی وابسته بودند[۶]. از این رو نظریهٔ نوسازی مولود این عقیده است که دگرگونی هم کمّی و هم کیفی می‌باشد. ریشه‌های فکری این نظریه به آثار تکامل‌گرایان اروپایی سده‌های هجدهم و نوزدهم میلادی یعنی فیلسوفان فرانسوی و بنیان‌گذاران جامعه‌شناسی مدرن، آگوست کنت و امیل دورکیم، فیلسوف انگلیسی هربرت اسپنسر، و البته فیلسوف آلمانی مارکس، باز می‌گردد[۷]. هر کدام از این افراد به شیوهٔ متفاوت و خاص خود می‌کوشیدند تحول از جامعه ماقبل صنعتی به جامعه صنعتی را تبیین کنند. دو عنصر خاص از این نظریه‌پردازیهای اولیه به مباحثات مربوط به نوسازی در جهان سوم منتقل شدند. یکی این باور است که دگرگونی اجتماعی با تداوم سر و کار دارد و دیگری باور به ترقی و پیشرفت می‌باشد[۸].

باور به تداوم، تلاش‌های نظریه‌پردازان اجتماعی در رقابت با علوم طبیعی در مطالعهٔ جامعه و تدوین قوانین ناظر بر دگرگونی اجتماعی را بازتاب می‌دهد. این تلاشها به معنی تمرکز توجه بر دلیل‌های توسعه تاریخی و این امکان که دگرگونی در جهت‌های خاص احتمالاً اجتناب‌ناپذیر و پیش‌بینی‌پذیر هست، بود. علم جامعه باید بتواند ارتباط میان علت و معلول را بدین شکل برقرار کند.

البته این تداوم خنثی نیست و رو به پیشرفت دیده می‌شود. نخستین نظریه‌پردازان تکامل اجتماعی بر این باور بودند که دگرگونی متضمن پیشرفت و بهبود است که این امر یک جنبه

شدیداً کیفیِ گذار از یک جامعهٔ ماقبل صنعتی به یک جامعهٔ صنعتی را به نمایش می‌گذارد. نگاه مرحله‌ای به توسعه و دست کم برقراری تمایز میان مرحله سنتی و مرحله مدرن تکامل اجتماعی، نیز یکی دیگر از جنبه‌های مشترک کار این نظریه‌پردازان اجتماعی در سدهٔ نوزدهم میلادی بوده است. این همان عقیده‌ای است که به تفکر اخیرتر در مورد فرآیند تبدیل شدن به یک جامعه مدرن راه یافته است(۹).

تداوم رو به پیشرفت (مترقیانه) دو دسته تغییر و تحول را دربردارد: افزایش پیچیدگی، و تخصصی شدن بیشتر در سازمان انسانی و فعالیت در عرصه‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی. مفاهیم مربوط به نوسازی در سده بیستم میلادی همه این انگاره‌ها[1] در مورد تداوم و پیشرفت را به ارث برده است. به‌ویژه نتیجه‌گیریها در مورد تخصصی شدن و پیچیدگی در این زمینه تأثیرگذارتر بوده‌اند. برخی از نظریه‌پردازان این فرآیندها را براساس انفکاک[2] بیشتر توصیف کرده‌اند که این مفهوم به‌ویژه در نگارشهای مدرنِ تفکرِ تکاملی اهمیت می‌یابد.

نظریهٔ نوسازی مانند دیگر تبیینهای تکاملی از جامعه، دیدگاه خاص خود را در مورد پایان فرایند تکاملی دارد. نوسازی به معنی پیشرفت به‌سوی وضعیتی همانند وضعیت جوامع سرمایه‌داری صنعتی در غرب است. جامعه‌ای در حال مدرن شدن است که به‌ویژگی‌های مشترک جوامع توسعه یافته‌تر و جوامع مدرن دست یابد. آیزنشتات این باور را به صراحت هر چه بیشتر چنین بیان می‌دارد:

> ***نوسازی، از دید تاریخی، فرایند دگرگونی به‌سوی آن‌گونه نظام‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی است که از سدهٔ هفدهم تا سدهٔ نوزدهم میلادی در اروپای غربی و امریکای شمالی ایجاد شده وسپس به دیگر کشورهای اروپایی و در سده‌های نوزدهم وبیستم میلادی به امریکای جنوبی و قاره‌های آسیا و افریقا گسترش یافته‌اند***(۱۰).

جوامع سنتی به‌تدریج ارزشها و نهادهای اقتصادی، سیاسی و به‌ویژه فرهنگی خود را کنار

1- assumptions.
2- differentiation.

می‌گذارند و ارزشها و نهادهای مدرن را جایگزین آنها می‌کنند.

چنین دیدگاههایی به‌سبب این باور که مداخلات رسمی می‌توانند فرآیند نوسازی را سرعت بخشند، دلمشغولی سیاستگذاران و نیز دانشگاهیان بودند. این باور بر کمکهای فنی و مالی ارائه شده از سوی کشورهای ثروتمندتر به کشورهای فقیرتر تأثیر گذاشت. آموزش به‌ویژه به عنوان راهی به‌سوی توسعهٔ منابع انسانی برای پاسخگویی به نیازهای تولید صنعتی مدرن، از طریق فراهم آوردن مهارتها و دانش مورد نیاز برای پیشرفت تکنولوژیک دیده می‌شد. برنامه‌های ویژهٔ آموزشی با این استدلال که انگیزش روانشناختی لازم را می‌توان به منظور فائق آمدن بر مانع‌های نوسازی تشویق کرد، به اجرا در آمدند. این انگیزش همان چیزی بود که برخی از روانشناسان اجتماعی از آن با عنوان «نیاز به پیشرفت»[1] یاد می‌کنند و عبارت است از یک ویژگی انسان مدرن که باید به افراد سنتی تلقین شود (بنگرید به زیر عنوان شمارهٔ شش در همین فصل). افراد سنتی همزمان با تحول به‌سوی مدرن‌تر شدن، باید این «نیاز» را احساس کنند و می‌توان این نیاز را از طریق تربیت، آموزش و ارائهٔ نمونه و الگو تحریک و تشویق کرد. درنتیجه رسانه‌های گروهی در زمینه انتشار ارزشهای مدرن اهمیت و حساسیت پیدا می‌کنند. از این‌رو برای برخی از سیاستگذاران به‌ویژه مهم خواهد بود که افراد ساکن در مناطق روستایی جوامع عقب‌مانده حتماً به رادیو، روزنامه و برنامه‌های سوادآموزی دسترسی داشته باشند.

ویژگیهای مورد نیاز برای نوسازی، به هم مرتبط دیده می‌شوند. ارزشهای اقتصادی و اجتماعی از طریق ارزشهای فردی مانند اخلاق کاری با هم ارتباط پیدا می‌کنند و برای پشتیبانی از فعالیتهایی که جامعه مدرن صنعتی به آنها وابسته است، لازم هستند و در جامعه سنتی یافت نمی‌شوند. از این رو نظریهٔ نوسازی به‌شدت بر دیدگاه مارکس وبر در مورد باورهای مذهبی، که به انواع خاصی از روابط اقتصادی تداوم می‌بخشد، تکیه دارد. نظریه‌پردازان نوسازی، هر چند لزوماً در پی انتشار پروتستانیزم نیستند، ولی با این وجود پذیرفته‌اند که «ارزشهای هنجاری»[2] به‌عنوان بنیادی برای ارائهٔ گونه‌های جدیدی از ابتکارهای اقتصادی، بسیار مهم هستند.

ویژگیهای خاص اجتماعی و فرهنگیِ مدرن بودن را می‌توان تحت سه سرفصل دسته‌بندی کرد: نخست، عقیده‌ای که در مورد سطح فزاینده‌ای از انفکاک (تمایز) اجتماعی وجود دارد. دوم، نوسازی به معنی گسترش هنجارهای دنیوی (سکولار) و یا عقلانی در درون یک فرهنگ است. این امر مستلزم بروز دگرگونی‌هایی در الگوهای فرهنگی‌ای است که در دو الگوی متقابل سنتی و مدرن تجسم می‌یابد. مسیر پیشرفت در میان این دو الگو به مرحله‌هایی تقسیم می‌شود. سوم، نوسازی با تغییر و تحول شخصیت فردی سروکار دارد.

۳) انفکاک

انفکاک اجتماعی عقیده‌ای بود که عمدتاً فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی امیل دورکیم آن را توسعه داد و عقیدهٔ تقسیم کار را در مورد جامعه به‌طور عام به‌کار برد. هنگامی که جوامع رشد می‌کنند و پیچیده‌تر می‌شوند، سطح تخصصی شدن در آنها افزایش می‌یابد و وابستگی متقابل میان نقش‌های تخصصی شده بیشتر می‌شود. فعالیتهای اجتماعی میان نهادهای متعدد تقسیم می‌شوند. هنگامی که اندازه و تراکم جمعیت افزایش می‌یابد، شهرنشینی گسترش پیدا می‌کند و ارتباطات بهبود می‌یابند، این تقسیم کار گسترش پیدا می‌کند.

این فرایند را می‌توان در مورد تغییر و تحول نظام «کشاورزی معیشتی»[1] مشاهده کرد. هنگامی که تولید در مقیاسی بزرگتر سازماندهی می‌شود، مصرف دیگر صرفاً بر مبنای گذران زندگی انجام نمی‌شود و با مبادله ارتباط پیدا می‌کند، توزیع باید سازماندهی شود و فرآیندهای تولید پیچیده‌تر می‌شوند، در نتیجه به نقشهای تخصصی شده نیاز است تا کارکردهایی بسیار فراتر از آنچه پیشتر از سوی کشاورزان نظام کشاورزی معیشتی صورت می‌گرفت، انجام شوند.

دورکیم فرآیند مدرن شدن را با عنوان توسعهٔ «همبستگی انداموارهای»[2] توصیف می‌کند. تقسیم کار فزاینده به معنی تغییر و تحول در ماهیت همبستگی اجتماعی است. همبستگی مکانیکی نشانه و ویژگی جامعه‌ای است که در آن شخصیت فردی جذب یک شخصیت جمعی

1- subsistence agriculture.

2- Organic Solidarity.

می‌شود. «فردیت امری است که به یک جامعه تعلق دارد». در مقابل، تقسیم کار به این دلیل که تفاوتهایی را میان افراد که هر کدام یک حوزهٔ ویژه اقدام و یا شخصیت دارند، قائل می‌شود، همبستگی انداموار‌ه‌ای را به وجود آورد:

از این رو لازم است که وجدان جمعی، بخشی از وجدان فردی را به‌منظور اختصاص به کارکردهای ویژه‌ای که ممکن است در این بخش قرار گیرند، آزاد بگذارد، کارکردهایی که امکان تنظیم و تعدیل آنها وجود ندارد. هر چه این بخش گسترده‌تر باشد، پیوستگی ناشی از این همبستگی نیرومندتر خواهد بود. در نتیجه، از یک سو، هر چه کارها بیشتر تقسیم شده باشد، هر فرد وابستگی بسیار شدیدتری نسبت به اجتماع دارد، و از دیگر سو فعالیت هر فرد، با توجه به این که تخصصی شده است، بسیار شخصی‌تر هم می‌باشد.

وجود حرفه‌ها و تخصص‌ها، حوزه عمل آزادانه‌تری را برای ابتکار شخصی فراهم می‌آورد. در صورتی که عناصر یک جامعه آزادی بیشتری داشته باشند، آن جامعه قابلیت بیشتری برای «حرکت دسته جمعی» پیدا می‌کند. همبستگی ناشی از تقسیم کار به این دلیل انداموار‌ه‌ای است که هر اندازه که «فردی شدگی»[1] بخشهای یک انداموار‌ه شاخص‌تر باشد، وحدت آن انداموار‌ه بیشتر خواهد بود(۱۱).

از این رو انفکاک به سطح فزاینده‌ای از تخصصی شدن نهادی و ناهمگنی بیشتر در درون یک جامعه اشاره دارد. برای نمونه، در جامعهٔ سنتی خانواده به‌عنوان یک ساختار نقشهایی را (مانند تولید مثل، اقتصادی، آموزشی) ایفاء می‌کند در حالی که در جامعهٔ مدرن نهادهای تخصصی مسئول اقتصاد، آموزش و جامعه‌پذیری در خارج از خانواده ایجاد شده‌اند. نقش خانواده با توجه به ایجاد نهادهایی تازه برای این چنین نقشها و نقشهایی بیشتر، که مورد تقاضای یک جامعه مدرن می‌باشند، مشخص‌تر و محدودتر می‌شود. از دید نوتکامل‌گرایان، تخصصی شدن نقشهای سیاسی، بخشی از فرایند مدرن شدن جامعه است. تالکوت پارسونز جامعه‌شناس

آمریکایی، شارح و مبلغ عمدهٔ این فرایند انفکاک بوده که نقش رهبری مکتب کارکردگرایی در جامعه‌شناسی (مکتب غالب در آمریکا از دههٔ ۱۹۴۰ تا دههٔ ۱۹۶۰ میلادی) را به‌عهده داشته است.

اس. ان. آیزنشتات، تاریخدان امریکایی، چگونگی تأثیرگذاری انفکاک ساختاری بر قشربندی[1] را مورد توجه قرار داده است. فرآیند نوسازی، منزلت اجتماعی را به گونه‌ای دچار تفرّق می‌کند که افراد مختلف، مقامهای دارای منزلت عالی را در حوزه‌های گوناگون اجتماعی در اختیار می‌گیرند. تنها این نقشها نیستند که تخصصی‌تر می‌شوند. رهبران در حوزه‌های نهادی مختلف (دیوانسالاران، کارآفرینان، فرماندهان نظامی، روشنفکران، نخبگان سیاسی) یک قشر و یا طبقهٔ مشخص را تشکیل نمی‌دهند، در حالی که گرایش «در بسیاری از جوامع ماقبل مدرن برای اغلب مالکیتها، قدرتها و روابط منزلتی این است که در یک نظم عمدتاً سلسله مراتبیِ یکپارچه و یا تفکیک شده قرار گرفته باشند»(۱۲).

۴) دنیوی شدن

دنیوی شدن فرایندی است که از آن طریق جوامع عقلانی‌تر می‌شوند. این فرایند هنگامی روی می‌دهد که افراد تصور کنند که شرایط پیرامونی آنها از طریق مداخلهٔ انسان تغییرپذیر هستند. اگر یک باور مذهبی، مانند تقدیرگرایی[2]، مانع شود که جامعه چنین تصوری نسبت به محیط اطراف داشته باشد، ممکن است مذهب به مانعی بر سر راه نوسازی تبدیل شود. اگر ارزشهای اجتماعی دارای بنیاد عقلانی و یا دنیوی باشند، واقعیتهای زندگی به‌عنوان اموری تغییرناپذیر و مقدس پذیرفته نمی‌شوند. دنیوی شدن به‌معنی ایجاد توانایی تمایز قائل شدن میان امور مقدس و امور دنیوی، یعنی دنیای مذهبی و دنیای اشیاء مادی، در افراد می‌باشد. این دیدگاه هر امری را از دید یک رشته باورها دربارهٔ آنچه مقدس است و آنچه ازگذشتهٔ بسیار دور به انسانها رسیده است، تفسیر نمی‌کند. چنین باورهایی ممکن است باقی بمانند ولی افراد فرایند

1. Stratification.
2- Fatalism.

تمایز قائل شدن میان این باورها و دلمشغولیهای دنیوی را آغاز می‌کنند و سپس این دلمشغولیها را مورد موشکافی عقلانی قرار می‌دهند.

پیشگام این جنبه از نظریهٔ نوسازی ماکس وِبِر جامعه‌شناس آلمانی بود که نظریهٔ کنش اجتماعی وی میان کنشهای صورت گرفته براساس عقل و کنشهای ناشی از عادت و یا احساس، تمایز قائل می‌شود. عقلانی شدن از دید وبر به معنی این است که شمار فزاینده‌ای از حوزه‌های زندگی در معرض محاسبه قرار گیرند که دستیابی مؤثر به اهداف از پیش تعیین شده را ممکن می‌سازد. سرمایه‌داری از دید وی نُمایندهٔ الگوی چنین محاسبه‌ای در اقتصاد و تقریباً مترادف ایدهٔ اندیشهٔ اقتصادی عقلانی بود که کارآمدترین نظام توزیع منابع مادی یک جامعه را به‌وجود می‌آورد. آنچه مایهٔ تمایز سرمایه‌داری مدرن از شکلهای پیشین کار و بهره‌برداری اقتصادی می‌شود، آن است که سرمایه‌داری مدرن:

> ***به‌شدت تحت تأثیر توسعه امکانات فنی بوده است. عقلانیت امروزینِ سرمایه‌داری ضرورتاً به محاسبه‌پذیری مهمترین عاملهای فنی بستگی دارد. ولی این اساساً بدان معناست که این نظام به‌ویژگیهای علم مدرن، به‌ویژه علوم طبیعی که بر مبنای ریاضیات و تجربه دقیق و عقلی استوار می‌باشد، وابسته است***(۱۳).

بوروکراسی الگوی حکومت عقلانی وبر بود. بوروکراسی در قلمرو دولت، ایدهٔ ارتباط میان ابزارها و هدفها، تعریف یک هدف و محاسبه آنچه را برای رسیدن به آن هدف باید صورت پذیرد، متجلی می‌سازد. بوروکراسی بر مبنای قواعد، مهارت‌ها، برنامه‌ها ومحاسبات، شکل آرمانی اقتدار برای عقلانی شدن سیاست است. اقتدار عقلانی - قانونی ایدهٔ ارتباط ابزارها با هدفها را با ایدهٔ قواعد، مناصب و کنش عمومی ترکیب می‌کند و دیگر بازتاب‌دهندهٔ وراثت، سنت، عرف و کاریزما نمی‌باشد. قواعد به‌جای آن که به دلیل تأیید شدن از سوی عرف، مذهب و یا ارزشهای سنتی مراعات شوند، به دلیل ویژگی ابزاری بودنشان است که رعایت می‌گردند. افزون بر این، سرمایه‌داری نیازمند ساختارهای عقلانی قانونگذاری و اجرای قانون است یعنی:

> ***یک نظام حقوقی محاسبه‌پذیر و اجرا براساس قواعد رسمی. البته بدون این***

ویژگی‌ها وجود سرمایه‌داریِ تجاریِ ماجراجویانه و سوداگرانه و همهٔ گونه‌های سرمایه‌داری، که سیاست در آن نقش تعیین کننده دارد، امکان دارد ولی کار عقلانی اقتصادی بر مبنای ابتکار فردی همراه با سرمایهٔ ثابت و قطعیت محاسبات وجود نخواهد داشت. چنین نظام حقوقی واجرایی برای فعالیت اقتصادی، در یک وضعیت تطبیقی و در حد کمال از دید رسمی و قانونی، تنها در غرب فراهم بوده است(۱۴).

پیشرفت در زمینه‌های علمی و فناوری، عقلانیت بیشتر را سبب می‌شود. به‌نوشتهٔ ام.جی.لِوی، جامعه «کم و بیش تا بدان حد نوسازی می‌شود که اعضای آن از منابع غیرذیروح قدرت و یا ابزارهایی برای تشدید تأثیر تلاشهایشان بهره گیرند(۱۵). بِلَک نیز نوسازی را با انطباق نهادها با کارکردهای «به‌سرعت رو به رشدی که افزایش بی‌سابقهٔ دانش انسانی را بازتاب می‌دهند و کنترل انسان را بر محیط پیرامون وی ممکن می‌سازد»، همراه می‌داند(۱۶). روستو نوسازی را از «کنترل به‌سرعت گسترش‌یابندهٔ انسان بر طبیعت» ناشی می‌داند(۱۷). مور نوسازی را معادل «فرایند عقلانی شدن رفتار اجتماعی و سازمان اجتماعی می‌داند» و عقلانی شدن را«انتظار هنجاری نسبت به این که اطلاعات عینی و محاسبهٔ عقلانیِ رویه‌ها در راه دستیابی به هر گونه هدف فایده‌گرا به‌کار گرفته شود» تعریف می‌کند که یک مصداق آن بهره‌گیری از فناوری پیشرفته در صنعت است(۱۸).

نظریه‌پردازان نوسازی، رفتار عقلانی را به‌ویژه در حوزهٔ اقتصادی، عام و شامل، نمی‌دانند(۱۹). ایشان بر این باورند که افراد در کشورهای در حال توسعه «در زمینهٔ اقتصادی به‌گونه‌ای غیرعقلانی و یا غیرمعقول رفتار می‌کنند»(۲۰).

نظریهٔ نوسازی انسان را به داشتن تصوری از جامعهٔ غیرمدرن و یا سنتی ملزم می‌سازد. این نظریه هم‌چنین از انسان می‌خواهد که دربارهٔ این که چگونه ارزشها و ساختارهای اجتماعیِ سنتی مانع و سد راه نوسازی می‌شوند، بیاندیشد(۲۱). ارزشها و نهادهای جامعهٔ سنتی علت توسعه نیافتگی و مانع نوسازی دیده می‌شوند. سیاست‌های توسعه به‌منظور فائق آمدن بر

«موانع موجود بر سر راه نوسازی که به شکل ارزشهای سنتی در آمده‌اند» طراحی شده‌اند. برای نمونه، گاه گفته می‌شود که جوامع سنتی از درک مشکل مازاد جمعیت ناتوانند و به همین دلیل نتوانسته‌اند شیوه‌های مناسبی را برای کنترل افزایش جمعیت در پیش گیرند. یا این که این جوامع خطرات ناشی از گسترش بی‌رویهٔ شهرنشینی را که به شکل‌گیری فلاکت وحشتناک محلات فقیرنشین و حلبی‌آبادهای جهان سوم می‌انجامد، نمی‌بینند. این ناکامی‌ها در زمینهٔ داشتن تصوری صحیح با آنچه به‌عنوان فقدان عقلانیت (به مفهوم توانایی برقراری ارتباط میان ابزارها و هدفها و در نتیجه ترسیم سیاستها، راهبردها و دخالتهایی که مشکلات را حل کند) دیده شده است، همراه می‌شود. پس بخشی از ایدهٔ مدرن شدن یک جامعه، وجود جامعه‌ای است که نه تنها توانایی مدیریتی برای اجرای سیاست‌ها را در خود به‌وجود آورد، بلکه باید بتواند شیوهٔ تفکر مناسبی را که امکان رویارویی با پدیده‌ها را ممکن می‌سازد، شکل دهد، شیوهٔ تفکری که امکان دگرگونی اشیاء از سوی کارگزار انسانی از طریق تعیین هدفها و ترسیم ابزارهای لازم برای دستیابی به آنها را می‌پذیرد.

۵) نوسازی فرهنگی

لازمهٔ دنیوی شدن و عقلانی شدن، ایجاد دگرگونیهایی در الگوی فرهنگی می‌باشد. پارسونز این دگرگونیها را تحت عنوان «متغیرهای الگویی»، الگوهای متغیر ارزشهای به هم مربوط که افراد از طریق آنها دربارهٔ دیگر اعضای جامعه خود داوری می‌کنند و یا شیوه‌ای که افراد از آن طریق خود را با روابط اجتماعی منطبق می‌سازند، دسته‌بندی کرده است. وی استدلال کرده که دگرگونی اجتماعی اساساً موضوعی است که به چگونگی تصور انسان از افرادی که با آنها سر و کار دارد اعم از خانواده، سازمان‌های بزرگ اجتماعی، جوامع سرزمینی و یا حرفه‌ای، مربوط می‌شود.

گذار از جماعت به جامعه

پارسونز از مفهوم‌بندی تونیس جامعه‌شناس آلمانی در مورد الگوهای اجتماعی مدرن و ماقبل مدرن پیروی کرده که میان دو شکل بنیادین تاریخی از سازمان اجتماعی تمایز قائل می‌شود. «گِمین شافت»[1] معمولاً به «جماعت»[2] و «گِزل شافت»[3] نیز معمولاً به «جامعه»[4] و یا «انجمن»[5] ترجمه می‌شوند. از دید تونیس، جماعتها گروههایی هستند که روابط افراد در آنها از قراردادها و قوانین محکم مبتنی بر عاطفه، احساس و باوری برخاسته از یک نظم مقدّر ناشی می‌شود. در این گروهها فهمی مشترک در مورد جایگاه هر عضو در رابطه با دیگر اعضاء وجود دارد که نسل به نسل و از سوی اعضاء جماعت، که اقتدارشان در درون این حوزه به رسمیت شناخته شده، تبیین گردیده است. در مقابل، جامعه که ویژگی آن روابط مبتنی بر همبستگی می‌باشد، گروهی است که افراد در آن براساس روابط غیرشخصی، قراردادی و محاسبه‌پذیر با یکدیگر حضور دارند. حضور افراد در این گروه به‌دلیل پیوند ناشی از تفسیری از جامعهٔ خود، که هر کس را براساس نظمی مستقر که به‌واسطهٔ گروه خانوادگی و یا دودمان به دیگران پیوند می‌زند، نیست بلکه این حضور به دلایلی کاملاً ابزاری که منافع متقابل حاصل از دستیابی به هدف را به هر کدام از اعضاء عرضه می‌دارد، ناشی می‌شود. هدفی که از طریق کنش فردی و مجزا از یکدیگر دست نیافتنی است. افراد در این گروه، بدین دلیل که به‌عنوان عضوی از یک جماعت انحصاری و خاص شناخته می‌شوند، گرد هم نیامده‌اند، بلکه به این دلیل به هم پیوسته‌اند که همکاری، دستیابی به هدفی مشترک را ممکن می‌سازد.

سازمان صنعتی مدرن، شکلی آرمانی از همبستگی را به نمایش می‌گذارد که در آن افراد در نقش‌های تعریف شدهٔ انتزاعی به‌کار گرفته شده و در یک ساختار اجتماعی برای رسیدن به برخی هدفهای مستقلاً تعریف شده، ادغام گردیده‌اند. از دید تونیس، همهٔ شکل‌های زندگی جمعی به شکلی انحصاری، خصوصی و دوستانه اعم از خانواده، ازدواج، جماعت‌های مذهبی،

1- Gemeinschaft.
2- Community.
3- Gesselschaft.
4- Society.
5- association.

جماعت‌های زبانی، رفتارهای عامیانه، آداب و باورها، و شکلهای خاصی از مالکیت، به نوعی گِمین شافت را به نمایش می‌گذارند (تونیس ادعا می‌کرد که «یک جماعت مالکیتی در دشتها، جنگلها و مراتع وجود دارد.») در مقابل، گِزل شافت در زندگی عمومی، نهادهای سیاسی، حوزهٔ کار اقتصادی در بخش خصوصی، گردشگری و یا علم، و شرکتهای بازرگانی بازتاب می یابد :

گِزل شافت انسانی صرفاً به‌عنوان همزیستی افراد مستقل از یکدیگر تصور می‌شود... بر همین اساس، گِمین شافت باید به‌عنوان یک انداموارهٔ زنده، و گِزل شافت به‌عنوان یک تودهٔ مکانیکی و مصنوعی تصور شوند(۲۲).

متغیرهای الگویی

متغیرهای الگویی توصیف شده از سوی پارسونز، این مفاهیم را به رشته عاملهای دقیقتری تقسیم کرده است (۲۳). جامعهٔ سنتی با توجه به ویژگیِ «خاص‌گرایی»[۱] و در مقابل جامعهٔ مدرن با توجه به ویژگیِ «عام‌گرایی»[۲] تعریف می‌شود. یک داوری خاص‌گرایانه یک عضو جامعه و یا پاسخ خاص‌گرایانه به او، ارزشهای خاصی را با توجه به رابطهٔ ویژهٔ موجود میان افراد دخیل دربردارد. اعضای یک گروه فامیلی ویا خانواده براساس معیارهایی به داوری در مورد یکدیگر می‌پردازند که تنها در مورد همان رابطهٔ درون گروهی قابل اِعمال هستند. در صورتی که یک فرد فقط دارندهٔ ارزشهایی باشد که قابل بهره‌گیری در یک محیط خاص از روابط اجتماعی است، این جامعه در آخرین حد سنتیِ پیوستار قرار دارد. در حالتی که اِعمال داوریها براساس معیارهایی عام صرف‌نظر از دیگر ابعاد روابط اجتماعی، ممکن باشد، این جامعه در آخرین حد مدرنِ پیوستار قراردارد. هنگاهی که استانداردهایی وجود دارند که می‌توان آنها را بر هر فردی صرف نظر از موقعیت و جایگاه وی در جامعه اِعمال نمود، گفته می‌شود که عام‌گرایی وجود دارد. وجود معیارهای پیشرفت، که مستقل از موقعیت ارزیابی شوندگان تعریف شده باشند، شکلی ناب از عام گرایی را تشکیل می‌دهد.

پارسونز سپس «منزلت انتسابی»[1] را در مقابل «منزلت اکتسابی»[2] قرار می‌دهد. منزلت انتسابی متضمن وجود ویژگیهای موروثی برای افراد خاص مورد نظر می‌باشد. برای نمونه، در جامعه‌ای که به حکمت و خرد سالمندان خود احترام می‌گذارد ،همین که فردی به شرایط سالمندی می‌رسد بر این اساس فرض بر این است که وی این حکمت را داراست. در چنین شرایطی اِعمال آزمونهای مستقل برای احراز صلاحیت مناسبت ندارد. منزلت اکتسابی به قابلیت احراز معیارهایی مستقل و انتزاعی بستگی دارد که مستقل از دیگر ویژگیهای فرد موردنظر تعریف شده باشند. در صورتی که منزلت از راه وراثت به دست آید، جامعه سنتی است. در حالتی که منزلت از راه دستیابی به ویژگیهای انتزاعی‌ای که براساس معیارهای عینی تعریف شده‌اند، مانند صلاحیت‌های علمی و آموزشی، به دست آمده باشد، جامعه مدرن است. منصب سیاسی انتسابی توسط یک مقام موروثی بازنمایی می‌شود در حالی که اکتساب و یا دستاورد[3] در وجود یک دیوانسالار که بر مبنای ویژگیهای اکتسابیِ ضروری برای انجام وظایف خاص به کار گمارده شده است، مصداق پیدا می‌کند.

زوج سومی از الگوهای فرهنگی، «عاطفی بودن»[4] را در مقابل «خنثی بودن»[5] قرار می‌دهد. «عاطفی بودن» به پیوندهای عاطفی میان افراد اشاره دارد. پیوندهای خنثی براساس ابزاری بودن[6] و هدفهای خارج از روابط شخصی قرار دارند.

سرانجام «ابهام»[7] در برابر «وضوح»[8] قرار داده می‌شود. روابط درهم و آمیخته به شبکهٔ پیچیده‌ای از روابط متقابل اشاره دارد که افراد را براساس بسیاری از نقشها و جنبه‌های زندگی ایشان به یکدیگر پیوند می‌زند. در این بخش داوریها تنها در مورد یک شخص کلی انجام می‌شود: نقشهای گوناگون را نمی‌توان به‌منظور ارزیابی و تعریف روابط اجتماعی، از یکدیگر جدا نمود. در حالتی که جامعه براساس وضوح شکل گرفته باشد، امکان تفکیک نقشهای

1- ascribed status.
2- achieved status.
3- achievement.
4- affectivity.
5- neutrality.
6- instrumentality.
7- diffuseness.
8- specificity.

متفاوتی که از سوی افراد انجام می‌پذیرند، وجود دارد و می‌توان این نقشها را به یکی از آن افراد مانند مستخدم و یا کارفرما، مالک و یا مستأجر، مرتبط ساخت. در جوامع مدرن افراد درگیر در مجموعه‌ای از روابطِ یک لایه‌ای[۱] دیده می‌شوند. وضوح بر جدایی روابط اجتماعی و استقلال نسبی آنها از یکدیگر تأکید دارد در حالی که روابط آمیخته، همهٔ جنبه‌های نقش فردی در جامعه را با هم ترکیب می‌کند و نمی‌توان برخی از این جنبه‌های گوناگون را درحالت وجود روابط متقابل بین افراد از دیگر جنبه‌ها مجزا کرد: یعنی روابط چندلایه‌ای[۲] هستند و هیچ فردی نمی‌تواند یکی از آن روابط را از دیگران منتزع کند و برای آن وجودی مستقل قائل شود.

چنین متغیرهایی انسان را قادر می‌سازد که میزان دگرگونی در جنبه‌های گوناگون یک جامعه را تعیین کند. هر رشته از متغیرهای الگویی یک مدل تحلیلی را به نمایش می‌گذارد که با هیچ واقعیتی دقیقاً همخوانی ندارد.

گذار از سنت به مدرنیته

براساس این بنیادهای نظری، نظریه‌پردازان نوسازی در دوران پس از جنگ دوم جهانی، بر آن دسته از ویژگیهای فرایند نوسازی تأکید کردند که مطابق آنها چنین فرض می‌شد که جوامع توسعه نیافتهٔ جهان، روزی مدرن خواهند شد. نخست، ایشان یک گونهٔ آرمانی به نام «مدرن» را در مقابل گونه‌ای دیگر به نام «سنتی» قرار می‌دادند. بر این اساس توسعه، تغییر و تحول از گونهٔ اول به گونهٔ دوم تلقی می‌شد(۲۴). توسعه فرایندی تکاملی دیده می‌شد که متضمن پر کردن شکاف ناشی از تفاوتهای مشاهده‌پذیر میان کشورهای ثروتمند و فقیر «از طریق یک فرایند تقلیدی می‌باشد که در آن کشورهای کمتر توسعه یافته به‌تدریج به ویژگیهای یک جامعهٔ صنعتی دست می‌یابند»(۲۵). از متغیرهای الگویی پارسونز به منظور مقایسه، به‌ویژه از سوی هوسلیتز اقتصاددان امریکایی، بهره‌گیری شد(۲۶).

ام. جی. لِوی طرح استادانه‌ای از مفاهیم جامعه‌شناختی را در کتاب «ساختار جامعه»(۲۷)

ارائه کرده است که ساختارهای روابطی را که در یک جامعه صنعتی ضروری‌اند، به نمایش می‌گذارد. وی چنین استدلال می‌کند که الگوهای غالب در جامعهٔ صنعتی به ناچار به دیگر بخشهای زندگی، به‌ویژه به نظام سیاسی که ارزشهای آن باید با ارزشهای اقتصاد همخوانی داشته باشد، گسترش می‌یابد. نیل اسمِلسِر، جامعه‌شناس، بر اهمیت انفکاک ساختاری در فرایند دگرگونی‌های اجتماعی همراه با توسعه اقتصادی تأکید کرده است. انفکاک، و یا «تکامل از یک ساختار مبتنی بر نقش چند کارکردی به چند ساختار تخصصی‌تر»(۲۸)، در پی گذار از تولید محلی به تولید کارخانه‌ای، جایگزینی خانواده و کلیسا با مدرسه در زمینهٔ کارکرد آموزشی، و جانشینی ساختار حزبی پیچیدهٔ سیاسی به جای دسته‌بندیهای قبیله‌ای، روی می‌دهد. انفکاک ساختاری در نظامِ قشربندی اجتماعی همزمان با کاهش انتساب و افزایش تحرک فردی در سلسله مراتب شغلی گسترش می‌یابد. ایجاد سازوکارهای همگرا کننده به‌منظور هماهنگی ناهمگونیهای فزایندهٔ اجتماعی ضرورت پیدا می‌کند. تئودورسان نیز استدلال کرده است که «افزایش عام‌گرایی، اکتسابی بودن، فرونشاندن احساسات زودگذر (غیرعاطفی)، و وضوح، همگی در درازمدت همراه صنعتی شدن هستند»(۲۹). تطبیق انسان با ماشینها و تأثیری که این تطبیق بر زندگی خانواده می‌گذارد، باعث می‌گردد که روابط یک فرد

> ***کمتر آمیخته و درهم شود، چون وی وقت کمی برای شناخت کامل آنها دارد. این روابط کمتر خاص‌گرا هستند چون گروههای کمتری وجود دارند که وی و همسایگانش در آنها ادغام شوند. از آنجا که وی با افراد نسبتاً نا آشنا و محیطی واضح و عام‌گرا سروکار دارد، احساس دخالت کمتری در روابطش با افراد خواهد داشت***(۳۰).

ماشینها نیز نیازمند گزینش انسانها براساس اکتساب، و نه انتساب، هستند. توانایی یک نیاز مشخص است و بر این اساس استانداردهای آمیخته و درهم نامربوط می‌شوند. ترکیب خاص‌گرایی و اکتساب به گونه فزاینده‌ای دشوار می‌شود. «اکتسابی و عام گرا بودن» نه تنها از طریق تقاضا برای کارگر ماهر در مورد ماشینهای گران، بلکه همچنین از طریق تقاضاهای تحمیل

شده به کارخانه به دلیل رقابت، تقویت می‌شود. تقاضاهای ماشین و سلسله مراتب سازمانی که ماشین در آن واقع شده است، روابط جدیدی را با اقتدار به وجود می‌آورد:

> ***پیش از پیدایی ماشین رابطهٔ یک عضو گروه کاری با کسانی که اقتدار را در اختیار داشتند، آمیخته و درهم بود. در وضعیت کارخانه‌ای رابطه فرد با افراد بالاتر از خود بسیار واضح می‌شود. بالادستان تنها با آن جنبه‌هایی از فردکار دارندکه به بهره‌گیری از ماشینها مربوط می‌شود***[۳۱].

هم‌چنین، روابط با همکاران نیز به جای آن که ویژگی روابط درهم را داشته باشد، به‌دلیل آشنایی کلیِ فرد با دیگران واضح می‌شود. هر چه نظام اقتصادی از دیگر نظامهای جامعه بیشتر جدا شده باشد، امکان وجود ملاحظات درهم و خاص‌گرایانه کمتر است. اگر عاملهای کهن فرهنگی در قبال تقاضاهای نظام کارخانه‌ای محافظت شده باشند، فشارها و محدودیتهایی چون بهره‌وری کمتر و تأخیر در دستیابی به اهداف اقتصادی وجود خواهند داشت. بازار مدرن نیز مستلزم وجود جهت‌گیریهایی مشخص نسبت به دیگران است. مقامهای سیاسی دیگر نمی‌توانند با شهروندان بر مبنای استانداردهای درهم رفتار کنند.

مراحل نوسازی

رهیافت تکاملی به نوسازی مستلزم شناسایی مراحل موجود در مسیر گذار از سنت به مدرنیته است. پارسونز تکامل اجتماعی را به مراحل ابتدایی، ابتدایی پیشرفته، میانی و مدرن تقسیم کرده است[۳۲]. دبلیو. دبلیو. روستو اقتصاددان امریکایی درکتابهای خود تحت عنوانهای «فرایند رشد اقتصادی» و «مراحل رشد اقتصادی»[۳۳] پنج مرحله را برای توسعهٔ اقتصادی شناسایی کرده است:

* «جامعه سنتی»[۱] با اقتصادی عمدتاً کشاورزی و بهره‌گیری از شیوه‌های تولیدکم و بیش ثابت،

* «جامعه در حال گذار»[1]، که در آن امکان پیشرفت اقتصادی تشخیص داده شده است. این تشخیص معمولاً نتیجهٔ برخی تأثیرات خارجی است و در میان نخبگان حاکم و یا برخی گروههای غیر ممتاز که می‌خواهند ابتکار عمل را به دلیلهای اقتصادی و سیاسی در دست گیرند، سرایت می‌کند.

* مرحلهٔ «جهش»[2]، حالتی که به دلیل افزایش نرخ سرمایه‌گذاری، تغییرات در فنون تولید، افزایش در بازده سرانه و تغییرات سیاسی، اجتماعی و نهادیِ حامی نوآوری، رشد اقتصادی کم و بیش خودکار می‌شود،

* «حرکت به سوی بلوغ»[3]، حالتی که در آن فناوری مدرن در کلیتِ اقتصاد گسترش می‌یابد، حدود ده تا بیست درصد درآمد ملی سرمایه‌گذاری می‌شود، بازده از افزایش جمعیت فراتر می‌رود، و جامعه ارزشهای نوین را براساس نیازهای تولیدِ کارآمد جایگزین ارزشهای کهن می‌کند،

* «دوران مصرف انبوه»[4]، هنگامی که به دلیل افزایش درآمدهای واقعی و تغییرات در ساختار نیروی کار، تولید به‌سوی خدمات و کالاهای مصرفیِ بادوام تغییر جهت می‌دهد و منابع را می‌توان به رفاه و تأمین اجتماعی تخصیص داد.

روستو در میان پیش‌نیازهای مرحلهٔ «جهش» دو عامل منزلت اکتسابی و عقلانیت را شناسایی می‌کند که این امر کار وی را به تحلیل جامعه‌شناسی از فرهنگِ در حال نوسازی ارتباط می‌دهد.

۶) نوسازی شخصیت

یک دیدگاه روانشناختی در مورد نوسازی بر اهمیت ویژگیهای شخصیتِ فردی تأکید می‌نماید. روانشناسانی چون اِوِرت هَگِن، الکس اینکِلِس و دیوید مک کِلِلَند با ایده‌هایشان در

1- transitional society.
2- take off stage.
3- drive to maturity.
4- age of high mass consumption.

مورد ماهیت یک شخصیت مدرن و «نیاز به دستاورد»[۱] به‌عنوان شرطی لازم برای پیشرفت اقتصادی، به نظریهٔ نوسازی کمک کرده‌اند.

مک کِلِلَند تحت تأثیر توصیف وبر از «روح» سرمایه‌داری که چنین نتیجه می‌گیرد که آموزهٔ کالوَنی[۲] در مورد جبر و تقدیر مردم را وادار به تلاش برای تعالی و کمال و نیز برای عقلانی کردن همهٔ جنبه‌های زندگی‌شان نموده و ایشان نیاز شدیدی به دستاورد پیدا کرده‌اند، بوده است. اگر چنین رابطه‌ای میان نیاز به دستاورد با توسعه اقتصادی در نخستین مرحله‌های سرمایه‌داری وجود داشته باشد، می‌توان انتظار داشت که چنین رابطه‌ای در دیگر مناطق نیز مشاهده شود:

> ***سطح میانگین بالایی از نیاز به دستاورد باید به همین شکل با توسعهٔ اقتصادی در یونان باستان، ژاپن مدرن، و یا یک قبیلهٔ دور از تمدن در جنوب اقیانوس آرام نیز همراه باشد(۳۵).***

از جمله کسانی که به دستیابی به توسعهٔ اقتصادی به دلیل سطح بالای نیاز به پیشرفت معروف شده‌اند، روسها و چینی‌ها در دوران حاکمیت کمونیسم هستند:

> ***این تناقض نمای (پارادوکس) جالبی است که کمونیستها توانسته‌اند باعث بروز رشد سریع اقتصادی درکشوری چون روسیه، آن هم نه به دلیلی که خود فکر می‌کنند یعنی به دلیل وجود سوسیالیسم، بلکه به دلیل باور متعصبانه‌شان به برتری ناشی از این امر، شوند. یعنی در این مورد نیز همانند دیگر موردها اعتقاد به برتری، مایهٔ گسترش ویروس نیاز به پیشرفت شده که بیش از نوع سوسیالیستیِ سازمانِ اقتصادی در افزایش نرخ رشد اقتصادی نقش داشته است(۳۶).***

نیاز به پیشرفت، یک ویژگیِ فرد در حال نوسازی شدن، صرف نظر از فرهنگ و یا ایدئولوژی وی، می‌باشد. مبنای این امر نیاز به رضایت از یک احساسِ ناشی از موفقیت است. این همان چیزی است که انسان مدرن را برمی‌انگیزاند. رشد اقتصادی باید تا حدودی براساس

۱- need for achievement. در اینجا منظور کسب پیشرفت در امور است: مترجمان

افزایش سطحهای نیاز به پیشرفت تبیین شود. این نیاز است که روحیه کارآفرینی را ایجاد می‌کند. مک کِلِلَند این گُمانه را مطرح کرده است که «یک جامعه با سطحی عموماً بالا از نیاز به پیشرفت، کارآفرینانِ فعال بیشتری را به وجود می‌آورد که ایشان نیز به نوبهٔ خود توسعهٔ اقتصادی بیشتری را موجب می‌شوند»(۳۷). وی می‌خواست ثابت کند که در نهایت این نیروهای روانشناختی هستند که نرخ توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی را تعیین می‌کنند و آن انسان کارآفرین، مخلوقِ محیط طبیعی و اجتماعی پیرامون خود نیست. در پی تأکید شومپیتر بر فعالیتهای کارآفرینان در صنعتی شدن غرب، مک کِلِلَند استدلال کرده که کارآفرینی اقتصادی آن رابطه‌ای است که توضیح می‌دهد چگونه «یک گونهٔ خاص از انسان، جمعیتی را برمی‌انگیزاند و به یک پدیدهٔ پیچیدهٔ اجتماعی مانند رشداقتصادی رهنمون می‌شود»(۳۸).

پژوهشهای مک کِلِلَند هم‌چنین وی را به این نتیجه رسانده است که «نیاز به پیشرفت» به هیچ وجه همهٔ شرایط لازم برای نوسازی را فراهم نمی‌آورد: «این نیاز به‌صورتی خودکار فرد را به‌سوی طرحها و یا فعالیتهای سودمندِ اجتماعی هدایت نمی‌کند». مک کِلِلَند از پژوهش در مورد هند چنین نتیجه می‌گیرد که «نهادهٔ» دیگر نوسازی، «وجدان» است. افراد دارای سطحهای بالا از نیاز به پیشرفت، تنها برای خودشان نیست که چنان کارهایی را انجام می‌دهند بلکه خیر عمومی را نیز در نظر دارند. وی این موضوعِ دلمشغولی برای خیر عمومی را در کتابهای درسی مورد استفادهٔ کودکان، در کشورهایی که توسعهٔ سریعی را تجربه کرده‌اند، در مقابل ارجاعات به سنت و عادت در کتابهای مورد تدریس در کشورهای دارای توسعهٔ کُندتر، مشاهده کرده است.

> ***تقریباً این گونه بود که برخی کشورها دریافته بودند که به‌منظور واداشتن افراد به تأمل در مورد نوسازی، باید ایشان دلمشغولی برای رفاه دیگران را جایگزین سنت‌گرایی معمول خود نمایند، دیگرانی که ممکن است حتی با ایشان بیگانه باشند. افزون بر این، احتمالاً بر این اساس است که می‌توان به سادگیِ بسیار رابطه‌های همبستگی مشاهده شده میان سرمایه‌گذاریهای صورت گرفته در بخشهای بهداشت و آموزش را با نرخهای رشد اقتصادیِ ناشی از این سرمایه‌گذاریها تبیین نمود...***

> *به‌طور خلاصه، به‌نظر می‌رسد که انگیزش نوسازی در شرایطی آرمانی از دید روانشناختی تا حدودی از یک انگیزهٔ شخصی (نیاز به پیشرفت) و تا حدودی نیز از یک انگیزهٔ اجتماعی (علاقه به رفاه دیگران) ناشی می‌شود(۳۹).*

هَگِن نیز به همین نحو شخصیت خلاّق جامعهٔ مدرن با نیازهای بالا به پیشرفت، استقلال، نظم و فهم نظامهای طبیعی و اجتماعی را به صورتی دو وجهی[1] در برابر شخصیت غیرخلاّق جامعهٔ سنتی که با ساختارهای سلسله مراتبی، اقتدارگرا و منزلت موروثی با تساهل برخورد می‌کند، به کار گرفته است(۴۰). دانیل لِرنِر شکافی را تحت عنوان «شکاف روانی»[2] میان مخالفت انسانِ سنتی با نوآوری، و «شخصیتِ متحرک» و عقلانیت هدفدارِ انسانِ غربی شناسایی کرده است. فردِ «متحرک» را می‌توان از طریق دگرگونیهایی که در محیط پیرامون خود به‌وجود می‌آورد، شناسایی کرد. وی می‌تواند «هویت خود را (از طریق همدلی و یگانگی) گسترش دهد»:

> *توان همدلی و یگانگی بالا، سبک شخصیِ غالب در جامعهٔ مدرن است که مشخصاً صنعتی، شهری، باسواد و مشارکت‌جو می‌باشد. جامعهٔ سنتی مشارکت‌جو نیست - این جامعه افراد را براساس روابط خانوادگی در قالب جماعتها و جدای از یکدیگر و از مرکز، به کار می‌گیرد... در حالی که جماعتهای منزویِ جامعهٔ سنتی به‌خوبی بر اساس یک شخصیت کاملاً سازنده کار می‌کنند، بخشهای متقابلاً به هم وابستهٔ یک جامعهٔ مدرن مشارکتی گسترده را می‌طلبد. این امر به نوبهٔ خود مستلزم وجود یک «خود - نظام»[3] توسعه یابنده و منطبق شونده است که برای ادغام نقشهای جدید و شناسایی ارزشهای شخصی در موضوعهای عمومی آمادگی داشته باشد(۴۱).*

از دید لِرنِر، تحرک روانی عمدتاً نتیجهٔ تحرک فیزیکی، شهرنشینی، رویارویی با رسانه‌های گروهی، و گسترش سطح سواد است.

1- dichotomised.
2- psychic gap.
3- self-system.

اینکِلِس و اسمیت، آمادگی انسان مدرن برای انطباق با نوآوریها، باور داشتن به توان خود برای ایجاد دگرگونی، استقلال از تأثیرهای سنتی و مشارکت آگاهانه در امور را در برابر انفعالِ انسان سنتیِ، ناکارآمدی، انزوا، وابستگی به اقتدار سنتی، اشتغال ذهنیِ محدود، بلندپروازی محدود و کم‌ارزش دانستن آموزش قرار داده‌اند. ایشان ادعا کرده‌اند که نه تنها ارزشها و ایستارهای مدرن موجب تغییر رفتار می‌شوند، بلکه چنین رفتاری نیز برای رشد سریعِ اقتصادی و وجود دولتی کارآمد ضروری است(۴۲).

آشکار است که این قضیه‌های منطقی کاملاً جنبه‌های توصیفی را با جنبه‌های تجویزی ترکیب می‌کنند: این که هنگامی که افراد مدرن‌تر می‌شوند به چنین نیازی به پیشرفت دست می‌یابند، ولی کارهایی باید انجام شود تا برآورده ساختن چنین نیازی آسان‌تر شود. برای نمونه، کمک توسعه‌ای[1] باید تا حدودی روحیهٔ کارآفرینی را از طریق برنامه‌های آموزشی ویژه برای نخبگان گزینش شده در جهان سوم، تغذیه کند. طرح مک کِلِلَند برای تسریع رشد اقتصادی در کشورهای توسعه نیافته، برای نمونه، دربردارندهٔ مورد زیر است:

> ***بسیج کارآمدتر منابع نیاز بالا به پیشرفت در یک کشور توسعه یافته برای گزینش به‌منظور کار مستقیم با منابع کمیاب‌تر نیاز بالا به پیشرفت در کشورهای توسعه نیافته به‌ویژه در مشاغل خصوصی کوچک و متوسط مستقر در مناطق استانی***(۴۳).

باید «انگیزهٔ کارآفرینی» به‌شمار بیشتری از جوانان داده شود. پذیرش عمومی یک ایدئولوژی «پیشرفت - محور» باید از طریق سازمانهای مسئول تسریع توسعهٔ اقتصادی تقویت شود:

> ***این ایدئولوژی باید نه تنها در میان چرخه‌های بخشهای دولتی و خصوصی، بلکه در میان کل ملت و به شیوه‌هایی که بر طرز تفکر همهٔ والدین در زمان تربیت فرزندانشان تأثیر بگذارد، گسترش یابد.***

حقوق قانونی و اجتماعی زنان نیز باید ترویج گردند: «اگر قرار است پسران دارای نیاز به

1. Development assistance.

پیشرفت شوند، باید ابتدا روی مادران کار شود». حکومتهای کشورهای توسعه نیافته باید استانداردهای دقیق و ثابت پیشرفت - محوری را در زمینهٔ انجام کار به گونه‌ای در پیش گیرند که افراد براساس این استانداردها، و نه براساس ارتباطات خانوادگی و یا سیاسی‌شان، یا مهارتشان در زمینه توجیه عقلانی پیشرفت ناچیز در زمینه‌های کنترل جمعیت و به کارگیری سرمایه و یا نیروی کار ماهر، مورد ارزیابی قرار گیرند. حرفه‌ای شدنِ مدیریت باید به منظور تربیت رهبران صلاحیتدار بیشتر برای بخش اقتصادی، ترغیب گردد.

ایدهٔ ایجاد نیاز به پیشرفت در برخی رهیافتهای کمک توسعه‌ای تأثیرگذار بوده و هنوز هم هست. بیشتر نظریه‌پردازیهای کنونی در مورد توسعه، مانند نظریه‌پردازیهای بانک جهانی، اکنون موضعی کارآفرینانه به خود گرفته‌اند و کارآفرینی در بخش خصوصی را کلید رشد سریعتر می‌دانند. از این دید به نظر می‌رسد که کشورهای در حال توسعه در زمینهٔ برنامه‌ریزی دولتی زیاده‌روی کرده‌اند. استدلال می‌شود که این کشورها باید تصمیم‌گیری در مورد تخصیص منابع اقتصادی را به تولیدکنندگانِ بخش خصوصی و مصرف کنندگان واگذار کنند که براساس قوانین عرضه و تقاضا با یکدیگر اندرکنش می‌نمایند. انگاره‌های مربوط به این که چه چیزی توسعهٔ موفق را موجب می‌شود، هنوز به‌شدت بر ایده‌های مربوط به ایجاد انگیزشهای فردی در افراد و مطابق منافع فردی ایشان تکیه دارند.

۷) انتقادهایی از نظریهٔ نوسازی

نظریهٔ نوسازی در معرض موشکافیِ نقادانهٔ شدیدی قرار گرفته و به نظر می‌رسد در نتیجه این موشکافی آشکارا فرسوده شده است. عمده‌ترین انتقادها، که با توجه به ارجاع آنها به مفاهیم به‌وجود آورندهٔ جدی‌ترین مشکلها دسته‌بندی گردیده‌اند، برای کسانی که می‌خواهند فهم خود را در مورد دگرگونی در جهان سوم گسترش دهند، در زیر خلاصه شده‌اند.

مفهوم سنت

مفهوم «سنت» آن گونه که نظریه‌پردازان نوسازی آن را به‌کار گرفته‌اند، مشکلهای فراوانی را ایجاد کرده است. نخست، تأکید بر مانعهای توسعه و شیوه‌ای است که نظریهٔ نوسازی از شیوه‌های تفکر تکاملی پیشین برای مشخص کردن هر چه به نظر می‌رسد در جوامع در حال توسعه مانع است به‌عنوان «سنتی»، بهره می‌جوید. کسانی که چنین نظریه‌هایی را در عمل و از طریق تدوین سیاستهای عمومی‌ای که فکر می‌کرده‌اند حکومتهای کشورهای در حال توسعه در صورت بکار بستن آنها موفق می‌شوند، به کار برده‌اند، اغلب موضعی انتقادی نسبت به سنت گرفته و آن را مانعی بر سر راه پیشرفت دیده‌اند. پرسش کلیدی در این زمینه البته این است: پیشرفت چه کسی؟ و این پرسشی است که به نظر می‌رسد نظریه‌پردازان نوسازی به آن توجهی نکرده‌اند. در نتیجه، متخصصانِ مناطق مختلف، پس از بازدید از این مناطق به‌عنوان مشاور و یا اهداء کنندهٔ کمک، برای نمونه از این امر که مردم محلی ارائه برخی فناوریهای جدید را موجد تفاوتی جدی در زمینهٔ بهره‌وری کشاورزی و یا بهداشت نمی‌دیده‌اند، سرخورده شده‌اند. ایستادگی در برابر چنین پیشرفتی، براساس فشار سنت و ناتوانی در زمینهٔ کنار گذاشتن برداشتهای منسوخ از جهانِ پیرامون، تفسیر شده است.

البته مردم محلی که تحت تأثیر مستقیم چنین دگرگونیهایی بوده‌اند، شاید محاسباتی کاملاً عقلانی در زمینهٔ خطرات اقتصادی و سیاسی، که لاجرم با اختلال در وضع موجود همراه است، انجام داده باشند. گرایش نظریه نوسازی ترویج این دیدگاه بوده که چنین واکنشهایی بهانه‌ای برای نپذیرفتن حرکت به سوی جهان مدرن است، در حالی که آنچه در این مناطق روی می‌دهد نه به دلیل فقدان عقلانیت، بلکه براساس نظامی متفاوت از انگیزه‌هاست که در شرایطی شامل فقر و وابستگی کار می‌کند و بر همهٔ طبقات جامعه نیز تأثیر می‌گذارد. برای نمونه، منافع گروههای حاکم اجتماعی و اقتصادی، اغلب به بهترین وجه در صورت تداوم وابستگی به غرب، و نه توسعهٔ مستقل و مبتنی بر خودکفایی، تأمین شده است[۴۴].

نظریهٔ نوسازی بیشتر منازعات موجود در کشورهای در حال توسعه را براساس برخورد

سنت و مدرنیته تفسیر می‌کند. این نظریه از درک این واقعیت ناتوان بوده که عقلانی شدن و دنیوی شدن ممکن است برخی از گروهها را در جامعه بیش از دیگران منتفع سازد. یک برنامهٔ تنظیم خانواده، ممکن است به خوبی مورد استقبال خانواده‌های ثروتمندی واقع شود که نیازی به فرزند برای کمک به کشت زمینهایشان ندارند. چنین برنامه‌ای ممکن نیست به همان سادگی از سوی خانواده‌ای که نمی‌تواند کارگر استخدام کند و وجودش به‌عنوان یک واحد اقتصادی به فرزندانش وابسته است، و یا افرادی که می‌دانند در دوران پیری خدمات رفاهی دولتی و یا مراقبت اجتماعی برایشان وجود ندارد، مورد پذیرش قرار گیرد.

احیاء مذهب، به‌ویژه به‌عنوان بنیادی برای بسیج سیاسی در بخشهایی از جهان سوم نشان می‌دهد که نوسازی لزوماً دنیوی شدن را به‌وجود نمی‌آورد، هر چند جذابیت جنبشهای مذهبی، مانند شیعه در ایران، بدون ارتباط با دلمشغولیهای دنیوی هم‌چون نابرابریِ فزایندهٔ اجتماعی، سرکوب سیاسی، فساد، استعمار بیگانه و شکاف فرهنگی نیست[۱۰۲]. در این زمینه، نظریه نوسازی، نخبه‌گرا بوده و در مقابل تجربهٔ توده‌ها قرار می‌گیرد. نظریهٔ نوسازی مذهب را امری کمتر واقعی، کمتر تکامل یافته و جایگزینی کمتر عقلانی برای سیاست، که محکوم به دنیوی شدن است، توصیف می‌کند در حالی که در دیگر فرهنگهای متفاوت در امریکای لاتین، خاورمیانه، افریقای جنوبی و مرکزی، و جنوب شرقی آسیا، مذهب به‌عنوان منبعی برای بسیج مردمی به‌صورت جایگزینی برای مفاهیمی چون مشروعیت، مقاومت و حتی قیام باقی مانده است. مذهب به‌منظور پر کردن یک خلاء ایدئولوژیک به میدان آمده است. مذهب می‌تواند انقلابی و یا ارتجاعی باشد (و یا از یکی از این دو حالت به دیگری تحول یابد). در صورتی که مذهب در کنار دولت قرار داشته باشد، به محافظه‌کاری گرایش دارد (مانند عربستان سعودی) ولی در حالتی که از سیاست جدا باشد، به ضدیت با وضعیت حاکم گرایش دارد (مانند امریکای جنوبی و مرکزی)[۴۶].

الهیات رهایی‌بخش در امریکای لاتین با توجه به پوپولیسم روحانی خود، ایدئولوژی خود در زمینه دمکراتیزاسیون و عدالت، انگیزش خود برای سازماندهی جمعی و شناسایی فقیران

به‌عنوان منبعی معتبر برای اقدام و ارزشهای مذهبی، الگوی اقتدار کلیسای کاتولیک و نیز رژیم‌های سیاسی را به چالش گرفته است. پیامد ترکیب مذهب، تحلیل اجتماعی (الهام گرفته از مارکسیسم) و اقدام‌گرایی سیاسی در این الهیات برای مفروضات سکولار نظریهٔ نوسازی بدین صورت بوده است که ارزشهای مذهبی در مقایسه با اصلاحات اجتماعی و سیاسی، ثانویه نیستند. مذهب در این مناطق صرفاً به‌عنوان ابزاری سهل‌الوصول برای ایجاد همبستگی و بسیج سیاسی به کار گرفته نمی‌شود. مذهب معنویتی تازه و نیز یک آگاهی تازه در مورد طبقه، منازعه و استثمار (معنویت فقیران استثمار شده) را به نمایش می‌گذارد[۴۷].

دنیوی شدن دولت به دست نخبگان فن‌سالار در برخی کشورهای خاورمیانه اهمیت ایدئولوژیک اسلام را، به‌ویژه برای فقیران و دیگر طبقات محروم، تشدید کرده است. اسلام در این کشورها افزون بر هدایت معنوی، چارچوبی سیاسی و جایگزینی برای مادی‌گرایی و جنبه‌های غیراخلاقی نوسازی و سکولاریسم، فراهم آورده است[۴۸].

نظریهٔ نوسازی منازعهٔ قومی را نیز مولودِ سنت می‌داند. البته نظریه‌پردازان نوسازی درک می‌کنند که استعمار اغلب به معنی ادغام گروه‌ها در جوامع به شکلی دلبخواهانه بوده است، ولی منازعهٔ قومی در دوران پس از استقلال را به مثابهٔ منازعه‌ای میان ارزشهای ازلیِ قبیله و نژاد با ارزشهای مدرن ملی‌گرایی (که براساس آنها افراد خود را، به جای آن که عضو برخی «جمعهای خرده ملی» مانند یک گروه زبانی ببینند، اعضای یک «ملت - دولت» می‌دانند) قلمداد می‌کنند. به‌رغم این تحلیل، باز ممکن است دلایل بسیار «مدرنی»، مانند استثمار اقتصادی و تبعیض سیاسی، برای منازعه میان گروههایی که با توجه به ویژگی‌ها و برداشتهای «سنتی» شناخته شده‌اند، وجود داشته باشد.

هم‌چنین می‌توان نظریهٔ نوسازی را به محافظه‌کاری ایدئولوژیک متهم کرد چون این نظریه تقصیر عقب‌ماندگی را به گردن سنتهای افراد، و نه منازعات داخلی و یا مداخلهٔ خارجی مانند امپریالیسم، می‌اندازد و نیز به این دلیل که نیاز به دگرگونی انقلابی را در فرایند تغییر نادیده می‌گیرد. بهره‌گیری از مفهوم «تکامل» در توصیف تاریخ جهانهای توسعه‌یافته و توسعه‌نیافته، که

تا بدان حد تحت تأثیر انقلابها و جنگها بوده‌اند، ممکن است عجیب به نظر برسد. نظریهٔ نوسازی از آنچه در تلاش خود برای ارائهٔ تبیینی از دگرگونی نادیده گرفته، به‌ویژه منازعهٔ طبقاتی، استعمار و انقلاب، ضربه خورده است(۴۹).

تأثیر نیروهای خارجی جالب توجه‌ترین غفلت در دیدگاه نوسازی است. تأثیرات خارجی در این دیدگاه به انتشار و سرایت ویژگیهای فرهنگیِ غربی در جوامع غیرغربی محدود شده‌اند. مرحلهٔ استعماری به‌ویژه مشکل‌ساز است و تنها با دشواری بسیار می‌توان آن را به‌عنوان یک مرحلهٔ پیوندی و یا یک مرحلهٔ «گذار» در فرایند تحول، در تعبیر دوگانهٔ[1] «سنتی / مدرن» ادغام کرد. تیپس به‌ویژه از شیوه‌ای که نظریه‌پردازان نوسازی، تأثیرات خارجی را بر دگرگونی اجتماعی به سود فرهنگ و ساختار بومی، دست کم و یا نادیده می‌گیرند، انتقاد کرده است(۵۰).

برداشت ثابت و یک شکل نظریهٔ نوسازی از سنت نیز، به‌ویژه از سوی جی.آر. گاسفیلد مورد انتقاد واقع شده که هشدار می‌داد «فرض این که یک جامعهٔ سنتی همواره به همین شکل کنونی‌اش وجود داشته، سفسطه‌آمیز است». ساختارهای اجتماعی و فرهنگهای سنتی نه تنها از هنجارها و قواعد گوناگونی تشکیل شده‌اند، بلکه دربردارندهٔ «بنیادهای اخلاقی لازم برای انگیزشهای مادیت‌گرا و تلاش منضبط و عقلانی برای دستیابی به ثروت»، نیز می‌باشند. ساختارهای اجتماعی و هنجارهای نوین هم ضرورتاً جایگزین سنتهای کهن نمی‌شوند، این دو می‌توانند در کنار هم وجود داشته باشند و دارند. عناصر و اجزای این دو، آن گونه که نظریهٔ نوسازی آنها را تعریف کرده، ممکن است با هم پیوند بخورند، همزیستی داشته باشند و یا متقابلاً یکدیگر را تقویت کنند(۵۱). فرایندها، شیوه‌های تصمیم‌گیری و مذاهب جدید ضرورتاً جایگزین باورها و آئینهای کهن نمی‌شوند. پذیرش کامل تحولات مدرن، انکار آنها، و یا پذیرش آنها با اصلاحاتی بستگی به سنتهای خاص دارد. این امری است که اگر جامعهٔ «سنتی» از زمینهٔ خاص فرهنگی و تاریخی خود منتزع گردد، احتمالاً نادیده گرفته می‌شود.

1. dichotomy

مشکلِ برداشت نظریهٔ نوسازی از «سنت» این است که این مفهوم را «مفهومی باقیمانده»[1] می‌داند که در تقابل منطقی با «مدرن» تعریف می‌شود. براین اساس «آرمانِ مدرن به نمایش گذاشته می‌شود و سپس به هر آنچه مدرن نیست برچسب سنتی زده می‌شود»(۵۲). ویژگیهایی که به جوامع مدرن نسبت داده می‌شوند، برای اندازه‌گیری پیشرفت یک جامعه مورد استفاده قرار می‌گیرند (برای نمونه بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۵۳). «سنت» براساس ارجاع به واقعیتهای مشاهده شده و دانش جوامع، پیش از تماس‌شان با غرب، تعریف نمی‌شود. اگر این تعبیر دوگانه واقعیت را بازتاب ندهد، همهٔ جوامع باید «در حال گذار» باشند و نظریهٔ نوسازی نیز همهٔ ارزشهای خود را به‌عنوان کمک کننده به درک دگرگونی تاریخی از دست می‌دهد(۵۴). نظریه نوسازی، تنوع مشاهده شده در درون و نیز میان جوامع سنتی را مبهم می‌سازد(۵۵). مدرنیته نیز به این دلیل که مسیرهای بسیاری برای ره‌پویی و الگوهای فراوانی برای پیروی کردن وجود دارند، مفهومی مبهم است(۵۶).

تک خطی بودن

این ابهام موجود در مفهوم مدرنیته بحث را به مسیر تک‌خطی به سوی مدرنیته، و مفروضاتی در مورد این که مقدر شده که کشورهای در حال توسعه همانند کشورهای غربی شوند، می‌کشاند. آندره گوندر فرانک، اقتصاددان آلمانی، یکی از واردترین انتقادها را در مورد انگاره‌های تاریخیِ نادرستِ نظریهٔ نوسازی در زمینهٔ انکار تاریخ کشورهای توسعه یافته، نادیده گرفتن پیوندهای تاریخ این کشورها با تاریخ کشورهای توسعه یافته، بی‌توجهی به این واقعیت که تأثیرگذاری عامل خارجی توسعه را به‌وجود نیاورده و به مرحلهٔ «جهش» نیانجامیده، و ارائه تصویری غلط از تاریخ کنونی کشورهای توسعه یافته به‌عنوان کشورهایی که به استثمار جوامع توسعه نیافتهٔ امروز وابستگی نداشته‌اند، مطرح ساخته است(۵۷). امپریالیسم غربی بخشی از فرایند «نوسازی» کشورهای در حال توسعه بوده به‌گونه‌ای که مسیر آنها به‌سوی مدرنیته را آشکارا

1- residual concept.

از مسیر جوامع مدرن معاصر متمایز ساخته است.

از این رو می‌توان نظریهٔ نوسازی را به‌دلیل قومیت محوری و ارزیابی پیشرفت براساس ارزشها و نهادهای غربی، به‌ویژه ارزشها و نهادهای انگلیسی - امریکایی، مورد انتقاد قرار داد. خودداری از رسیدن به این نتیجه‌گیری دشوار است که دیدگاه نظریه‌پردازان نوسازی در مورد دگرگونی همان اندازه براساس پژوهش دقیق علمی تعیین شده که از گرایشهای ایدئولوژیک تأثیر پذیرفته است[۵۸]. تیپس استدلال می‌کند که نظریه نوسازی به‌شدت براساس «رضایت گسترده از جامعهٔ امریکایی، و گسترش منافع سیاسی، نظامی و اقتصادی امریکا در سرتاسر جهان» شهرت یافته و به همین دلیل شکلی از امپریالیسم فرهنگی را تشکیل داده است[۵۹].

کوثری ماهیت غایت‌شناسانه الگوهایِ تک‌خطیِ دگرگونی را مردود دانسته است. مسیری مقدّر به سوی توسعه برای همهٔ جوامع نمی‌تواند وجود داشته باشد. فرهنگها و سنت‌ها از جامعه‌ای به جامعه دیگر تفاوت فراوانی دارند و فرایند نوسازی نیز از یک برههٔ زمانی به برهه‌ای دیگر تغییر می‌کند[۶۰].

تیپس خاطرنشان می‌کند که جوامع در حال توسعه نیازی به از نو ساختن تحولات تکنولوژیک غرب ندارند. این تحولات وجود دارند و آمادهٔ بهره‌برداری هستند[۶۱].

نظریه مراحل رشد روستو مشکلهای ناشی از تقسیم تحول به مرحله‌های مختلف را به نمایش می‌گذارد. کوزِنتس نیز نشان داده است که خطوط میان این مرحله‌ها، به‌ویژه مرحله‌های حساسی چون «جهش» و «حرکت به سوی بلوغ»، تا به چه اندازه مبهم و از این رو از نظر تحلیلی ضعیف هستند و چگونه تاریخ اقتصادی بسیاری از کشورها ایدهٔ تکرار مرحلهٔ جهش را تأیید نمی‌کند[۶۲].

الگوهای دو وجهی[۱]

نظریهٔ نوسازی گونه‌های آرمانی و یا الگوهای جامعهٔ سنتی ومدرن را ارائه می‌کند تا ابعادی

1- dichotomous models

را، که گفته می‌شود این جوامع در آنها با یکدیگر تفاوت دارند، نشان دهد. ولی این گونه‌ها و یا الگوها در مورد پویائیهای گذار از یک وضعیت فرهنگی به وضعیتی دیگر، حرف زیادی برای گفتن ندارند[۶۳].

برای نمونه با توجه به متغیرهای الگویی پارسونز، می‌توان نشان داد که کشورهای توسعه یافته در زمینهٔ رفتار طبقات اجتماعی و منافع بخش خصوصی‌شان «خاص‌گرا» هستند. کشورهای توسعه یافته هم‌چنین، به‌ویژه در سطح‌های بالاترِ مدیریتِ بخش خصوصی و در میان فقیران، به شدت انتسابی هستند. ممکن است استخدام، پیشرفت - محور باشد، ولی پاداش اغلب براساس سن و تعهدات خانوادگی (برای نمونه در ژاپن) داده می‌شود. نقشها در ساختارهای قدرتی چون مجتمعهای نظامی - صنعتی ایالات متحده امریکا، اغلب، بیش از آن که از نظر کارکردی واضح باشند، «درهم و آمیخته» هستند[۶۴].

برعکس، کشورهای توسعه نیافته اغلب عام گرایی را در رسانه‌های گروهی و نظامهای آموزشی‌شان، در اتحادیه‌های کارگری‌شان و در جنبشهای رهایی‌بخشِ خود به نمایش می‌گذارند. سرنگونی رهبری اقتصادی و سیاسی با کودتا و پیدایی بورژوازیها در سرتاسر جهان سوم را نمی‌توان به صورتی هنجاری، انتسابی توصیف کرد[۶۵]. واگذاریِ نقشها براساس اکتساب را نیز می‌توان در میان طبقات فقیرتر جوامع فقیر مشاهده نمود. در توزیع پاداشها در کشورهای توسعه نیافته، به اکتساب بیش از انتساب توجه می‌شود. هرچند می‌توان نقشهایی را در کشورهای توسعه نیافته یافت، به‌ویژه در میان فقیرترین و ثروتمندترین قشرها که از دید کارکردی درهم و آمیخته هستند، ولی نقشهای افسران دارای درجات میانی در ارتش، افسران پلیس، فن‌سالاران، مجریان و مدیران میانی از دید کارکردی واضح می‌باشند. البته از دید فرانک، این افراد «کارکردهای واضحی را برای به راه انداختن نظام استعماری، به سود منافع درهم، ولی خاص حاکمان، ارائه می‌کنند»[۶۶]. برای نمونه در امریکای لاتین این طبقه متوسط است که از دیکتاتوری نظامی حمایت می‌کند و به هزینهٔ فقیران، ثروتمندتر می‌شود. نه «سنت» و نه «مدرنیته» را نمی‌توان به‌عنوان مجموعه‌ای از ویژگی‌ها دانست. بیش از آن که سنت مانعی بر سر

راه توسعه باشد، نوسازی با توجه به ایجادِ دگرگونیِ سریعِ اجتماعی در یک منطقه می‌تواند سدِ راهِ دگرگونی در دیگر مناطق شود. از این رو نهایتاً این اعتقاد در مورد نوسازی در میان دانشمندان علوم سیاسی تحقق می‌یابد که نوسازی و ثبات سیاسی همواره با هم سازگاری ندارند: نوسازی در یک حوزه ضرورتاً در حوزه‌ای دیگر، تغییری سازگار («هماهنگ»[1]) ایجاد نمی‌کند(۶۷).

همین که مشخص می‌شود که رفتارها و ارزشهای سنتی ممکن است در جوامع مدرن نیز تداوم یابند، این ایده که سنت سدِ راهِ دگرگونی می‌شود، با شک و تردید روبرو می‌گردد. افزون بر این، اگر ثابت شود که نابودی سنت در راه «نوسازی»، به جز در واژگانی کاملاً این همان‌گویانه[2]، ضرورتی ندارد، پس جوامع سنتی باید بتوانند در جهت‌هایی غیر از جهت «مدرنیته» توسعه یابند(۶۸).

از این رو ویژگیهایی که در نظریهٔ نوسازی به کشورهای توسعه یافته و توسعه نیافته نسبت داده می‌شوند، «برداشتی تحریف شده و نامناسب را از واقعیت اجتماعی ارائه می‌کنند». عاملهای تعیین کنندهٔ اصلی در زمینهٔ توسعه و توسعه‌نیافتگی، در جایی به جز الگوهایِ گونه‌های آرمانی سنت و مدرنیته، نهفته‌اند. فرانک افزون بر پرسش در مورد اعتبار رهیافت متغیرِ الگویی، هم‌چنین استدلال می‌کند که تمایز قائل نشدن میان اهمیت نقشهایی که از نوسازی تأثیر پذیرفته‌اند و عدم شناسایی این واقعیت که عاملهای تعیین کنندهٔ توسعه نیافتگی از خانواده، قبیله، جماعت و یا حتی کل یک کشور (که به صورتی انفرادی در نظر گرفته شود) فراتر می‌روند، از دید نظری نامناسب است. فهم فرانک از توسعه نیافتگی، که در فصل ششم بررسی خواهد شد، وی را به پرسش در مورد «کلیت اجتماعی»[3] که الگوهای نقشی آن براساس نوسازی دگرگون می‌شوند، رهنمون گردیده است(۶۹).

1- eurhythmic. 2- tautological.

3- social whole.

این همانگوییها

تیپس هم‌چنین استدلال می‌کند که نظریهٔ نوسازی در تلاش خود برای دربرگرفتن همهٔ دگرگونیهای اجتماعی از سدهٔ هفدهم میلادی به این سو، بسیار بلند پرواز بوده است. در نتیجه مفهومهای کلیدی این نظریه بسیار مبهم و ناقص هستند و اغلب قضایای نظری را به «این همانگوئیهایی بی‌معنی» فرو می‌کاهند(۷۰). نظریهٔ نوسازی براساس انگاره‌هایی در مورد دگرگونی و مبتنی بر «تعریف پیشینی»[1] از مفهوم‌ها پیش می‌رود، تا بدان حد که مفهوم‌ها جای واقعیت‌ها را می‌گیرند(۷۱).

روانشناسی نوسازی

این بُعد از نظریهٔ نوسازی از فروکاهندگی (تقلیل گرایی)[2] آسیب دیده است. این نظریه ویژگیهای فرایندهای اجتماعی را از گزاره‌هایی در مورد افراد می‌گیرد. تبیین‌های رفتار اجتماعی به گزاره‌هایی روان‌شناسانه فروکاسته می‌شوند. فرد تنها واقعیت اجتماعی را تشکیل می‌دهد.

فرایندها و ساختارهای اجتماعی را نمی‌توان به ویژگیهای فردی، همچون موفقیت شخصی، پیشرفت و یا دستاورد فردی، فروکاست چون این امور نمی‌توانند خارج از زمینه‌های فرهنگی و اجتماعی خاصی معنی داشته باشند. ایده‌هایی در مورد نیازهای افراد به دستاورد را نمی‌توان منتزع ساخت و عمومیت بخشید(۷۲). ثابت شده که چنین کاری فقط به‌شدت قومیت محور است و بر گزینش از ویژگیهای تأیید شدهٔ خاصی از جامعهٔ خودی و این ادعا که این ویژگی‌ها در همهٔ افراد، صرف نظر از زمینه‌های فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی‌شان، به‌وجود می‌آیند، مبتنی می‌باشد. این ایده که یک شخصیت «مدرن» وجود دارد نیز تأثیر عاملهایی چون امپریالیسم را، که اغلب روحیهٔ کارآفرینی بومی را سرکوب کرده و بدین دلیل، نبودِ این روحیه را نمی‌توان به سنت منتسب دانست، بر توسعهٔ اقتصادی نادیده می‌گیرد(۷۳).

آندره گوندر فرانک، روانشناسی مک کِلِلَند، هَگِن و دیگران و این دیدگاه ایشان را که جامعه

1- prior definition.

2- reductionism.

می‌تواند براساس وجود تفکر «یافتن خود و افزایش نیاز خود به پیشرفت»، و این که افراد اجازه ندهند که به زمین زده شوند، دگرگون شود و نیز تفسیر توسعهٔ اقتصادی چین انحصاراً براساس نیاز به پیشرفت، نادیده گرفتن مارکسیسم، ساختارهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی، و انقلاب، به استهزاء می‌گیرد. از دید فرانک، نظریهٔ نوسازی بر «خداهای دوگانه»ای که معمولاً امریکا را حفظ کرده‌اند، مبتنی است: پاپانوئل و زیگموند فروید:

> ***مردم کشورهای توسعه نیافته چگونه می‌خواهند به توسعهٔ اقتصادی دست یابند؟ از طریق در انتظار کریسمس ماندن و سپس پذیرش هدیه انتشار[1] از پاپانوئل در شمال. پاپانوئل چه هدیه‌ای می‌تواند برای مردم کشورهای توسعه نیافته داشته باشد؟ آخرین پیام زیگموند فروید... آیا تعجب‌برانگیز خواهد بود که مردم جهان توسعه نیافتهٔ واقعی باید فراتر روند (و خواهند رفت) از آن چه برخی دیگران خیال می‌کنند می‌توانند یک نظریهٔ توسعهٔ اقتصادی و دگرگونی فرهنگی که از دید تجربی سازگار، از دید نظری مناسب و از دید سیاسی قابل پذیرش برای واقعیت‌شان، نیازهایشان و خواستهایشان باشد، به‌وجود آورند؟***(۷۴).

۸) نتیجه‌گیری

آن چه به آن با عنوان نظریهٔ نوسازی اشاره می‌شود، براساس کمکهای بسیاری از پژوهشگران از مکاتب گوناگون ایجاد شده است. در این نوشتار، تنها به خطوط عمده و اصلیِ فکری این نظریه پرداخته شد. بدون شک، بسیاری مطالب در این نوشتار آورده نشده‌اند. عدالت در مورد نمایش جذاب روشهایی که نظریه‌پردازان نوسازی از آنها بهره گرفته‌اند، مراعات نشده است. در این بررسیِ مختصر همچنین ارائهٔ تصویری از اندرکنش میان پژوهشگران مسلک نوسازی، به هنگام پاسخ‌گویی به پالایشها واصلاحات ایده‌های کلیدی، ممکن نبوده است.

---

1. gift of diffusion

بادوام‌ترین جنبهٔ نظریهٔ نوسازی، «بین‌رشته‌ای بودن»[1] آن است. این جنبه، میراث عمدهٔ این نظریه در زمینهٔ مطالعهٔ دگرگونی می‌باشد. دگرگونی‌های اقتصادی و سیاسی به انحاء مختلف با دگرگونی‌های بنیادین در ارزشهای اجتماعی و ساختارهای اجتماعی مرتبط هستند. دنیوی شدن نیز پیامدهای مهم سیاسی برای نقش فرد در نظام سیاسی و نیز برای به‌کارگیری افراد در مقامهای سیاسی دارد. پیدایی اقتدارِ قانونی - عقلانی، تأثیرات ژرفی بر ماهیتِ دولت (نه دست‌کم در فرصتی که برای بوروکراتیزه شدن فراهم آورده) گذاشته است. مجموعهٔ متغیرهای الگویی، نیز الگوهایی را برای سازماندهی اجتماعی فراهم آورده که در آنها اهمیت سیاسی عام‌گرایی، منزلت اکتسابی، خنثی بودن و واضح بودن، آشکار است. تأثیر انفکاک ساختاری بر نقشهای سیاسی در جوامع در حال گذار (همان‌گونه که در فصل بعد ملاحظه می‌شود) از اهمیت ویژه‌ای در زمینهٔ مطالعهٔ توسعهٔ سیاسی برخوردار می‌باشد.

1- interdisciplinary.

پی‌نوشتها

1- Higgott, R. A., Political Development Theory. The Contemporary Debate. (London: Croom Helm, 1983).

2- Ibid, p. 21.

3- Bernstein, H., 'Sociology of underdevelopment of vs. sociology of development', in D. Lehmann (ed.), Development Theory. Four Critical Studies. (London: Frank Cass, 1979); Preston, P. W., Theories of Development. (London: Routledge & Kegan Paul, 1982), pp. 72-9.

4- Frank, A. G.,'Sociology of development and underdevelopment of sociology', in J. D. Cockroft, A. G. Frank and D. L. Johnson (eds), Dependence and Underdevelopment: Latin America's Political Economy. (New York: Doubleday, 1972), pp. 330-2.

5- Valenzuela, J. S. and A. Valenzuela, 'Modernization and dependency: alternative perspective in the study of Latin American underdevelopment', in Comparative Politics, vol. 10, no. 4 (1978), p. 553.

6- Tipps, D., 'Modernization theory and the comparative study of societies: a critical perspective', in Comparative Studies in Society and History, vol. 15, no. 2 (1973), pp. 200-1.

7- Huntington, S. P., 'The changeto change', in Comparative Politics, vol. 3, no. 2 (1971), pp. 291-2; Bock, K., 'Theoriesof progress, development, evolution', in T. Bottomore and R. Nisbet (eds), A History of Sociological Analysis. (London: Heinemann, 1978); Varma, B. N., The Sociology and Politics of Development: A Theoretical study. (London): Routledge & Kegan Paul, 1980), p. 34.

8- So, A. Y., Social Change and Development. Modernization, Dependency and World

System Theories. (London: Sage, 1990), pp. 18-20.

9- Hoogvelt, A. M. M., The Sociology of Developing Societies. 2nd edition (London: Macmillan, 1978), pp. 11-12; Bock, K., 'Op Cit'.

10- Eisenstadt, S. N., Modernisation: Protest and Change. (Englewood Cliffs: Prentice-Hall, 1966), p. 1.

11- Durkheim, E., 'On Mechanical and organic solidarity' (from The Division of Labour in Society, 1893), in T. Parsons, E. Shils, K. D. Naegle and J. R. Pitts (eds), Theories of Society. Fundations of Modern Sociological Theory. (New York: Free Press, 1965), p. 213.

12- Eisenstadt, S. N., Op Cit, p. 8.

13- Weber, M., 'On Protestantism and capitalism' (from The Protestant Ethic and the Spirit of Capitalism) in T. Parsons, E. Shils, K. D. Naegle and J. R. Pitts (eds), Theories of Society. Fundations of Modern Sociological Theory. (New York: Free Press, 1965), p. 1527.

14- 'Ibid'.

15- Levi, M. J., Modernisation and the Structure of Society. (Princeton: Princeton University Press, 1966), p. 11.

16- Black, C. E., The Dynamics of Modernisation. A Study in Comparative History. (New York: Harper & Row, 1966), p. 7.

17- Rustow, D.A., A World of Nations. Problems of Political Modernisation. (Washington: The Brookings Institution, 1967), p. 3.

18- Moore, W. L., 'Modernisation and rationalisation: processes and restraints', in Economic Development and Cultural Change, vol. 25, supplement (1977), pp. 34-5.

19- Valenzuela, J. S. and A. Valenzuela,'Op Cit', p. 539.

20- Moore, 1964, p. 292; Huntington, 1971, p. 287.

21- Higgott, R.A., 'Competing theoretical perspectives on development and underdevelopment', in Politics, vol. 13, no. 1 (1978), p. 31.

22- Tonnies, F., Gemeinschaft and Gesellschaft, 1887, extracts in T. Parsons, E. Shils, K. D. Naegle and J. R. Pitts (eds), Theories of Society. Fundations of Modern Sociological Theory.(New York: Free Press, 1965), pp. 191-2.

23- Parsons, T., The Social System. (Glencoe, Ill.: Free Press, 1951).

24- Nash, M.,'Approaches to the study of economic growth', in Journal of Social Issues, vol. 29, no. 1 (1963).

25- Blomstrom, M. and B. Hettne, Development Theory in Transition. (London: zed Books, 1984), p. 20.

26- Hoselitz, B. F.,'Social stratification and economic development', in International Social Science Journal, vol. 16, no. 2 (1964).

27- Levi, M. J., The Structure of Society. (Princeton: Princeton University Press, 1952).

28- Smelser, N.,' Mechanisms of change and adjustment to change', in B. F. Hoselitz (ed.), Industrialization and Society. (The Hague: Mouton, 1963), p. 34.

29- Theodorson, G. A., 'Acceptance of industrialization and its attendant consequences for the social patterns of non-western societies', in American Sociological Review, vol. 18, no. 3 (1953), p. 81.

30- 'Ibid', p. 82.

31- 'Ibid', p. 83.

32- Parsons, T., Structure and Process in Modern Societies. (Chicago: Free Press, 1960);

and Societies: Evolutionary and Comparative Perspectives. (Englewood Cliffs: Prentice-Hall, 1966).

33- Rostow, W. W., The Process of Economic Growth. (New York: Norton, 1952); and The Stages of Economic Growth. A Non-Communist Manifesto. (Cambridge: Cambridge University Press, 1960).

34- Everett Hagen, Alex Inkeles and David McClelland.

35- McClelland, D. C., 'The achievement motive in economic growth', in B. F. Hoselitz and W. E. Moore (eds), Industrilisation and Society. (The Hague: Mouton, 1963), p. 76.

36- 'Ibid'.

37- McClelland, D. C., The Achieving Society. (Princeton: Princeton University Press, 1961), p. 205.

38- McClelland, 'Op Cit' (1963), p .82.

39- McClelland, D. C., 'The impulse to moderrnisation', in M. Weiner (ed.), Modernisation. The Dynamics of Growth. (New York: Basic Books, 1966), p. 36.

40- Hagen, E., On The Theory of Social Change. (Homewood, III.: Dorsey Press, 1962); and 'How economic growth begins: a theory of social change', in Journal of Social Issues, vol. 19, no. 1 (1963).

41- Lerner, D., The Passing of Traditional Society. Modernizing the Middle East. (New York: Free Press, 1958), p. 50-1.

42- Inkeles, A. and D. H. Smith, Becoming Modern: Individual Change in Six Developing Countries. (Cambridge, Mass.:Harvard University Press, 1974).

43- McClelland, Op Cit (1961), p. 437.

44- Valenzuela, J. S. and A. Vaenzuela, 'Op Cit', pp. 545-51.

45- Banuazizi, A., 'Socio-psychological approach to political development', in M. Weiner and S. Huntington (eds), Understanding Political Development. (Boston: Little, Brown, 1987).

46- Kamrava, M., Politics and Society in the Third World. (London: Routledge, 1993), pp. 148-9.

47- Levine, D., 'Religion and politics in contemporary historrical perspective', in Comparative Politics, vol. 19, no. 1 (1986); and 'Assessing the impacts of liberation theology in Latin America', in The Review of Politics, vol. 50, no. 2 (1988).

48- Kedourie, E., Politics in the Middle East. (Oxford: Oxford University Press, 1992); Omid, H.,'Theocracy or democracy? The crisis of westoxification and the politics of fundamentalism in Iran', in Third World Quarterly, vol. 13, no. 4 (1992).

49- Rhodes, R. I., 'The disguised conservatism in evolutionary development theory', in Science and Society, vol. 32, no. 3 (1968).

50- Tipps, D., 'OpCit', p. 212.

51- Whitaker, C. S., 'A dysrhythmic process of political change', in World Politics, vol. 19, no. 2 (1976).

52- Huntington, S. P.,'Op Cit', p. 294, see also Vaenzuela J. S. and A. Valenzuela, 'Op Cit', p. 538.

53- Black, C. E., Op Cit, pp. 68-75; Almond, G. A., 'Introduction', in G. A. Almond and J. Coleman (eds), The Politics of the Developing Areas. (Princeton: Princeton University Press, 1960), p. 64.

54- Huntington, S. P.,'Op Cit', pp. 295-7.

55- Tipps, D., 'OpCit', pp. 212-3.

56- Gusfield, J. R.,'Tradition as modernity; misplaced polarities in the study of social change', in American Journal of Sociology, vol. 72, no. 2 (1967).

57- Frank, A. G.,'Op Cit'.

58- Tipps,D., 'Op Cit', p. 207, see also Bendix, R., 'Tradition and modernity reconsidered', in Comparative Studies in Society and History, vol. 9, no. 3 (1967); and Nisbet, R., Social Change and History: Aspects of the Western Theory of Development. (Oxford: Oxford University Press, 1969).

59- Tipps, D., 'Op Cit', p. 208-10

60- Kothari, R.,'Tradition and modernity revisited', in Government and Opposition, vol. 3. no. 2 (1968), p .279.

61- Tipps, D., 'OpCit', p .215.

62- Kuznets, S., 'Notes on the take-off', in P. A. Samuelson (ed.), Readings in Economics. 7th edition (New York: McGraw-Hill, 1973).

63- Larrain, J., Theories of Development. Capitalism, Colonialism and Dependency. (Cambridge: Polity Press, 1989), pp. 87-91.

64- Frank, A. G.,'Op Cit'.

65- 'Ibid', p. 334.

66- 'Ibid', p. 335.

67- Tipps, D., 'Op Cit', p. 215.

68- 'Ibid', p. 214.

69- Frank, A. G.,'Op Cit', p.321.

70- Tipps, D., 'Op Cit', p. 218, see also Varma, B. N., Op Cit, p. 49.

71- Tipps, D.,'Op Cit', p. 222

72- Portes, A., 'On the sociology of national development: theories and issues', in American Journal of Sociology, vol. 82, no. 1 (1976); Larrain, J., Op Cit, pp. 98-100.

73- Rhodes, R.I., 'Op Cit'.

74- Frank, A. G., 'Op Cit', p. 369.

فصل چهارم
توسعه و انفکاک ساختاری

۱) درآمد

کاربرد نظریهٔ نوسازی در سیاست، گاه «کارکردگرایی» لقب گرفته است. این عنوان به نظریه‌ای اشاره دارد که از یک رهیافت خاص به انسان‌شناسیِ اجتماعی الهام می‌گیرد. این رهیافت زمانی بر مطالعهٔ مقایسه‌ای سیاست تأثیری عمده گذاشت که ابزارهای موجود تحلیل سیاسی برای فهم دولتهای در حال ظهور در عرصهٔ بین‌المللی در دوران پس از جنگ دوم جهانی، نامناسب به‌نظر می‌رسیدند. گروهی شاخص از دانشمندان علوم سیاسی در دهه‌های ۱۹۵۰و۱۹۶۰ میلادی، کارکردگرایی را گامی به پیش می‌دیدند.

شخصیتهای کلیدی در این گروه (که در کمیتهٔ سیاست مقایسه‌ای در شورای پژوهش علوم اجتماعی ایالات متحدهٔ امریکا گرد آمده بودند) عبارتند از گابریل آلموند، لوسین پای، دَنکورات روستو، مایرون واینر، جیمز کولمن، جوزف لاپالومبارا و رالف برایبانتی. این افراد در همکاری با یکدیگر، مقالات متعددی را در مورد توسعهٔ سیاسی، از جمله متن کلیدی «سیاست مناطق در حال توسعه» (دربردارندهٔ دیدگاه نظری این گروه و پنج مطالعهٔ منطقه‌ای)، ارائه کردند (برای دستیابی به تاریخ پیدایی و افول این گروه بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ [۱]). این کمیته بانی اجرای طرحهای پژوهشی، برگزاری کارگاهها و همایشهای پژوهشی، و انتشار مطالب مهمی در حوزه علوم سیاسی بود. کمیته سیاست مقایسه‌ای هم‌چنین محیط ارزنده‌ای برای صدها پژوهشگر فراهم آورد تا اطلاعات و ایده‌های خود را در مورد مفاهیم و روشها با یکدیگر مبادله کنند. حتی گفته شده که بر این اساس یک جماعت علمی جدید ایجاد گردیده است[(۲)]. این جماعت گرایش شدیداً ضدمارکسیستی داشتند و «مشروعیت دیدگاه انتقادی در زمینهٔ

مطالعهٔ سیاست و جوامع را که در آثار مارکس به چشم می‌خورد» انکار می‌کردند. جنگ سرد یکی از انگیزه‌های اصلی مطالعهٔ در مورد توسعه بود و بودجه‌های پژوهشی این مطالعات از سازمانهایی تأمین می‌شد که پشتیبانی آنها از رهیافتهای نظریِ تهدید کنندهٔ گروههای ذینفوذ عمده در آمریکا بعید بود(۳).

۲) استعارهٔ انداموراه (ارگانیک)

واژهٔ «کارکرد»، قیاس میان یک جامعه و یک اندامورهٔ زیست‌شناختی را به ذهن متبادر می‌سازد. «کارکرد» در زیست‌شناسی به همکاری اجزاء گوناگون یک انداموراه اشاره دارد که تداوم بقاء آن را ممکن می‌سازد. برای نمونه، کارکرد یک برگ در یک گیاه، تولید غذا از طریق فرایند فتوسنتز می‌باشد. به ذهن سپردن این استعارهٔ زیست‌شناختی برای درک مفروضاتی که این مکتب فکری در باره سیاست و حکومت بیان داشته است، سودمند می‌باشد.

امیل دورکیم پیشرو اصلی این نحوه تفکر در مورد جامعه و نخستین نظریه‌پرداز اجتماعی بود که در کتاب خود با نام «قواعد روش جامعه‌شناختی»[1] (منتشره در سال ۱۸۹۵ میلادی) به بیان اهمیت تشخیص هر گونه تطابق میان پدیده‌های اجتماعی و «نیازهای عمومی ارگانیسم اجتماعی» پرداخت. دیگر شخصیت‌های مؤثر بر این نحوه تفکر عبارت بودند از مالینوفسکی و رَدکلیف براون (هر دو انسان‌شناس)، تالکوت پارسونز و رابرت مِرتون (هر دو جامعه شناس)، و دیوید ایستون و هربرت هایمَن (هر دو دانشمند علوم سیاسی)(۴).

کارکردگرایی به تبیین پدیده‌های اجتماعی براساس کارکردشان می‌پردازد. بدین ترتیب فهم اموری ممکن می‌شود که در غیر این صورت بی‌معنی می‌نُمایند. برای نمونه، بومیان هاپی[2] در امریکای شمالی، در فرهنگ خود رقصی به نام رقص باران داشتند. این رقص نقشی در بارش باران نداشت، اما دارای کارکرد اجتماعیِ تقویت همبستگی اجتماعی، تشدید ایمان افراد به

1- Rules of Sociological Method.

۲- Hopi. سرخ پوستان ساکن نواحی شمال شرقی ایالت آریزونا در ایالت متحدهٔ امریکا: مترجمان

جماعت خود و کمک به مقابلهٔ جامعه با خشکسالی، بود. از این رو، کارکردگرایی راهی برای تبیین پدیده‌هایی است که از لحاظ لغوی تبیین‌ناپذیر هستند. خود دورکیم در آثارش به مذهب و اهمیت آن در تأیید ارزشهای اصلی و حفظ انسجام اجتماعی اشاره کرده است. کارکرد مذهب صرفاً این نیست که وجود یک خدا را نشان دهد بلکه فراتر از این امر، کمک به دستیابی به یک هدف اجتماعی است. از دید آلموند، سازمانهایی چون احزاب سیاسی و یا سازمانهای حکومتی به خودی خود معنای چندانی نداشتند تا این که شأن وجودیشان در زمینهٔ کمک به کارکرد ارگانیسم اجتماعی به‌عنوان یک کل، مشخص شد(۵).

پیش‌نیازهای کارکردی اجتماعی

در بحث در مورد یک ارگانیسم باید به نیازهایی پرداخت که برآورده ساختن آنها برای حفظ آن ارگانیسم به شکلی سالم لازم است. در کارکردگرایی جامعه‌شناختی نیز مسأله این است که آیا نیازهایی وجود دارند که همهٔ جوامع باید آنها را برآورده سازند یا نه. آیا پیش‌نیازهای عمومی کارکردی در مورد جامعه وجود دارد؟ پارسونز استدلال کرده است که چنین پیش‌نیازهایی وجود دارند. نخستین پیش‌نیاز، تطبیق یا سازواری[۱] است که از آن طریق یک نظام اجتماعی می‌تواند در محیط پیرامون خود دوام بیاورد. دومین پیش‌نیاز، نیل به هدف[۲] یعنی نیاز به سازماندهی برای دستیابی به اهداف جمعی چون مبادرت به جنگ، می‌باشد. سوم، کارکردِ ادغام یا همگرایی[۳] و یا حفظ پشتیبانی اجتماعی از نظام است. پارسونز کارکرد چهارمی را نیز با عنوان حفظ الگو[۴]، و یا نیاز به ثبات و تداوم، شناسایی کرده است. هر چند ممکن است جوامع گوناگون در ترتیب انجام این کارکردها با یکدیگر متفاوت باشند، ولی اگر قرار است دوام بیاورند باید به شکلی این کارکردهای اساسی را به انجام برسانند. ساختارهای اجتماعی باید برای انجام این کارکردها وجود داشته باشند. وظیفهٔ دانشمند اجتماعی، شناسایی و دسته‌بندی ساختارهایی است که در جوامع

1- adaptation.
2- goal attainment.
3- integration.

گوناگون برای این منظور ایجاد شده‌اند.

به نظر می‌رسد که کارکرد سازواری دارای اهمیتی خاص در این زمینه باشد و اگر جوامع بتوانند به این ویژگی دست یابند، می‌توانند به دگرگونیهای محیطی خود نیز پاسخ گویند. این برداشت، ایدهٔ حفظ ثبات و تداوم را دگرگون می‌سازد. ارگانیسم‌های زیستی[1] در جهان طبیعی می‌توانند خود را، هر چند با صرف زمان زیاد، با محیط دستخوش دگرگونی تطبیق دهند. آلموند کارکردهای حفظ الگو و سازواری نظام را به استخدام و جامعه پذیری مسئولان[2] در قالب نقشهای گوناگون سیاسی (دیپلماتها، افسران نظامی، مقامهای مالیاتی و غیره) تعبیر نمود. وی هم‌چنین کارکرد نیل به هدف را وابسته به کارکردهای تبدیلی[3] نظامهای سیاسی تفسیر کرد:

> ***در هر نظام سیاسی یک رشته ساختارهای سیاسی وجود دارند که نهاده‌ها[4] را به وجود می‌آورند یا پردازش می‌کنند و آنها را به داده‌ها تبدیل می‌نمایند. تقاضاهای وارده به نظام سیاسی تصریح، تألیف و یا ترکیب می‌شوند، به سیاستها، قواعد و مقررات تبدیل می‌گردند و به کار گرفته و اجرا می‌شوند و مبنای دادرسیها قرار می‌گیرند***(۶)

نظریهٔ توسعهٔ سیاسی دو ایدهٔ کلیدی دیگر را نیز از زیست‌شناسی به عاریت گرفته است: وابستگی متقابل و تعادل. وابستگی متقابل بدین معنی است که اگر یک جزء از یک انداموراه تغییر کند، آن انداموراه به‌عنوان یک کل از این تغییر تأثیر می‌پذیرد. آلموند در این زمینه پیدایی احزاب سیاسیِ توده‌ای و یا رسانه‌های گروهی را مثال می‌آورد که «انجام کار همهٔ دیگر ساختارهای نظام سیاسی را دگرگون می‌سازند و بر توانائیهای عمومی نظام در محیطهای درونی و بیرونی آن تأثیر می‌گذارند»(۷). اگر یک تغییر، کارکرد نظام را مختل سازد، «سازوکارهایی تعدیل کنندهٔ نظام این تغییر را تعدیل و تعادل نظام را دوباره برقرار می‌سازند»(۸). نظامهای اجتماعی به تعادل گرایش دارند. نهادها ویژگی و یا تغییر خود را به آرامی حفظ می‌کنند. مفهوم

1- biological organisms.
2- recruitment and socialisation of incumbents.
3- conversion functions.
4- inputs.

نظام دربرگیرنده «اندرکنشهای متقابلاً به هم وابستهٔ ساختارهایی است که کارکردهایی را به شیوه‌ای انجام می‌دهند تا تعادل نظام اجتماعی حفظ شود»(۹).

ساختار و کارکرد

ساختارهای اجتماعی مجموعه نقشهایی هستند که تک‌تک اعضای این مجموعه اجرای آنها را به‌عهده دارند. نقشها با اشخاص تفاوت دارند. هنگامی که نقشها در یک مجموعهٔ مشخص به اجرا درمی‌آیند، یک ساختار اجتماعی را تشکیل می‌دهند. از این رو افراد می‌توانند ساختارهای متفاوت بسیاری را ایجاد کنند. یک فرد می‌تواند دارای نقش در ساختار خانواده باشد، همان‌گونه که می‌تواند در دیگر ساختارها (در محل کار، در مراسم مذهبی، در تفسیر و اجرای قانون و عرف، در کانونهای محلی، در سازمانهای سیاسی و مانند اینها) نیز دارای نقشهایی باشد. در جوامع ماقبل مدرن، سن ممکن است مشخص کند که یک فرد می‌تواند در کدام نقش مشارکت داشته باشد. از این رو رده‌های سنی به یک ساختار مهم برای اجرای کارکردهای اجتماعی تبدیل می‌شوند.

رابطهٔ میان ساختار و کارکرد، موجب طرح نظریه «کارکردگرایی ساختاری»[1] گردید، چون این نظریه به پرسشِ اساسیِ چگونگیِ اجرایِ کارکردها در ارگانیسم‌های اجتماعی می‌پردازد (برای دستیابی به تاریخ کارکردگرایی و رابطهٔ آن با کارکردگرایی ساختاری بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۱۰). این نظریه برای مدتی نظریه‌ای کاملاً تأثیرگذار بود که در زمان به کار گرفته شدن آن از سوی دانشمندان علوم سیاسی در ایالات متحدهٔ امریکا در تلاش به‌منظور ابداع ابزاری برای مقایسهٔ همهٔ نظامهای سیاسیِ شناخته شده، در خارج از این کشور اصلاً مورد توجه واقع نشده بود. کارکردگرایی ساختاری هم‌چنین به‌رغم انتقادهای ویرانگر رهیافتهای نظامها در سیاست به‌ویژه از سوی گولدنِر پیش رفت (برای نمونه بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۱۱). علوم سیاسی به یک چارچوب نظری نیاز داشت که بتواند مشکلِ گوناگونیِ گیج

1. structural functionalism

کنندهٔ نظامهای سیاسیِ ناآشنا را، که نمی‌شد آنها را با شیوه‌های موجودِ مقایسه انطباق داد، حل کند[۱۲]. آن‌گونه که گابریل آلموند بیان داشته است «سیاست مقایسه‌ایِ دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ میلادی تلاشی گسترده، مشتاقانه و ابتدائاً امریکایی به‌منظور دربرگرفتن این واقعیت نوظهور و ناهمگن بود[۱۳]. علوم اجتماعیِ نوپا، زمان زیادی برای ارائهٔ نظریه‌های دگرگونی و سازمان سیاسی، که بتواند چنین گروه گوناگونی از نظامهای سیاسی را دربرگیرد، نداشت.

به نظر می‌رسید کارکردگرایی ساختاری می‌تواند چنین چارچوب تحلیلیِ مقایسه‌ای را، به‌ویژه از آنجاکه پدیدهٔ بومیان هاپی در عرصه سیاسی بسیار شایع جلوه می‌نمود، فراهم آورد. به‌نظر می‌رسید امور بسیار نامأنوسی جریان دارند که با این وجود کارکردهای مأنوسی را به اجرا درمی‌آوردند. ساختارهای ناآشنا در جوامع غیرغربی کارکردهایی را به اجرا درمی‌آوردند که در همهٔ نظامهای سیاسی لازم به‌نظر می‌رسیدند. مفهومهای تازه‌ای برای فهم‌چنین پدیده‌هایی لازم بود. برداشت این بود که مفهومهای علوم سیاسیِ معاصر، توانایی انجام چنین وظیفه‌ای را ندارند. علوم سیاسیِ غربیِ موجود بر بنیاد مقایسهٔ نهادها، و حتی به گونه‌ای محدودتر نهادهای موجود در جوامع توسعه یافته و صنعتی و فرایندهای دمکراتیزه شدن، استوار شده بود.

بار دیگر زیست‌شناسی بینش لازم را فراهم آورد:

> ***مشکل ایجاد مقوله‌هایی برای مقایسهٔ فرایندهای تبدیلیِ گونه‌های متفاوت نظامهای سیاسی بی‌شباهت به آناتومی و فیزیولوژی مقایسه‌ای نیست.[۱۴] مطمئناً ساختار کالبدشناسیِ یک ارگانیسم تک یاخته‌ای از بنیاد با ساختار یک جانور مهره‌دار تفاوت دارد ولی برخی کارکردهای مشابه کارکردهایی که از سوی یک نظام عصبی خاص، و یا یک دستگاه معده‌ای - روده‌ای در ارگانیسم مهره‌دار به اجرا درمی‌آیند، در یک آمیب به واسطهٔ تطبیق‌های دوره‌ای یک یاختهٔ واحد آن اِعمال می‌شوند[۱۵].***

از دید قیاسی، نظام‌های پیچیدهٔ سیاسی ساختارهایی تخصصی برای انجام وظایف متمایز دارند تا نهاده‌های سیاسی را به داده‌ها تبدیل کنند، در حالی که نظامهای سادهٔ سیاسی چنین توانی را ندارند.

۳) چارچوب تحلیلی

با توجه به ضرورتِ یافتنِ راهی برای پرداختن به جوامعی که به‌سرعت به وضعیت ملت - کشور (با نهادهای به‌ظاهر مدرنی چون قوهٔ مقننه، احزاب، قانون اساسی و قوهٔ مجریه) می‌رسیدند و این ویژگی‌ها را به ساختارهایی پیوند می‌زدند که کاملاً برای بیشتر ناظران غربی، به‌جز انسان‌شناسان، بیگانه بود، کارکردگرایی به‌صورت تفسیر سیاسیِ نظریهٔ نوسازی در آمد. همان گونه که آلموند و پاول اظهار داشته‌اند: «اگر قرار باشد که علوم سیاسی در بررسی پدیده‌های سیاسی در همهٔ جوامع (صرف‌نظر از کوچکی و یا بزرگی، فرهنگ و میزان نوسازی) کارآمد شود، به یک چارچوب فراگیرتر تحلیل نیاز داریم»[۱۶].

مشخص شد که آن ساختارهای ناآشنا، کارکردهای اساسیِ سیاسی را انجام می‌دهند. از این‌رو ساختارگرایان از شیوه‌های مقایسه‌ایِ مبتنی بر ساختارها به سود شیوهٔ مبتنی بر کارکردها چشم‌پوشی کردند. اگر ایشان هم‌چنان بر ساختارها اصرار می‌ورزیدند، زمینهٔ فرهنگی نهادهای سیاسیِ معاصر درکشورهای تازه تأسیس قابل فهم نمی‌بودند و ابزارهای تحلیل کاملاً نامناسب می‌شدند. در این حالت، پژوهش در مورد قانونهای اساسی، احزاب، گروههای فشار، مجالس قانونگذاری و دیوانسالاریها در مورد جوامعی که دولتهای آنها به چنین ساختارهایی اتکاء ندارند، نیز بیهوده می‌بود.

کارکردگرایی با وام گرفتن از گونه‌های اولیهٔ مردم‌شناسیِ اجتماعی ادعا می‌کرد همهٔ جوامع باید کارکردهای سیاسی خاصی را به اجرا بگذارند و مفهومها و زبانِ ساختارهای سیاسی غربی نباید برای تحلیل سیاست، محدودیت ایجاد کنند. مجموعه‌ای از کارکردها باید در همهٔ جوامع، صرف نظر از این که پیچیده و یا ساده، صنعتی و یا کشاورزی باشند، اجرا شوند. وظیفهٔ علوم سیاسی آن است که مشخص نماید این کارکردها کدامند و سپس درصدد شناسایی ساختارهایی برآید که این کارکردها را در جوامع مختلف به اجرا می‌گذارند. سیاست مقایسه‌ای دیگر نمی‌توانست به شکلی جانبدارانه با مسأله ساختارها برخورد نماید. اگر در جوامعی مانند نیور[۱]

در جنوب سودان مشاهده شد که قواعد از سوی دادگاهها، نیروهای پلیس، زندانها و یا دیگر نهادهای دولتی اجرا نمی‌شود، بلکه اجرای قواعد از راه رقابت میان طرفهای زیان‌دیده و تحت تأثیر افکار عمومی در درون خاندانها صورت می‌پذیرد، نباید چنین پنداشته شود که این جوامع سازمان نیافته، آشوب‌زده و یا فاقد ابزارهای اداره امور خود هستند. به‌رغم آن‌که ممکن است این جوامع دولت نداشته باشند، ولی این گونه هم نیست که فاقد مدیریت و یا شیوه‌های عادی اجرای کارکردهای ضروریِ سیاسی باشند. ساختارهایی وجود دارند که این کارها را انجام می‌دهند. ممکن است ساختارهای آشنای قانون گذاری، که قواعد آمرهٔ قانونی را بگذرانند، وجود نداشته باشند، ولی ساختارهای اجتماعیِ دیگری وجود دارند که کارکرد تصریح قواعد را، شاید از طریق گروههای سالمندان، انجام می‌دهند. لوسی مِیر در کتاب خود به نام «حکومت ابتدایی»[1] توضیح می‌دهد که چگونه قبیلهٔ کیکویو[2] در شرق افریقا و دینکا[3] در سودان به‌صورت سنتی وظیفهٔ گذراندن قواعد را به یک گروه از سالمندان سپرده‌اند. کارکرد اجرای قواعد، البته نه از طریق نیروهای پلیس و دادگاهها، نیز وجود دارد.

مرزها

کارکردگرایان در مقایسه میان جوامع توسعه یافته و در حال توسعه قائل به وجود مرزهایی میان نظامهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی هستند. به‌نظر می‌رسد این مرزها اغلب در جوامع سنتی وجود ندارند در حالی که از دید کارکردگرایان در جوامع مدرن جداسازی ساختارهای اساساً اقتصادی از ساختارهای اساساً اجتماعی و یا سیاسی ممکن است. برای نمونه، در جامعهٔ ماقبل صنعتی، نقش‌های اجتماعی و اقتصادی در خانواده به‌عنوان یک واحد تولیدی و نیز بازتولیدی، به‌شدت با هم تلفیق شده‌اند. تصمیمهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ممکن است با مراسم مقدماتی، تشریفات ازدواج، حرکت عشایر دامدار، نظارت مذهبی، و جریان امور

1- Primitive Government.
2- Kikuyu.
3- Dinka.

خانوادگی پیوند خورده باشند. در یک جامعهٔ مدرن می‌توان گروههایی را یافت که کارشان تصریح تقاضاهای گوناگون سیاسی است. در جوامع سنتی با وجود رؤسای قبایل و پادشاهان نیرومند، مانند کاباکا در بوگاندا[1] در شرق افریقا، هیچ‌گونه تقاضایی به جز از طریق رهبری (که نقش آن تفسیر نیازهای گروههای گوناگون در جامعه است)، تصریح نمی‌شود.

نظامهای سیاسی سنتی

انسان‌شناسان اجتماعی، نظامهای سیاسی ماقبل صنعتی را به دو الگوی گسترده تقسیم کرده‌اند. نخست، جوامع «بدون حکومت»[2] هستند که در آنها جایگاههای ثابت و رسمی رهبری وجود ندارد. حل اختلاف‌های میان افراد، خانواده‌ها و خاندانها، اِعمال عرف و قرارداد در اختلافهای میان جوامع و یا در درون آنها، اجرای تشریفات و مراسمی که برای تداوم و یا بهروزی جماعت ضروری به‌نظر می‌رسند، مسئولیت‌هایی هستند که افراد، گروههای سالمندان و یا گروههای موروثی براساس عرف کهن به‌عهده می‌گیرند(۱۷). رهبری اجرایی و ساختارهای سلسله مراتبی اقتدار وجود ندارند. جوامع بدون دولت که فاقد رهبری سیاسی و دیگر نهادهای حکومتی را، که علوم اجتماعی غربی با آنها آشنا هستند، می‌باشند نمی‌توان با روشهای موجود تحلیلِ مقایسه‌ای شناخت و از این رو در ایجاد یک روش جایگزین، که بر ویژگیهای مشترک این جوامع با جوامعِ دیگرِ دارای ساختارهای گوناگون سیاسی تمرکز کند، مؤثر بوده‌اند. چنین جوامعی آشکارا «تحت حکومت» هستند ولی باید به طریقی که لازم است به شیوه‌ای نظام‌مند با فرایندهای سیاسی موجود در جوامع پیچیده، صنعتی و نوسازی شده، مقایسه و مقابله شوند.

یک مقوله دیگر شامل دولتهای ماقبل صنعتی است که گاه ویژگیهای ظاهراً فئودالیستی دارند. در اینجا حکومت حول محور یک رهبر موروثی ایجاد می‌گردد که پیرامون وی را دربار و مقامهایی متشکل از قضات، فرماندهان نظامی و مسئولان اخذ مالیات، گرفته‌اند. این مقامها دارای وظایف تخصصی شده‌ای هستند. سطح تخصصی شدگی بیش از جوامعِ بدون حکومت و

همانند ساختارهایی بود که ناظران غربی بیشتر با آنها آشنا بودند یعنی این ساختارها قابل مقایسه با ساختارهایی بودند که این ناظران در مرحله‌هایی از تاریخ سیاسی خود مشاهده کرده بودند.

اهمیت چنین جوامعی برای علوم سیاسی این بوده که به‌رغم نبودِ ساختارهای مرسوم اجتماعی، به‌ویژه در جوامع بدون دولت و یا بدون حکومت، این جماعت‌ها نظام‌یافته، تحت حکومت و باثبات، و دارای شکلهای مشروع اقتدار بودند یعنی حکومت بدون دولت در این جوامع وجود داشت. در نتیجه، کارکردگرایان هم به یک نظریه در مورد نظام سیاسی (عنوانی مناسب‌تر از «دولت» با فرض وجود جوامع بدون دولت) و هم به یک نظریه در مورد دگرگونی و یا توسعه نیاز داشتند. ایشان همانند نظریه‌پردازان نوسازی، می‌خواستند ایدهٔ دگرگونیِ مترقیانه را با اندیشهٔ خود تلفیق کنند. در این دیدگاه، جوامع صرفاً در حال حرکت از یک وضعیت به وضعیتی دیگر دیده نمی‌شوند، بلکه این حرکت از سنتی بودن به توسعه یافتگی، متضمن بهبود و ترقی در شیوهٔ حکومت جوامع، ترسیم می‌شود.

۴) نظام سیاسی

نظریهٔ کارکردگرای نظام سیاسی بر پنج مفهوم اصلی استوار است: سیاست، نظام، ساختار، فرهنگ، وکارکرد.

سیاست

منظور کارکردگرایان از «سیاسی» اشاره به آن دسته روابط اجتماعی است که شامل انحصار مشروع اِعمال اجبار فیزیکی (با توجه به تعریف وبر از دولت ولی با تغییراتی که در تازه‌ترین آثار ام.جی.لِوی، لاسوِل، کاپلان و ایستون ترسیم شده است)، می‌باشد[۱۸]. فعالیتهای سیاسی (اعم از نهاده‌ها یا داده‌ها، تقاضاها و یا خط مشی‌های سیاسی) معطوف به کنترل و یا تأثیرگذاری بر استفاده از قدرت اجبارآمیز می‌باشند[۱۹]. ارزشهایی که تقاضاها برای اقدام از سوی مقامها را

تحریک می‌کنند و نیز ماهیت اقدامِ موردِ درخواست، هر چه که باشند در نهایت با قدرت اجبارآمیز نظام سیاسی ارتباط پیدا می‌کنند.

نظام

مفهوم نظام، روابط متقابل بخشهای یک جامعه را به ذهن متبادر می‌سازد، به گونه‌ای که به محض بروز تغییر در یک بخش از نظام، دیگر بخشهای آن نیز از این تغییر تأثیر می‌پذیرند. بهره‌گیری از واژهٔ جامعه‌شناختیِ نقش به این قضیهٔ منطقی می‌انجامد که مرزهایی میان نظامهای گوناگون تشکیل دهندهٔ یک جامعهٔ کامل وجود دارد. آلموند بیان می‌دارد که به‌ویژه «یک مرز میان جامعهٔ سیاسی و اقتصاد» وجود دارد(۲۰). نگران کننده‌ترین و جنجالی‌ترین جنبهٔ موضوع «مرز» (جدایی ظاهراً ساختگی زندگی سیاسی از دیگر حوزه‌های زندگی) به بهترین وجه در کتاب آلموند و پاول در مورد سیاست مقایسه‌ای، که رهیافتی توسعه‌گرا را پذیرفته‌اند، به نمایش گذاشته شده است:

> ***یک نظام سیاسی از «نقشهای تعاملی»[1] شهروندان، اتباع، رأی دهندگان، با قانونگذاران، دیوانسالاران و قضات تشکیل می‌شود. همان افرادی که نقشهای نظام سیاسی را انجام می‌دهند، نقشهای دیگر نظامهای اجتماعی مانند اقتصاد، جماعت مذهبی، خانواده و سازمانهای داوطلبانه را نیز به‌عهده دارند. همان گونه که افراد خود را از طریق گروههای نفوذ، رأی دهندگان و مالیات دهندگان در معرض ارتباطات سیاسی قرار می‌دهند، از نقشهای غیرسیاسی به نقشهای سیاسی جابجا می‌شوند. می‌توان گفت همان‌گونه که شهروندان در روز رأی‌گیری، مزرعه، کارخانه و دفتر کار خود را ترک می‌کنند تا به پای صندوقهای رأی بروند، از مرز اقتصاد به‌سوی عرصه سیاست گذر می‌نمایند(۲۱).***

نظام سیاسی شامل نقشهای خاصی، یعنی انحصار نیروی فیزیکی و ایجاد و حفظ فرایندی

1. interacting roles

که از آن طریق نهاده‌ها به داده‌ها تبدیل می‌شوند، می‌باشد. فرایند سیاسی هم تقاضاها برای خط‌مشی‌های سیاسی و هم شماری از حمایتها برای داده‌های دولتی را تولید می‌کند. این تقاضاها و حمایتها در بخش نهاده از طریق فرایندهای سیاسی به داده‌ها تبدیل می‌شوند. همهٔ جوامع شیوه‌هایی را برای تبدیل نهادها به داده‌ها دارند که این شیوه‌ها نظام سیاسی آن جوامع را تشکیل می‌دهند. در همهٔ جوامع اندرکنشهایی وجود دارند که داده‌های سیاسی را از طریق بکارگیری و تهدید به بکارگیری اجبار مشروع فیزیکی، تولید می‌کنند.

این شیوه‌ای است که جوامع از آن طریق دگرگون می‌شوند. نظام سیاسی مجموعه‌ای مشروع از ساختارهای به هم مرتبط برای حفظ نظم و پاسخگویی به فشارهای در حال تغییر محیطی است. این ساختارها زمانی که ناراضیان را سرکوب می‌نمایند، تا حدودی تنظیمی و اجباری هستند. اینها همچنین می‌توانند توزیعی (منتقل کنندهٔ منابع میان بخشهای جامعه) باشند. ساختارهای استخراجی نیز با بهره‌گیری از ابزارهایی چون مالیات‌گیری، منابع را از جامعه جذب می‌کنند.

ساختار

ایدهٔ ساختارها به عنوان مجموعه‌هایی از نقشهای به هم مرتبط که فرایندهای سیاسی را به‌وجود می‌آورند، کارکردگرایان را قادر ساخته است که مشخص کنند چگونه کارکردها می‌توانند، بدون وجود ایده‌های از پیش تصور شده در مورد کارکردهای خاص مربوط به ساختارها، اجرا شوند .از این رو برای نمونه، یک قوهٔ مقننه عبارت است از مجموعه‌ای از نقشهای به هم مرتبط که کارکرد ایجاد قواعد تأثیرگذار بر داده‌ها را انجام می‌دهند.

فرهنگ

کارکردگرایان ایدهٔ فرهنگ را ایجاد کردند. یعنی این ایده را که همهٔ جوامع تمایلات و ایستارهای قابل تشخیصی در مورد سیاست دارند، وارد چارچوب تحلیل سیاسی نمودند.

متغیرهای الگویی پارسونز در نظریهٔ توسعه سیاسی به‌کار گرفته شد تا گاه تعابیر دو وجهی نظامهای سنتی و مدرن سیاسی ارائه شوند (همان‌گونه که در مدلهای اف .دبلیو .ریگز[۲۲] از جوامع کشاورزی و صنعتی به چشم می‌خورد) وگاه «دوگانگی» نظام سیاسی که در همهٔ جوامع مشاهده می‌گردد، به نمایش گذاشته شوند (همانند تمایز ترسیم شده از سوی آلموند میان ساختارهای اولیه و ثانویه در جوامعی که در آنها ساختارهای سیاسی ابتدایی و یا ماقبل مدرن در نظامهای سیاسی مدرن ادامه می‌یابند):

این دوگانگیِ ساختار سیاسی تنها ویژگی نظامهای مدرن سیاسی غربی نیست بلکه ویژگی نظامهای سیاسی غیرغربی و ابتدایی نیز می‌باشد: یعنی در نظامهای سیاسی سنتی و اولیه نیز، هم ساختارهای ثانویه وجود دارند و ساختارهای ثانویه نیز ویژگیهایی مدرن (معین، عامگرایانه و اکتسابی) دارند[۲۳].

آنچه یک جامعهٔ غربی را از یک جامعهٔ سنتی متفاوت می‌سازد، انفکاک و اهمیت بیشتر ساختارهای ثانویه و روابط در جامعهٔ غربی می‌باشد. ساختارهای اولیه در جوامع مدرن از طریق ساختارهای ثانویه، نوسازی می‌شوند. آلموند هم‌چنین از متغیرهای الگویی برای تمایز قائل شدن میان «سَبک» تصریح منافع[۱] بهره می‌گیرد:

هر چه الگوی تصریح منفعت نهفته‌تر، مبهم‌تر، خاص‌گراتر و شخصی‌تر باشد، تألیف منافع و تبدیل آنها به سیاست عمومی دشوارتر خواهد بود... هرچه سبک تصریح منفعت نمایان‌تر، مشخص‌تر، عمومی‌تر و ابزاری‌تر باشد، حفظ مرز میان جامعه و سیاست آسان‌تر وگردش نیازها، ادعاها و تقاضاها به شکل یک مجموعه از جامعه به نظام سیاسی بهترخواهد بود[۲۴].

جامعهٔ دستخوش بحران اغلب جامعه‌ای است که در آن رشته باورهای رقیب، فرهنگ غالب سیاسی را زیر سؤال می‌برند. این جامعه دیگر نمی‌تواند سطح پشتیبانی مورد نیازِ نظام سیاسی برای بقا را حفظ کند. از این رو فرهنگ سیاسی از ارزشهای مربوط به چگونگی اجرای واقعی

1- interest articulation

سیاست و فرایندهای حکومتی، تشکیل می‌شود. مشروعیت موجود در ساختارها و فرایندهای حکومتی از طریق فرهنگ سیاسی یک جامعه متجلی می‌گردد. تعهدات ناشی از این مشروعیت به قواعد نظام سیاسی مربوط می‌شوند.

ممکن است در هر جامعهٔ فرضی، فرهنگهای سیاسی گوناگونی وجود داشته باشند که مایهٔ بروز منازعه شوند. یکی از مشکلهای تجدد، تشویق مردم به پذیرش مشروعیت مرزهای دولت - ملت است در حالی که این مرزها در زمان حاکمیت بیگانگان شکل گرفته‌اند. فرایندهای حکومت نیز، اگر براساس شکلهای غیرقابل پذیرش ناشی از منبع خارجی ایجاد شده باشند، ممکن است نامشروع جلوه کنند. سازواری و پذیرش شکلهای دمکراسیِ به ارث رسیده از خارج ممکن است دشوار باشد. این مشکلی است که کراراً به آن به‌عنوان مشکل همگرایی (ادغام) سیاسی که یک منبع عمدهٔ بی‌ثباتی در جوامع جهان سومی می‌باشد، اشاره شده است. به «مشکل» همگرایی سیاسی در فصل یازدهم، هنگامی که تبیینهای مختلفی برای ملی‌گرایی و جدایی‌طلبی بررسی می‌شوند، پرداخته خواهد شد.

کارکردهای سیاسی

در نهایت مفهوم کارکرد وجود دارد که برای نیازهای تحلیل‌گر مقایسه‌ای، براساس برداشت توسعه‌گرایان، بسیار حیاتی است. ویژگیهای عمومی نظامهای سیاسی را، به دلیل تغییرپذیری نامحدود ساختارها، نمی‌توان براساس آنها مفهوم‌بندی کرد. این کار را تنها براساس کارکردها می‌توان انجام داد. کارکردگرایان ادعا کرده‌اند که هر جامعهٔ سازمان یافتهٔ سیاسی، با هر گونه ساختارهای سیاسی که از طریق آنها فرایندهای حکومتی به جریان می‌افتند، هشت کارکرد سیاسی را انجام می‌دهد.

نخست، کارکرد تصریح منافع است یعنی شیوه‌هایی که از آن طریق تقاضاها فرمولبندی و به عرصهٔ سیاسی آورده می‌شوند، به‌گونه‌ای که فرایند تبدیل بتواند تقاضاها را به داده‌ها تبدیل کند. ساختاری که نوعاً در غرب اجرای این کارکرد را برعهده دارد (گروههای فشار و شکلهای مشابه

سازمانی) ضرورتاً در جوامع ماقبل صنعتی یافت نمی‌شود. برای نمونه، در آفریقای زیر صحرا، منافع ناشی از لایه‌بندی و انفکاک جنسی، نژادی، سنی، ثروتی، شغلی، خاندانی و وابستگی محلی هستند که باید تصریح شوند. در جوامعی که در آنها واحد بنیادین اقتصادی و اجتماعی همانا خاندان و تبار است، منافع مذهبی و اقتصادی، در منافع خاندان به‌عنوان یک گروه یکدست ادغام می‌شوند. منافع گروههای صنفی در جوامع به‌شدت لایه‌بندی شده، هر چند نه از طریق ساختارها و یا سازمانهای صنفی، بلکه بیشتر از طریق طبقات شغلی باید تصریح شوند. در این طبقات شغلی «اعضای یک شغل خاص یک طبقه را تشکیل می‌دهند که با دیگر طبقات شغلی در نظامی که از لحاظ درجات پرستیژی به‌شدت لایه‌بندی شده‌اند، متفاوت می‌باشند»(۲۵). در اثر نوسازی:

> ***شیوه‌های سنتی بیان منافع در نتیجهٔ فرسایش اقتدار سنتی و پیوندهای خاندانی و کاهش صنوف سنتی، دگرگون شده است. نوسازی هم‌چنین منافع مشخصی را به‌وجود آورده که مستلزم شیوه‌های جدید بیان تقاضاها است که هماهنگ با یک ساختار اقتداری سکولار و متناسب با جامعهٔ مدرنِ سرزمینی می‌باشد(۲۶).***

ماهیت در حال گذار جامعهٔ آفریقایی در این واقعیت بازتاب می‌یابد که «تصریح منافعِ مشخصِ کارکردی، به جز چند استثناء، به‌عنوان کارکرد نژاد فرد، قبیله‌اش، مذهبش و غیره (که بقا و برتری آن اولویت نخست برای وی می‌باشد) در نظر گرفته می‌شود و تعالی می‌یابد» (مانند سازمانهای بازرگانی آسیایی و اتحادیه‌های صنفی که در آنها شغل و تبار فرد با هم تلاقی می‌کنند)(۲۷).

دوم اینکه تقاضاها و بیان‌های منافع سیاسی باید با هم ترکیب شوند. این کارکرد را تألیف منافع[1] می‌نامند. ائتلافهایی باید شکل بگیرند که توان کافی را برای غلبه بر دیگر ترکیب‌های منافع داشته باشند. در یک نظام سلطنتی مطلقه و یا ریاست قبیله‌ای افریقایی، منافع بخشهای مختلف اجتماع به دست حاکمانی که از حقِ تفسیر خواستهای مردم خود برخوردارند «تألیف

1- interest aggregation.

می‌شوند». از دید کارکردگرایان، حزب سیاسی در یک جامعهٔ مدرن، ساختار کلاسیک تألیف منافع می‌باشد.

سوم، کارکرد قانونگذاری[1] باید در همهٔ جوامع از طریق گونه‌هایی از ساختار سیاسی اجرا شود. نظامهای سیاسی باید قوانین مشروع و مقتدرانه‌ای را که از ضمانتهای اجرایی لازم برخوردارند، تصویب نمایند. جوامع مدرن بدین منظور ساختارهای تخصصی ویژه‌ای را (که به‌عنوان مجالس قانونگذاری شناخته می‌شوند) ایجاد کرده‌اند در جوامع سنتی چنین ساختارهایی وجود ندارند ولی این کارکرد در بخشی از نظام سیاسی انجام می‌شود.

چهارم، همین که قوانین ایجاد شوند، باید اجرا و اِعمال گردند. دیوانسالاری ساختار مدرن انجام کارکرد اِجرای قوانین[2]، است. حل منازعات ناشی از اِجرای قوانین در موردها و شرایط مشخص، به ساختارهایی برای داوری کردن نیاز دارد. از این رو، قضاوت قانونی[3] به‌عنوان یک کارکردِ عامِ سیاسی معرفی شده است. قوه قضائیه در جوامع مدرن، ساختار تخصصی اجرای این کارکرد می‌باشد.

همهٔ جوامع به‌گونه‌ای برابر به ابزارهای ارتباطی برای برقراری جریان تقاضاها و قوانین میان مقامها و مردم نیاز دارند. رسانه‌های گروهی در جامعهٔ مدرن، ساختارهای اجتماعی مسئولِ اجرای کارکرد ارتباطات سیاسی[4] را تشکیل می‌دهند. ساختارهایی در جامعهٔ سنتی، فناوری موجود و نیز نوع سازمان اجتماعی ایجاد شده را بازتاب می‌دهند.

جوامع باید ارزشهای غالبِ سیاسیِ خود را نسل به نسل منتقل نمایند. کارکردگرایان، به‌گونه‌ای معقولانه، بر این باورند که همهٔ جوامع شیوه‌هایی برای انتقال آنچه نسلهای جدید باید در مورد تعهد سیاسی اقتدار و اِجرای درست قدرت بدانند، به ایشان دارند. این که چگونه کارکرد جامعه‌پذیری سیاسی[5] اجرا می‌شود، به‌طور چشمگیری از جامعه‌ای به جامعهٔ دیگر تفاوت دارد. اهمیت نسبی نهاد خانواده، نهادهای آموزشی و یا دیگر سازمانهای اجتماعی از جامعه‌ای به

1- rule making.
2- rule application.
3- rule adjudication.
4- political communication.
5- political socialisation.

جامعهٔ دیگر متفاوت می‌باشد.

سرانجام افراد باید برای تصدی نقشها و مقامها به‌کار گرفته شوند. فرایندهای جانشینی سیاسی (انتخابات، وراثت، شایستگی، توان فیزیکی، و دیگر اصولی که از طریق آنها افراد به نقشهای سیاسی و شاید مقامهای دایم می‌رسند) باید طراحی شوند. کارکرد استخدام سیاسی[1](۶۵) باید هم در جوامع سنتی و هم در جوامع مدرن به‌صورت عملی عادی دربیاید. نقشهایی که کارکردهای عمومی را صرف‌نظر از ساختار انجام می‌دهند، باید به شیوه‌هایی پذیرفته شده تصدی شوند .این شیوه‌ها به مرور زمان به وضوح دگرگون می‌شوند.

۵) دگرگونی سیاسی

کارکردگرایان می‌خواستند کاری بیش از فراهم آوردن زبانی جدید برای شناسایی ویژگیهای عام نظامهای سیاسی انجام دهند. ایشان در پی ارائهٔ چارچوبی برای فهم دگرگونی بودند. کارکردگرایان در عمل، به‌جای فراهم آوردن مدلهایی برای جوامع «ساده» و یا «ابتدایی»، بیشتر سرگرم پرداختن به ویژگیهای جوامع در برخی فرایندهای گذار بودند. زمینه‌های مورد علاقه ایشان ملت - دولتهای جدیدِ در حال ظهور در عرصهٔ بین‌المللی بود. همهٔ جوامع سنتی کم و بیش از طریق کارکرد استعمار، کاملاً در این عرصه ادغام شده بودند. کوشش عمده‌ای در سیاست مقایسه‌ای برای تبیین آثار اندرکنش میان ساختارها و فرهنگهای سنتیِ جماعتهایی که در دولتهای جدید (دولتهایی که ناشی از استعمار و واکنش ملی‌گرایانه به آن بودند) ادغام شده بودند، به‌عمل آمد.

مهمترین دگرگونی از دید کارکردگرایان سیاسی این بود که در جوامع مدرن، ساختارهای به شدت در حال تخصصی شدن دارای یک کارکرد واحد بودند. دگرگونی سیاسی به‌عنوان حرکت از سیاست سنتی به سوی نظام مدرن سیاسی دیده می‌شود. دگرگونی هم در ساختار و هم در فرهنگ بروز می‌کند.

1- political recruitment.

تخصصی شدن ساختاری

استدلال شده است که ساختارها هم زمان با مدرن‌تر شدن جوامع، تخصصی‌تر و منفک‌تر می‌شوند. این در واقع کاربرد آن بخش‌هایی از نظریهٔ نوسازی بود که انفکاک، تخصصی شدن و پیچیدگی فزایندهٔ مشاهده شده در درون جوامع در حال نوسازی را مسلّم فرض می‌کرد. هنگامی که جوامع مدرن‌تر می‌شوند، انجام کارکردهای سیاسی آنها به ساختارهای تخصصی شده سپرده می‌شود. در حالی که در یک جامعهٔ سیاسیِ سنتی، مطلقه و پادشاهی ممکن است مشاهده شود که اجرای کارکردهایی متعدد مانند قانون‌گذاری و اجرای قوانین، در یک ساختار واحد (یعنی دربار پادشاه) جمع شده باشند، در یک جامعهٔ مدرن دمکراتیک و کثرت‌گرا ساختارهایی تخصصی شده مشاهده می‌شود که تنها یک کارکرد را انجام می‌دهند. ساختارهای سنتی اجتماعی به‌طور عام «چند کارکردی»[1] توصیف شده‌اند. هم زمان با توسعهٔ جوامع، ساختارهای چند کارکردی کمتر می‌شوند.

سکولار (دنیوی) شدن

کارکردگرایان ایدهٔ دنیوی شدن را از نظریهٔ نوسازی به عاریت گرفته و آن را در بررسی دگرگونی در فرهنگ‌های سیاسی، به کار برده‌اند. دنیوی شدن به همان اندازه برای نظریهٔ توسعهٔ سیاسی مهم است که در تفسیر نظریهٔ نوسازی از دگرگونی اجتماعی به شکل عام مهم بود[۲۸]. دنیوی شدن در زندگی سیاسی، با عقلانیت جمع شده است. آلموند و پاول این نکته را در مقایسهٔ یک رهبر سیاسی در یک جامعهٔ مدرن و همتای وی در یک نظام سیاسی سنتی افریقایی، به تصویر کشیده‌اند:

> ***برای نمونه، یک رهبر سیاسی مدرن و دمکراتیک در مبارزه برای کسب قدرت، مقادیر معتنابهی از اطلاعات را در مورد حوزهٔ انتخابیه‌ای که امیدوار است از آنجا برگزیده شود و موضوعهای مربوط به سیاست عمومی که ممکن است مورد علاقهٔ***

1- multifunctional.

آن حوزهٔ انتخابیه باشد، جمع آوری می‌کند. وی باید برآوردهایی از توزیع و شدت تقاضاها در آن حوزهٔ انتخابیه انجام دهد. وی به بهره‌گیری از ذهنیت خلاق به منظور تعیین ترکیب احتمالی آرایی که ممکن است به‌کسب اکثریت آراء برای او در آن حوزهٔ انتخابیه بیانجامد، نیاز دارد. یک رئیس روستایی در یک جامعهٔ قبیله‌ای عمدتاً براساس یک مجموعهٔ فرضی از هدفها و نیز یک مجموعهٔ فرضی از ابزارهای دستیابی به آن هدفها، که براساس عرف آن جامعه بوجود آمده و گرامی داشته شده‌اند، عمل می‌کند[۲۹].

برای نمونه، فرایند دنیوی شدن در جنوب شرقی آسیا به شکل کاهش قلمرو نفوذ مذهبی بر زندگی سیاسی و اجتماعی به‌دلیل گسترش تأثیرات غرب، متجلی شده است. البته تسلط ایستارهای سکولار به هیچ وجه کامل نیست:

آموزش سکولار، تضعیف پیوندهای خانوادگی، گذار از زندگی روستایی به زندگی شهری، همگی به تضعیف موقعیت مذهب در زندگی مردم آسیای جنوب شرقی کمک کرده‌اند. از دیگر سو، مذهب هم‌چنان به‌عنوان یکی از بنیادهای اصولیِ تعیین هویت، که دارای نقش مهمی در تعیین گروههای جماعتی در بسیاری از کشورها می‌باشد، باقی مانده است. جنبش ملی‌گرایی در اندونزی و برمه در ابتدا شکل فعالیت‌های مذهبی را به خود گرفت. همهٔ کشورهای این منطقه، به جز فیلیپینِ کاتولیک، احزاب سیاسی مبتنی بر مذهب داشته‌اند[۳۰].

عقلانی شدن حکومت به‌عنوان وجه ممیزهٔ تجدد دیده شده است. هنگامی که جوامع توسعه پیدا می‌کنند، به نظامهای حکومتی دست می‌یابند که «مشکل - محور»[۱] هستند و برای درک، تحلیل و برآورده ساختن آن دسته از نیازهای جامعه طراحی شده‌اند که از طریق تقاضاهای سیاسی تصریح می‌شوند. افزون بر این، اعضای یک جامعهٔ مدرن، دگرگونی فرهنگی را در جهت

1- problem-oriented

فردیت[1] تجربه می‌کنند. براساس متغیرهای الگوییِ نظریهٔ نوسازی، افراد در مورد خود و دیگران، بیش از آن که براساس خاص‌گرایی[2] بیاندیشند، براساس عام‌گرایی[3] می‌اندیشند. ابراز ارزش فردی مبتنی بر عام‌گرایی به‌نوبهٔ خود از برابری سیاسی و مشارکت عمومی در یک مبنای فردی حمایت می‌کند. افراد دیگر نقش‌های سیاسی را اموری نمی‌دانند که به‌صورت انتسابی و براساس سنت و عرف به گروههای از پیش تعیین شده واگذار گردیده است. همگان به شکلی برابر می‌توانند از قدرت سیاسی بهره‌مند شوند.

همگرایی (ادغام)

در نظریهٔ توسعهٔ کارکردگرا، دگرگونی سیاسی هم بر ساختار و هم بر فرهنگ تأثیر می‌گذارد. ترکیبی از دگرگونی در این دو حوزه به ادغام در یک دولت - ملت مدرن می‌انجامد. فرض بر این است که یک نظام سیاسیِ توسعه یافته، همانند دولت - ملتِ مدرن می‌باشد. دنیوی شدن حکومت تا حدودی به فرایند ملت‌سازی[4] معطوف است. این فرایندِ توسعه، نظام سیاسی را درگیرِ غلبه بر وفاداریهای خرده ملی[5]، مانند وفاداری به قبیله و مذهب، می‌سازد که به‌عنوان ویژگیهای محلی و ماقبل مدرن دیده می‌شوند. این فرایند هم‌چنین با ایجاد اجماعی در زمینهٔ حمایت از نظم جدید، و بسیج جماعت در زمینهٔ شناسایی دولت - ملت (و نه برخی گروه‌بندیهای بَدَوی) به‌عنوان واحد سیاسی مشروع، سر وکار دارد. جماعتها برای تصریح تقاضاها و حمایتها بسیج می‌شوند و ارتباطات میان رهبران و پیروان بهبود می‌یابد. همهٔ اینها نه تنها بخشی از مدرن شدن، بلکه بخشی از ایجاد یک جامعهٔ همگرا است و این یک دستاورد عمدهٔ برای یک نظام سیاسیِ توسعه یافته به‌شمار می‌رود. برای نمونه روستو و وارد، یک جامعهٔ سیاسی مدرن را جامعه‌ای توصیف می‌کنند که سازمانهای حکومتی متمایز و دارای کارکردی مشخص، رویه‌های تصمیم‌گیری عقلانی و سکولار، مفهومی موسّع از هویت ملت -

1- individuality.
2- specificity.
3- universalism.
4. nation- building
5. Sub- national loyalties

دولتی، نقشهای سیاسی اختصاص یافته براساس اکتساب به جای انتساب، و یک نظام قانونی سکولار و غیرشخصی داشته باشد[۳۱].

توانایی

یک جنبهٔ فراتر از دگرگونی در جوامع در حال توسعه، که مورد تاکید کارکردگرایان قرارگرفته است، «توانائیهای» نظام سیاسی در زمینه‌های تعیین سیاستها، اجرای تصمیمها در سرتاسر سرزمین خود، و ایجاد یک قابلیت حل مشکل، به‌ویژه از طریق دیوانسالاری می‌باشد که به اجرای مؤثر و کارآمد سیاستهای عمومی بیانجامد. آلموند این توانائیها را در پنج گروهِ استخراجی، تنظیمی، توزیعی، نُمادین و پاسخگویی[۳۲] دسته‌بندی کرده و پیش از آن نیز دگرگونی سیاسی را براساس دستیابی نظام سیاسی به برخی توانائیهای جدید و دگرگونیهای ناشی از آن در ساختار و فرهنگ سیاسی، تعریف نموده است[۳۳]. یک نظام سیاسیِ مدرن، برخلاف جوامع سیاسیِ سنتی، قادر به بهره‌گیری از مفاهیمی چون تأثیرگذاری و کارآمدی هستند. چنین توانائیهایی وابستهٔ به منابع نظام براساس قدرتهای تنظیمی، قدرتهای استخراجی و قدرتهای توزیعی دیده شده‌اند. هر چه نظام سیاسی مدرن‌تر باشد، در انباشت منابع خود تواناتر و در مقابل به‌وجود ساختارهای سیاسی متمایز و تخصصی شده[1] وابسته خواهد بود(برای نمونه بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۳۴).

پس گونه‌ای از دَوَران رو به پیشرفت در اندیشهٔ کارکردگرا وجود دارد. هر چه ساختارها تخصصی‌تر شوند، توانائی حکومت بیشتر و نظام سیاسی مدرن‌تر خواهد بود. هر چه نظام سیاسی مدرن‌تر باشد، ساختارهای سیاسی آن تخصصی‌تر خواهند بود. یک عارضهٔ توسعه‌ای وجود دارد که ایدهٔ توانائیها آن را تکمیل می‌کند و بحث را به اهمیت انفکاک بازمی‌گرداند. یک مورد اساسی در خصوص این نکته دیوانسالاری است. یک نظام سیاسی تنها با داشتن یک دیوانسالاری کاملاً کارآمد، مبتنی بر استخدام شایسته‌سالار و سازماندهی عقلانی و به‌عنوان یک

1- differentiated and specialised

نهاد تخصصی شده، می‌تواند توانائیهایش را به‌منظور تأمین منابع و قدرتها برای خود تکمیل کند.

ارزیابی و نقد

کارکردگرایی منتقدان بسیاری داشته است. با این وجود، بیشتر آنچه کارکردگرایی ابراز نموده تقریباً فراگیر شده و در شیوهٔ تفکر و مباحثهٔ انسانها در مورد سیاست ادغام گردیده است. از این‌رو، برای نمونه استفاده از مفهوم تصریح منفعت، به‌جای اشاره به گروههای ذینفوذ، گسترده شده و شکل عادی به خود گرفته است. این امر متضمن این نکته است که جوامع گوناگون چنین کارکردی را از طریق ساختارهایی مختلف انجام می‌دهند. جاذبهٔ فراوان کارکردگرایی قابل درک می‌باشد. این دیدگاه تأثیری عمده بر مطالعات سیاسی داشته است. هر چند کارکردگرایی انتقادهای بسیاری را به خود (به‌ویژه در مورد مباحثی که در مورد توسعه دارد) جلب کرده، ولی به‌عنوان شیوه‌ای برای سازماندهی اطلاعات در مورد پدیده‌های سیاسی، به بخشی اساسی در علوم سیاسی تبدیل گشته است. این مسأله نیز محل پرسش است که آیا دانشجویان سیاست مقایسه‌ای توانسته‌اند نظریه‌هایی برتر را ارائه کنند یا نه. چنین استدلال شده که کارکردگرایی ساختاری به‌دلیل ناکامی در آزمونی غیرمنصفانه در زمینهٔ فراهم آوردن وحدت علمی و یک نظریهٔ کاملاً فراگیر در مورد سیاست، کنار گذاشته شده است[۳۵].

دوم، کارکردگرایی موجب شد تا اهمیت ملاحظهٔ جوامع به‌عنوان مجموعه‌ای متشکل از بخشهای مستقل به‌گونه‌ای که می‌توان رهیافتی پویا، و نه ایستا، را در تحلیل نظامهای حکومتی در پیش گرفت، مورد توجه قرار گیرد. مطالعهٔ سیاست تا حد بسیار زیادی یک چارچوب بیشتر تنگ‌نظرانه، هنجاری و حقوقی را در پیش گرفته بود که کارکردگرایی موجب دگرگونی کامل این چارچوب گردید. البته باید توجه داشت که با این وجود، باز هم یکی از انتقادهای عمده از کارکردگرایی این بوده که این دیدگاه مرزهایی ساختگی را پیرامون نظامهای مختلف برقرار کرده است. ولی کارکردگرایی دست کم امکان ضعیف شدن مرزها و نفوذ متقابل اقتصادی و سیاست

را پذیرفته است. از دید سیاسی نیز این دیدگاه نشان داده است که چگونه بخشهای یک نظام دارای وابستگی متقابل هستند.

هرچند نظریهٔ توسعهٔ سیاسی موجب خلق تک‌نگاریهای فراوانی (بیش از دویست مورد تا سال ۱۹۷۵ میلادی) شده، ولی شاید بسیاری با ارزیابی اِکشتاین، که مدعی است نتیجهٔ این تلاش «عمدتاً سردرگمی» بوده است، موافق باشند[۳۶]. ولی باز بسیاری از انتقادهایی که کارکردگرایی در معرض آنها قرارگرفته است، خود سهمی به‌سزا در شکل‌دهی به فرایند دستیابی به درکی بهتر از دگرگونی سیاسی در جهان سوم داشته‌اند. علوم سیاسی به کارکردگرایان به‌دلیل تحریک این همه مناظره در مورد دگرگونی سیاسی و نیز به‌دلیل واداشتن دیگران به ارزیابی انتقادی ایده‌های ایشان، مدیون است.

مشکل همگرایی (ادغام)

کارکردگرایی در مورد هماهنگی و همگرایی در جامعهٔ مدرن اغراق کرده است. این امر با ایدهٔ منافع متنازع و قدرت متمایز گروهها در منازعهٔ با دیگران همخوانی ندارد. به‌نظر می‌رسد این ایده که بخشهای گوناگون یک نظام سیاسی از همدیگر حمایت و یک وحدت کارکردی را ایجاد می‌کنند، راهی نامناسب برای توصیف جوامع باشد. کارکردگرایان توجه خود را در جامعه عمدتاً به عاملهایی معطوف داشته‌اند که اجماع و ثبات را حفظ می‌کنند. این عطف توجه با درنظر گرفتن زمینه‌هایی از علوم طبیعی که کارکردگرایان و پیشگامان انسان‌شناس اجتماعی ایشان به‌عنوان مقایسه با علوم اجتماعی انتخاب کردند، قابل درک می‌باشد. کارکردگرایان بر اهمیت جامعه در زمینهٔ یافتن راههایی به‌منظور جامعه‌پذیر کردن نسلهای جدید نسبت به ارزشهای کنونی تأکید می‌کنند و در پی یافتن این هستند که چگونه کارکردهای سیاسی به حفظ تعادل اجتماعی مساعدت می‌نمایند. تمرکز اساسی ایشان بر ساختارها و ارزشهایی که در بقای جامعه نقش دارند و نیز بر آن چیزی است که جامعه را به هم مرتبط نگه می‌دارد.

نظریه‌پردازی نظام‌مند کارکردگرایی، جامعه را از دید اندامواره‌ای می‌بیند، که دارای بخشهای

تخصصی شده و متقابلاً وابسته می‌باشد. این بخشها کارکرد برآورده ساختن نیازهای کلّیت نظام برای بقا را انجام می‌دهند. گرایشهای اجتماعی، اساسی برای تحلیل گرایشهایی هستند که از طریق سازوکارهای تطبیق و کنترل اجتماعی، به ثبات و ماندگاری منجر می‌شوند. ساختارهای نظام سیاسی خنثی در نظر گرفته می‌شوند. به عبارت دیگر این ساختارها به‌عنوان عرصهٔ صِرفِ حل تعارض که در قبال رقیبان، بی‌طرف می‌باشند، در نظر گرفته می‌شوند.

مفهوم‌بندی جامعه به‌عنوان یک ساختار دارای وحدت کارکردی، نه تنها شیوه‌ای توجیه‌ناپذیر برای تفسیر جوامع مدرن به‌نظر می‌رسد بلکه به تحریف واقعیت اجتماعی منجر می‌شود البته باید به‌خاطر داشت که رابرت مِرتون، یکی از بنیانگذاران کارکردگرایی، «اختلالهایی»[1] را شناسایی کرده است که پیوستگی اجتماعی را تهدید می‌کنند. این امر این نکته را خاطرنشان می‌سازد که آنچه برای یک گروه در جامعه دارای کارکرد مثبت به‌شمار می‌رود، ممکن است برای گروهی دیگر مختل‌کننده باشد، به‌گونه‌ای که حتی شاید تا حد زیر سؤال بردن حیات کل گروه پیش رود. کارکردگرایان به تمرکز بر بخشهایی که در یک نظام سیاسی متقابلاً از یکدیگر و از بقای این نظام از طریق سازواری حمایت می‌کنند، گرایش دارند که البته بر این اصل برخی استثناهای مهم وارد می‌شود.

کارکردگرایی را می‌توان به‌دلیل پرداختن بیشتر به ادغام منافع در یک الگوی هنجاریِ واحد و کمتر پرداختن به بی‌ثباتی و تعارض به‌عنوان منابعی برای دگرگونی اجتماعی، مورد انتقاد قرار داد. منازعات بر سر تخصیص منابع کمیاب به مثابهٔ مشکلهایی دیده می‌شوند که در درون چارچوبی از ارزشهای مشترک، حل می‌گردند. کارکردگرایی هم‌چنین می‌تواند به دلیل ناتوانی در زمینهٔ تبیین ساده‌ترین دگرگونی‌ها که علت وجودی خود این دیدگاه بوده‌اند، مقصر قلمداد گردد چون بر پیش‌شرطهای حفظ وضع موجود تمرکز می‌نماید. گرایش به این که هر چه وجود دارد، از جمله ویژگیهای نظام سیاسی، دارای کارکردی مثبت و از این‌رو مطلوب است، به‌صورت هنجاری به حمایت از تداوم و ماندگاریِ ترتیبات اجتماعیِ موجود تبدیل می‌شود. برای نمونه،

1- dysfunctions.

لایه‌بندی و نابرابری اجتماعی دارای کارکردی مثبت هستند، چون جامعه افراد را به‌کوشش برای دستیابی به پاداشهای بیشتر وامی‌دارد و ایشان را به انجام وظایفی که به منزلت‌شان در زندگیِ اجتماعی مربوط می‌شود، ترغیب می‌نماید. کارکردگرایی به گزینشی دلبخواهانه از ارزشها می‌ماند تا بدان حد که از نشان دادن چگونگی انتخاب گزینه‌های مختلف میان ارزشهایی که هرچند دارای کارکردی مثبت برای یک نظامِ موجود هستند، ولی برای یک نظامِ جایگزینِ دیگر اختلال به‌بار می‌آورند، ناتوان می‌شود.

مفهوم «نظام»، با تأکید بر وابستگی متقابل و همگرایی موجود در اندامواره‌های زیست‌شناختی، در صورتی که در مورد جوامع انسانی به‌کار رود، پژوهشگر را وا می‌دارد که این جوامع را به مثابهٔ اندامواره‌هایی بنگرد که در آنها اجزاء، تابعی از کل هستند. از این رو همهٔ الگوهای رفتار، سودمند دیده شده‌اند. منازعه به‌عنوان پدیده‌ای آسیب شناختی و یا غیرعادی در نظر گرفته می‌شود. «اگر ارزشهای مشترک برابر با نظام در نظر گرفته شوند، آنگاه نمی‌توان منازعه و انحراف عمده در زمینهٔ ارزشها را به‌عنوان بخشی از نظام دانست. و اگر کسی ثبات در ارزشها را مسلّم فرض کند، بروز دگرگونیِ عمدهٔ ساختاری در نظام، بطور خودکار نادیده انگاشته شده است»[۳۷]. هر چند ممکن است چنین رویکردی به جامعه مورد اقبال برخی «بخشها» (و یا منافع) قرار گیرد، ولی این امر به زیان دیگر بخشها تمام خواهد شد. واقعیتهای سیاسی چالشی را در برابر الگوی غالب کارکردگرا به نمایش می‌گذارند. یکی از پیامدهای توسعه‌گرایی این بود که بُعد انسانی توسعه، و به‌ویژه هزینه‌ها و منافع راهبردی گوناگون توسعه برای گروههای مختلف اجتماعی، کاملاً نادیده گرفته شدند[۳۸].

دگرگونی و علّیت

در زیست‌شناسی تحلیل کارکرد به تحلیل علّیت ارتباط دارد. حرکت از توصیف به‌سوی علّیت هیچ گاه در جامعه‌شناسی و علوم سیاسی به دست نیامده است. از این رو ادعای نظریه بودن کارکردگرایی به‌طور جدی زیر سؤال رفته است. کارکردگرایی به‌عنوان دسته‌بندی و

توصیفی استادانه، که می‌تواند عمل اجتماعی عجیب و صعب‌الفهم را توصیف کند، به رسمیت شناخته شده است. ولی کارکردگرایی در زمینهٔ تبیین علّیت دارای نقص است زیرا که «این همان ـ گویانه» است. (این همان گویی[1] یعنی این که هیچ تبیینی را نمی‌توان ردکرد زیرا امور در ارتباط با خودشان تعریف می‌شوند). گفته می‌شود یک عمل به این دلیل دوام می‌آورد که به حفظ جامعه کمک می‌کند. دوام آن عمل نیز چنین اثبات می‌شود که جامعه برای حفظ خود انگیزه دارد. اگر این عمل متوقف شود، این امر باید به‌عنوان نشانه‌ای از این که آن عمل دیگر «کارکردی» برای حفظ جامعه نداشته است، تلقی شود. گزاره‌های مربوط به علتها و پیامدهای رفتارهای اجتماعی و سیاسی صرفاً براساس تعریف، و نه به دلیل اثبات براساس تبیین، درست هستند[۳۹].

از این رو، توسعه‌گرایان اصالتاً هیچ‌گونه نظریه‌ای را در مورد دگرگونی ارائه نمی‌نمایند. برای نمونه، هانتینگتون خاطرنشان می‌سازد که کتاب «سیاستِ مناطق در حال توسعه»[2] به خودِ توسعه نمی‌پردازد. این کتاب، و نیز آثار الهام گرفته از آن، مفهومهایی را به کار می‌گیرند تا نظامهایی را که فرض می‌کنند در مرحله‌های مختلف توسعه قرار دارند، با یکدیگر مقایسه نمایند. ولی در آن اثری از تبیین یک فرایند پویا وجود ندارد. آثار بعدی، مانند کار آلموند و پاول[۴۰]، و پای[۴۱] دگرگونیهای اساسی را که در یک جامعه به هنگام تبدیل شدن به یک جامعهٔ توسعه‌یافته‌ترِ سیاسی روی می‌دهند و توسعهٔ سیاسی را با نوسازی اجتماعی مرتبط می‌سازند، معرفی کرده‌اند: برابری سیاسی بیشتر، افزایش توان دولت و انفکاک ساختاری[۴۲]؛ استقلال خرده نظام، دنیوی شدن فرهنگی و انفکاک ساختاری[۴۳]؛ عقلانی شدن، همگرایی ملی، دمکراتیزه شدن و بسیج[۴۴]. با این وجود، هنوز هم تأکید «بر گسترش و تبیین الگوهای گونه‌های مختلف نظام سیاسی، و نه گونه‌های مختلف دگرگونی از یک نظام به نظامی دیگر، بود»[۴۵].

مشکل این بود که توسعهٔ سیاسی به‌عنوان مفهومی مفروض که نیاز به بررسی ندارد، در نظر گرفته می‌شد. از این رو معانی مختلفی برای این مفهوم ارایه گردید. به همین دلیل تولید تعاریف

1- tautological.

2- The Politics of the Developing Areas.

و «آشفتگی مفهومی»[۱] شکل گرفت. هیچ بررسی‌ای از نیروهایی که باید رهیافت توسعه‌گرایانه را به‌کار اندازند و جوامع را در مسیر توسعه به حرکت درآوردند، ارائه نشد[۶۴].

این مشکل ِنظریهٔ توسعه با تأکید اِعمال شده بر حفظ نظام و توان جوامع به‌منظور دستیابی به تعادل در الگوهای اندرکنش اجتماعی، ارتباطی نزدیک دارد. از این رو، دگرگونی امری غیرطبیعی به‌نظر می‌رسد. نیروهایی که بر نظام فشار می‌آورند باید با نیروهای دیگری که ثبات را به نظام بازمی‌گردانند، جایگزین شوند. چنین چارچوب مفهومی‌ای استفادهٔ چندانی برای تحلیل توسعه از یک وضعیت به وضعیتی دیگر ندارد[۴۷].

هنگامی که بالاخره نارسائیهای نظریهٔ توسعهٔ سیاسی در زمینهٔ حل مشکلِ تبیینِ دگرگونیِ سیاسی پذیرفته شدند، نظریه‌پردازان از تلاش برای پیش‌بینی جهت‌گیری توسعه چشم‌پوشی نمودند و به جای آن بر روابط میان متغیرهای مشخصِ نشان دهندهٔ توسعه، که نظریه‌پردازان مختلف آنها را مهم معرفی کرده بودند، تأکید نمودند. برای نمونه، هانتینگتون بر علتهای ثبات سیاسی در هر جامعه‌ای، هر چند «توسعه‌یافته»، تمرکز و ادعا کرده است که متغیرهای اصلی همان سطحهای مشارکت سیاسی و نهادینه‌شدگی سیاسی هستند[۴۸]. دیگر نظریه‌پردازانِ نظریهٔ دگرگونی هم‌چنین بر تأثیرات بی‌ثبات‌ساز توسعه در درون نظام سیاسی تأکید کرده‌اند: ولی نکتهٔ مهم، همانگونه که هانتینگتون خاطرنشان می‌سازد، این است که ایشان وابسته به تعاریف «نوسازی»، «سنت» و یا «توسعه» نبوده‌اند. پرسش اصلی این شد که: چه نوع دگرگونی‌ای در یک جزء از نظام سیاسی (فرهنگ، ساختارها، گروهها، رهبری، خط‌مشی‌های سیاسی و مانند اینها) می‌تواند با دگرگونی و یا عدم دگرگونی در دیگر اجزاء مرتبط باشد؟[۴۹].

کارکردگرایی نه تبیینی از علتهای دگرگونی ارائه می‌دهد و نه تعاریفی از مفهومهای اصلی چون کارکرد سیاسی، ساختار، نظام و فرهنگ. مشکلی که برخی از نویسندگان کتاب «سیاستِ مناطق در حال توسعه» در زمینهٔ انطباق دسته‌بندیهاو مفاهیم مورد نظر خود بر جامعهٔ «سنتی» (در مناطقی که مورد تحلیل قرار داده‌اند)، با آن روبرو بوده‌اند این است که این دیدگاه از این

1. conceptual entropy

موضع انتقادی حمایت می‌کند که نظریهٔ توسعهٔ سیاسی تنها توانسته وضعیت موجود را توصیف کند و نتوانسته این امر را که چرا این وضعیت به‌وجود آمده است، تبیین کند. برای نمونه، مایرون وایتر که در پی بیان مطالبی در مورد تألیف منافع در جنوب آسیا بوده، تنها به «ویژگی تألیفی»[1] سازمانهای مدرن چون کنگره در هند اشاره کرده است: «تا پیش از استقلال، منافع در دو سطح تألیف می‌شد: دولت استعماری انگلیسی و جنبشهای ملی‌گرا»(۵۰). کولمن نیز مشاهده نموده است که در افریقای زیر صحرا «تألیف کنندگان اصلی»[2]، رؤسای قبایل، دولتهای استعماری و احزاب سیاسی بوده‌اند(۵۱). پای هم به همین نحو کارکرد قضاوت قانونی را با اشاره به تأثیر نظامهای حقوقی غربی، و اِجرای قوانین را براساس ویژگیهای جامعهٔ در حال گذار و هم‌چنین تأثیر استعمار، توصیف کرده است(۵۲). ارتباطات سیاسی در خاور نزدیک نیز براساس رسانه‌های گروهی توصیف گردیده‌اند، هر چند اشاره‌ای هم به «نظامهای عمدتاً» مستقل و رو در روی ارتباطات در روستاها و در میان قبایل شده است(۵۳).

این گروه از کارکردگرایان به‌ندرت به‌صورتی غیرانتزاعی، فرایندهای دگرگونی را براساس انفکاک ساختاری و تخصصی شدن تبیین می‌کنند. یکی از انتقادهای مربوط به این مطالعات منطقه‌ای این است که این مطالعات «بیشتر در مورد ابتکار نویسندگان آنها سخن می‌گویند تا در مورد صریح بودن چارچوب»، چون مفاهیم و الگوها گُمانه‌هایی را، که به‌گونه‌ای علمی آزمون‌پذیر باشند، به‌دست نمی‌دهند(۵۴).

قیاسهای زیست‌شناختی

قیاس با اندامواره‌های زیست‌شناختی برای فراهم آوردن تبیینهایی معتبر از پدیده‌های اجتماعی و سیاسی، کفایت نمی‌کند. سخن گفتن در مورد کارکرد عادی و یا غیرعادی جامعه، بدون داشتن داوریهای شدیداً ارزشی، بسیار دشوار است. جوامع، برخلاف اندامواره‌ها، می‌توانند ساختارهای خود را تغییر دهند. بررسی و آزمایش موارد فراوان یک کارکرد اجتماعی،

1- aggregative character.

2- principal aggregators.

آن‌گونه که در خصوص انداموارههای زیست‌شناختی ممکن است، میسر نیست. از این رو قیاس، تبیین اجتماعی را به بن‌بست می‌کشاند. قیاس فرصتی را برای یک تبیین نظری، که ظاهراً یکی دانستن علوم طبیعی و اجتماعی می‌خواهد ارایه دهد، ارایه نمی‌دهد.

غایت‌شناسی

بسیاری از قضایای منطقی ارائه شده از سوی کارکردگرایی، قابلیت ارزیابی تجربی را ندارند. یک دیدگاه کارکردگرا در نهایت مستلزم شیئی ساختگی جامعه است. همه جوامع به‌گونه‌ای دیده می‌شوند که گویی نیازها و اهدافی دارند که باید از طریق ساختارهای کارکردی، آنها را برآورده سازند و یا به آنها دست یابند. ولی این تنها افراد هستند که اراده، قدرت و هدف دارند: نمی‌توان به جوامع ویژگیهای اعضای به‌وجود آورندهٔ آنها را بخشید. کارکردگرایی به دلیل تبیین علتها از طریق آثار آنها، ناظر بر «غایت‌شناسی»[1] است. قائل بودن به وجود کارکردهایی که نیازهای نظام در زمینهٔ ثبات و تداوم را تأمین می‌کنند، متضمن این ایده است که جوامع دارای اهداف، نیازها و مقصودهایی هستند و نمی‌توان آنها را از دید تجربی به‌مثابهٔ علتهای متقدم ارزیابی کرد. افزون بر این، تعریف «توسعه» براساس جهت، و نه محتوا، بدین معنی است که باید هر رویدادی را در کشورهای در حال توسعه به‌عنوان بخشی از فرایند توسعهٔ تلقی نمود. از آنجا که این مفهوم محتوای دقیق و مشخص خود را از دست داده است، سودمندی خود را نیز از دست می‌دهد: «از این رو توسعهٔ سیاسی محتوای تحلیلی خود را از دست می‌دهد و محتوایی صرفاً جغرافیایی پیدا می‌کند»(۵۵).

محافظه‌کاری

کارکردگرایی دارای تعصبی محافظه‌کارانه است که از این بابت مورد انتقاد واقع شده

۱- teleology. نظریه و یا فلسفه‌ای که شأن وجود پدیده‌ها و رویدادها را هدفی می‌داند که برای نیل به آن

است(۵۶). برخی از کارکردگرایان مانند مِرتون استدلال کرده‌اند که کارکردگرایی، رادیکـال است. نهادها و رفتارها هیچ‌گونه ارزش ذاتی ندارند و تنها پیامدهای آنها مهم هستند. آنها تا زمانی که سودمندی خود را برای جامعه دارند، دوام می‌آورند. این امر بـه جـامعه اجـازه مـی‌دهد بـرای دستیابی به اهداف خود، هر اندازه دگرگونی که نیاز داشته باشد، ایجاد کند. البته کـارکردگرایـی عمده توان خود را برای حفظ چیزی به کار می‌گیرد، که از پـیش وجـود دارد. مـحتوای بـیشتر پژوهشهای کارکردگرایانه، انجام پژوهشی در مورد سودمندیهای نهادهایی را تشویق می‌کند که به بقای جامعه کمک می‌نمایند. نسلهای جدید بـاید بـراسـاس آداب و رسـوم مـوجود جـامعه، جامعه‌پذیر شوند. دانشمندان علوم اجتماعی رکارکرد – محور رو به ساختارهایی کرده‌انـد کـه انتظار دارند پیامدهای مثبت و کارکردی داشته باشند و بر این اساس به حفظ و دوام جامعه کمک کنند. کارکردگرایی چیزی به جز یک شیوهٔ اندیشه نیست که پژوهش را به سوی تبیین‌هایی در مورد این که چگونه جوامع خود را حفظ می‌کنند و بـا تـوجه بـه تـرتیبات مـوجودشان دوام می‌آورند، رهنمون می‌شود. چنین فرض می‌شود که نهادها به سلامت تار و پود اجتماعی کمک می‌کنند. رویکرد به نهادها با چنین نگرشی (به‌عنوان حامیان اجتماع)، متضمن برخی اجماعهای هنجاری است که سپس به تأیید پژوهشگران می‌رسد، پژوهشگرانی که با کارکردی در نظر گرفتن نهادهای دارای ارزشهای مثبت، برای آنها اهمیت قائل می‌شوند.

از یک دیدگاه غیراجماعی[۱]، که تفکر در مورد نظامهای سیاسی را به‌عنوان مجموعه‌ای از عاملهای هماهنگ که متقابلاً از یکدیگر حمایت می‌کنند، دشـوار مـی‌بیند، بـه نـظر مـی‌رسد کارکردگرایی موضعی کاملاً محافظه‌کارانه را در پیش گرفته که به سمت حفظ وضع موجود و دامن زدن به بدبینی و دشمنی نسبت به دگرگونی جهت‌گیری نموده است. اگر چنین فرض شود که جامعه از یک دید کارکردی، موجودیتی انداموار و همگرا می‌باشد، تعصبی بر ضد اختلال در نظام شکل می‌گیرد. چنین شیوهٔ تحلیلی با استفاده از آنچه در یک جامعهٔ خاص روی می‌دهد و نیز با طرحهای دگرگونی، که مجموعه‌ای از ساختارهای دارای کارکرد برای ادامهٔ حیات آن جامعه

۱– دیدگاه مبتنی بر منازعه: مترجمان

را دستخوش اختلال می‌سازد، دشمنی دارد.

پیش از آن که کارکردگرایی تأثیر اساسی خود را بر مطالعات سیاسی بگذارد، این مخالفت با آن ابراز شده بود. برای نمونه، مالینوفسکی، انسان‌شناس، هدف این انتقاد قرار گرفته که با تعصب خود نسبت به حفظ جوامع سادهٔ ماقبل صنعتی، به‌جای «نوسازی» آنها (البته از جمله دستیابی به استقلال سیاسی)، به منافع استعمار اروپایی خدمت کرده است. تعصب محافظه‌کارانهٔ کارکردگرایی زمانی که توجه به‌سوی تبیین بحران، بی‌ثباتی و بی‌نظمی، جلب شد، آشکارتر گردید. بحران به‌عنوان مشکلی برای نخبگان به‌شمار می‌رود. بنابراین، بروز یک بحران رویدادی است که نخبگان محکوم به آن هستند. از این رو، اقتدارگرایی به‌عنوان راهی مشروع برای نخبگان در زمینهٔ مدیریت بحران در نظر گرفته شد. نظم به‌عنوان ارزنده‌ترین کالای سیاسی در آمد. مخالفان رژیمها به‌عنوان «ویرانگران نظام» توصیف گردیدند: «به منفعت حاکمان در حفظ نظم، در مقابل منفعت زیردستان در تحقق عدالت اجتماعی، تقدم منطقی داده شد» (۵۷). الگوهای به ظاهر علمی و عاری از ارزشِ توسعه، در نهایت به ارائهٔ یک پیام ایدئولوژیک رسیدند.

تعاریف

تعاریف کارکردگرایی نیز ناقص بوده‌اند. «نظام» براساس آنچه یک نظام انجام می‌دهد، تعریف می‌شود. بر همین اساس یک نظام سیاسی، که کارکردهایی راکه چنین نظامهایی براساس تعریف باید انجام دهند، انجام نمی‌دهد، نظام سیاسی در نظر گرفته نمی‌شود. دوباره، قدرت تبیین‌کنندگی به یک «این همان‌گویی» تقلیل می‌یابد. هر گزاره‌ای در مورد نظامهای سیاسی یا براساس تعریف درست است، چون این نظام خاص همان کارهایی را انجام می‌دهد که همهٔ نظامهای سیاسی انجام می‌دهند، و یا اصلاً در مورد نظامهای سیاسی درست نیست. همین نکته در مورد «ساختار» نیز مصداق دارد: در حالتی که ساختارها براساس کارکردهای برجسته‌شان مورد ارزیابی قرار می‌گیرند (هنگامی که پرسش، نه به چیستایی یک ساختار، بلکه به آنچه انجام می‌دهد، بازمی‌گردد)، تمایز قائل شدن میان ساختار و کارکرد و از این رو فراهم آوردن تعریفی دقیق از ساختار، ناممکن می‌شود (۵۸).

واژهٔ «کارکرد» نیز به همین اندازه مساله‌ساز است، این واژه به شکلهای مختلف مورد استفاده قرار گرفته است بدون آن که تفاوتهای موارد استفاده کاملاً شناخته شده باشند. «کارکرد» می‌تواند به‌معنی حفظ چیزی باشد: برای نمونه، کارکرد نظام سیاسی، همگرا نمودن جامعه و فراهم آوردن امکان سازواری و تطبیق می‌باشد. کارکرد هم‌چنین می‌تواند صرفاً به‌معنی یک وظیفه، مانند هنگامی که «کارکرد»یک سازمان سیاسی تبیین یک منفعت است، باشد. ادبیات کارکردگرایی به تغییر از یک معنی بیشتر مادی به یک معنی تقریباً ریاضی از کارکرد، به‌عنوان نتیجه و یا پیامد برخی دیگر عاملها در معادلهٔ اجتماعی، گرایش دارد.

بهره‌گیری از تعاریف دیگر مفاهیم اساسی نیز، برای آن که ارزش تحلیلی داشته باشند، بسیار تفاوت می‌کنند. تعریف «نظام سیاسی» براساس بهره‌گیری مشروع از اجبار فیزیکی، برخی از جوامع یعنی جوامع بدون حکومت را شامل نمی‌شود. چنین تعریفی، همچنین از برقراری تمایز میان «سیاست» و «حکومت» ناتوان است. مفهوم مرز نیز به گونه‌ای مبهم و بدون ارائهٔ تعاریفی از نظام‌های غیرسیاسی موجود در ورای مرزهای نظام سیاسی، مورد استفاده قرار می‌گیرد(۵۹).

قومیت محوری

رهیافتهای کارکردگرایانه در مورد توسعهٔ سیاسی نیز، هر چند ادعای علمی بودن دارند، قومیت محور[1] هستند، بدین طریق که کاملاً آشکار است که یک نظام توسعه یافتهٔ سیاسی، شباهت بسیاری به دمکراسیِ کثرتگرای انگلیسی-آمریکایی دارد. این نکته به‌وضوح در تلاش لاپالومبارا برای ارائهٔ تعریفی براساس واژگانی مدرن به چشم می‌خورد:

> ***می‌توان با قطعیت از نظام سیاسی انگلیسی - امریکایی به‌عنوان یک نمونه از آن گونه ترتیبات نهادی و رفتاری مطلوب بهره‌گرفت و سپس بحث را به طرح پرسشهایی در مورد شرایطی که توسعهٔ سیاسی در آن شرایط ممکن است و یا ممکن نیست بتواند درجهت مورد نظر حرکت کند، و پاسخگویی به این پرسشها، ادامه داد(۶۰).***

اگر توسعهٔ یک نظام سیاسی به سمت شکل‌گیری ساختارهای منفک و تخصصی شده باشد،

1- ethnocentric.

که هر کدام کارکرد خاص خود را انجام می‌دهند، به نظر می‌رسد وضعیت نهایی، عبارت باشد از شکل‌گیری یک نظام حکومتی در کشور که مهمترین مبلغان این نظریه را در دامان خود پرورش داده است[۶۱]. زمانی یک جامعه، مدرن می‌شود، که گروههای فشار به تصریح منافع و احزاب به تالیف منافع بپردازند، قانونگذاران به قانونگذاری مشغول باشند، دست‌اندرکاران قوهٔ قضائیه به قضاوت بپردازند، دیوانسالاریها قوانین را اِجرا کنند، رسانه‌های گروهی ارتباطات سیاسی را برقرار نمایند، و تعداد کثیری از نهادها کارکرد جامعه‌پذیری را انجام دهند. در این حالت، وضعیت نهایی به یک دیدگاه خاص حقوقی و ایدئولوژیک بسیار نزدیک است.

هیچ ایرادی در تمایل به دفاع از ضرورت و سودمندی تفکیک قوا، که کارکردهای «داده‌ایِ» مد نظر آلموند آشکارا بدانها مربوط می‌شود، وجود ندارد. تمایزی که کارکردگرایان میان بخش «نهاده» معادلهٔ سیاسی که براساس جامعه‌پذیری، استخدام، تصریح و تالیف منافع و ارتباطات سیاسی مفهوم‌بندی شده، و کارکردهای بخش «داده» یعنی قانون‌گذاری، اِجرای قوانین، و قضاوت قانونی برقرار کرده‌اند، مهم است[۶۲]. این تمایز، رابطهٔ میان سازوکارهای مشارکت عمومی و سازوکارهای حکومت لیبرال را بیان می‌کند. کارکردهای نهاده‌ای، مشارکت گسترده را بر مبنای برابری سیاسی در یک جامعهٔ مدرن دربردارند. البته چنین دفاعی به معنای این نیست که تا حصول یک علم دگرگونی سیاسی، فاصله زیادی وجود ندارد.

می‌توان گفت سازمانهای تجاری و اتحادیه‌های صنفی اندونزیایی با سازماندهیِ ضعیف، «ساختارهای مهمی برای تصریح منفعت نیستند»، زیرا آن منافع از طریق گروههای منزلتی و خویشاوندی، و پدیده‌های نابهنجار و خاندانها تصریح می‌شوند[۶۳]. ولی نمی‌توان گفت چون این کارکردها به‌وسیله ساختارهای آشنا در فرهنگهای غربی انجام نمی‌شوند، آن جامعه توسعه نیافته است. اندونزی بدین دلیل کمتر توسعه یافته دسته‌بندی شده است که در این کشور کارکرد تصریح منفعت از طریق ساختارهای منفک و تخصصی شده‌ای چون گروههای فشار و اتحادیه‌های صنفی و سازمان‌های تجاری انجام نمی‌شود. این امر یا یک «این همانگویی» است، چون «توسعه نیافته» براساس ویژگیهای غیرکثرتگرا تعریف شده و یا اینکه فقط می‌خواهد بیان

دارد که اندونزی کشوری متفاوت با دیگر کشورهای توسعه نیافته است.

مفهوم «مرز» نیز مشکلی مشابه را دامن می‌زند. اگر نتوان میان نظامهای سیاسی با نظامهای اقتصادی و اجتماعی تمایزی آشکار قائل شده (مثلاًدر چین و یا اتحاد جماهیر شوروی)، گفتن این مطلب که این نظامها در مقایسه با جامعه‌ای با استقلال فرضی دولت و اقتصاد، کمتر توسعه یافته‌اند، به‌شدت دارای بار ارزشی[1] می‌باشد. ممکن است ترجیح چنین تفکیکی (به‌عبارتی لِسِه فِر)[2] توجیه‌پذیر باشد و یا نباشد، ولی این که گفته شود یک جامعهٔ مدرن‌تر مرزهای آشکاری میان سیاست و اقتصاد ایجاد می‌کند، دیدگاهی توسعه‌ای نیست. به نظر می‌رسد این که گفته شود در جوامعی که در آنها مداخلهٔ گستردهٔ دولت در اقتصاد وجود دارد، عقب مانده هستند، بیشتر شبیه یک ترفند باشد. این امر موجب کنار گذاشتن این تصور می‌شود که تنها جوامع سرمایه‌داری قادر به جداسازی سیاست و اقتصاد هستند. در همهٔ جوامع، افراد با توجه به نقشهایی که ایفا می‌کنند، از یک نظام به نظامی دیگر جابه‌جا می‌شوند. در این حالت حتی اگر بخواهیم میان جوامعی که سیاست و اقتصاد در آنها به‌دلیل مالکیت عمومی، برنامه‌ریزی دولتی و یا اشتراکی کردن به‌شدت با هم ادغام شده‌اند و جوامعی که کمتر چنین هستند، تمایز قائل شویم باز هم مرزها کمرنگ و مبهم می‌شوند. آلموند می‌خواست چنین استدلال کند که عدم اصرار بر وجود مرزی تحلیلی میان فرایندهای سیاست با فرایندهای اجتماعیِ سازواری و همگرایی، و یا میان نظام سیاسی از یک سو و کلیساها، اقتصادها، مدارس و گروههای سنی، خویشاوندی و سالمندی از دیگر سو، از دید علمی واپسگرایانه است(۶۴). با این وجود، اگر یک نظام سیاسی، نظامی تعریف شود که دارای مرز است، در این صورت نظامهای بدون مرز، سیاسی نیستند. این همچنین موجب می‌شود قضایایی که در مورد نظامهای سیاسی بیان می‌شوند، از نظر تعریف درست ولی از نظر تجربی آزمون‌ناپذیر باشند(۶۵).

به نظر می‌رسد تعریف نظام توسعه یافتهٔ سیاسی براساس معیارهای دیگر نیز نادرست باشد. همان گونه که در مروری بر نظریهٔ نوسازی دیده شد، عناصری از سنت گرایی در همهٔ

1- heavily value-laden.

2- laissez faire.

نظامهای سیاسی وجود دارند. اصول خاص‌گرا و موقعیتهای انتسابی در بسیاری از جوامع پیشرفته هنوز مهم هستند. این واقعیت که همزیستی عناصر تجدد و سنت در درون یک نظام ممکن است، نه تنها نادرست بودن الگوهای دووجهیِ ساده را نشان می‌دهد بلکه مفهوم جامعهٔ در حال گذار (نه سنتی و نه مدرن) را ممکن می‌سازد. گونه‌شناسی[1] دو وجهی می‌تواند به انگاره‌های نادرستی در مورد ماهیت جامعهٔ سنتی بیانجامد مانند این که جامعهٔ سنتی پیش از تماس با کشورهای اروپایی و استعمار در وضعیتی ثابت و بدون تغییر قرار داشته است، جوامع سنتی از لحاظ اجتماعی و سیاسی همگن بوده‌اند، و یا ارزشها و ساختارهای مدرن پس از برخی منازعات، جایگزین ساختارهای اجتماعیِ سنتی می‌شوند.

توسعهٔ تک‌خطی

در نهایت، انگاره‌های تک‌خطی (این ایده که می‌توان جوامع را بر روی یک پیوستار و در میان حدهای سنتی و مدرن قرار داد که همهٔ جوامع توسعه یافته و یا در حال توسعه را در طول تاریخ‌شان دربرمی‌گیرد) در این شیوهٔ تحلیل وجود دارند. سفسطهٔ عمده در این زمینه این قضیه است که پیدایی کشورهایی تازه در عرصهٔ بین‌المللی به‌عنوان یک پیامد استقلال سیاسی به‌ویژه پس از جنگ دوم جهانی (مرحلهٔ رهایی از استعمار که عمده‌ترین دلمشغولی این مکتب فکری است)، تکرار تجربهٔ کشورهای اروپایی از سدهٔ شانزدهم تا سدهٔ نوزدهم میلادی است. چنین فرض می‌شود که کشورهای تازه استقلال یافته در حرکت خود به‌سوی پیشرفت، در مسیری گام برمی‌دارند که کشورهای مدرن جهان پیشتر آن را پیموده‌اند(۶۶).

این رهیافت به نادیده گرفتن یک تفاوت عمده میان جوامع پیشرفته و غیرپیشرفته منجر می‌شود. این تفاوت عبارتست از اینکه کشورهای پیشرفته در تاریخ خود مرحله استعمار از سوی قدرت‌های بزرگ را تجربه نکرده‌اند. این موجب می‌شود که نتوان از یک توسعه تک‌خطی صحبت به میان آورد. دولتهای جدید از سوی دولتهای قدیمی شکل گرفتند، در حالی که

دولت‌های قدیمی چنین تجربه‌ای را ندارند، بلکه برعکس به سبب استثمار جوامعِ ماقبل صنعتی و ماقبل سرمایه‌داری توسعه یافتند. برخی معتقدند توسعه غرب به سبب توسعه نیافتگی جوامع و اقتصادهای ضعیف امکان‌پذیر گشت (نگاه کنید به فصل ششم).

نادیده انگاشتن اهمیت چنین عاملهای تاریخی‌ای با عدم ملاحظهٔ روابط مداوم با اقتصادهای قدرتمند غربی ترکیب گردید. توسعه‌گرایان صرفاً به بررسی عاملهای داخلی علاقمند هستند. آنان «امور مداوم مهمتری را که در ساختارهای اقتصادی و اجتماعیِ کشورهای تازه تأسیس حفظ می‌شوند» نادیده می‌گیرند. این امور، استقلال سیاسی این کشورها را به‌ویژه با توجه به نیازشان به کمک نظامی و اقتصادی، مداخلات سازمانهای مالی بین‌المللی مانند بانک جهانی، و سرمایه‌گذاریهای شرکتهای بزرگ چندملیتی، بی‌اهمیت می‌سازند[۶۷].

آلموند در سال ۱۹۸۷ میلادی کوشید تا این اتهام را که توسعه‌گرایی قوم محور و نظریهٔ دگرگونی‌اش تک‌خطی است، رد کند. وی چنین استدلال می‌نماید که سیاست مقایسه‌ایِ توسعه‌گرا همواره پذیرفته که کشورهای تازه تأسیس ممکن است گرایشهای اقتدارگرا را به جای گرایشهای دمکراتیک و کثرتگرا به نمایش بگذارند. وی هم‌چنین ادعا کرده که مکتب توسعه‌گرایی هیچگاه تأثیرات بین‌المللی بر سیاست داخلی را نادیده نگرفته است. البته، این که وی برای تأیید تک‌خطی نبودن توسعه به مسأله اقتدارگرایی اشاره می‌نماید، نکته‌ای قابل توجه است. ظاهراً وی با دیدگاه کولمن مبتنی بر این که نوسازی «یک فرایند بی‌پایان و مرکب از گرایشهای به‌سوی انفکاک ساختاری فزاینده و منتج به افزایش توانایی دولت و گرایشهای به‌سوی برابری در مفهومهای حقوقی، مشارکتی و توزیعی می‌باشد»، موافق است[۶۸].

آلموند تلاشی برای پاسخگویی به این انتقاد که توسعه‌گرایان آثار استعمار و تداوم وابستگی اقتصادی را بر استقلال کنونی کشورهای جهان سوم نادیده می‌گیرند، به‌عمل نمی‌آورد. انتقاد جالب وی از نظریهٔ وابستگی، تردیدهای موجود در مورد توانایی ارائهٔ چارچوبی برای فهم روابط میان کشورهای ثروتمند و فقیر از سوی علوم سیاسی توسعه‌گرا، و یا این که ارائهٔ چنین چارچوبی تنها پس از احساس تأثیر نظریهٔ وابستگی ممکن شده است، را از بین نمی‌برد. وی

خاطرنشان می‌کند که خود در سال ۱۹۷۰ میلادی به صراحت «بر ضد مفهوم ساده و غیردقیق تک‌خطی بودن در اوایل دهۀ ۱۹۶۰» استدلال کرده است[۶۹]. البته اندرکنش اقتصاد و سیاست، که آلموند بر آن اصرار دارد، همواره یک ویژگی مطالعۀ مقایسه‌ای توسعۀ سیاسی (مانند پیامدهای سیاسیِ صنعتی شدن و یا آثار توزیعیِ رشد اقتصادی) بوده است و عاملهایی را که منتقدان آنها را مهم و وجه ممیز وضعیت جهان سوم می‌دانند دربرنمی‌گیرد[۷۰].

۷) دگرگونی در تأکیدها

همان‌گونه که اُبراین[۷۱] و هیگات[۷۲] نشان داده‌اند بدبینی در مورد سیاست جهان سوم، که پس از ناکامیهای نخستین «دهۀ توسعۀ» سازمان ملل متحد تداوم یافت، همراه با اشتغالات ایالات متحدۀ امریکا به مشکلهای نظم سیاسی در داخل و خارج از این کشور، به دگرگونیهای ظریفی در تاکید در نظریۀ توسعۀ سیاسی انجامید. پشتیبانی ایالات متحدۀ امریکا از اقتدارگرایی که به محدودسازی نیروهای انقلابی معطوف بود، در این زمینه از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. می‌توان سه مورد از چنین دگرگونیهایی را تشخیص داد.

نخست، امکان واپسگرایی و نیز احتمال پیشرفت پذیرفته شد. برای نمونه، آلموند و پاول[۷۳] بر ضد هرگونه نتیجه‌گیری از مفاهیم توسعه‌ای مانند «انفکاک ساختاری »و «دنیوی شدن فرهنگی» مبتنی بر اجتناب‌ناپذیر بودن مسیرها در این جهت‌ها، هشدار دادند. هانتینگتون نیز به همین نحو هشدار داده که پایبندیِ نظریۀ توسعه به پیشرفت، موجب نادیده گرفته شدن امکان «فساد» نظام‌های سیاسی گردیده است[۷۴].

تغییر جهتِ دوم در دیدگاه توسعه‌گرایی سیاسی به سمت تأکید بر ثبات سیاسی و نظم اجتماعی بوده است[۷۵]. ادبیات مربوط به این دیدگاه به نحو فزاینده‌ای به عاملهای مرتبط با حفظ رژیمها و نخبگان، نظم اجتماعی و سیاسی و محدودیت‌های توانایی نظام‌های دولتی در تصمیم‌ها، سیاست‌ها و مداخلاتی که بتوانند به‌گونه‌ای موفق به اجرا درآیند، پرداخته است. لوسین پای در بررسی خود از تعاریف گوناگون توسعۀ سیاسی به سال ۱۹۶۵ میلادی،

خاطرنشان ساخته که «توسعه» از دید برخی به‌معنی پیش‌شرطهای رشد اقتصادی، از دید برخی دیگر به‌معنی توان حفظ انواع خاصی از نظم عمومی و بسیج منابع بوده، و از دید گروهی دیگر «ثبات سیاسی بر مبنای توان ایجاد دگرگونی هدفدار و به سامان استوار است» تا حدی که دمکراسی را یک توان سیاسی برای توسعهٔ اقتصادی و اجتماعی دانسته‌اند(۷۶). این تغییر در تأکید در ادبیات توسعهٔ سیاسی، از بررسی پیش‌شرطهای دمکراسی در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ میلادی، به بررسی مشکل ثبات و نظم سیاسی در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و دههٔ ۱۹۷۰(۷۷) به‌ویژه برای برخی از انگاره‌های تکاملیِ علمِ سیاسی کارکردگرا زیانبار بوده است.

سومین حوزهٔ تأکید به همگرایی سیاسی مربوط می‌شود که اغلب به‌عنوان راهی دیگر برای تحلیل ثبات سیاسی و نظم اجتماعی نمایان می‌شود. نظریهٔ توسعه سیاسی، مشکل موجود بر سر راه ایجاد یک اجماع سیاسی را در برابر گوناگونی فرهنگی پذیرفته است. کشورهای تازه تأسیس موانع بسیاری را در مسیر ایجاد یک مفهوم گستردهٔ وفاداری و التزام در یک ملت و دولت آن تجربه می‌نمایند. افزون بر این، مشکل‌های دولت – سازی[1]، یا ایجاد توان دولتی، و ملت – سازی[2]، یا ایجاد وفاداری و تعهد، نیز وجود دارند(۷۸).

مایرون وایِنر چهار کاربرد متفاوت از واژهٔ «همگرایی» را در ادبیات علوم سیاسی شناسایی کرده است. نخست، همگرایی به معنای فرایند ایجاد مفهومی از ملیت مبتنی بر سرزمین به‌جای وفاداریهای محلی و فرعی به گروههای مجزای فرهنگی و اجتماعی، می‌باشد. دوم، «همگرایی» راهی برای مفهوم‌بندی مشکل ایجاد اقتدار دولتی و مرکزی بر بنیاد واحدهای سیاسی فرعی است، که پیشتر بدان اشاره شد. همگرایی سرزمینی «به کنترل واقعی و عینی اشاره دارد که اقتدار مرکزی بر کل سرزمین تحت صلاحیت ادعاییِ خود اِعمال می‌نماید»(۷۹). سومین استفاده از واژهٔ همگرایی به «شکافی» میان آرمانها و ارزشهای نخبگان و توده‌ها اشاره دارد که می‌تواند به بروز منازعه، اجبار و حتی جنگ داخلی بیانجامد. از این رو مفهوم همگرایی راهی برای نزدیک شدن به پدیدهٔ ثبات سیاسی می‌باشد. خودِ وایِنر نیز پذیرفته است که «وضعیت‌هایی وجود

1- state-building.
2- nation-building.

دارند که به جز از طریق بر سر کار آمدن یک دولت اقتدارگرا نمی‌توان همگرایی یک کشور را حفظ کرد»[۸۰]. به همین شکل، همگرایی به‌عنوان ایجاد یک اجماع ارزشی، دوباره بر حفظ نظم اجتماعی و شکل‌گیری اتفاق نظر گسترده در مورد ابزارها و هدفهای سیاست، تأکید می‌نماید. سرانجام منظور از همگرایی، «رفتار همگراساز»[۱] است یعنی میزانی که افراد می‌توانند خود را برای برخی هدفهای جمعی سازماندهی کنند. وایپِر معتقد است همهٔ این کاربردها دارای یک دلمشغولی مشترک می‌باشند: «تعریف آن‌چه یکپارچگی یک جامعه و یک نظام سیاسی را حفظ می‌کند... در سطحی متناسب با آنچه رهبری سیاسی جامعه برای دستیابی به اهدافش لازم دارد»[۸۱] (تأکید از متن اصلی است). از این رو تحلیل سیاست جوامع در حال توسعه براساس «همگرایی» ابزاری برای مفهوم‌بندی جهت‌گیری عمومیِ نظریهٔ توسعه در دههٔ ۱۹۶۰ میلادی برای ارائهٔ تبیین‌هایی از بحران، بی‌ثباتی و راههای گوناگونی بود که جوامع می‌توانند بر آن اساس دچار فروپاشی شوند[۸۲].

۸) نتیجه‌گیری

برخی از انتقادها از نظریهٔ توسعهٔ سیاسی به‌عنوان یک نظریه، انتقادهایی اساسی هستند. برای نمونه، هالت و ترنِر اصولاً هیچ ارزش نظری در کارهای این مکتب مشاهده نکرده‌اند: داده‌های موجود در مورد سیاست در کشورهای در حال توسعه به شکلی موشکافانه و یا دقیق مورد بهره‌برداری قرار نگرفته‌اند، پژوهشگران مختلف از مفاهیم کلیدی به شکلهای گوناگون استفاده کرده‌اند، برخی دیگر از مفاهیم به‌گونه‌ای تعریف شده‌اند که از هیچ ارزش علمی برخوردار نیستند و آثار منتشر شده از سوی پیروان این مکتب به هیچ وجه مایهٔ پیشرفت نظریهٔ توسعه نشده است[۸۳]. نظریهٔ توسعهٔ سیاسی بیش از آن که ارائه کنندهٔ تبیینهای علمی و جدید از دگرگونی سیاسی باشد، یک سنت جامعه‌شناختی بر مبنای سنت لیبرال امریکایی بوده است[۸۴]. دیوید آپتر به «تعجیل در حرکت به سوی کارکردگرایی» به‌عنوان حرکتی که دارای

---

1. integrative behaviour

ارزش چندانی نیست، اشاره می‌کند: «چنانچه مقدار زمان، بودجه و تلاشهایی که مصروف این کار شده است در نظر گرفته شود، نتایج به‌دست آمده تقریباً به همان اندازه که خود توسعه مایوس کننده است، رضایت‌بخش نیست»[۸۵]. هانتینگتون نیز به «شکاف» موجود میان نظریه و واقعیت یعنی توسعهٔ اقتدارگرایی، بی‌ثباتی، منازعهٔ قومی، و فساد صنعتی به‌جای دمکراتیزه شدن، نظم، ملت‌سازی، و انفکاک و عقلانی شدن نهادی، اشاره کرده است[۸۶].

تلاش برای ایجاد یک شیوهٔ تحلیل موشکافانه با محوریت مفهوم توسعهٔ سیاسی در نهایت به فراموشی سپرده شده است. فشارهای وارد آمده به این مفهوم، خیلی بیشتر از توان آن بوده است. نظریهٔ وابستگی، که اساساً از نقدی بر نظریه‌پردازی در مورد نوسازی و توسعه ریشه گرفته، مقبولیت فراوانی پیداکرده است. تعاریف از «توسعه»، بسط و گسترش یافته‌اند که بازتاب دهندهٔ تفکیک علایق به مطالعات تخصصی در مورد نهادها، مناطق و فرایندها می‌باشد. سرخوردگی از «توسعه» در بسیاری از مناطق جهان سوم، نظریه‌پردازیهای پیشین را «ساده‌انگارانه و خوشبینانه» نموده است. حتی آلموند نیز وادار به پذیرش این نکته شده که «همزمان با روبرو شدن ملتهای تازه تاسیس و در حال توسعه با دشواریها و گرایش بخش عمده‌ای از آنها به‌سوی رژیمهای اقتدارگرا و نظامی، خوش‌بینی و امیدواری فروکش کرد و علاقه، بهره‌وری و خلاقیت فرونشست»(۸۷). پژوهشگران امریکایی توجه خود را به مشکلهای داخلی این کشور معطوف ساختند (به گفتهٔ ریگز گونه‌ای از «نوانزواگرایی» شکل گرفت). نگرانی در مورد «محدودیتهای توسعه»، محیط زیست، گرسنگی و بیماری بر علاقه به رفتار و نهادهای سیاسی پیشی گرفت. در ایالات متحدهٔ امریکا جریان پشتیبانی مالی از پژوهش در مورد توسعهٔ سیاسی پایان یافت(۸۸). از این رو باید راههای جایگزینی برای مفهوم‌بندی دگرگونی سیاسی در جهان سوم در نظر گرفته شوند.

پی‌نوشتها

1- Gabriel Almond, Lucian Pye, Dankwart Rustow, Myron Weiner, James Coleman, Joseph La Palombara and Ralph Braibanti.

1- Riggs, F. W., 'The rise and fal of political development' in S. C. Long (ed) , The Handbook of Political Behaviour vol. 4, (New york: Plenum Press, 1981); Higgott, R. A., Political Developmant Theory. The Contemporary Debate. (London: Croom Helm, 1983); Smith, T., 'Requiem or new agenda for Third World studies', in World Politics,vol. 37, no. 4 (1985), pp. 533-4; Randall, V. and R. Theobald, Political change and Underdevelopment. A Critical Introduction to Third World. (London: Macmillan, 1985).

2- Ricci, D., 'Reading Thomas Khun in the post-behavioural ear', in Western Political Quarterly, vol. 30, no.1 (1977).

3- Pratt, R. P., 'The underdeveloped political science of development ', in Studies in Comparative International Development, vol .8, no. 1 (1973), pp. 98-101.

4- Almond, G. A., 'A developmental approach to political systems', in World Politics, vol. 17, no. 1 (1965), p. 184; Varma, B. N., The Sociology and Politics of Development. A Theoretical Study. (London: Routledge & Kegan Paul, 1980), p. 58; Almond, G. A., 'The development of political development', in M. Weiner and S. P. Huntington (eds), Understanding Political Development. (Boston: Little, Brown, 1987), pp. 437-44.

5- Almond, G. A., 'Op Cit' (1965), p. 184.

6- 'Ibid', p. 194.

7- 'Ibid', p. 185.

8- 'Ibid', p. 185.

9- 'Ibid', pp. 185-6.

10- Moore, W. E., 'Functionalism', in T. Bottomore and R. Nisbet (eds), in A History of Sociological Analysis. (London: Heinemann, 1979).

11 - Almond, G. A., 'Op Cit' (1965), pp. 186-7.

12- Eulau, H., The Behavioural Persuasion in Politics. (New York: Random House, 1963); Holt, R. T. and J. E. Turner, 'The methodology of comparative research', in R. T. Holt and J. E. Turner (eds), The Methodology of Comparative Research. (NewYork: Free Press, 1972); O'Brion, D. C., 'Modernisation, order and the erosion of a democratic ideal: American political science 1960-70', in Journal of Development Studies, vol. 8, no. 4 (1972); Varma, B. N., Op Cit, p. 58.

13- Almond, G. A., 'Op Cit' (1987), p. 456.

14- Almond, G.A., 'Op Cit' (1965), p. 195.

15- 'Ibid', p .195.

16- Almond, G. A. and G. B Powell (eds), Comparative Politics: A Developmental Approach. (Boston: Little, Brown, 1966), p. 16.

17- Mair, L., Primitive Government. (Harmondsworth: Penguin, 1962); Cohen, R. and J. Middleton (eds), Comparative Political Systems. Studies in the Politics of Pre-Industrial Societies. (New York: Natural History Press, 1967).

18- Almond, G. A. and J. Coleman (eds), The Politics of the Developing Areas. (Princeton: Princeton University Press, 1960), pp. 5-7; Almond, G. A., 'Op Cit' (1965), pp. 191-2.

19- Almond, G. A., 'Op Cit' (1965), p. 193.

20- 'Ibid', p. 188.

21- Almond G. A. and G. B. Powell (eds), Op Cit, p. 18; see also Almond, G. A., 'Op Cit' (1965), pp. 187-8.

22- Riggs, F. W., 'Agraria and Industri', in W. J. Siffin (ed.), Toward the Comparative Study of Public Administration. (Bloomington: Indiana University Press, 1957).

23- Almond, G. A., 'Introduction', in G. A. Almond and J. Coleman (eds), Op Cit, p. 23.

24- 'Ibid', p. 36.

25 - Coleman, J. S., 'The politics of Sub-Saharan Africa', in G. A. Almond and J. Coleman (eds), Op Cit, pp. 323-4.

26- 'Ibid', pp. 324-5.

27- 'Ibid', p. 326.

28- Coleman, J. S., 'Conclusion', in G. A. Almond and J. Coleman (eds), Op Cit, p. 537.

29- Almond, G. A. and G. B. Powell (eds), Op Cit, chapter 2.

30- Pye, L. W., 'The Politics of South East Asia', in G. A. Almond and J. Colman (eds), Op Cit, p. 104.

31- Rustow, D. A. and R. E. Ward (eds), 'Introduction', in R. E. Ward and D. A. Rustow (eds), Political Modernisation in Japan and Turkey. (Princeton: Princeton University Press. 1964), pp. 6-7.

32- Almond, G. A., 'Op Cit'(1965), pp. 198-201.

33- Almond, G. A., 'Political systems and political change', in American Behavioural Scientist, vol. 6, no. 10 (1963).

34- Pye, L. W., 'The concept of political development', in The Annals of American Academy of Political and Social Science, vol. 358 (March, 1965).

35- Lane, R., 'Structural-functionalism reconsidered. A proposed research model', in Comparative Politics, vol. 26, no. 4 (1994).

36- Eckstein, H., 'The idea of political development; from dignity to efficiency', in World Politics, vol. 34, no. 4 (1982), p. 451.

37- Cancian, quoted in Pratt, R. P., 'Op Cit', p. 99.

38- Pratt, R. P., 'Op Cit', p. 89.

39- Dowse, R. E., 'A functionalist's logic', in World Politics, vol. 18, no. 4 (1966).

40- Almond, G. A. and G. B. Powell (eds), Op Cit.

41- Pye, L. W., Aspects of Political Development. (Boston: Little, Brown, 1966).

42- Ibid, pp. 31-48.

43- Almond, G. A. and G. B. Powell (eds), Op Cit.

44- Huntington, S. P., 'Political development and political decay', in World Politics, vol. 17, no. 2 (1965), pp. 387-8.

45- Huntington, S. P., 'The change to change', in Comparative Politics, vol. 3, no. 2 (1971), p. 307.

46- Eckstein, H., 'Op Cit', p. 466.

47- Huntington, S. P., 'Op Cit' (1971), p. 308.

48- Huntington, S. P., 'Op Cit' (1965, and 1968).

49- Huntington, S. P., 'Op Cit' (1971), p. 316.

50- Weiner, M., 'The politics of South Africa', in G. A. Almond and J. S. Coleman (eds), Op Cit, p. 218.

51- Coleman, J. S., 'Conclusion', in G. A. Almond and J. Coleman (eds), Op Cit, p. 327.

52- Pye, L. W., 'Op Cit' (1960).

53- Rostow, W. W., The Stages of Economic Growth. A Non-Communist Manifesto. (Cambridge: Cambridge University Press, 1960), p. 442.

54- Varma, B. N., Op Cit, p. 63.

55- Huntington, S. P., 'Op Cit' (1965), p. 390; and (1971), p. 303.

56- Abrahamson, M., Functionalism. (Englewood Cliffs: Prentice-Hall, 1978).

57- Sandbrook, R., 'The crisis in political development theory', in Journal of Development Studies, vol. 12, no. 2 (1976), pp. 180-1.

58- Sartori, G., 'Concept of misinformation in comparative politics', in American Political Science Review, vol. 64, no. 4 (1970), p. 1047.

59- Finer, S. E., 'Almond's concept of the political system: a textual critique', in Government and Opposition, vol. 5, no. 1(1970).

60- LaPalombara, J., 'Bureaucracy and political development: notes, queries and dilemmas', in J. LaPalombara (ed.), Bureaucracy and Political Development. (Princeton: Princeton University Press, 1963), p. 37.

61- Holt, R. T. and J. E. Tumer (eds), The Political Basis of Economic Development. (Princeton: D. Van Nostrand Co., 1966), pp. 13-16; Galtung, J., 'A structural theory of imperialism', in Journal of Peace Research, vol. 2, no. 1 (1971).

62- Varma, B. N., Op Cit, p. 65.

63- Almond, G. A., 'Op Cit' (1960), p. 13.

64- 'Ibid', p. 5.

65- Holt, R. T. and J. E. Turner, Op Cit (1966), pp. 17-19.

66- Huntington, S. P., 'Op Cit' (1971), p. 292.

67- Pratt, R. P., 'Op Cit', pp. 88-92.

68- Almond, G. A., 'Op Cit' (1987), p. 449.

69- 'Ibid'.

70- Almond, G. A., 'Op Cit' (1987).

71- O'Brien, D. C., 'Op Cit'.

72- Higgott, R. A., Op Cit.

73- Almond, G. A. and G. B. Powell (eds), Op Cit, chapter 12.

74- Huntington, S. P., 'Op Cit' (1965), pp. 392-3.

75- O'Brien, D. C., 'Op Cit'.

76- Pye,L. W., 'Op Cit' (1965).

77- Huntington, S. P., 'The goals of development', in M. Weiner and S. P. Huntington (eds), Understanding Political Development. (Boston: Little, Brown, 1987).

78- Almond, G. A. and G. B. Powell (eds). Op Cit, chapter2; Wriggins, H., 'National integration', in M. Weiner (ed.), Modernization. (New York: Basic Books, 1966).

79- Weiner, M., 'Political integration and political development', in The Annals of the American Acaedemy of Political and Social Science, no. 358 (March, 1965), p. 53.

80- Weiner, M., 'Political particapation and political development, in M. Weiner (ed.), Modernization. (New York: Basic Books, 1966), p. 209.

81- Weiner, M., 'Op Cit' (1965), p.54.

82- 'Ibid', p. 64.

83- Holt, R. T. and J. E. Turner (eds), 'Crisis and sequences in collective theory development', in American Political Science Review, vol. 69, no. 3 (1975).

84- Ricci, D., 'Op Cit',p. 31.

85- Apter, D., 'The passing of development studies- over the shoulder with a backward

glance', Government and Opposition, vol. 15. no. 3/4 (1980), p. 264.

86- Huntington, S. P., 'Op Cit' (1965), pp. 391-2.

87- Almond, G. A., 'Op Cit' (1987), p. 444.

88- Huntington, S. P. 'Op Cit' (1965 and 1971); Riggs, F. W., 'Op Cit' (1981).

فصل پنجم
استعمار نو و حاکمیت

۱) استقلال رسمی[1]

دو دهۀ پس از پایان جنگ دوم جهانی شاهد آخرین و چشمگیرترین موجِ استقلال در سرتاسر امپراطورهای اروپایی در آسیا، خاورمیانه و آفریقا، بود. این موج حاصل مذاکرات کم و بیش مسالمت‌آمیز میان رهبران جنبشهای ملی‌گرایانه و قدرتهای اروپایی، و یا جنگهای رهایی‌بخش، بود. آنچه مایکل برات براون آن را «یکی از مهمترین تحولات در تاریخ مدرن» نامیده است، هنگامی روی داد که اکثریت قریب به اتفاق هفتصد و هشتاد میلیون نفر ساکن مستملکات استعماری قدرتهای امپریالیستی «خود را از وضعیت سلطه رها ساختند» (۱).

از دید سیاسی فرض بر این بود که حکومتهای بومی، نمایندۀ منافع مردم محلی، و نه گروههای بیگانه، بوده و قدرت دولت حاکم را در اختیار خواهند گرفت. روابط این حکومتها با حکومتهای حاکم در دیگر کشورها از نوع روابط دولت - ملتهای مستقل خواهد بود که در چارچوب حقوق بین‌الملل وارد پیمانها و توافقها می‌شوند. از دید اقتصادی نیز فرض بر این بود که بعد از استقلال سیاسی، فرایند «انتشار و گسترش»[2]، با توجه به گسترش سرمایه، فناوری و تجربه، ادامه خواهد یافت. سرمایه‌گذاری و کمکهای خارجی، ظرفیت بهره‌وری اقتصادهای کمتر توسعه یافته را افزایش خواهد داد(۲).

1- constitutional independence.   2. diffusion.

۲) روابط نواستعماری

واژهٔ «استعمار نو»[1] برداشتی متفاوت از روابط میان دولتهای حاکم را در خود دارد که عمدتاً آن را رهبران جهان سومی پس از آن که دریافتند دستیابی به حاکمیت و استقلال رسمی، آزادی کامل را به حکومتهای دولت ـ ملتهای تازه تاسیس نمی‌دهد، ابداع کرده‌اند. استقلال سیاسی به صورت ظاهری دیده می‌شود که در پسِ آن حضور منافع قدرتمند مالی و اقتصادی غرب مخفی شده است. رهبرانی چون قوام نکرومه، اولین نخست‌وزیر غنا و نویسندهٔ کتابی به‌عنوان «استعمار نو: آخرین مرحله امپریالیسم»[2]، پایان حکومت استعماری را به منزلهٔ پایان استعمار اقتصادی نمی‌دانستند.

تمرکز اصلی بحث نو استعمارگرایی آن است که قائل شدن به تمایز میان استقلالِ سیاسی و استقلال اقتصادی موجب نادیده گرفتنِ این نکته می‌شود که وجود استقلالِ واقعیِ سیاسی در صورت تداوم وابستگی اقتصادی ممکن نیست. استعمار اقتصادی، پیامدهای جدی سیاسی دارد. از این رو استقلال سیاسی به‌طور واقعی با پایان یافتنِ رسمی حکومت استعماری به دست نمی‌آید. جوامع به ظاهر مستقل و حکومتهای آنها بر اقتصادهای خود کنترل ندارند. «استقلال برای این مستعمراتِ پیشین به معنی جایگزینی کنترل سیاسی و مستقیمِ استعمار با کنترلهای غیرمستقیمِ اقتصادی، سیاسی و فرهنگی استعمار نو بوده است»[(۴)]. اصطلاح «استعمار نو» دربردارنده این ایده است که قدرت و قدرت سیاسی‌ای که از آن ناشی می‌شود هم‌چنان، حتی در حالی که «استقلال» بدست آمده، در جایی دیگر مستقر است. برای نمونه اُکانر، استعمار نو را به‌عنوان «بقای نظام استعماری به‌رغم شناسایی رسمی استقلال سیاسی کشورهای در حال ظهور» تعریف کرده است که قربانیِ یک شکل غیرمستقیم و ظریف سلطه از سوی نیروهای سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، نظامی و فنی شده‌اند[(۵)]. ولی ریشه اصلی این شکلهای ظریف و غیرمستقیم سلطه در اقتصادهایی قرار داشت که قدرتهای استعماری برای حکومت‌های استقلال

1- neo-colonialism.

2. Neo- colonialism: the Last Stage of Imperialism.

یافته از لحاظ قانونی به ارث گذاشته بودند.

حاکمان جدید در جهان سوم (به عبارتی مستعمرات پیشین) دریافتند که بخش عمده‌ای از منابع در دسترس ایشان در کنترل مراکز متروپل است که تا پیش از آن مستقیماً بر کشورهای ایشان حاکم بودند. این استقلال تا حدود زیادی نُمادین به نظر می‌رسید. از دید نکرومه:

> ***چکیدهٔ مفهوم استعمارنو این است که کشوری که در معرض آن قرار می‌گیرد از دید نظری مستقل است و همهٔ ظواهر خارجی حاکمیت بین‌المللی را دارا می‌باشد. ولی در واقع نظام اقتصادی این کشور، و به همین دلیل خط‌مشی سیاسی آن، از خارج هدایت می‌شود(۶).***

به گفتهٔ ژولیوس نایرره، نخستین رئیس جمهور تانزانیا، کشور وی «در سال ۱۹۶۱ میلادی تنها به استقلال سیاسی» دست یافت و نه قدرت اقتصادی و نه استقلال اقتصادی را بدست نیاورد:

> ***ما به قدرت سیاسی لازم برای تصمیم‌گیری دست یافتیم، ولی قدرت اقتصادی و اجرایی را که به ما آزادی در آن تصمیم گیریها را می‌داد، کسب نکردیم...آزادی واقعی یک ملت به توان آن ملت در زمینهٔ اقدام مستقل، و نه به حقوق قانونی ناشی از حاکمیتِ به رسمیت شناخته شده در سطح بین‌المللی، بستگی دارد(۷).***

۳) بنیاد اقتصادی سیاست نواستعماری

در نظریهٔ وابستگی، آن گونه که در فصل بعد خواهیم دید، این دیدگاه وجود دارد که امپریالیسم، اقتصادهایی را بوجود آورد که واقعاً و جداً از سوی اقتصادهای غالب عقب نگه داشته شدهِ و هنوز هم عقب نگه داشته می‌شوند. استعمار نو به‌عنوان یک تفسیر از تاریخِ پس از استعمار، این گونه نمی‌اندیشد. البته این نظریه ناکامی استعمار را در زمینهٔ توسعهٔ اقتصادهای سرزمینهای مستعمره به حوزه‌هایی فراتر از بخشهای کوچک، ولی مهمِ، مورد نیاز اقتصادهای اروپایی، که استثمار استعماری برای آن صورت می‌گرفت، می‌پذیرد. برای نمونه اگر منافع

بازرگانیِ کشورهای اروپایی بر فراهم نمودن بادام زمینی، کاکائو، روغن زیتون و دیگر کالاهای کشاورزی قرار می‌گرفت، فقط تولید این محصولات، بدون توجه به پیامدهای این کار برای دیگر محصولات مانند مواد غذایی، تشویق می‌شد. تولید در پیِ فراهم آوردن کالاهای صادراتیِ مورد نیاز استعمارگران، و نه متوجه مصرف داخلی، بود. چنین پدیده‌ای با توجه به این که کشورهایی چون اتیوپی، کنیا، زیمبابوه و کلمبیا هنوز هم به جای تأمین غذا برای مردم خود، منبع تأمین گُلهای تازه (آلوده کننده‌ترین شکل تولید کشاورزی) برای غرب هستند، امروزه نیز هم‌چنان تداوم دارد. کشور زیمبابوه در سال ۱۹۹۲ میلادی در حالی که خود شش میلیون کیلوگرم گُل صادر کرده بود، مجبور به گرفتن وامی به ارزش هفتاد میلیون دلار برای واردات ذرت شد. این یکی از آخرین شیوه‌های شرکتهای خارجی برای تضمین بازگشت سود است .

اقتصادهای مستعمرات در زمان استقلال در وضعیتی بسیار تخصصی شده، با تولید یکی دو کالای عمده به منظور کسب درآمدهای صادراتی و ارزهای خارجی، به حال خود رها شدند[۸]. توسعهٔ بیشتر اقتصاد، نیازمند ارز خارجی بود که باید از صادرات گسترهٔ بسیار محدودی از کالاهای اولیه تأمین می‌شد. برای نمونه، شصت و یک درصد از کل درآمدهای صادراتی کشور غنا تا سال ۱۹۷۰ میلادی تنها از صادرات یک محصول، کاکائو، بدست می‌آمد. هفتاد و نه درصد از درآمدهای صادراتی کشور زامبیا در همین سال از صادرات مس تأمین می‌شد. افزون بر این، قیمتهای جهانی چنین کالاهایی به گونه‌ای هشدار دهنده در حال نوسان بوده است. این ویژگی استعمار نو در دههٔ ۱۹۸۰ میلادی نیز با توجه به کاهش قیمتهای جهانیِ کالاهای اولیه، که اقتصادهای بسیاری از جوامع جهان سومی برای درآمدهای صادراتی خود به آنها وابسته می‌باشد،

هم‌چنان تداوم داشته است. حتی کشورهای تولید کنندهٔ نفت نیز به گونه‌ای نابرابر از کاهشهای قیمت نفت تأثیر پذیرفته‌اند.

استعمار نو براساس شماری از فرایندهای آشکار و مجزا عمل می‌کند که عبارتند از: شرایط مبادله، نیاز به کمک، بازگشت سود، و وابستگی در زمینهٔ فناوری.

شرایط مبادله

اقتصاد نواستعماری به گونه‌ای است که در آن شرایط مبادله به ضررش عمل می‌کند. این وضعیت با توجه به کاهش قدرت خرید اقتصاد نواستعماری، به بحرانهای ارزی می‌انجامد(۹). از این رو، اقتصاد نواستعماری به وامهای دریافتی از کشورهای پیشرفته و سرمایه‌گذاری شرکتهای خارجی وابسته می‌شود. بخش رو به گسترشی از ثروت اقتصاد نواستعماری به شکل سود سرمایه‌گذاری و یا بهرهٔ وامها از کشور خارج می‌شود. این حالت به تقاضای فزاینده برای ارز خارجی به منظور پرداخت بهره به اعتبار دهندگان خارجی، و نه تأمین مالی واردات تجهیزات صنعتی و یا کالاهای مصرفی، می‌انجامد. در نتیجه یک جامعهٔ نواستعماری درمی‌یابد که باید کل درآمدهای صادراتی پیش‌بینی شدهٔ خود را برای بازپرداخت بدهیهای خارجی تخصیص دهد. برای نمونه بدهی خارجی هند در سال ۱۹۶۵ میلادی با کل درآمدهای صادراتی پیش‌بینی شدهٔ این کشور برابر بوده است. دولتهای کشورهای افریقای زیر صحرا امروزه بیست درصد از بودجهٔ عمومی خود را به پرداخت بهرهٔ بدهیهای خارجی، که به یکصد و پنجاه میلیارد دلار بالغ می‌شود، تخصیص می‌دهند و این میزان دو درصد بیش از بودجهٔ عمومی این کشورها در بخش بهداشت و آموزش است. اوگاندا در سال ۱۹۷۰ میلادی سه درصد از درآمدهای صادراتی خود را صرف پرداخت بهرهٔ بدهیِ خارجی خود کرده است. این شاخص تا سال ۱۹۸۹ میلادی به چهل و پنج درصد افزایش یافته است.

مشکل اقتصاد نواستعماری تنها وابستگی بیشتر این اقتصاد به شمار کمی از کالاهای صادراتی در مقایسه با اقتصادهای ثروتمند نیست. این مشکل نیز وجود دارد که اقتصاد نواستعماری بیشتر از اقتصادهای ثروتمند به کالاهای اولیه (مواد معدنی، سوخت وغلات) وابسته است. ترکیب این شرایط بدین معنی است که کشورهای جهان سوم از نوسانهای بیشتر قیمتهای کالاهای اولیه، در مقایسه با کالاهای ساخته شدهٔ صنعتی، رنج می‌برند. با توجه به گذشت زمان، تأثیر اصلیِ چنین نوسانهایی، «کاهش» ارزش کالاهای اولیه در برابر ارزش کالاهای ساخته شدهٔ صنعتی بوده است. درنتیجه قیمتهای بازار به سود اقتصادهای پیشرفته صنعتی و به

زیان صادرکنندگان کمتر توسعه یافته کالاهای اولیه می‌باشد. شرایط مبادله از دید نکرومه یکی از سازوکارهای استعمار نو بوده است:

در بخش اقتصادی، یک عامل مهم که به سود انحصارات غربی و بر ضد جهانِ در حال توسعه عمل می‌کند، کنترل سرمایهٔ بین‌المللی در بازار جهانی و نیز قیمتهای کالاهایی است که در این بازار خرید و فروش می‌شوند. در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۶۱ میلادی، بدون در نظرگرفتن نفت، سطح عمومی قیمتهای کالاهای اولیه ۳۳/۱ درصد کاهش یافته در حالی که قیمتهای کالاهای ساخته شدهٔ صنعتی ۳/۵ درصد افزایش یافته است (که در این میان تجهیزات و ماشین‌آلات افزایشی معادل ۳۱/۳ درصد داشته‌اند). عامل یاد شده در این دوره مایهٔ از دست رفتن منابع مالی کشورهای آسیایی، افریقایی و امریکای لاتین به ارزش ۴/۱۴ میلیارد دلار بر اساس قیمتهای سال ۱۹۵۱ میلادی شده است. در حالی که حجم صادرات این کشورها در این دوره افزایش یافته، درآمد ارزی آنها از چنین صادراتی کاهش پیدا کرده است(۱۰).

یک مشکلِ ساختاری در بازار جهانی وجود دارد: «میلیاردها دلار از منابع مالی کشورهای فقیر به سادگی از طریق سازوکارهای خشک و بی‌روحِ قیمت‌گذاریِ آزادِ بازرگانیِ بین‌المللی گرفته و به کشورهای ثروتمند داده می‌شود»(۱۱). صادرات افریقا در دههٔ ۱۹۸۰ میلادی بیست وپنج در صد از نظر حجمی افزایش پیداکرده، ولی از نظر ارزش به دلیل قیمتهای پائین کالاها در بازار جهانی سی درصد کاهش یافته است.

کاهش ارزش صادرات کشورهای جهان سوم اکنون با توجه به گسترش بهره‌گیری از فناوری زیستی[1] تشدید هم خواهد شد. پژوهش برای جایگزینی کالاهای اولیهٔ تولیدی کشورهای در حال توسعه، مانند قهوه، تنباکو، کاکائو، پایرتروم[2] و روغن زیتون، با جایگزین‌ها و مواد مصنوعی ساخته شده از طریق مهندسی ژنتیک با استفاده از غلات تولیدی درکشورهای شمال،

1- biotechnology. 2- pyrethrum.

مانند قهوهٔ مقاوم در برابر سرمای شدید، در دست انجام است. هم‌اکنون شربت ذرت[1] جایگزین شکر شده است. پیش‌بینی می‌شود که پیشرفت مهندسی ژنتیک، کاهش اساسی در درآمدهای ارزی کشورهای کم درآمد، استثمار بیشتر کارگران و نابودی اقتصادهای تک محصولی را در پی خواهد داشت.(۱۲)

کمک

با توجه به این که بخش خصوصی برای توسعهٔ اقتصاد نواستعماری سرمایه‌گذاری نمی‌کند، این اقتصاد نیازمند کمک خارجی است. هر چند ممکن است این امر در دست انجام باشد، ولی از آن به‌عنوان اهرمی برای تعیین سیاست داخلیِ دولت نیز بهره‌گیری می‌شود. نکرومه گستره‌ای از شرایطی را که می‌تواند با کمک خارجی همراه باشد، بر شمرده است:

> ***انعقاد قراردادهای بازرگانی و ناوبری دریایی؛ موافقتنامه‌های مربوط به همکاری اقتصادی، حق مداخله در اموداخلی ازجمله پول داخلی و ارزخارجی به منظورکاهش‌موانع بازرگانی به سود کالاها و سرمایهٔ کشورکمک دهنده؛ حمایت از منافع سرمایه‌گذاریهای خصوصی؛ تعیین نحوه بهره‌گیری از منابع مالی؛ اجبار کشور دریافت کننده کمک به ایجاد منابع مالی متقابل؛ تامین مواد خام برای کشور کمک دهنده؛ و بهره‌گیری از این منابع مالی (در واقع بخش عمده‌ای از آن) برای خرید کالا از کشور کمک دهنده. این شرایط، افزون بر شرایط سیاسی و نظامی، به بخشهای صنعت، بازرگانی، کشاورزی، حمل و نقل و بیمه نیز تحمیل می‌شوند.(۱۳)***

در صورتی که دولتهای نواستعماری در زمینهٔ در پیش گرفتن سیاستهای همسو با منافع دولت کمک دهنده و یا شرکتهای وابسته به اقتصاد کشور کمک دهنده ناکام بمانند، کشورهای کمک دهنده می‌توانند این کمک‌های حیاتی را قطع کنند. بر این اساس، کمکها می‌توانند

امتیازهای راهبردی و دیپلماتیک را برای کشور کمک دهنده، مانند تصمیم کنگرهٔ آمریکا در سال ۱۹۸۳ میلادی که کمک اقتصادی به کشورهای در حال توسعه را به حمایت از سیاست خارجی این کشور مشروط کرد، تأمین کنند. منافع اقتصادی کشور کمک دهنده یک محیط سیاستگذاری سودمند را، مانند تهدید ایالات متحدهٔ امریکا در سال ۱۹۶۶ میلادی در زمینهٔ قطع کمکهای غذایی خود به هند در صورتی که دولت آن کشور به شرکت استاندارد اویل اجازهٔ فروش کودهای شیمیایی به قیمتهای مورد نظر آن شرکت را نمی‌داد، برای آن کشور فراهم می‌کند. سازمانهای چند جانبه مانند بانک جهانی نیز هدفهای ایدئولوژیک را در برابر ارائهٔ کمکهای توسعه‌ای، مانند اقدام بانک جهانی در سال ۱۹۷۳ میلادی که ارائهٔ کمکهای خود به تانزانیا را به تأخیر در ایجاد دهکده‌های سوسیالیستی در این کشور مشروط کرد، تحمیل می‌کنند. شرایط دیگر ارائه کمک عبارتند از خرید جنگ‌افزار و انعقاد قرارداد با شرکتهای وابسته به کشور ارائه دهنده.

کمک خارجی بر ساختار قدرت در جامعهٔ نواستعماری تأثیر می‌گذارد(۱۴). کمک قدرت کسانی راکه در رأس دستگاه دولتی قرار دارند، در برابر هرگونه مخالفتی افزایش می‌دهد و قدرت دیوانسالاری نیز که کانال به جریان افتادن کمکها است، گسترش می‌یابد و هم‌چنین برنامه‌های کمک فنی به نیروهای نظامی و انتظامی، جایگاه این بخشها را در میان نخبگان سیاسی تقویت می‌کند. بخش عمده‌ای از کمکهای کشورهای توسعه یافته به شکل کمک‌های نظامی ارائه می‌شود که بر توزیع قدرت سیاسی در جامعهٔ نواستعماری تأثیر می‌گذارد. کمک‌های غذایی نیز به این دلیل که به دولتهای دریافت کننده امکان می‌دهد که اصلاحات ارضی و تغییرات در شیوه‌های تولید کشاورزی را، که می‌تواند به کاهش وابستگی خارجی و نیز کاهش قدرت طبقات زمیندار بیانجامد، به اجرا نگذارند، اقتصاد نواستعماری را مختل می‌سازند. منتقدانِ رادیکالِ کمک خارجی، که از سوی محافظه‌کارانی چون لُرد بائر نیز حمایت می‌شوند، ادعا می‌کنند که کمک موجب افزایش قدرت دولت به بهای از دست رفتن بازارهای آزاد، و افزایش قدرت گروههای حاکم به بهای کاهش قدرت عامهٔ مردم می‌شوند(۱۵). کمک هم‌چنین توسعه را به سوی حمایت از جامعهٔ شهری در برابر جامعهٔ روستایی سوق می‌دهد(۱۶).

سودهای بازگشته

نظریه‌پردازان استعمارنو هم‌چنین ادعا می‌کنند که وابستگی مداوم به سرمایهٔ خارجی موجب خروج خالص سرمایه از کشورهای در حال توسعه به سوی مراکز متروپل می‌شود. سودهای باز گشته، حقوق امتیازها، خدمات، پرداخت سود سرمایه‌گذاریها و بازپرداخت بدهی‌ها در مجموع بیش از میزان سرمایه‌گذاری در جهان سوم است. در افریقای زیر صحرا در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۶۰تا ۱۹۶۷ میلادی، سرمایه‌گذاریهای خصوصی به دو میلیارد و دویست و چهل و نه میلیون دلار بالغ می‌شد، در حالی که سودهای بازگشته (ناشی از این سرمایه‌گذاریها) به سه میلیارد و ششصد میلیون دلار می‌رسید[۱۷]. سازمان ملل متحد درگزارش توسعهٔ انسانی سال ۱۹۹۲ میلادی[۱۸] نشان داد که از سال ۱۹۸۵، خالص انتقال سرمایه از کشورهای در حال توسعه به کشورهای توسعه یافته از دویست و پنجاه میلیارد دلار فراتر رفته است. این امر شاید چندان زیانبار نباشد، اگر این سرمایه‌گذاریهای گران و هزینه‌بر به افزایش تولید ناخالص ملی کشورهای مقصد به میزانی بیش از مقدار خروجی سرمایه انجامیده باشد. ولی سرمایهٔ خارجی (سرمایه‌گذاریها و کمکها) به جای آن که پس‌اندازهای داخلی را تکمیل کند، جایگزین آن می‌شود. سرمایه‌گذاران داخلی به جای آن که منابع مالی خود را در شرکتهای ضعیف بومی کشور خود به کار اندازند، این منابع را در شرکتهای چندملیتی که سرمایه‌گذاری در آنها ریسک کم و سوددهی بالایی دارد، سرمایه‌گذاری می‌کنند. از این رو بخش مدرن و پویای اقتصاد نواستعماری به گونهٔ فزاینده‌ای در کنترل شرکتهای بزرگ چندملیتی قرار می‌گیرد و بخشهای عقب ماندهٔ این اقتصاد به سرمایه محلی واگذاشته می‌شود[۱۹]. در نتیجه اگر سودهای سرمایه‌گذاریها دوباره در داخل کشورهای مقصد سرمایه‌گذاری شود، این امر موجب افزایش سهم سرمایه خارجی در صنعت داخلی می‌گردد. گفته می‌شود سرمایه‌گذاری خارجی با توجه به خالص خروجی سرمایه و جذب بیشتر سودهای مازاد به میزانی بیش از سرمایه‌گذاری در داخل، به «بی‌سرمایگی»[۱] اقتصاد کشور مقصد می‌انجامد[۲۰].

تنها بخش کوچکی از سودهایی که سرمایه‌گذاران خارجی و شرکتهای چندملیتی در اقتصاد نواستعماری کسب می‌کنند، برای تأمین منابع مالی لازم جهت تأسیس شرکتهای جدید به کار گرفته می‌شود و این امر خود بر حجم بخش تحت کنترل و یا متعلق به صاحبان منافع خارجی حتی در دوران پس از استقلال می‌افزاید. آنچه در این‌گونه توسعهٔ فعالیت اقتصادی خارجی حائز بیشترین اهمیت می‌باشد، گرایش غالب آن سرمایه‌گذاریها به واردات تجهیزات، ابزار، ماشین‌آلات و کارکنان از کشور «متروپل» است. از این رو، این توسعه به جای آن که به توسعهٔ اقتصادی جامعهٔ نواستعماری بیانجامد، به توسعهٔ بازار متروپل کمک می‌کند.

دستمزدها نیز ممکن است «باز گردانده» شوند و در نتیجه این امر به کاهش ارزش سرمایه‌گذاری خارجی در اقتصاد نواستعماری، که به کارگیری بخش کوچکی از نیروهای کار محلی با دستمزدهای پایین گرایش دارد، بیانجامد. سهم کوچکی از درآمدهای انباشته شدهٔ شرکتهای خارجی به شکل دستمزد به اقتصاد داخلی باز می‌گردد. برای نمونه در دهـهٔ ۱۹۵۰ میلادی در منطقهٔ خاورمیانه کمتر از پنج درصد از درآمدهای نفتی به ۰/۳۴٪ درصد از جمعیت این منطقه، که در صنعت نفت به کار گرفته شده بودند، به صورت دستمزد پرداخت شده است. البته دستمزدهای پرداختی به کارگران خارجی نیز «باز گردانده» می‌شوند. حقوق‌بگیران محلی دستمزدهای بسیار کمی برای پس‌انداز دریافت می‌کنند و حتی ممکن است هزینهٔ مصرفی ایشان نیز در فروشگاهها و منازل وارداتی متعلق به شرکت خارجی تمرکز یابد. از این رو دستمزدها مبنایی را برای ایجاد بازار و یا سرمایه‌گذاری بومی به منظور ایجاد انگیزش در تولید داخلی فراهم نمی‌آورند .چنین گرایشهایی مایهٔ نگرانی رهبران سیاسی کشورهای تازه تأسیس در دهـهٔ ۱۹۶۰ میلادی گردیده بود.

وابستگی در زمینهٔ فناوری

حتی اگر اقتصاد جهان سوم بتواند مالکیت و سرمایه‌گذاری عمومی را جایگزین کنترل خارجی نماید، باز هم باید فناوری را از خارج بدست آورد. در سالهای نخستین پس از استقلال

این امر بیشتر سرمایه‌بر[1] و کمتر کاربر[2] بود. هر چند این امر وخامت اوضاع در بازار اشباع شدهٔ نیروی کار را تشدید می‌کند، ولی این تنها راهی است که یک کشور در حال توسعه از آن طریق می‌تواند در بازار جهانی با هزینه بالای چنین فناوری رقابت کند. افزون بر این اِعمال کنترل انحصاری بر فناوری پیشرفته، اهرمهای بیشتری را از طریق عرضهٔ تجهیزات فرآوری صنعتی، ماشین‌آلات، طرحها و پروانه‌های ساخت و قطعات یدکی در اختیار شرکتهای چندملیتی قرار می‌دهد. از این رو وابستگی در زمینهٔ فناوری به انحاء مختلف به منافع خارجی خدمت می‌کند. هنگامی که تانزانیا در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ میلادی از یک شرکت مشاورهٔ بین‌المللی خواست که به این کشور در مورد یک پروژه تولید کودشیمیایی خدمات مشورتی ارائه دهد، آن شرکت بهره‌گیری از منابع داخلی پُتاس را رد کرد و خواستار تأمین مواد خام و ماشین‌آلات از خارج شد. قیمت این مادهٔ خام مشتق از نفت پس از تکمیل پروژه یاد شده در سال ۱۹۷۳ میلادی چهار برابر افزایش یافت. در نتیجه تأمین کودشیمیایی برای دهقانان تولید کننده محصولات کشاورزی بسیار گران تمام شد و تأمین این ماده خام به یکی از زمینه‌های جدی هزینه شدن منابع کمیاب ارزی این کشور تبدیل گردید.

۴) تحلیل سیاسی استعمارنو

توصیفِ واقعیِ نمودهای سیاسی مداخلهٔ اقتصادی خارجی، به جز برای کسانی که سیاست را یک پدیدهٔ بیرونی[3] اقتصاد می‌دانستند، دشوار بوده است. یکی از دلیلهای این امر آن بوده است که بخش اعظم علوم سیاسی معاصر ظواهر رسمی و قانونی را به‌عنوان نمودهای دقیق واقعیت پذیرفته‌اند. دلیل دیگر این بوده که اقتصاد به‌عنوان یک حوزه و یا نظام اقدام کاملاًجدا دیده می‌شده است. هِنری بِرتون که عمدتاًدر مورد افریقا کار کرده ولی نتایج کارش در خارج از افریقا نیز کاربرد داشته، در سال ۱۹۷۳ میلادی گلایه نمود که «میزان قدرت اقتصادی در اختیار

1- capital-intensive. 2- labour-intensive.

یک کشور استعمارستیز در برابر یک کشور اسماً مستقل، بررسی نشده است. حتی نفوذ سیاسی ناشی از این قدرت نیز اصولاً شناسایی نشده است»[۲۱]. هر چند علوم سیاسی لیبرال، که به مؤثرترین شکل توسط کارکردگرایان تجلی یافته، پذیرفته که تأسیس کشورهای جدید به شدت تحت تأثیر وجود کشورهای قدیمی بوده ولی با این وجود اجازه نمی‌دهد که این نتیجه‌گیری به «این پرسش منطقی در مورد این که چگونه واقعاً یک کشور قدیمی می‌تواند بر شکل‌گیری یک کشور جدید تأثیر بگذارد»، بیانجامد[۲۲].

حتی اگر این داوری یک داوری بسیار بی‌رحمانه تصور شود، ولی با این وجود احتمالاً پذیرفته می‌شود که علوم سیاسی در جریان فرایند استعمارزدایی و «آماده سازی» برای استقلال در آن مستعمراتی که در آنها روابط میان ملی‌گرایان و قدرتهای امپریالیستی می‌توانسته این‌گونه توصیف شود و در آنها کم و بیش دیپلماسی مسالمت‌آمیز و مذاکره به جای جنگهای آزادی‌بخش در جریان بوده، عمدتاً خود را به بررسی نهادسازی سرگرم کرده است. بر این اساس سیاست صرفاً به عنوان دلمشغولی یک کشور دارای حاکمیت داخلی و خارجی دیده شده است. مناقشات با دیگر کشورهای دارای حاکمیت، از جمله قدرتهای استعماری پیشین،موضوعاتی وابسته به حقوق بین‌الملل و دیپلماسی تفسیر و به‌کارشناسان این حوزه‌ها واگذاشته شده است. جنبه‌های سیاسی روابط اقتصادی بین‌المللی نیز مورد بی‌توجهی قرار گرفته است.

با این وجود حتی دانشمندان سیاسی و اقتصاددانان سیاسی هم‌که تداوم وابستگی اقتصادی دولتهای پسااستعماری را شناسایی کرده‌اند، به‌ندرت چگونگی کارکرد سازوکارهای پیامدهای سیاسی داخلی را نشان داده‌اند. ماهیت پیوندهای اقتصادی را می‌توان به سادگی توصیف کرد و به مناقشه در مورد آن پرداخت، ولی تأثیرات سیاسی داخلی این پیوندها درک نشده باقی می‌مانند. خود برِتون بدون هرگونه توضیح بیشتر اظهار داشته است که «فراوانی یک یا دو کالا در میان صادرات نوزده کشور افریقایی...بخشی از داستان استقلال افریقا را بیان می‌دارد». گفته شده است که توزیع نابرابر منافع اولیه در میان کشورهای جدید تأثیر بیشتری بر جهت‌گیریهای حکومتی، در مقایسه با منافع داخلی، داشته است. قدرت منافع خارجی را حتی می‌توان

براساس «نسبت حجم کل بازرگانی (واردات وصادرات) با کل تولید ناخالص داخلی کشور میزبان» اندازه‌گیری نمود[۲۳]. گفته شده است که علایق معدنی نیز تشکیل دهنده «حکومت‌های رقیب» می‌باشند[۲۴]. محدودیت‌های عمومیِ خط‌مشیِ سیاسیِ حکومت‌های پسااستعماری، مانند محدودیتهای سیاستهای پولی، که به دلیل گرایش شدید به واردات بروز می‌کنند، مورد توجه قرار گرفتند[۲۵]. برتون نتیجه می‌گیرد که «جریان قدرت و نفوذ بین‌المللی واقعاً آن قدر شدید است (در مورد سهم عمده‌ای از منابع ملی که در اختیار حاکمان جدید قرار دارد)، که در بسیاری از موارد تعیین نقطهٔ پایان منافع ملی و نقطهٔ آغاز منافع خارجی ممکن نیست»[۲۶]. ادغام در بلوکهای اقتصادی استعماری، تأثیرات خارجی را بر فضای مانور حکومتهای محلی و در واقع منافع اقتصادی داخلی، بیشتر تقویت می‌کند. نفوذ اقتصادی از طریق سرمایه‌گذاری، وامها، کمکهای توسعه‌ای، کمکهای فنی و نظامی ایجاد می‌شود.

البته شناسایی نظریه استعمارنو به‌عنوان یک گرایش سازمان یافته، و نظریه‌ای که دارای اهمیت سیاسی داخلی است ولی از دید اقتصادی جهت‌گیری آن عمدتاً خارجی می‌باشد و وزن سیاسی بیشتری در مقایسه با گروههای اقتصادی حاشیه‌ای بومی دارد، ممکن است. شرکتها، بانکها و تجارتخانه‌های خارجی را می‌توان به‌عنوان «بخشهایی که در نقاط کنترل جریان قدرت و نفوذ قرار گرفته‌اند» و در برابر فشارهای اقتصادی ملی‌گرایانه مقاومت و با این فشارها مقابله می‌کنند، توصیف نمود. مناصب فرماندهی در یک اقتصاد توسعه‌نیافته عمدتاً در کنترل شرکتهای خارجی قرار دارند و در نخستین سالهای پس از استقلال، کارآفرینان کم‌سرمایهٔ بومی به هیچ وجه نفوذی مشابه نفوذ شرکتهای چندملیتی نداشتند. شرکتهایی چون یونی لِوِر[1]، فایرستون[2] و یا یونایتد فروت[3] بر اقتصاد کشورهای تازه تأسیس مسلط بودند.

سازمانهای نمایندهٔ منافع خارجی کاملاً توانسته بودند گسترهٔ انتخابهای سیاسی و ایدئولوژیکِ موجود در پیش روی حکومتهای کشورهای تازه تأسیس را به حدود مورد قبول

1- Unilever.
2- Fireston.
3- United Fruit.

خود محدود کنند[۲۷]. شرکتهای چند ملیتی می‌توانستند از طریق محدود کردن توان حکومتهای کشورهای میزبان در زمینهٔ جمع‌آوری مالیات، که با دستکاری قیمتها و انتقال تولید از یک کشور به کشوری دیگر ممکن می‌شود، برنامه‌ریزیهای توسعه را در این کشورها ناکام بگذارند[۲۸]. مالکان و مدیران خارجی سرمایه‌های خارجی امتیازهای ویژه‌ای را دریافت می‌کردند. برای نمونه در کشورهای افریقاییِ فرانسوی زبان حضور فرانسوی‌ها به معنی رسوخ کامل این منافع و گروههای فشار وابسته به آنها در زندگی عمومی این کشورها بوده است. در کنیا سازمانهای اروپایی نمایندهٔ صنایع کشاورزی، به دلیل وابستگی این کشور به حضور اروپائیان به‌منظور رقابتی بودن، نفوذ بسیاری را بر سیاستگذاری در این کشور اِعمال کرده‌اند. در دههٔ ۱۹۶۰ میلادی «یک دیوانسالاری واقعیِ به کار گرفته شده از سوی شعبه‌های شرکتهای خارجی... که به‌رغم دربرگیریِ روز افزونِ افریقائیان کنیایی، عمدتاً متشکل از خودِ بیگانگان بود»، نمایندگیِ بخش عمدهٔ سرمایهٔ غیرکشاورزی را نیز به عهده داشت. همزمان با گسترش این‌گونه از مالکیت، قدرت سیاسیِ سرمایهٔ خارجی نیز گسترش یافت (هر چند لازم بود در ظاهر این قدرت‌یابی به سود شعارها و ایدئولوژیِ اقتصادیِ ملی‌گرایانه، ناچیز قلمداد شود، بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۲۹).

نفوذ منافع فرانسوی بر شوراهای حکومتی، اتاقهای بازرگانی و جلسات غیررسمی در سنگال و ساحل عاج بر قدرت مجالس قانونگذاری، هیاتهای وزیران و احزاب سیاسی پیشی گرفت[۳۰]. در دوران پس از استقلال ساحل عاج، منافع بخش خصوصی فرانسه در زمینهٔ تولید فرآورده‌هایی که زیربنای اقتصاد این کشور را تشکیل می‌داد (قهوه، کاکائو و پنبه) مسلط بود. بخشهای تولید کارخانه‌ای و فرآوری عمدتاً در کنترل خارجیان بود و دولتها می‌بایست تأیید شرکتهای بزرگ خارجی را در مورد تجهیزات، فروشگاههای تجاری، سرمایه، مهارتهای لازم برای پوست کنی بادام زمینی، پنبه پاک کنی و کاکائو پاک کنی را پیش از هر گونه سیاستگذاری به سود تولید کنندگان بومی، اخذ کنند.

نکرومه به خوبی «حقوق» و امتیازات مورد نظر صاحبان منافع خارجی را به‌عنوان یک

نتیجهٔ قدرت اقتصادی ایشان دریافته بود: امتیازات ارضی، حقوق اکتشافات، معافیتها از عوارض گمرکی و مالیاتها، و امتیازات در عرصهٔ فرهنگی: «این که ارائهٔ خدمات اطلاعاتی غربی انحصاری باشد؛ و این که متقابلاً از خدمات فرهنگی متعلق به کشورهای سوسیالیست ممانعت شود». از این رو، برای نمونه، موافقتنامه‌های مربوط به همکاری اقتصادی که از سوی ایالات متحده امریکا پیشنهاد می‌شدند، اغلب این تقاضا را نیز در خود داشتند که حقوق ترجیحی در زمینهٔ انتشار اطلاعات به آژانس اطلاعاتی امریکا[1] («یکی از مؤثرترین ابزارهایِ جاسوسیِ امپریالیستهای امریکایی») اعطاء شود[۳۱]. استعمار نوِ فرهنگی هم‌چنین بر وابستگی کشورهای تازه استقلال یافته به ایده‌ها و شیوه‌های غربی در زمینهٔ آموزش، مدیریتِ اجرایی و حرفه‌های تخصصی، استوار بوده است[۳۲]. مدیران عالیِ اجراییِ شرکتهای وابسته به شرکتهای چندملیتی، (بزرگترین شرکتهای حاضر در کشورهای محل عملیات)، در زندگی اجتماعی و فرهنگی و نیز سیاست کشورهای میزبان تأثیرگذار هستند. دولتهای وابسته به اطلاعاتی که از این منابع دریافت می‌شوند، قادر به حل مشکلهای خود، مانند فقر، که بیگانگان در آنها منافعی ندارند، نیستند[۳۵].

مبارزه‌گران با استعمار در دوران پس از استقلال، با استعمار نو مواجه شدند که به شیوه‌های گوناگون و متفاوت با شیوهٔ فعالیتِ مشروع یک گروه فشار عمل می‌کرد. نکرومه توضیح داده است که چگونه نواستعمارگران از طریق پایگاههای نظامی، مشاوران، تبلیغات رسانه‌ها، مبلّغان مسیحی و فعالیتهای براندازی سیا «در میان ما نفوذ کردند». وابستگی نظامی به قدرتهای استعماری پیشین در زمینه جنگ‌افزار، آموزش، مشاوران و آموزهٔ بنیادی (دکترین) نظامی، به‌عنوان یکی از بارزترین جنبه‌های استعمار نو، دیده شده است. موفقیت و یا ناکامی یک کودتا اغلب به سطح ترغیبِ خارجی بستگی داشته است. در افریقا «مراکز متروپل، به‌ویژه فرانسه، نقش حَکَم را در نجات رژیمهایی خاص ایفا کرده‌اند»[۳۴]. نقش نواستعماریِ فرانسه در افریقا در دههٔ ۱۹۹۰ میلادی در رواندا، زئیر، گابن و توگو تداوم یافته است.

دیگر ویژگی مهم سیاسی استعمارنو، منافع مشترک نخبگان محلی و سازمانهای خارجی،

1- US Information Agency

اعم از دولتهای بیگانه، شرکتهای بزرگ چندملیتی و یا سازمانهای بین‌المللی، می‌باشد. باران به توصیف بازرگانانی پرداخته است که «در درون مدار سرمایهٔ خارجی رشد و توسعه می‌یابند» و «عامل کمپرادور»[1]، متشکل از بورژوازی بومی را، که همراه با «انحصارگرایان صنعتی بومی» به‌عنوان «مدافعانِ جدیِ نظم مستقر» عمل می‌کنند، تشکیل می‌دهند. زمینداران بزرگ نه‌تنها از سرمایه خارجی منتفع می‌شوند بلکه از طریق رابطهٔ نوامپریالیستی به مکانهایی برای فروش فرآورده‌های خود، فرصت‌های استخدام برای اعضای خانواده‌های خود و افزایش ارزش زمین، دست می‌یابند(۳۵).

شرکتهای چندملیتی از طریق ایجاد طبقات وابسته‌ای از بازرگانان محلی، سرمایه‌داران و بخشهای ممتاز نیروی کار (یعنی «طبقات اقماری که منافعشان به عارضهٔ وابستگی گره خورده است») در ساختار طبقاتی و توزیع قدرت در کشورهای کمتر توسعه یافته تأثیر می‌گذارند (۳۶). در دوران استعمار نو «طبقات همکار[2] در درون جامعهٔ پسااستعماری، که برخی از آنها وابستگی بیشتری به منافع خارجی دارند»، قدرت امپریالیستی را نمایندگی می‌نمایند. پِتراس در این زمینه قائل به تمایزهای زیر شده است:

> ***احتمال این که صنایع بزرگِ دست‌اندرکار تولید برای بازار محلی، که حضوری قدرتمندانه در حکومت دارند، در تسهیم قدرت با منافع امپریالیستی همراه شوند[3]، بیشتر است، در حالی که واردکنندگان و صادرکنندگان وابسته به شرکتهای حمل و نقل، اعتبارات و بازارهای خارجی احتمالاً در تسهیم قدرت، وابسته خواهند بود[4]. پروژه‌های مشترک، که صنعتگران از طریق آنها برای بازارهای خارجی تولید می‌کنند، سرمایه، مدیریت و فناوری خارجی را جذب می‌نمایند و حضور مستقیم چندانی هم در دولت ندارند، احتمالاً همکاران فرودست[5] خواهند بود (۳۷).***

نخبگان بومی که مهمترین کادرهای مدیریتی محلی را، که از سوی شرکتهای خارجی به کار

1- comparador element.

2- collaborative classes.

3- associate power-share.

4- dependent power-share.

5- subordinate collaborators.

گرفته می‌شوند، تشکیل می‌دهند، در ایجاد ترتیبات اقتصادی‌ای که در آن بیگانگان سهم عمده را در اختیار دارند، منفعت پیدا می‌کنند. روابط نزدیکِ اعضای گروه نخبهٔ سیاسی و اجراییِ ملی با سازمانهای خارجی، «تمایز میان امور داخلی و بین‌المللی را بی‌معنی می‌سازد»[۳۸].

بیگانگان با توجه به منابع، اطلاعات و مهارتهای مذاکره‌ای خود در مقایسه با حکومتهای محلی معمولاً شریکان مسلط هستند. به جز ارتش، حکومتها، سازمانهای کارگری و بیشتر اتحادیه‌ها و سازمانهای غیراقتصادی از لحاظ قدرت مالی، فناوری و اجرایی «بسیار عقب‌تر» از شرکتهای چندملیتی هستند[۳۹]. در حالی که فرایند سیاست‌گذاری بدین دلیل، منافع خارجی را دربرمی‌گیرد، نمایندهٔ صاحبان منافع بومی، چون نخبگان بومی، نمی‌باشد و ایشان از این فرایند بیرون هستند. نهادهای نمایندگی و مشارکت (احزاب، حکومتهای محلی، اتحادیه‌های صنفی و سازمان‌های جوانان) در مقایسه با دیوانسالاری قدرتی ندارند. حکومتهای افریقایی «بدین دلیل خود یک مجموعه مرکزی هستند که به سود منافع خارجی جهت‌گیری می‌کنند و در قبال این منافع پاسخگو هستند و عمدتاً در سطح سیاست‌گذاری، برای جمعیت پیرامون خود نفوذناپذیر می‌باشند»[۴۰].

۵) مناقشهٔ وارِن

این دیدگاه که استقلالِ سیاسیِ رسمی، روابط سلطه‌آمیز و استثماری میان قدرتهای سرمایه‌داریِ امپریالیست و دولتهای تازه تأسیس جهان سومی را دگرگون نساخته است، در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ میلادی با چالشی عمده از سوی مارکسیست انگلیسی بیل وارِن روبرو گردید[۴۱]. وی شواهد مؤید «این تز نواستعماری را که استقلال سیاسی صرفاً به معنی دگرگونیهای حاشیه‌ای در روابط اقتصادی میان مستعمرات و اربابان پیشین‌شان بوده است» را زیر سؤال برده است (۶۱). هر چند وارن تداوم امپریالیسم را «به عنوان یک نظام مبتنی بر نابرابری، سلطه و استثمار» رد نمی‌کند ولی این نتیجه‌گیری را که استقلالِ مناطقِ پیرامونی احتمال توسعهٔ اقتصادی، و به‌ویژه صنعتی شدن، را در آنها افزایش نداده است، به چالش می‌گیرد. از دید وی

واژهٔ «استعمار نو» نقشِ ایفاء شده از سوی کشورهای مستعمره در جهت دستیابی به حاکمیت رسمی و پیامدهای آن را کم‌رنگ و مبهم ساخته است. نتیجه گیریهای وارن در مورد اهمیت استقلال قانونی و رسمی برای اقتصادها و جوامع مستعمره، به‌ویژه با اصول اساسی تبیینهای نواستعماری مبنی بر این که استقلال عمدتاً یک اقدام ظاهری بوده و اهمیت آن تحت‌الشعاع تداومِ سلطهٔ اقتصادیِ خارجی واقع شده است، مناسبت دارد.

انتقاد وارِن

از دید وارن، دستیابی به استقلال در دوران پس از جنگ جهانی دوم، همراه با دیگر گرایشهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی، شرایطی را برای صنعتی شدن چشمگیر فراهم آورده است. این گرایشها عبارت بوده‌اند از رقابت و هم‌چشمی بین‌المللی؛ خواست و توانایی شرکتهای خارجی در زمینهٔ سرمایه‌گذاری در جهان سوم؛ پذیرش سیاستهای بازرگانی آزاد از سوی برخی از کشورهای توسعه یافته؛ و همکاری دولتهای امپریالیست و جهان سومی به منظور سرکوب جنبشهای ضدسرمایه‌داری.

وارن استدلال می‌کند که از زمان استقلال، نرخهای رشد و دگرگونی ساختاری اقتصادی، از جمله صنعتی شدنِ کشورهای پیشتر مستعمره، چشمگیر بوده است. در دوره‌ای که مورد مطالعهٔ وارن قرار گرفته، نرخهای رشد سالیانه در صنایع تولیدی جهان سوم به‌طور متوسط در مقایسه با جهان نخست، بالاتر بوده است. تولید صنعتی در جهان سوم در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۸ میلادی، سالیانه حدود هفت درصد، در مقایسه با رشد شش درصدی اقتصادهای پیشرفته سرمایه‌داری، رشد داشته است. در فاصله زمانی میان سالهای ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۶ میلادی، نرخ متوسط افزایش سالیانه تولید صنعتی در کشورهای جهان سوم بیش از دو برابر کشورهای توسعه یافتهٔ سرمایه‌داری بوده است. این امر نشان دهنده یک نقطهٔ قوت می‌باشد که از سال ۱۹۴۵ میلادی برای دوره‌ای طولانی‌تر از هر دورهٔ ثبت شده در پیش از این تاریخ تداوم یافته است[۴۳]. سرمایه خارجی با هزینه‌ای پایین، جذب صنایع نساجی، مونتاژ

خودرو، کشتی‌سازی و تولید مواد شیمیایی شده است. تا سال ۱۹۷۰ میلادی، صادرات کالاهای ساخته شدهٔ صنعتی به بیست و پنج درصدِ ارزشِ کل صادرات جهان سوم بالغ گردیده و سرمایه‌گذاری خارجی در واقع به اقتصادهای محلی سود رسانده است(۴۴).

وارن به‌طور مشخص به این استدلال پرداخته که استعمار نو از مشکلهای مربوط به موازنهٔ پرداختها و بیرون رفتن مازاد سرمایه از کشورهای جهان سوم ناشی شده است. وی نشان داده که در خلال اواخر دههٔ ۱۹۶۰ میلادی، موازنهٔ پرداختهای کشورهای کمتر توسعه یافته به‌عنوان یک کل بهبود یافته که این امر تا حدودی به دلیل رشد حجم صادرات این کشورها بوده است. در دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ میلادی صادرات این کشورها با سرعتی بیش از رشد واردات، افزایش یافته است. وی استدلال کرده که «خروج» سرمایه، هزینه‌ای برای ایجاد تأسیسات تولیدی بوده که ارزش پرداختنش را داشته است، به‌ویژه در حالتی که این امر بیش از آن که مایهٔ از بین رفتن سرمایه‌گذاری داخلی شود، این سرمایه‌گذاری را ایجاد و تشویق می‌نماید. افزون بر این، برخی از مشکلهای مربوط به موازنهٔ پرداختها، بیش از آن که نتیجهٔ شرایط به ارث رسیده از استعمار نو بوده باشد، نتیجهٔ اشتباهات سیاست‌گذاری بوده است(۴۵).

واردات فناوری نیز دستاوردی مهم برای کشورهای در حال توسعه بوده است. جذب فناوری از طریق فرایند صنعتی شدن به توسعهٔ توانِ فنیِ بومی کمک کرده و توانمندیهای این کشورها در زمینهٔ جذب فناوری سال به سال افزایش یافته و چشمگیرتر از کنترل انحصاری بر پیشرفت و انتقال فناوری بوده است(۴۶). واردات فناوری به «دستاوردهایی شگفت‌انگیز» انجامیده است و کنار گذاشتن فناوری غربی می‌تواند فاجعه‌آمیز باشد. وارن مورد د.د.ت. در سریلانکا را نقل می‌کند که تحریم استفاده از این ماده به افزایش سریع مالاریا، که تا پیش از آن تقریباً در این کشور از بین رفته بود، انجامید(۴۷).

شماری از اقتصادهای وابسته نیز شاهد رشدِ تحسین‌برانگیزِ درآمدهای سرانه بوده‌اند. دستاوردهای کشورهای جهان سوم در دوران پس از جنگ دوم جهانی به‌خوبی با دستاوردهای این کشورها در دوران پیش از جنگ و نیز با دوره‌های رشد اقتصادهای توسعه یافتهٔ بازار (برای

نمونه در سده‌های هجدهم و نوزدهم میلادی) قابل مقایسه می‌باشد(۴۸). این بدان معنی نیست که نابرابریهای اجتناب‌ناپذیر ناشی از رشد سریع، که گاه مایه بی‌ثباتی‌های سیاسی نیز شده است، وجود نداشته‌اند. هرچند پیشرفت سریع اقتصادی از سال ۱۹۴۵ میلادی عموماً با تشدید نابرابری فزاینده همراه نبوده است، ولی تجربه‌هادر این زمینه مختلف بوده‌اند. سوابق نیز بهبودهایی را در زمینهٔ وضعیت رفاهی در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۲ میلادی براساس شاخصهای تغذیه، بهداشت، مسکن و آموزش نشان می‌دهند(۴۹).

استقلال سیاسی، بیش از آن که یک ظاهرسازی بوده باشد، به دلیل فراهم آوردن تمرکز توجه بر مدیریتِ دولتیِ بومی در زمینهٔ فرایندهای اقتصادی، یک دگرگونی چشمگیر در سیاست داخلیِ مستعمرات پیشین بوده است. کشور تازه استقلال یافته به کانون توسعه اقتصادی تبدیل شد. استقلال رسمی، «کنترل نهادی»[1] بر اقتصادهای داخلی را در اختیار دولتهای جهان سومی قرار داد. قدرت ایجاد بانکهای مرکزی و سازمانهای شبه دولتی[2]، اِعمال کنترلهای پولی بر صادرات و واردات، و اجرای سیاستهای مالیاتی و هزینه‌های عمومی «مستقیماً از استقلال نشأت می‌گیرد» و تأثیری بسیار فراتر از صنعتی شدن، به‌ویژه در شکل‌دهی به روابط اجتماعیِ سرمایه‌داری در زمینهٔ تولید، تولید فرآورده‌های کشاورزی و تجدید ساختار اقتصادی، «در مسیرهایی که مناسبت بیشتری با یک سرمایه‌داری بومی موفق دارند»، خواهد داشت(۵۰). قدرتهای اِعمال شده از سوی دولت به‌منظور جهت‌دهی به سرمایه‌گذاری و سرمایهٔ خارجی، اعم از این که از کمک، شرکتهای چندملیتی و یا کشورهای خارجی ناشی شده باشد، گسترش روابط سرمایه‌داری و شیوه‌های تولید را کنترل می‌کند. این امر به تبدیل شدن دولت به یک بازیگر مهم در نظامِ سیاسیِ ملی، که کاملاً تحت تأثیر نیروهای سیاسی خارجی نیست، انجامیده است.

مدیریتِ دولتیِ بومی بر اقتصاد به‌طور چشمگیری درآمدهای ناشی از صنایع متکی بر منابع، مانند نفت، را افزایش، آموزش کارکنان بومی را گسترش، تقاضا برای تولیدات محلی را

1- institutional control. 2- para-statals.

افزایش و سهم و سرمایه‌گذاری داخلی را در بنگاههای تولیدی توسعه داده: «همهٔ این زمینه‌ها تقویت شده و سیاست‌گذاریِ حساب شده، پیشرفت در این زمینه‌ها را تشدید کرده است»[(۵۱)].

حکومتهای تازه تأسیس با موفقیت با سرمایه‌گذاران خارجی بر سر سطحهای سود، دستمزد، اجاره، سیاست‌های قیمت گذاری، حجم تولید، نیازهای حمل و نقل، منابع عرضه، مالیات بر درآمدهای شرکتهای چندملیتی، سیاستهای صادراتی و دیگر مداخلات در اقتصاد داخلی، مذاکره کرده‌اند. دولتهای جهان سومی خود را در زمینهٔ اجرای اقدامات کنترلی بر ضدشرکتهای خارجیِ حاضر در کشورهایشان، مانند ملی کردن اموال این شرکتها، انتقال مالکیت اکثریت سهام، پروژه‌های مشترک و قراردادهای خدمات، توانمند نشان داده‌اند. در برخی از کشورها (برای نمونه، غنا و نیجریه) بخشهای مشخصی از اقتصاد برای شرکتهای داخلی حفظ شده و مشارکت با سرمایهٔ خارجی شرایط لازم برای انباشت سرمایهٔ بومی را فراهم آورده است. سرمایهٔ بومی، بیش از آن که از سوی سرمایه خارجی بلعیده شده باشد، توانسته است با سرمایهٔ خارجی مشارکت کند و از این طریق فرصتهایی را برای ایجاد شرکتهای مشترکِ سودده فراهم آوَرَد. قدرتِ چانه‌زنیِ کشورهای تازه استقلال یافته با توجه به تشکیل سازمانهای جمعی، چون سازمان کشورهای صادرکنندهٔ نفت (اوپک) و پیمان آند[1] افزایش بیشتری یافته است.

دولتهای کشورهای کمتر توسعه یافته آموخته‌اند که چگونه از مناقشات میان جهانهای اول و دوم بهره‌برداری نمایند. استقلال، انحصار قدرتهای استعماری را در هم شکست و شرایطی را فراهم آورد که کشورهای جهان سوم از آن طریق می‌توانند از رقابتهای میان قدرتهای امپریالیستی، شرکتهای خارجی و بلوکهای قدرت شرق و غرب بهره‌برداری کنند.

استقلال هم‌چنین گسترش جنبشهای اجتماعی را، که توان مضاعفی به توسعهٔ اقتصادی بخشیده، ترغیب کرده است. گروههای حاکمِ جدید، اغلب با ماهیتی خرده بورژوازی، می‌توانند نیروهای اجتماعی را بسیج کنند. فقدان یک بورژوازیِ ملیِ کاملاً متشکل، از طریق یک دستگاه دولتی، که نقش یک طبقهٔ حاکم بورژوازیِ بومی را به خود گرفته، جبران شده است. از این رو

1- Andean Pact.

جوامع جهان سومی طبقهٔ حاکمِ خاص خود را، نـه بـه شکـل یک بـورژوازی دارای مـالکیت خـصوصی[1] بـلکه در شکـل یک «دسـتگاه دولتـی اداره کـنندهٔ مـالکیت»[2] بـه‌ویژه در شکـل دیوانسالاری، ایجاد کرده‌اند. شرایط لازم برای تشکیل یک بورژوازیِ ملی به نـحو روزافـزونی وجود خواهد داشت و از این رو زمینهٔ ایجاد شکلهای کنترل، مدیریت و سیاست مورد نیاز چنین طبقه‌ای نیز وجود دارد. استقلال هم‌چنین فشارهای مردمی، پراکنده و بومی را برای رسیدن به استانداردهای بالاتر زندگی، به‌عنوان یک عامل تأثیرگذارِ عمده بر تـداوم سـیاستهای صـنعتی شدن، برانگیخته است. ملی‌گراییِ اقتصادی، تحت رهبری رژیـمهای چپ، لیـبرال و یـا حـتی راست افراطی، به‌کشورهای توسعه نیافتهٔ سرمایه‌داری کمک کرده است تا پیشرفته‌تر شوند(۵۲). دولت به‌کانونی از فشارهای سیاسی یک خرده بورژوازیِ شهری تبدیل شده است که خواهان استانداردهای بالاتر زندگی و مصرف می‌باشد و از این طریق رشد تولید صنعتی و صنعتی شدن را ترغیب می‌نماید.

وارن متوجه شده است که کشـورهای فـقیر مشکـلهای بسـیاری، مـانند رکـورد در تـولید کشاورزی، عدم رشد شهری شدن، بیکاری و حتی «سوسیالیسم نابالغ» پیش از آن که توسعه سرمایه‌داری کامل شده باشد، دارند که بخشی از میراث امپریالیستی، بـه‌شمار مـی‌روند. ولی روابط میان حکومتهای تازه تأسیس و قدرتهای استعماریِ پیشین، اساساً غیرخصمانه است و از دید وارن چیزی بیش از رقابتهای معمولیِ اقتصادهای ملیِ سرمایه‌داری نیست. نه تنها پیشرفتِ چشمگیری در صنعتی شدن و توسعهٔ اقتصادی جهان سوم مشاهده می‌شود بلکه این پیشرفت، توسعه‌ای مستقل نیز بوده است. رشد تولید صنعتی بر مبنای بازار بومی استوار گردیده است. بخش صنعتی به نحو فزاینده‌ای متنوع شده، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی اهمیتی کمتر از آنچه بدبینان ادعا کرده‌اند، داشته است و شرکتهای فرعی و شعبه‌های شرکتهای چندملیتی عمدتاً از منابع محلی و درآمدهای سرمایه‌گذاری مجدد تأمین مالی شده‌اند:

ایده «استعمارنو» (این که استقلالِ سیاسیِ رسمیِ تقریباً همهٔ مستعمرات پیشین

1- private property-owning bourgeisie. 2- property-directing state apparatus.

چندان تغییری در سلطه و استثمار سابقِ اکثریت عمده‌ای از انسانها در آسیا، افریقا و امریکای لاتین از سوی جهان پیشرفته به وجود نیاورده) به‌شدت گمراه کننده می‌باشد و ارزیابی‌ای که این دیدگاه از سرمایه‌داریِ جهانی پس از جنگ دوم جهانی ارائه می‌دهد، بسیاری از تحولات جدید را حذف کرده است(۵۳).

از دید وارن، دستاوردِ مفهوم «استعمار نو» این بوده که مشخص نماید که دولتهای تازه استقلال یافته نتوانسته‌اند فوراً قدرت چانه زنی خود را، به دلیل کمبودهای مهارتی و تأخیر در ایجاد نهادهای کارآمد حکومتی و حضور در سازمانهای بین‌المللی، به کار گیرند. این مفهوم هم‌چنین پشتیبانی ایدئولوژیک، و پذیرش بین‌المللی برای «ملی‌گراییِ بورژواییِ جهان سومی» («پیش شرطی بنیادین و ایدئولوژیک برای بیرون کشیدن ملت - کشورهای مدرن از دل حکومتهایی که پیشتر ویژگی خاص‌گرایی فئودالی، دسته‌بندی فرقه‌ای و مذهبی و همهٔ گونه‌های عقب ماندگیِ پدرسالارانه[1] داشته‌اند») فراهم آورده است(۵۴).

دیگر ارزیابیها از امپریالیسم نیز اهمیت پایان استعمار رسمی را تأیید کرده‌اند. کوهن استدلال می‌کند که استقلال، سلطهٔ مستقیم استعمارگران را از میان برداشت و ایشان را وادار ساخت که بر «ابزارهای ظریف‌تر و غیرمستقیم‌تر فشار و یا ترغیب به‌منظور دستیابی به همان هدفها» تکیه کنند(۵۵). دگرگونی در ترکیب نخبگانِ دولتی نیز بدان معنی است که رژیمهای آنان برای درازمدت به شکل کمپرادور دوام نمی‌آورند. استقلال فرصتهایی را برای بورژوازی ملی، اصلاحگران لیبرال، سوسیال دمکراتها، کمونیستها و پوپولیستهای نظامی فراهم آورد تا روابط کشورهای خود را با کشورهای ثروتمند دگرگون سازند. دولتهای مستقل توانستند به اتحادیه‌ها و موافقتنامه‌های بازرگانی وارد شوند که تا پیش از آن راهی برای ورود به آنها نداشتند و از این طریق موقعیتهای چانه‌زنی خود را در روابط اقتصادی بین‌المللی، به‌ویژه از طریق آنکتاد[2] و سازمانهای منطقه‌ای مانند اوپک، تقویت نمایند.

1. Patriarchal backwardness.

2. United Nations Conference on Trade and Development, UNCTAD

پاسخهای ارائه شده به وارن

خوش‌بینیِ وارن به ماهیت مترقیِ (در اصطلاح مارکسیستی) توسعهٔ جهان سوم بدون چالش نمانده است. پاسخ منتقدانِ وارن به این ادعای وی که رشدی سریع در زمینهٔ صادرات کالاهای صنعتی کشورهای جهان سوم وجود داشته، این بوده که در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ میلادی، هشتاد و یک درصد از صادراتِ کشورهای جهان سوم هنوز به شکل مواد خام، مواد غذایی و سوخت بوده، در حالی که در همین زمان هشتاد و دو درصد از واردات این کشورها از کشورهای توسعه یافته را کالاهای صنعتی تشکیل می‌داده که این امر بدان معنی است که اقتصادهای جهان سومی هنوز تأثیر منفیِ نواستعماری را به نمایش می‌گذارند[۵۶]. شکاف بازرگانی در همهٔ مناطق جهان در حال توسعه، به استثنای خاورمیانهٔ غنی از نفت، در حال گسترش بوده است. افزایش ذخیره‌های ارزی صرفاً نشان دهندهٔ بدهیهای فزایندهٔ خارجی و یا ناتوانی در جذب سرمایه می‌باشد. مشکل بدهیها، که از کاهش قیمتهای صادراتی ناشی شده به اجرای برنامه‌های ریاضت اقتصادی، مسدود شدن اعتبارات، کاهش ارزش پول ملی، ورشکستگی، کاهش سطح استانداردهای زندگی وسرکوب سیاسی انجامیده است. فشار بدهیها به وضعیت بحرانی رسیده و پیشرفته‌ترین مناطق صنعتی جهان سوم دقیقاً همان‌هایی هستند که بیشترین مشکل را در زمینهٔ باز پرداختِ وامهای خود دارند.

وارن هم‌چنین به اغراق در مورد سودمندیهای سرمایه‌گذاری خارجی متهم شده است. امانوئل استدلال کرده است که سرمایهٔ خارجی به دلیل برتریِ پویا و انحصاریِ خود، هم‌چنان به جا به جا کردن صنایع سودده روبه رشد در کشورهای در حال توسعه ادامه می‌دهد. زیاندهی اقتصادهای جهان سومی از محل انتقال مواد خام به سرمایه‌گذاران خارجی، چند برابر بیشتر از منافعِ کوتاه مدتِ ناشی از سرمایه‌گذاری خارجی در این اقتصادها بوده است. امانوئل از نظر وارن در مورد بی‌طرفی منبع تأمین سرمایه حمایت می‌کند و بر این باور است که چگونگی بهره‌برداری از سرمایه، موضوعی مهمتر است. ولی وی ادعا می‌کند که میزان ورودی خالص سرمایه در مقایسه با آنچه مورد نیاز بوده، مضحک است:

صِرفِ ورود سرمایهٔ خارجی به یک کشور «مانع» از چیزی نمی‌شود. سرمایهٔ خارجی هم این کشور را، همانند هر نوعِ دیگری از سرمایه و نه کمتر و نه بیشتر، به بردگی می‌کشاند و یا به توسعه می‌رساند. در نتیجه، اگر قرار است که سرمایه از نیویورک به کلکته برود، همان‌گونه که به سان‌فرانسیسکو می‌تواند برود، دلیلی ندارد که ما فرض کنیم که حتی برای یک روز هم که شده کلکته (خوب یا بد) همانند سان‌فرانسیسکو باشد. متأسفانه (اشتباه بیل وارن هم از همین جا آغاز می‌شود) (الف) سرمایه هیچگاه به کلکته نرفته است؛ (ب) در شرایط کنونی، انتقال سرمایه در آینده، اگر نگوئیم ناممکن است، غیرمحتمل به نظر می‌رسد؛ در واقع (پ) کلکته به این دلیل که پیشتر موردِ تجاوز سرمایهٔ خارجی قرار گرفته، توسعه نیافته نیست، بلکه برعکس به این دلیل توسعه نیافته است که به‌شدت به این سرمایه نیاز دارد[۵۷].

دیگر منتقدان، به‌ویژه مک میشل، وارن را به اغراق در مورد اهمیتِ فشارهای مردمی آزاد شده در پی استقلال و نیز به حذف هرگونه تحلیلی در مورد روابط میان گروههای حاکم و منافع خارجی محکوم کرده‌اند: «سرمایه بسیج شده است، چانه‌زنی انجام می‌شود، فشارها اِعمال می‌شوند، ملی کردن (در بخشهای مختلف) از سوی آنچه به‌عنوان کشور توسعه نیافته توصیف شده است، صورت می‌پذیرد»[۵۸].

وارن گسترهٔ تجربیات رژیمهای مختلفِ طبقاتی را ارزیابی نکرده است. استقلال به خودی خود به توسعه نیانجامیده بلکه فقط آزادی نیروهایی را ممکن ساخته که در برخی کشورها، پیشرفت صنعتی را ایجاد کرده است. برخی از کشورهای جهان سوم که بیشترین پیشرفتها را از دید وارن کسب کرده‌اند، کمترین استقلال را از کنترلهای خارجی داشته (برای نمونه برزیل، اندونزی و زئیر) و سرکوب شدیدی را، به جای فشارهای مردمی به‌عنوان شرایطی که چنین پیشرفتهایی تحت آن شرایط صورت می‌پذیرند، تجربه نموده‌اند.

چنین پنداشته شده که وارن توجه کافی را به «همگرایی شدید سیاسی و اقتصادی، و اقتصاد

سرمایه‌داری بین‌المللی» در دورانی که مورد مطالعه قرار داده، مبذول نداشته است. وی نتوانسته‌است میان دوران بسیج مردمی، که به استقلال ملی انجامیده، و بسیج‌زدایی[1] چنین نیروهایی در دوران پس از استقلال به منظور کمک به اجرای صنعتی شدن وابسته در کشورهایی چون هند، الجزایر، اندونزی، نیجریه و کنیا تمایز قائل شود. رژیمهای غیرمردمی و طرفدار امپریالیسم، که اغلب بر اتحاد میان طبقات نظامی و مالکان اتکاء دارند، یک شرط لازم و ضروری برای رشد صنعتی بوده‌اند(۵۹).

کشورهای دارای بالاترین نرخهای صنعتی شدن نه تنها بالاترین تمرکز سرمایهٔ خارجی را داشته‌اند، بلکه بالاترین نرخهای استثمار کارگران و پایین‌ترین نرخهای بسیج طبقهٔ کارگر را نیز داشته‌اند. اینان در واقع دولتهای پلیسیِ سرکوبگر هستند.

وارن هم‌چنین، بیش از آن که اثبات کرده باشد، فرض کرده که شرکتهای چندملیتی و سرمایهٔ خارجی به کشورهای جهان سوم سود رسانده‌اند و دولتهای جهان سوم کنترل ملی و اهرمهایی را بر عملیات این شرکتها بدست آورده‌اند. ساتِکلیف نشان داده که در حالی که در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ میلادی، رشد سریع صنعتی در برخی از کشورهای کمتر توسعه یافته وجود داشته، ولی این رویداد با رشد اشتغال و دگرگونی در نوع کالاهای در دسترس همراه نبوده است. صنایع، فنون و سرمایهٔ خارجی را برای تولید کالاهایی به کار گرفتند که آن زمان وارد می‌شدند، و از این طریق، الگوی توزیع درآمد و از این رو ساختار اجتماعی موجود تقویت شدند(۶۰).

دیگر انتقادها عبارتند از این که وارن «استعمار داخلی» میان مناطق کشورهای جهان سوم را مورد توجه قرار نداده، توسعه را با صنعتی شدن برابر دانسته، و در مورد نرخهای رشد با سوء استفاده از آمار، اغراق نموده است. اگر نرخهای رشد اقتصادی، به جای محاسبه در سطح ملی، به صورت سرانه محاسبه شوند، «بی‌اهمیت خواهند شد» و قابل مقایسهٔ مناسب با کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری نخواهند بود چون «صنعتی شدن سرمایه‌بر»[2]، نیروی کارِ در دسترس را جذب نکرده است: «کشورهای در حال توسعه به نحو فزاینده‌ای انحراف ساختاری را از خود به

1- demobilisation.

2- capital intensive industrialisation.

نمایش می‌گذارند، اشتغال پر درآمد را برای اقلیتی کوچک و در مقابل حجمی بزرگ از اشتغالِ غیرتولیدی و در حد خط فقر، و یا بیکاری، را برای توده‌ها، فراهم می‌آورند»[۶۱].

این نکته نیز نشان داده شده که سهم فزایندهٔ تولید صنعتی در کل تولید، صرفاً کاهش تولید در بخش کشاورزی را بازتاب می‌دهد. معدل‌گیری از سوابق صادراتیِ جهان سوم این واقعیت را که بیش از نیمی از این صادرات تنها متعلق به پنج کشور بوده است، کتمان می‌نماید. هرگونه معدل‌گیری از مسایل مربوط به کشورهای در حال توسعه، تفاوتهای گسترده‌ای را پنهان می‌کند، از جمله کشورهای با جمعیت بسیار زیاد و عملکرد بسیار ضعیف در زمینه موفقیت صنعتی تحت الشعاع موفقیت شایان برخی از کشورهای بسیار کوچک قرار می‌گیرند.

تا آنجا که به سیاست نواستعماری مربوط می‌شود، موضوع اصلی که مایهٔ اختلاف وارن با منتقدانش می‌شود، پیامدهای صنعتی شدن سرمایه‌داری و رشد طبقات گوناگون در درون جوامع جهان سومی است. منتقدان وارن علاقمند بوده‌اند ثابت نمایند که توسعه معمولاً به معنی سرکوب سیاسی و استعمار اقتصادی کارگران و دهقانان بوده است. همان‌گونه که دیده شد، وارن این نکته را انکار نمی‌کند، چون به‌عنوان یک مارکسیست، احتمال چنین اقدامی از سوی او بسیار کم است. البته اعتقاد وی این بوده که رشد و توسعه به نحو فزاینده‌ای بر رهبریِ سیاسی، ملی‌گرایانه و مستقلانه استوار بوده‌اند و این امر شرایط لازم را برای توسعهٔ گونه‌ای از سرمایه‌داری فراهم کرده که به نحو چشمگیری از گونه‌های سرمایه‌داری موجود در دوران پیش از استقلالِ رسمی متفاوت است. نیروهای سرمایه‌داری ممکن است استثمارگر بوده باشند (در واقع باید بوده باشند) ولی دست‌کم ملی بوده‌اند. لیز شواهد تأیید کننده‌ای را در مورد کنیا یافته که نشان می‌دهد در این کشور طبقه‌ای از سرمایه‌داران کشاورزی توانسته است از حضور قدرتمندانهٔ خود در دستگاه دولتی به‌منظور افزایش نرخ انباشت سرمایهٔ بومی از طریق اِعمال سیاستهایی در مورد صدور مجوز تجاری، انحصارات، سرمایه مالی دولت، اعتبارات خصوصی و بنگاه سرمایه‌داری دولتی بهره گیرد[۶۲].

این همان نکته‌ای است که جدی‌ترین مخالفتها را از سوی منتقدان وارن برانگیخته در حالی

که کیفیت رژیمهایی که به بهترین وجه به آن منافع خدمت کرده‌اند، چندان مخالفتی را دامن نزده است. استدلال وارن این بوده است که طبقات ملی و نمایندگانِ سیاسی آنها به گونه‌ای مستقل در برابر طبقات خرده ملی و منافع خارجی عمل کرده‌اند. اهمیت نتیجه‌گیری وارن در مورد استقلال ملی و قدرت بورژوازیهای جدید ملی برای مارکسیستها این بود که این نتیجه‌گیری تفاوتِ بنیادینِ میان طبقات، و نه ملتها، را مشخص کرد[۶۳]. منتقدان وارن بر این باورند که این طبقات و رژیمهای وابسته به آنها هم‌چنان ابزاری برای سرمایهٔ خارجی بوده‌اند و نتیجهٔ عملکرد اقتصادی این رژیمها، صرف نظر از عملکرد سیاسی و اجتماعی آنها برای استثمارشدگان از سوی سرمایه‌داری، به آن خوبی که وارن تلاش کرده نشان دهد، نبوده است.

۸) نتیجه‌گیری

بخش عمده‌ای از ادبیات مربوط به استعمار نو به اهمیت واقعی، و نه نُمادین، استقلال از یوغ قدرت استعماری پرداخته است. کسانی که به قلمزنی در مورد استعمار نو پرداخته‌اند، مرحلهٔ پس از استقلال را از مرحله پیش از آن تفکیک کرده‌اند. ایشان به‌ویژه در پی قرار دادن تداوم روابط اقتصادی میان کشورهای فقیر و ثروتمند در درون یک چارچوبِ نظری گسترده، که تفسیرِ استمرار امپریالیسم در دوران پس از استقلال را ارائه نماید، نبوده‌اند. البته مجموعه‌ای از عقاید وجود داشته که دقیقاً می‌کوشیده این کار را انجام دهد. ایدهٔ استعمار نو در نظریه‌ای در مورد یک نظام بین‌المللی از وابستگی اقتصادی، که تأثیری بسیار عمیق بر کشورها در دوران پس از استقلال داشته، ادغام شده است. این همان نظریه‌ای است که عموماً به نام نظریهٔ وابستگی خوانده می‌شود. این نظریه رهیافتی بسیار دقیقتر و پیچیده‌تر در مورد توسعه، و یا توسعه نیافتگی، است تا ایده‌ای در مورد استعمار نو و ماهیت جزئی استقلال سیاسی. نظریه وابستگی موضوع فصل آینده می‌باشد.

پی‌نوشتها

1- Barratt Brown, M., After Imperialism. (London: Heinemann, 1963), pp. 189-90.

2- Rosen, G. and W. Jones, 'The radical theory of development', in A. Mack, D. Plant and U. Doyle (eds), Imperialism, Intervention and Development. (London: Croom Helm, 1979); Mack, A. and R. Leaver, 'Radical theories of underdevelopment: an assessment', in A. Mack, D. Plant and U. Doyle (eds), Imperialism, Intervention and Development. (London: Croom Helm, 1979).

3- Nkrumah, K., Neo-colonialism: the Last Stage of Imperialism. (London: Nelson, 1965).

4- Berman, B., 'Clientelism and neocolonialism: centre-periphery relations and political development in African states', in Studies in Comparative International Development, vol. 9, no. 1 (1974), p. 4.

5- O'Conner, J., 'The meaning of economic imperialism', in R. I. Rhodes (ed.), Imperialism and Underdevelopment. (New York: Monthly Review Press, 1970), p.117.

6- Nkrumah, K., Op Cit, p. ix.

7- Nyerere, J. K., Freedom and Development. (London: Oxford University Press, 1973), p. 263.

8- Harrison, P., Inside the Third World. (Harmondsworth: Penguin, 1979), chapter 18.

9- Berman,B., 'Op Cit', p. 6.

10- Nkrumah, K., Op Cit, p. 241.

11- Rosen, G. and W. Jones, 'Op Cit', pp. 249-50.

12- de Selincourt, K., 'Future shock', in New Stateman and Society (December 3, 1993).

13- Nkrumah, K., Op Cit, p.243.

14- Mack, A. and R. Leaver, 'Op Cit'.

15- Bauer, P., Dissent on Development. (London: Weidenfeld & Nicolson, 1971).

16- Lipton, M., Why People Stay Poor. Urban Bias in World Development. (London: Temple Smith, 1977).

17- Berman, B., 'Op Cit', p. 5.

18- UN Human Development Report 1992.

19- Roxborough, I., Theories of Underdevelopment. (London: Macmillan, 1979), p. 59.

20- Rosen, G. and W. Jones, 'Op Cit'.

21 - Bretton, H. L., Power and Politics in Africa. (London: Longman, 1973), p. 22.

22- Ibid, p. 24.

23- Ibid, p. 205.

24- Ibid, pp. 25-6.

25- Hymer, S., 'The multinational corporation and the law of uneven development', in H. Alavi and T. Shanin (eds), Introduction to the Sociology of 'Developing Societies'. (London: Macmillan, 1982).

26- Bretton, H. L., Op Cit, p. 22.

27- Berman, B., 'Op Cit', p. 7.

28- Hymer, S., 'Op Cit'; Sutcliffe, B., 'Imperialism and industrialisation in the Third World', in R. Owen and B. Sutcliffe (eds), Studies in the Theory of Imperialism. (London: Longman, 1972), p. 188.

29- Leys, C., Underdevelopment in Kenya. The Political Economy of Neo-Colonialism. (London: Heinemann, 1975), p. 174.

30- Bretton, H. L., Op Cit, pp. 204-8.

31- Nkrumah, K., Op Cit, pp. 246-50.

32- Berman, B., 'Op Cit', pp. 7-8.

33- Baran, P.A., The Political Economy of Growth. (New York: Monthle Review Press, 1957); Hymer, S., 'Op Cit'.

34- Berman, B., 'Op Cit', pp. 6-7.

35- Baran, P. A., Op Cit, pp. 194-5.

36- Rosen, G. and W. Jones, 'Op Cit',p. 245.

37- Petras, J. F., Class, State and Power in the Third World. (London: Zed Press, 1981), p. 18.

38- Berman, B., 'Op Cit',p .9.

39- Hymer, S., 'Op Cit'.

40- Berman, B., 'Op Cit', p. 11.

41- Warren, B., 'Imperialism and capitalist industrialization', in New Left Review, no. 81 (1973); and Imperialism: Pioneer of Capitalism. (London: New Left Books, 1980).

42- Warren, B., Op Cit (1980), p. 171.

43- Ibid, pp. 241-3.

44- Ibid, p. 176.

45- Ibid, pp. 177-8; see also Parfitt, T. W. and S. P. Riley (eds), The African Debt Crisis. (London: Routledge, 1989).

46- Warren, B., 'Op Cit'(1973), pp. 30-1.

47- Warren, B., Op Cit (1980), p. 180.

48- Ibid, pp. 191-9.

49- Ibid, pp. 200-35.

50- Warren, B., 'Op Cit' (1973), p. 13.

51- Warren, B., Op Cit (1980), pp. 172-4.

52- Warren, B., 'Op Cit' (1973), p. 11.

53- Warren, B., Op Cit (1980), pp. 184-5.

54- Ibid, p. 185; see also Twitchett, K. J., 'Colonialism: an attemp at understanding imperial, colonial and neo-colonial relationship', in Political Studies, vol. 13, no. 3 (1965), p. 319.

55- Cohen, B. J., The Question of Imperialism. The Political Economy of Dominance and Dependence. (New York: Basic Books, 1973), p. 221.

56- Petras, J. F., Op Cit, pp. 118-24.

57- Emmanuel, A., 'Myths of development versus myths of underdevelopment', in New Left Review, no. 85 (1974), p. 75, and 'The Multinational corporations and the inequality of development', in International Social Science Journal, vol. 28, no. 4 (1976), pp. 762-3.

58- McMichael, P., J. Petras and R. Rhodes, 'Imperialism and the contradictions of development', in New Left Review, no. 85 (1974).

59- 'Ibid', p. 94.

60- Sutcliffe, B., 'Op Cit',pp. 185-6.

61- Hoogvelt, A. M. M., The Sociology of Developing Societies. 2nd edition (London: Macmillan, 1978), p. 81.

62- Leys, C., 'Capital accumulation, class formation and dependecy- the significance of the Kenyan case', in R. Miliband and J. Saville (eds), The Socialist Register, 1978. (London: Merlin Press, 1978).

63- Brewer, A., Marxist Theories of Imperialism. A Critical Survey. (Routledge & Kegan Paul, 1980), pp. 293-4.

فصل ششم

وابستگی، پیرامونی بودن و توسعه

۱) درآمد

نظریهٔ وابستگی در بحران لیبرالیسم امریکایی در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ میلادی (به‌ویژه مرتبط با جنگ ویتنام)، ناکامی بسیاری از جوامع جهان سومی در مسیرهای تجویز شده، و تردیدهای مربوط به اعتبار ادعاهای بیطرفی و غیرارزشی بودن علوم اجتماعی ریشه دارد(۱). دیگر تأثیرگذاران بر پیدایی این نظریه عبارتند از انقلاب کوبا، استالین‌زدائی و مائوئیسم(۲). این نظریه تا حدودی پاسخی انتقادی به این انگارهٔ نظریهٔ نوسازی بود که «عقب ماندگی» بیش از آن که نتیجهٔ استثمار کشورهای کمترتوسعه یافته از سوی کشورهای توسعه یافته‌تر از طریق شکلهای گوناگون امپریالیسم بوده باشد، نتیجهٔ جدایی کشورهای عقب مانده از دیگر کشورهای جهان بوده است(۳). نویسندگانِ اصلیِ نظریه‌ای که فاستر کارتر(۴) آن را الگویی تازه در مطالعهٔ توسعه نامیده است، اقتصاددانان مارکسیست امریکای لاتینی مانند دوسانتوس، کاردوزو، سانکل و فالِتو، اقتصاددانان غیرمارکسیست امریکای لاتینی مانند فورتادو و پربیش، و نومارکسیستهای امریکای لاتینی مانند بودنهایمر، پتراس، مَگداف و اِی. جی.فرانک بوده‌اند(۵).

۲) ریشه‌های نظریهٔ وابستگی

نظریهٔ وابستگی ایدهٔ «پیرامونی بودن»[1] و یا «موقعیت ماهواره‌ای» را به مفهوم استعمارنو افزوده است. این دستاورد در دو مرحله حاصل شده است. مرحلهٔ نخست به وابستگی به‌عنوان

1- Peripherality.

کارکردی از تولید کالاهای اولیه مربوط می‌شود که بسیار شبیه به دلمشغولیِ نظریه‌پردازانی است که قائل به وجود شکلی از استعمار بودند که پس از استقلال تداوم می‌یابد و از آن طریق کشورهای ضعیف برای کسب درآمد صادراتی به چند کالای اولیه وابسته می‌شوند. مرحله دوم ایدهٔ «پیرامونی بودن» را توسعه بخشیده است.

وابستگی به صادرات

نخستین مرحلهٔ نظریهٔ وابستگی از تحلیل وضعیت امریکای لاتین نشات گرفته است. از این‌رو درست نیست که این نظریه در مورد دیگر بخشهای جهان سوم به کار گرفته شود. آنچه به‌ویژه در این نظریه اهمیت دارد آن است که این تجربهٔ امریکای لاتین بوده که مایهٔ شکل‌گیری این برداشت خاص از مشکلهای یک کشور فقیر شده است. این تجربه عبارتست از این که جوامع امریکای لاتین مدتها قبل به استقلال دست یافته‌اند ولی با این وجود مشکلهای ناشی از فقر در بخشهای بزرگی از جمعیت، نابرابریهای منطقه‌ای در کنار نابرابریهای اجتماعی و دسته‌بندیهای بخشی در اقتصادی را، که دارای شباهت بسیار به اقتصاد کشورهایی که هنوز مستعمره بودند و یا چندی پیش به استقلال دست یافته‌اند، می‌باشد، به نمایش می‌گذارند. شرایطی که انتظار می‌رود در سایهٔ استعمار و یا در مستعمراتی که به تازگی آزاد شده‌اند (به ویژه استثمار اقتصادی و نابرابری اجتماعی) وجود داشته باشد، درکشورهایی یافت می‌شود که از اوایل و یا اواسط سدهٔ نوزدهم میلادی مستقل بوده‌اند. این مشاهده به تبیین مفهوم «وابستگی» از سوی گروهی مرکب از ساختارگرایان و دانشمندان اجتماعی نومارکسیست انجامید(۶).

نظریهٔ وابستگی به‌عنوان نقدی بر نظریه تجارت بین‌المللی و تبیینی از این که چرا استراتژی جایگزینی واردات مورد نیاز است، آغاز شد. این نظریه سپس ناکامی این استراتژی را با توجه به ساختارهای ایجاد شده در فرایند صنعتی شدن، تبیین کرد(۷). تز عمومی مرحلهٔ نخست نظریهٔ وابستگی این بود که تا حدود سال ۱۹۲۹ میلادی و آغاز رکود بزرگ، کشورهای امریکای لاتین می‌کوشیدند تا براساس صادرات کالاهای اولیه از لحاظ اقتصادی دوام بیاورند. رکود بزرگ از

طریق از بین بردن تقاضا برای بسیاری از آن صادرات، شکنندگی این استراتژی را برملا ساخت. از این‌رو تأثیر رکود بزرگ بسیار شدید بود. واکنش کارشناسان و رهبران سیاسیِ کشورهای امریکای لاتین به این بحران این استدلال بود که این ضعفها بدان معنی است که کشورهایشان در روابط با کشورهای ثروتمندترِ طرفِ رابطهٔ بازرگانی، شریکانی وابسته، و نه برابر، هستند. در نتیجه نوسانهای الگوی تقاضای بین‌المللی برای کالاهای تولیدی کشورهای امریکای لاتین گهگاه اختلالات شدید اجتماعی و منطقه‌ای را دامن می‌زد. استراتژیهای پیشین مبتنی بر چرخش از یک کالای اولیه (برای مثال شکر در مورد برزیل) به کالایی دیگر (مثلاً قهوه در مورد همان کشور) در زمان فروپاشی بازار کالای نخست بود.

چنین استدلال می‌شد که می‌توان از تداوم وابستگی و اختلالات با در پیش گرفتن یک استراتژی جایگزینی واردات پیشگیری نمود. تولید کالاهای وارداتی می‌تواند وابستگی به بازارهای به شدت ناپایدار کالاهای اولیه راکاهش دهد. هنگامی که «کمیسیون اقتصادی امریکای لاتین»[1] در سال ۱۹۴۸ میلادی تأسیس شد، چنین ایده‌هایی در میان فن‌سالاران تأثیرگذار در آن سازمان غالب بود. این کمیسیون یک نیروی محرک عمده برای استراتژی صنعتی شدن بود که قرار بود در هر کجا که ممکن باشد در پشت موانع حمایتی و در صورت لزوم با مداخلهٔ سطح بالا و برنامه‌ریزی دولتی اجرا شود(۸). بر این اساس دولت باید هدایت سرمایه به سوی صنایع تولیدی را تضمین می‌کرد(۹).

این استراتژی، افزون بر کاهش وابستگی به بازرگانی خارجی و ایجاد یک اقتصاد تحت کنترل محلی، ابعاد سیاسی نیز داشت. هدف این بود که از این طریق حاکمیت اقتصادی افزایش یابد. دوم، (بازتابهای نظریهٔ نوسازی در اینجا به چشم می‌خورند) چنین پیش‌بینی می‌شد که صنعتی شدن، جامعهٔ سنتی را تضعیف می‌کند. فعالیتهای تولیدی به متغیرهای الگویی متفاوتِ با جامعه سنتی نیاز دارند. این در امریکای لاتین به معنی زیر سئوال رفتن منزلت و قدرت الیگارشی سنتی زمیندار بود. چنانچه این قشرِ تقریباً فئودال تضعیف می‌شد، راه رسیدن به

1- Economic Commission for Latin America, ECLA

دمکراسی بیشتر، هموار شده بود. سوم این که صنعتی شدن تأثیری واقعی بر نابرابریهای شدید موجود در جوامع امریکای لاتین می‌گذاشت. این امر هم‌چنین به ادغام بیشتر توده‌های روستایی در فعالیتهای اصلی جامعه کمک می‌کرد. فرصتهای جدید شغلی نیز بوجود می‌آمد. مشکل فقدان زمین از طریق توسعهٔ اقتصادی در بخشهایی به جز بخش کشاورزی برطرف می‌گردید. توده‌های روستایی،که بیشتر در مزارع و خانه‌های اربابی محصور و منزوی شده بودند، اینک از طریق فرصتهای جدید اقتصادی و بهبود استانداردهای زندگی، بیشتر در جامعه ادغام می‌شدند. سپس این امر به تقویت ثبات سیاسی کمک می‌کرد. در وضعیتی که توده‌های روستایی به دست نیروهای نیمه فئودال حاکم بر مناطق روستایی به حاشیه رانده شده بودند، ثبات سیاسی معمولاً مورد تهدید بود.

این ادغام نه تنها ثبات، بلکه دمکراسی بیشتر را نیز به ارمغان می‌آورد. دولت از طریق همراهی با فرایند صنعتی شدن و کمک به برابری سیاسی و اجتماعی و نیز کارآمدی اقتصادی، مشروعیت کسب می‌کرد. احساس ملی، به‌ویژه در میان افراد روستایی که بیشتر بیش از آن که متحدان اقتصادی و سیاسی دولت باشند، متحدان الیگارشیهای روستایی بودند، تقویت می‌شد. آگاهی افراد روستایی بیش از آن که بر ملت - کشور متمرکز باشد، بر نخبگان مذهبی و زمیندار محلی متمرکز بود. از این رو یک هدف سکولارِ استراتژیِ جایگزینی واردات، ادغام سیاسی این افراد در جامعهٔ لیبرال دمکراتیک بود[۱۰].

وابستگی به واردات

مرحله دوم نظریهٔ وابستگی در پی ناکامیِ این استراتژی جایگزینی واردات، به منظور حل مشکلات وابستگی و یا ایجاد پیامدهای سیاسی مورد نظر آغاز شد. در پایان دههٔ ۱۹۸۰ میلادی یک وضعیت بسیار متفاوت شکل گرفت. یک تقسیم کار جدید بین‌المللی، متشکل از کشورهای ثروتمند (که معمولاً به عنوان متروپل خوانده می‌شوند) صادرکنندهٔ کالاهای سرمایه‌ای، و کشورهای توسعه نیافتهٔ تولید کنندهٔ کالاهای مصرفی با سرمایهٔ خارجی، جلوه‌گر شد. استراتژی

جایگزینی واردات، وابستگی به کالاهای سرمایه‌ای خارجی (ماشین آلات، کارخانه و فناوری) را افزایش داد. خودرو، نمونهٔ کلاسیک این گونهٔ جدید از وابستگی بود. کالاهای مورد نیاز برای مصرف انبوه، و نیز کالاهایی که می‌توانست با بهره‌گیری از فناوری و سرمایهٔ بومی در کمیتهای قابل توجه تولید شود، تولید نمی‌شد. جایگزینی واردات، یک بخشِ تولیدیِ وابسته به منافع اقتصادی خارجی ایجاد کرده بود(۱۱).

پیامدهای اقتصادیِ این استراتژی عبارت است از حجم فزاینده‌ای از واردات به منظور ایجاد دگرگونی در ترکیب تولید به سوی تولید کالاهای سرمایه‌ای، مشکلهای بدهکاریِ تشدید شده، عدم موازنهٔ بازرگانی و تورم، و تقویت قدرت سرمایهٔ متروپل. کنترل انحصاری بر فناوری پیشرفتهٔ صنعتی، اهرم تأمین ماشین‌آلات و تجهیزات فرآوری مورد نیاز را به دست شرکتهای چندملیتی داد.

مشخص شد که توزیع درآمدها بیشتر، و نه کمتر، نابرابر شده است. این نابرابری بُعد تازه‌ای را، یعنی رابطه میان مناطق شهری و روستایی، پدید آورد. افراد جدا شده از زمین جذب فعالیتهای جدید صنعتی نگردیدند و از این رو عمدتاً به دلیل آن که این صنایع جدید بیش از آن که کاربر باشند، سرمایه‌بر بودند، در بافت اجتماعی ادغام نشدند. شکلهای تازه‌ای از حاشیه‌ای شدن به شکل جمعیتهای زاغه‌نشین که در حاشیهٔ مراکز عمدهٔ شهری و صنعتی گرد آمده بودند، ایجاد شد. با توجه به عدم وجود اشتغال، آموزش، نفوذ سیاسی، امنیت و سرپناه مناسب برای بخش رو به رشدی از جمعیت، به جای ادغام در اقتصادی مدرن، ناهمگونی‌هایی در شرایط اجتماعی و مکانی و گونه‌های جدیدی از حاشیه‌ای شدن شکل گرفت. این افراد از نظر سیاسی بسیار ناپایدار هستند و از این رو تعهدی نسبت به ثبات سیاسی ندارند. محرومیت ایشان از مشارکت در سیاست، اِجماعی را میان ایشان در مورد دولت برنمی‌انگیزد.

چنین استدلال می‌شود که دولت به عامل فرمانبردار شرکتهای چندملیتی تبدیل شده است که فرایندهای صنعتی شدن را در کنترل خود دارند. حاکمیتِ بیشتر حاصل نشده است. با توجه به تلاش دولت برای بر خورد با فشارهای ناشی از فرایندِ صنعتی شدن، به جای آن که لیبرال

دمکراسی و کثرتگرایی رشد کند، سیاست بیشتر اقتدارگرا و سرکوبگر شده است. چنین به نظر می‌رسید که مدیریت نیروی کار صنعتی و نیز توده‌های حاشیه‌نشین شده، بیش از دمکراسی کثرت‌گرا، به دیکتاتوری نیاز دارد.

۳) اجزای نظریهٔ وابستگی

تلاش نظریه‌پردازی وابستگی در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ میلادی، بر آن بود که ناکامی صنعتی شدن و استراتژیهای جایگزینی واردات را تبیین کند. کاردوزو برداشتی را از آنچه در حال روی دادن بود، به‌عنوان «توسعهٔ وابسته»[1] جمعبندی کرده که با توجه به آن که ادعای اصلی نظریهٔ وابستگی این بود که اصولاً توسعه‌ای روی نداده و کشورهای فقیر شاهد توسعه نیافتگی، و نه توسعه یافتگی، هستند عنوانی مناقشه برانگیز است. آندره گوندر فرانک، یکی از نظریه‌پردازان اصلی این مرحله (از نظریه وابستگی) ایدهٔ «توسعه نیافته ساختن» یک کشور از سوی کشور دیگر را تبیین نموده است. واژه‌ای تازه به واژگان مطالعات توسعه افزوده شد: توسعه‌نیافتگی به‌عنوان فعل متعدی. کشورهای فقیر نه تنها از سوی قدرتهای امپریالیست در وضعیت توسعه‌نیافتگی رها گردیده‌اند، بلکه هنوز هم از سوی مراکز متروپل، که شایستهٔ عنوان امپریالیست هستند، توسعه نیافته نگهداشته شده‌اند.

پنج شاخهٔ اصلی در نظریهٔ وابستگی وجود دارد: ایدهٔ سلسله مراتب دولتها، مفهوم «توسعه‌نیافتگی»، دیدگاهی در مورد ماهیت سرمایه‌داری، قضایای مربوط به «تجزیه شدگی»[2]، و تأثیر وابستگی اقتصادی بر ساختار قدرت سیاسی.

سلسله مراتب

مطالعات فرانک در مورد برزیل و شیلی منجر به شکل‌گیریِ الگوی «مرکز- پیرامون»، به‌منظور توصیف تأثیر سرمایه‌گذاری خارجی بر جوامع وابسته، شد. دیگران ترجیح داده‌اند که

1- dependent development.
2- disarticulation.

به روابط «متروپل-اقمار»، که به مراکز بزرگ سرمایهٔ جهانی و اقتصادهای وابسته به آنها اشاره دارد، بپردازند. گفته می‌شود سلسله مراتبی از مراکز و پیرامونها، همهٔ سطحهای استثمار میان یک کشور و کشورهای دیگر و نیز میان خود کشورهای پیرامون، را به هم پیوند می‌زند. جذب مازاد از همهٔ سطحهای این سلسله مراتب مرتباً جریان دارد: از دهقان به زمیندار، از زمیندار به بازرگان محلی، از بازرگان به شرکت فرعی شرکت چندملیتی، از شرکت فرعی به دفتر مرکزیِ شرکت چندملیتی، از دفتر مرکزی به نهادهای عمدهٔ مالی در غرب:

> ***این همان رابطهٔ استثماری است که به شکل زنجیره‌ای، رابطهٔ سرمایه‌داری میان جهان سرمایه‌داری و متروپلهای ملی را به مراکز منطقه‌ای (که بخشی از مازاد آنها را تملک می‌کنند)، و از این مراکز به مراکز محلی، و به همین ترتیب به زمینداران عمده و یا بازرگانان که مازاد را از اجاره‌داران و دهقانان جزء جذب می‌کنند و حتی گاه از این گروه به کارگران بدون زمینی که تحت استثمار ایشان هستند، گسترش می‌دهد***[۱۲].

مراکز معدنی، بازرگانی، کشاورزی و حتی نظامی در درون اقمارِ پیرامونی، خود متروپلهای کوچکی را در رابطه با پس کرانه‌های خود در شهرهای کوچک، معادن و املاک کشاورزی مبتنی بر برده‌داری[۱]، که خود به همین نحو رابطه‌ای با کارگران منفرد دارند، تشکیل می‌دهند. روابط استثماریِ مشابهی نیز سازمانهای صنعتی را به تأمین کنندگان قطعات، بازرگانان و بانکداران عمده را به بازرگانان و وام‌دهندگان جزء، و زمینداران و بازرگانان شهری را به تولید کنندگان و مصرف کنندگان کوچک روستایی پیوند می‌زند[۱۳].

ایدهٔ وجود سلسله مراتبی از دولتها، هم‌چنین وجود سلسله مراتبی از روابط قدرت در درون کشورهای فقیر را دربردارد. صاحبان سرمایه‌های ملی به استثمار استانها می‌پردازند و متروپلهای استانی خود مراکزی برای استثمار اجتماعات توسعه نیافتهٔ پیرامون خود هستند[۱۴].

---

1. latifundia

توسعه نیافتگی

«توسعه نیافتگی» به روابط مداوم استثماری در جایی که در هر کدام از سطحهای این زنجیره، کل مازاد اقتصادی مجدداً در همان سطح سرمایه‌گذاری نمی‌شود، اشاره دارد. مازاد منتقل و در نهایت در مراکز متروپل انباشته می‌گردد[۱۵]. برای نمونه، شیلی در همهٔ مراحل تاریخ مناسبات خود با کشورهای ثروتمند، از دست رفتن بخش مهمی از مازاد اقتصادی تولیدی در خاک خود را تجربه کرده است. تملک مازاد از سوی بیگانگان، از طریق مالکیت (برای نمونه معادن) و یا قدرت خرید انحصاری تولیدات و فروش آنها در جایی دیگر عملی شده است. برخی از نظریه‌پردازان نظریهٔ وابستگی، جریانهای انتقال سرمایه از پیرامون به مرکز را به‌عنوان یک فرایند مبادلهٔ نابرابر، و نه بدتر شدن شرایط مبادله میان کشورهای ثروتمند و فقیر، تبیین کرده‌اند. دستمزدهای کمتر در اقتصادهای پیرامونی، انتقال مازاد به مرکز را ممکن می‌گرداند[۱۶]. بیگانگان مالکیت و یا کنترل تأسیسات مربوط به صادرات کالاهای دارای ارزش مازاد (انبارداری، حمل و نقل و بیمه) را در اختیار داشته‌اند[۱۷]. در هر مرحله در این زنجیره، اعم از این که آن مرحله، مرحلهٔ تولید، مبادلهٔ محلی، اخذ مالیات و یا تجارت باشد، بخشی از مازاد اقتصادی به یک سطح بالاتر منتقل شده است: «متروپل مازاد اقتصادیِ قمر (پیرامونی) خود را تملک می‌کند و آن را برای توسعهٔ اقتصادی خود اختصاص می‌دهد». قمر به دلیل دسترسی نداشتن به مازاد خود، توسعه نیافته باقی می‌ماند[۱۸]. روابط با مراکز متروپل به جای آن که به توسعه منتهی شود (یعنی آنچه نظریه نوسازی مدعی است رخ می‌دهد)، جامعه و اقتصاد پیرامونی را عقب‌مانده نگه می‌دارد.

فرانک به‌ویژه این ایده را که تمایزی آشکار میان جوامع عقب‌مانده و مدرن وجود دارد و این که تاریخِ جوامع عقب‌مانده، مرحله به مرحله در یک مسیر (مشخص) به مدرنیته منتهی می‌شود، مورد انتقاد قرار داده است. وی عکس این حالت را استدلال می‌کند: وضعیتِ عقب‌ماندگی، از تابع قرار گرفتن کشورهای فقیر نسبت به توسعهٔ کشورهای ثروتمند کنونی ناشی می‌شود. تبیین این عقب ماندگی براساس شرایط یک مرحله عقب‌تر در این مسیر، عملی نیست.

شرایطی که از آن طریق کشورهای پیشرفته، پیشرفت کرده‌اند تکرار شدنی نمی‌باشد: «کشورهای توسعه یافتهٔ کنونی هیچگاه توسعه نیافته نگهداشته نشده‌اند[1]، هر چند شاید «توسعه نیافته»[2] بوده باشند»(۱۹). وابستگی یک رابطهٔ مداوم است که به گذشتهٔ امپریالیستی محدود نمی‌شود و در مرحله کنونیِ نوامپریالیستی تداوم می‌یابد. کنترل رسمیِ سیاسی برای یک رابطهٔ مبتنی بر استثمار و وابستگی، که از طریق ساختارهای مداخلهٔ سرمایه خارجی تداوم می‌یابد، ضروری نیست.

یک قمر در درون این ساختار سلسله مراتبی تنها زمانی توسعه را تجربه می‌کند که روابطش با متروپل ضعیف باشد: «هیچ کشوری که به‌عنوان قمر کاملاً به یک متروپل مرتبط باشد، از طریق ادغام در نظام سرمایه‌داری جهانی به ردهٔ یک کشور توسعه یافتهٔ اقتصادی نخواهد رسید»(۲۰).

در امریکای لاتین دوره‌های صنعتی شدنِ مستقل، از نظر تاریخی در دوره‌هایی رخ داده که روابط بازرگانی و سرمایه‌گذاری با اروپا، به دلیل وقوع جنگ در این قاره و رکودهای اقتصادی، تضعیف شده بوده است. رکود بزرگ دههٔ ۱۹۳۰ میلادی، جنگ و دوران بازسازی در دههٔ ۱۹۴۰ میلادی، فرصتهایی در اختیار امریکای لاتین برای در پیش گرفتن برنامه‌های ملی‌گرایانهٔ صنعتی شدن و تملک سرمایه خارجی (مانند مورد صنعت نفت در مکزیک) قرار داد. سرمایه داخلی (عمومی و خصوصی) در جهت تولید کالاهای سرمایه‌ای، سرمایه‌گذاری شد. از دید فرانک، این امر به شکلی مشابه در مورد مناطق نسبتاً منزوی شده در درون جوامع پیرامونی نیز مصداق دارد: هر چه ادغام در نظامهای مرکانتیلیستی و سپس سرمایه‌داری جهانی کمتر باشد، رشد تولید صنعتی و صادرات بیشتر خواهد بود. ادغام یک قمر در سلسله مراتبِ تحت رهبری متروپل، مانع توسعه می‌شود و شکل‌گیری صنعتی شدن و توسعه پایدار را دشوارتر می‌نماید.

میزان صنعتی شدنی که حاصل شد به شکل‌گیری توسعهٔ ملی و مستقل، با انباشتی از

1- underdeveloped
2- undeveloped

سرمایهٔ تحت کنترل ملی، رشد اقتصادی «خود - پایدار»[1]، افزایش اشتغال و سطحهای رو به رشد درآمد، مصرف و رفاه نیانجامید(۲۱). برعکس، صنعتی شدن با افزایش کنترل خارجی همراه شد. اقتصاد پیرامونی از سازمانها و بخشهایی تشکیل شده است که در میان خود چندان ادغام نشده‌اند، ولی به شدت در شبکه‌های متمرکز در جهان پیشرفتهٔ سرمایه‌داری ادغام گردیده‌اند. در نتیجه، بخشها و صنایع تولید کنندهٔ کالاهای صادراتیِ واجدِ اهمیت برای توسعهٔ سرمایهٔ متروپل، رشدی را تجربه کردند که به محض کاهش تقاضای متروپل کاهشی شدید یافت. از این رو مناطق دارای کمترین توسعه یافتگی در زمان حال که ظاهراً فئودالی‌ترین[2] مناطق هم می‌باشند، همانهایی هستند که در زمان گذشته نزدیکترین روابط را با متروپل داشته‌اند. اینها همان مناطقی هستند که زمانی صادر کنندگان عمدهٔ کالاهای اولیه برای متروپلهای جهان، مانند مناطق صادر کنندهٔ شکر در امریکای مرکزی[3] و شمال برزیل، مناطق پیشتر معدنیِ برزیل، پرو و بولیوی، و مناطق تولید کنندهٔ نقره در مکزیک، بودند(۲۲).

توسعهٔ سرمایه‌داری

تفسیر فرانک از اهمیت سرمایه‌داری در توسعه نیافتگی، به این پرسش که در یک اقتصاد توسعه نیافته چه بر سر روابط تولیدی می‌آید، پاسخ داد. پاسخ به این پرسش پیامدهایی برای فهم سیاست و ماهیت دولت در چنین جوامعی دارد.

فرانک بر این باور بود که یک «اسطوره» در این مورد که فئودالیزم ویژگی بخشهایی از اقتصاد امریکای لاتین است، وجود دارد. تفسیر وی این بود که همین که زنجیره‌ای پیوسته میان کشورهای ثروتمند و فقیر ایجاد می‌شود، نظام سرمایه‌داری کلی و کاملی به وجود می‌آید. درنتیجه، جوامعی که در چنین سلسله مراتبهای روابط مرکز - پیرامونی در عرصهٔ اقتصاد بین‌المللی ادغام شده‌اند، از دید دارا بودن روابط تولیدی ماقبل سرمایه‌داری عقب مانده نیستند.

1- self-sustaining.
2- most feudal seeming.
3- West Indies.

فراتر از این، این جوامع تبدیل به جزئی از نظام سرمایه‌داری می‌شوند و امریکای لاتین از سدهٔ شانزدهم میلادی، که اقتصادهای مرکانتیلیستیِ اسپانیا و پرتغال بذر سرمایه‌داری را در این قاره کاشتند، چنین بوده است. جوامعِ پیرامونی ممکن است در روابط خود باکشورهای ثروتمندتر فرودست باشند، ولی با این وجود جزئی از یک نظام گسترش یافته از روابط سرمایه‌داری هستند.

از این رو این ادعاکه مشکلهای پیرامونی بودن را می‌توان به تداوم روابط سیاسی و اقتصادی ماقبل سرمایه‌داری در یک جامعهٔ «دو گانه» متشکل از اقتصادهای مترقی و سنتی، یعنی شکلهای فئودالی اقتدار سیاسی و ساختار اقتصادی، نسبت داد، یک اسطوره بوده است[۲۳]. نهادهای به اصطلاح فئودالی همان‌قدر مولود توسعهٔ اقتصادی بودند که مولود بخشهای سرمایه‌داریِ ظاهراً بیشتر مدرن شده. متروپل چه در کنترل سرمایهٔ مرکانتیلیستی، یا سرمایهٔ صنعتی و یا سرمایهٔ مالی بوده باشد، «در جوامع پیرامونی... ماهیت اساسیِ روابط متروپل - قمر، هم‌چنان تجاری باقی می‌ماند، هر چند ممکن است ظاهرِ «فئودالی» و یا شخصیِ این روابط نمایان باشد[۲۴].

از این رو فرانک سرمایه‌داری را براساس تجارت و مبادله تفسیر کرده است. ادغام یک جامعه در شبکه‌ای از تجارت جهانی کافی بود تا این جامعه عنوان سرمایه‌داری به خود بگیرد. شیلی و دیگر کشورهای امریکای لاتین از سدهٔ شانزدهم میلادی به یک «اقتصاد صادراتیِ باز، وابسته و سرمایه‌داری»، مبتلا شده بوده‌اند[۲۵]. این امر البته پیامدهایی را برای تحلیل اوضاع سیاسی در چنین کشورهایی دربردارد. روابط سیاسی که ما معتقدیم با سرمایه‌داری پیوستگی دارند، یعنی لیبرال دمکراسیِ مبتنی بر نهادهای مالکیت خصوصی، آزادی قرارداد، و حقوقِ سیاسی، باید با ادغام آن جوامع در یک نظام سرمایه‌داری جهانی همراه شده باشند.

تجزیه شدگی

شاخه چهارم نظریهٔ وابستگی استدلال می‌کند که اقتصاد پیرامونی، از طریق ادغام در چنین

نظامی، «تجزیه می‌شود». این مفهوم در پی قائل شدن به تمایز میان شکلهای وابستگی بین‌المللی می‌باشد. یک اقتصاد توسعه‌یافتهٔ سرمایه‌داری ممکن است به یک اقتصاد مشابه دیگر وابسته باشد. از این رو ممکن است این‌گونه تصور شود که وابستگی، مختصِ کشورهای فقیر و اقتصادهای ضعیف نیست. اقتصاد انگلیس از دید سرمایه‌گذاری خارجی، مالکیت خارجی منابع اقتصادی و مداخلات شرکتهای چندملیتی مستقر در ایالات متحده، به امریکا وابسته است. انگلیس وابستگی روز افزون مشابهی نیز به ژاپن دارد. البته نظریه‌پردازان وابستگی، استدلال کرده‌اند که تفاوت مهمی میان این‌گونه وابستگی و وابستگیِ تجربه شده در جهان سوم وجود دارد[۲۶].

هنگامی که دو اقتصاد توسعه یافته با درجه‌ای از «نفوذ متقابل»[۱] سرمایه میان آنها، وجود دارند، کشور پیشرفته هم‌چنان به‌صورت مرکزی مستقل برای انباشت سرمایه باقی می‌ماند[۲۷]. این امر پیامدهایی را برای ساختار نیروهای سیاسی در آن جامعه دربردارد. البته، هنگامی که یک جامعهٔ پیرامونی دچار وابستگی می‌شود، شکلی متمایز از سرمایه‌داری به‌وجود می‌آید. اقتصاد جامعهٔ فقیر به گسترش اقتصاد نیرومندتر، به شیوه‌هایی کاملاً متفاوت از روابط میان دو اقتصاد توسعه یافته، مشروط می‌شود. مشروط شدن و یا «تجزیه شدن» اقتصاد فقیر، از طریق انتقال سودهای رشد داخلی به خارج، مانع این رشد می‌شود[۲۸].

برخلاف مرحلهٔ نخست نظریهٔ وابستگی، وابستگی در مرحلهٔ دوم به معنای دارا بودن ویژگیِ اقتصادهای پیرامونی و تولید کنندهٔ کالاهای اولیه مانند گندم، کاکائو، برنج، قهوه و کَنَف هندی[۲] (شماری از اقتصادهای توسعه یافته مانند کانادا و استرلیا هم هنوز وابسته به چنین کالاهایی هستند) نیست، بلکه بیشتر به معنای در پیرامون بودن است، یعنی این که بیشترین حجم تجارت با اقتصادهای مرکزِ نظام جهانی است. اقتصادهای توسعه یافته بیشترین مبادلات را در میان خودشان انجام می‌دهند.

این امر از دید سیاسی بر ساختار طبقاتی مؤثر است و یک طبقهٔ مسلط بازرگانی را که در

1- interpenetration. 2. Jute.

تولید نقشی ندارند، به‌وجود می‌آورد. تولید نیز اصولاً در کنترل شرکتهای خارجی است که از انتقال کالاها و سودها از جهان سوم بهره می‌برند. از شکل‌گیری یک بورژوازی صنعتی جلوگیری می‌شود. از این رو از پیدایی نهادهای سیاسی، که بورژوازی داخلی براساس آنها رشد می‌کند، و نیز از شکل‌گیری نهادهای دولت لیبرال - دمکراتیک ممانعت می‌شود. ماهیت وابستگی تأثیری ژرف بر شکل‌گیری دولت و نیروهای سیاسی همراه آن دارد. ایدهٔ «تجزیه شدگی» بر آن است که دولتِ سرمایه‌داری در شکل دمکراتیک خود نیازمند گونهٔ مشخصی از طبقهٔ حاکم است که منافعش از سوی چنین دولتی مورد حمایت قرار خواهد گرفت. اگر به دلیل وابستگی، چنین طبقهٔ حاکمِ یکدستی وجود نداشته باشد، پیامدهای سیاسی این وضعیت، شکل‌گیری گونه‌هایی از رژیم اقتدارگرا خواهد بود.

دگرگونیها در ساختار طبقاتی، بازتاب دهنده دگرگونیهایی در روابط مرکز - پیرامون است. برای نمونه، دو جنگ جهانی و رکود دههٔ ۱۹۳۰ میلادی، شرایط سیاسی و اقتصادی‌ای را ایجاد کردند که صنعتی شدن و از این رو «پیدایی بورژوازیهای نیرومندتر ملی، کارگران صنعتی... و سیاستها و ایدئولوژیهای پوپولیستی و ملی‌گرایانهٔ همراه با آنها» را ممکن ساخت[۲۹].

از این رو تجزیه شدگی، معنایی بیش از حضور سرمایهٔ خارجی دارد که در مورد بسیاری از اقتصادهای پیشرفته صادق است. تجزیه‌شدگی به معنای تکه‌تکه شدن طبقات سرمایه‌دار جامعهٔ پیرامونی، به‌ویژه تقسیم شدن آنها به افراد متحد سرمایه داخلی و افراد متحد منافع خارجی، است و از این طریق مانع پیدایی یک بورژوازی ملی می‌شود. این که بورژوازی داخلی از کامل کردن توسعهٔ داخلیِ روابطِ تولیدیِ سرمایه‌داری ناتوان است، گونه‌ای از وابستگی را به‌وجود می‌آورد که با وابستگی موجود در روابط اقتصادهای پیشرفته با یکدیگر بسیار متفاوت است.

جایگاه یک جامعهٔ پیرامونی در تقسیم کار بین‌المللی، کل ساختار طبقاتی آن جامعه را اعم از این که آن کشور دارای اقتصادی متکی بر صادرات کشاورزی و یک الیگارشی روستایی، یا دارای اقتصادی مجزا و مبتنی بر استخراج منابع طبیعی، و یا یک اقتصاد مبتنی بر استراتژی جایگزینی واردات و دارای یک بورژوازی صنعتی و مالی باشد، تعیین می‌کند. هیچ کدام از این

طبقاتِ حاکم، منفعت خاصی در بازتولید یک طبقه کارگر از طریق ارائه خدمات بهداشتی، آموزشی و مسکن ندارند چون نیروی کار مازاد بر نیاز وجود دارد که ناشی از ترکیب رکود کشاورزی، رشد جمعیت و صنعتی شدن سرمایه بر می‌باشد ۳۰).

ساختار قدرت سیاسی

نظریه‌پردازان وابستگی، طبقات حاکم جهان سومی (بازرگانان، زمینداران، دارندگان منابع مالی، سرمایه‌داران صنعتی و فن‌سالاران دولتی) را شریکانی فرودست در ساختار سرمایهٔ بین‌المللی می‌دانند:

همین که یک کشور و یا مردمی به قمر یک متروپل سرمایه‌داری خارجی تبدیل می‌شوند، ساختار استثماری متروپل - قمر به‌سرعت به‌منظور سازماندهی و تسلط بر زندگی داخلیِ اقتصادی، سیاسی و اجتماعی آن مردم به کار می‌افتد[۳۱].

راه توسعهٔ یک بورژوازی ملی سد می‌شود. برعکس، یک بورژوازی وابسته به متروپل امپریالیست و متحد نزدیکِ منافع آن ایجاد می‌گردد. این «طبقات پیرو»[۱] منفعت مشخصی در نظام بین‌المللی موجود داشته و اجرای کارکردهای سیاسی و اقتصادی داخلی به نمایندگی از سوی منافع خارجی دارند. ایشان از جایگاهی ممتاز، مسلط و «هژمونیک» در درون جامعه برخوردارند که «عمدتاً بر حمایت اقتصادی، سیاسی و یا نظامی از خارج مبتنی است»[۳۲]. سیاستهای دولتها منافع طبقهٔ حاکم را در تداوم وابستگی بازتاب می‌دهند:

این ساختار استعماری و طبقاتی، منافع به خوبی تعریف شدهٔ بخش مسلط بورژوازی را برقرار می‌سازد. بورژوازی با بهره‌گیری از وزارتخانه‌های دولت و دیگر ابزارهای دولتی، سیاست توسعه نیافتگی را در زمینه‌های اقتصادی و سیاسی زندگی «ملت» و مردم امریکای‌لاتین بوجود می‌آورد[۳۳].

کاردوزو به هنگام تحلیل سقوط رژیم پوپولیستی برزیل به دلیل کودتای نظامی در سال

1- clientele classes.

۱۹۶۳ میلادی و پیامدهای آن، شواهدی را در زمینهٔ این که چگونه وابستگی موجب مشروط یا محدود شدن انتخاب سیاستهای توسعه‌ای کشورهای پیرامونی می‌گردد، فراهم آورده است. گروههایی که «بیان کننده منافع و شیوه‌های سازمان سرمایه‌داری بین‌المللی هستند»، نفوذ زیادی را بر سیاستگذاران کسب می‌کنند. برقراری یک پیوند ایدئولوژیک و نیز اقتصادی میان دارندگان قدرت اقتصادی و بخشهای «ضد پوپولیست» ارتش و فن‌سالاری، این بخشها را قادر می‌سازد تا نه تنها در زمینهٔ نوسازی مدیریت، بلکه همچنین در زمینهٔ کارکردهای سرکوبگرانهٔ دولت نفوذ پیدا کنند. در حالی که قدرت دیگر بخشهای طبقهٔ حاکم شامل صاحبان منافع کشاورزی، بازرگانی و صنعتی، جزء دیوانسالاریِ سنتیِ طبقهٔ متوسط، و سیاستمداران حرفه‌ای، کاهش می‌یابد، بخشهای سازمان یافتهٔ طبقه کارگر با موفقیت به حاشیه رانده می‌شوند.

دگرگونیها در جایگاه قدرت نسبیِ طبقات و نخبگان گوناگون، از طریق فرایندهای انباشت متجلی شده‌اند که مستلزم «برچیده شدن ابزارهای فشار و دفاع در دسترس طبقات مردمی» به گونه‌ای بوده که پایین نگهداشتن سطحهای دستمزد را ممکن می‌ساخته است. این امر شامل اتحادیه‌های صنفی و سازمانهای سیاسی که دستمزدبگیران از طریق آنها در دورهٔ حاکمیت رژیمهای پوپولیست از منافع خود دفاع می‌کرده‌اند، می‌شده است. بخشهایی از بورژوازی از طریق صدور مجوز سرکوب طبقهٔ کارگر به دست ارتش، کنترل خود را بر فرایند سیاسی، به‌ویژه نظام حزبی، انتخابات، آزادی مطبوعات و آموزش آزاد، از دست داده‌اند[۳۴].

کاردوزو «الگوهای وابستگی» را به‌عنوان تبیینی برای دگرگونیهای قدرت نسبیِ طبقات در این دوره از تاریخ برزیل، معرفی کرده است. عامل بنیادی در این زمینه حرکت از یک تقسیم کار بین‌المللی، که در آن برخی از کشورها تنها مواد خام صادر و کالاهای ساخته شده وارد می‌کنند، به سوی تقسیم کار دیگری است که در آن شرکتهای بزرگ بین‌المللی تولید صنعتی را به گونه‌ای فزاینده از «کشورهای هژمونیک» به کشورهایی که به میزانی از صنعتی شدن دست یافته‌اند، منتقل می‌کنند. گذر از جایگزینی واردات در تلاش برای کاهش وابستگی، به معنی گذر از مرحله‌ای از توسعه می‌باشد که از دید کاردوزو «به‌گونه‌ای چشمگیر تحت کنترل بورژوازی

محلی» بوده است(۳۵). نقش متروپلِ بین‌المللی فراگیر می‌شود و دیگر زمینه‌های صادرات کالاهای اولیه، بخش تولید صنعتی خصوصی و حتی شرکتهای دولتی همچون شرکت انحصاری نفت دولتی پتروبراس[1] را شامل می‌گردد. پیامد سیاسی این گروهبندی جدید، رژیمی استبدادی، توسعه‌گرا و «نظامی - فن سالار» بوده است.

انتقادها

نظریه وابستگی، به‌ویژه مرحله دوم آن، در معرض انتقادهای بسیاری قرار گرفته است. طرح کلیهٔ این انتقادها فراتر از محدودهٔ این فصل است (برای دستیابی به یک مرور در این خصوص بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۳۶). ویرانگرترین این انتقادها عبارتند از: ماهیت اقتصادگرایانهٔ (اکونومیستی) استدلال این نظریه، «اسطورهٔ» فئودالیزم، گرایش به دست کم گرفتن توسعهٔ جهان سوم، سطحی از کلی‌گرایی که این نظریه بر آن استوار شده است، مفهوم «سلسله مراتب» در روابط اقتصادی بین‌المللی، و پیامدهای سیاستی این نظریه. هر چند روابط متقابلی میان این انتقادها وجود دارد، ولی در اینجا به‌صورت مجزا بررسی می‌شوند.

اقتصادگرایی

مشکل اصلی دانشجویان سیاست در جهان سوم این است که نظریهٔ وابستگی تلاشی نظام‌مند (سیستماتیک) برای نشان دادن پیامدهای سیاسیِ وابستگی به عمل نمی‌آورد. این نظریه غالباً تبیینی از روابط اقتصادی است و به روابط سیاسی ناشی از آن روابط نمی‌پردازد. نظریهٔ وابستگی گرایشی متمایز به نگرش به دولت به‌عنوان «پدیده‌ای ثانویه»[2] دارد، بدین‌معنی که چیزی را نمی‌توان براساس دولت، جنبشها و طبقات اجتماعی، سیاست و ایدئولوژی تبیین کرد، مگر آن که این پدیده‌ها را پدیده‌هایی مشتق از اقتصاد دانست که هیچ نقش مستقلی از خود ندارند. دولت صرفاً نتیجهٔ ساختارهای قدرت و روابط می‌باشد که در جایی دیگر، یعنی در

1- PETROBRAS. 2- epiphenomenal.

اقتصاد، مستقر هستند[۳۷].

این نقص، در برخوردِ بسیار تعمیم یافته و افراطی با طبقات اجتماعی بازتاب می‌یابد. فقدان تحلیلی برجسته از محتوای طبقاتی «زنجیرهٔ» متروپل - قمر، بدان معنی است که کیفیتهای روابط گوناگون اجتماعی در درون این زنجیره، مشخص نشده باقی می‌مانند. همان‌گونه که لیوتُن بیان می‌دارد: «رابطهٔ طبقهٔ حاکم ایالات متحده با طبقهٔ حاکم برزیل... نظمی متفاوت از رابطهٔ دهقان برزیلی با برادر زن بی‌زمین اوست»[۳۸]. تحلیل طبقه در نظریهٔ وابستگی به میزان کافی پویا نیست. نظریه‌پردازان وابستگی دگرگونیها در روابط طبقاتی در درون پیرامون را، که می‌تواند بر روابط با منافع خارجی تأثیر بگذارد، بررسی نکرده‌اند. پِتراس مدعی است که «دگرگونی در روابط و فعالیت اقتصادی با متروپل در بسیاری از موارد، مولود نیروهای جدید طبقاتی در حال قدرت‌یابی است»، همان‌گونه که نیروهای اجتماعی و ملی همچون جنبشهای کارگران صنعتی و دهقانی و یا خرده بورژوازی، منافع متروپل را از بخش کشاورزی - معدنی بیرون رانده‌اند[۳۹]. البته این انتقاد ممکن است اهمیت‌گذار از وابستگی به کالاهای اولیه به وابستگی به سرمایه‌گذاری شرکتهای بزرگ بین‌المللی را دست کم بگیرد.

راه حل سوسیالیستی و انقلابیِ نظریهٔ وابستگی برای مشکل وابستگی، با توجه به فقدان یک تحلیل ساختاری که نشان دهد طبقات یا جنبشهایی برای استوار شدن انقلاب بر مبنای آنها وجود دارند، انسان را متقاعد نمی‌سازد. تحلیل بسیار مختصری در مورد سرکوب، استثمار و یا سازمانهای طبقاتی وجود دارد. ناکامی در تبیین توسعه نیافتگی براساس اندرکنش نیروهای سیاسی، اجتماعی و اقتصادی، نظریهٔ وابستگی را با اتهام غیرتاریخی بودن روبرو می‌سازد[۴۰].

راکس بورو ضعف تحلیل طبقاتی نظریهٔ وابستگی را از تلفیق موجودیتهای مکانی (جغرافیایی) با طبقات اجتماعی ناشی می‌داند. روابط میان طبقات، مانند زمینداران و دهقانان، به گونه‌ای قابل مقایسه با روابط میان رده‌های جغرافیاییِ سلسله مراتبِ متروپل - قمر مطرح شده‌اند. روابط استثماری میان طبقات، براساس انتقال ارزش میان مناطق جغرافیایی مشخص می‌شوند. تأثیر این امر آن است که یک طبقهٔ استثمارگر در یک مقطع از سلسله مراتب مرکز -

پیرامون، در مقطع بعدی خود از سوی طبقه‌ای دیگر استثمار می‌شود. چنین انگاره‌ای هیچ مبنایی برای تحلیل رفتار سیاسی گروههای مختلف اجتماعی و اقتصادی فراهم نمی‌آورند[۴۱]. بِریوِر نیز با انتقاد از یکی دانستن سلسله مراتب جغرافیایی با سلسله مراتب استثماری، در شرایطی که «رابطهٔ استثماری واقعی عبارتست از روابط مستقیم دستمزدی میان کارگران و شرکت به‌عنوان یک واحد سرمایه»، آن را امری ساختگی می‌داند[۴۲].

نظریهٔ وابستگی هنوز در زمینهٔ این مشکل که چگونه برخی جوامع به‌رغم ظاهر سرمایه‌داری، نمی‌توانند نهادها و شکلهای دولت مرتبط با توسعهٔ سرمایه‌داری را حفظ کنند، جای کارِ بسیار دارد. البته، مفهوم «تجزیه شدگی» کمی از این گفته فراتر می‌رود که اگر طبقات مالک از آنچه در سایهٔ حکومت پارلمانی روی می‌دهد، ناراضی باشند، در حمایت از مداخلهٔ نظامی درنگ و تردید نخواهند کرد، و یا این که میان نابرابریهای مادی ناشی از سرمایه‌داری و برابریِ سیاسی ناشی از دمکراسی، تناقض وجود دارد. این تناقض تبیینی نامناسب از اوضاع بسیاری از کشورهای جهان سومی است که در آنها هیچ‌گونه طبقهٔ کارگرِ کاملاً توسعه یافته وجود ندارد.

اسطورهٔ فئودالیزم

به هیچ وجه موافقت کلی با تحلیلِ فرانک از سرمایه‌داری براساس روابط مبادله وجود ندارد. اکثراً چنین تصور می‌شود که سرمایه‌داری بیشتر براساس روابط تولیدی (مالکیت خصوصی، کارگران آزادِ مزدور، و آزادی قرارداد) شکل می‌گیرد[۴۳]. این ویژگیها در بسیاری از جوامع پیرامونی وجود ندارند. تولید کالاهای مبادله شده براساس روابط تولیدی ماقبل سرمایه‌داری امکانپذیر است. روابط اجتماعیِ تولید، که شالودهٔ ساختارهای اقتدار سیاسی را تشکیل می‌دهند، از دید یک کشور ثروتمند که فقط به اینکه چه چیزی تولید شود علاقمند است، به هیچ وجه ضرورتاً نباید سرمایه‌دارانه باشند. صِرفِ اینکه کالاهای تولید شده در یک خانهٔ اربابی امریکای لاتین راه خود را به دیگر بخشهای اقتصاد بین‌المللی باز می‌کنند، بدین معنا

نیست که این کالاها براساس روابط تولیدیِ سرمایه‌داری، تولید شده‌اند. چنین روابطی ممکن است به‌شدت فئودالیستی باشد و تولید دهقانی به شیوهٔ اجاره‌داری را دربرگیرد که به‌شدت تحت کنترل زمینداران است، کنترلی که بسیار فراتر از آنچه با پرداخت دستمزد می‌توان خریداری نمود، گسترش می‌یابد. امپریالیسم اغلب تولید کالاها را از طریق اجاره‌داری فئودالیستی، کار اجباری در قبال بدهی، کنترل جابجایی جمعیت، و دیگر کنترلهای غیرسرمایه‌داری که در مرحلهٔ تولید اِعمال می‌شوند، حفظ می‌کند. نفوذ سرمایهٔ خارجی نباید با استقرار روابط تولیدیِ سرمایه‌داری و یا شکلهای سیاسیِ دولت سرمایه‌داری اشتباه شود[۴۴].

افزون بر تجزیه شدگی اقتصاد و تکه تکه شدگی بورژوازی، بسیاری از جوامع جهان سومی تجربهٔ حفظ بازمانده‌های اقتدار سیاسی ماقبل سرمایه‌داری، به‌ویژه در مناطق روستایی، را داشته‌اند. الیگارشیهای زمیندار بر رعایای محلی به شیوه‌هایی که با شکلهایِ سرمایه‌داریِ اقتدار سیاسی ناسازگار است، مسلط بوده‌اند. برابری سیاسی و آزادیهای سیاسی که با آزادی اقتصادی پیوند خورده‌اند، با قدرت این الیگارشیهای زمیندار ناسازگار هستند. فئودالیسم آن «اسطوره‌ای» نیست که برخی می‌انگارند و بازمانده‌های فئودالیسم جزء آن عاملهایی بوده‌اند که بقای دولت دمکراتیک را با مشکل روبرو ساخته‌اند.

دست کم گرفتن توسعه

یک انتقاد مهم‌تر به فرایند «توسعه نیافته نگهداشتن» کشوری دیگر، مربوط می‌شود. این امر ممکن است نرخ توسعه‌ای راکه واقعاً در جوامع جهان سومی روی داده است، دست کم بگیرد. همان‌گونه که در فصل پیشین دیده شد، وارن در پی بازسازی این دیدگاه مارکسیستی ارتدوکس بود که امپریالیسم، «پیشگام» سرمایه‌داری بوده و نقشی مترقی را در شکل‌دهی به مرحلهٔ سرمایه‌داری، که همهٔ جوامع در مسیر خود به سوی سوسیالیسم باید از آن گذر کنند، ایفا کرده است. دیگران هم انتقادهای مشابهی را، با اشاره به این نکته که در بسیاری از کشورهای جهان سومی توسعه به دلیل وجود سرمایه‌داری، و نه به دلیل نبود آن، روی داده است، مطرح کرده‌اند.

برای نمونه ناو خاطرنشان می‌سازد که در زامبیا، عربستان سعودی و سریلانکا، این بخشهای سرمایه‌داری هستند که به هنگام بهره‌گیری از سرمایهٔ خارجی به‌منظور تولید برای بازارهای جهانی، توسعه یافته‌اند. آنچه مانع توسعه شده، فقدان فناوری، بنگاهها، سرمایه و سنتهای سیاسی و اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری بوده است(۴۵). روابط میان مرکز و پیرامون از نوع بازیهای جمع جبری صفر نیست و در نتیجه «روابط اقتصادی با مرکزِ متروپل می‌تواند به‌عنوان نیروی محرک بسیار قدرتمندی برای رشد در پیرامون عمل کند»(۴۶). سرمایهٔ خارجی، حتی با وجود خروج خالص آن، می‌تواند از طریق اثر ضریب فزاینده پرداختهای محلی ناشی از سرمایه‌گذاری مانند دستمزدها، مالیاتها و خرید ملزومات داخلی بر حجم کل سرمایه داخلی بیافزاید(۴۷). کشورهای در حال توسعه نیز می‌توانند با بهره‌گیری از قدرت چانه‌زنیِ ناشی از وابستگی اقتصادهای توسعه یافته به آنها، وابستگی خود را کاهش دهند(۴۸).

برخی از پژوهشگران «کشورهای تازه صنعتی شده»[1] را به‌عنوان واقعیتی که نظریهٔ وابستگی را زیر سؤال می‌برد، تفسیر کرده‌اند. این کشورها به صادرکنندگان و تولید کنندگان صنعتی دارای نرخهای رشد بالا تبدیل شده‌اند. نرخ رشد متوسط سالیانهٔ تولید ناخالص داخلی سرانهٔ سنگاپور در طول دههٔ ۱۹۷۰ میلادی ۷/۴ درصد و بالاتر از بسیاری از کشورهای اروپای جنوبی مانند یونان و یوگسلاوی بوده و در دههٔ ۱۹۸۰ نیز تولید سرانهٔ ناخالص داخلی این کشور از هر دو کشور یاد شده، بیشتر بوده است. کرهٔ جنوبی نیز به همین نحو به طور متوسط دارای نرخ رشد ۶/۹ درصدی تولید ناخالص داخلی در طول دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ میلادی بوده است. نظریهٔ وابستگی که ظاهراً امکان توسعه و ایفای نقشی مستقل از سوی بورژوازی ملی مسلط بر دولت را منتفی می‌داند، چگونه این امر را تبیین می‌کند؟

کشورهای تازه صنعتی شده نشان می‌دهند که دولت می‌تواند تا چه اندازه در توسعهٔ اقتصادی ملی و مستقل مهم باشد و بورژوازی ملی می‌تواند تا به چه حد در زمینهٔ بهره‌گیری از دستگاه دولتی به‌منظور پیشبرد نرخهای بالای رشد براساس خط‌مشی‌های سرمایه‌داری، اهمیت

1- Newly Industrialised Countries: NICs.

داشته باشد. این کشورها در زمره دولت - محورترین رژیمها، که شاهد مداخلهٔ دولتی در همهٔ سطحها به‌منظور پشتیبانی از سرمایهٔ خصوصی بوده‌اند، طبقه‌بندی شده‌اند. این کشورها هم‌چنین دارای برنامه‌ریزی شده‌ترین اقتصادها و، به قول برخی، اقتصادهای به‌شدت کورپوراتیستی[1] بوده‌اند. دولت به‌منظور پشتیبانی از سرمایهٔ خصوصی، از طریق سرکوب نیروی کار سازمان یافته، کاهش دستمزدها و تضعیف مخالفان سیاسیِ سیاستهای دولت، در عملکرد آزادانهٔ نیروهای بازار مداخله کرده است. اقتصاد به روی سرمایه‌گذاری خارجی باز شده و از اشتغال در بخش دولتی به‌عنوان حمایت و منبعی سیاسی در جهت پاداش‌دهی به حامیان و تنبیه مخالفان استفاده گردیده است. مناطق ویژهٔ اقتصادی حمایت شده، مانند مناطق آزاد تجاری، به منظور شکل‌گیری فعالیتهای دارای رشد بالا ایجاد شده‌اند که در آنها شرکتها از معافیت مالیاتی برخوردار می‌شوند، از نیروی کار مطیع و آرام بهره می‌گیرند و تعرفه‌های وارداتی و مجوزهای صادراتی به سهولت در دسترس هستند. همهٔ این امکانات به نمایندگی از آنچه ظاهراً یک طبقهٔ مسلط مالک می‌باشد، فراهم شده‌اند. در این کشورها نشانه‌های چندانی از تجزیه شدگی، که نظریه‌پردازان وابستگی اهمیت بسیاری برای آن قائل شده‌اند، به چشم نمی‌خورد.

از این رو کشورهای تازه صنعتی شده انسان را به تفکری دوباره در مورد چارچوب وابستگی وامی‌دارند. تاریخ معاصر این کشورها به خوبی نشان می‌دهد که همه چیز براساس تقسیم بین‌المللی کار تعیین نشده است و رهبران سیاسی آنها، هر چند با برخی محدودیتها، توانسته‌اند از روابط تجاری (در جهت متنوع‌سازی بازرگانی)، دارائیهای داخلی (و یا حتی تعهداتی چون بدهیها) و گستره‌ای از منابع خارجی مانند کمک و وامها بهره گیرند(۴۹).

تلاشهای صورت گرفته برای آزمون تجربیِ نظریه وابستگی، با ارجاعی ویژه به پیامدهای اقتصادیِ وابستگی، گاه از نشان دادن این که وابستگی تأثیرات معکوس اقتصادی به جای می‌گذارد، ناتوان بوده‌اند، هر چند گاهی فقط توانسته‌اند رابطهٔ معکوس را نشان دهند. تحلیل

1- the most Corporatist

بخشیِ متقاطع[1] از متغیرهای جمعیِ سیاسی و اقتصادی در مورد بیست کشور امریکای لاتین در دههٔ ۱۹۶۰ میلادی نشان داد که هر چه میزان وابستگی بیشتر باشد، احتمال این که سطح مشارکت سیاسی بالاتر، عملکرد دمکراتیکِ دولت بهتر و مداخله ارتش کمتر باشد، بیشتر است، هر چند سطح شورش داخلی نیز بالاتر است. این موارد نمی‌توانند در زمرهٔ پیش‌بینی‌هایی قرار گیرند که نظریهٔ وابستگی مطرح کرده است.

تحلیلی از داده‌های مربوط به کشورهای افریقاییِ استوایی در اواسط و اواخر دههٔ ۱۹۶۰ میلادی، سنجه‌هایی از وابستگی را نشان داده است که ارتباطی با متغیرهای مربوط به عملکرد اقتصادی ندارند. در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ میلادی کشورهای افریقایی که در آنها نسبت واردات و صادرات به تولید ناخالص داخلی و نیز سطحهای سرمایه‌گذاری خارجی بالا بوده است، بهترین عملکرد اقتصادی را داشته‌اند. البته هنگامی که این پژوهش تمایزی میان «وابستگی بازار» (یک ویژگی تعمیم یافتهٔ نظام سرمایه‌داری بین‌المللی) و «وابستگی قدرت اقتصادی» (بدین معنی که یک اقتصاد از سوی تصمیمهای افراد، شرکتها و سازمانهای مرکز متروپل شرطی شده است) قائل شد، نشان داد که شاخص نخست، رابطهٔ منفی و شاخص دوم، رابطهٔ مثبت با عملکرد اقتصادی داشته‌اند(۵۰).

مطالعه‌ای دیگر در مورد افریقا در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ میلادی نشان داد که وابستگی و نابرابری (براساس گُمانه‌های نظریهٔ وابستگی) با هم ارتباط دارند، ولی این ارتباط لزوماً به معنای عملکرد ضعیف اقتصادی نبوده است. البته پذیرفته شده که ممکن است این یافتهٔ دوم بیش از آن که از ایرادهای موجود در این نظریه ناشی شده باشد، از نارساییِ روش شناختیِ آزمونِ تجربی ناشی شده باشد(۵۱). مشکل این گونه آزمون در عملیاتی کردن مفهومها نهفته است. محدودیتهای جدیِ روشهای مبتنی بر داده‌های جمعی با بهره‌گیری از برخی شاخصهای مورد استفاده برای اندازه‌گیری جنبه‌های یک جامعه و اقتصاد «وابسته»(برای نمونه سطح

1- cross-sectional.

اتحادیه‌ای شدن[1] و تعداد رأی دهندگان به‌عنوان سنجه‌های اندازه‌گیریِ ساختارِ طبقاتی) نشان داده شده‌اند(۵۲) (این مشکلی است که دوباره در فصل دهم به هنگام بررسی مطالعات مربوط به مداخلهٔ نظامی مطرح خواهد شد). اندازه‌گیری درجه‌های وابستگی بوسیله متغیرهای کمیت‌پذیر در دستیابی به ماهیت وابستگی (مناقشات طبقاتی ناشی از روابط میان اقتصادهای مسلط و وابسته) نیز ناکام بوده‌اند(۵۳).

سطحهای کلی‌گرایی

از آنجاکه نظریهٔ وابستگی در سطحی بالا از کلی‌گرایی و بی‌دقتی مفهومی کار می‌کند، امکان ابطال آن در سطح خرد وجود ندارد(۵۴). «تعمیم بیش از حد»[2] وابستگی از سوی فرانک، به این علت که تفاوتهای فراوان در روابط وابستگی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، مورد انتقاد واقع شده است(۵۵). شرایط مشخص و فرایندهای خاص تاریخی‌ای وجود دارند که پیامد تأثیر سرمایه‌داری بر کشورهای پیرامون هستند و نظریه وابستگی به دست کم گرفتن اهمیت این شرایط و فرایندها گرایش دارد: «مفهوم تجربیِ توسعه نیافتگی ناچیزتر از آن است که هند و برزیل و نیز هائیتی و تانزانیا را دربرگیرد»(۵۶). نظریهٔ وابستگی بسیار ایستا و غیرتاریخی‌تر از آن است که بتواند اجزای متمایز سیاسی و اقتصادی توسعه را در کشورهای عقب‌مانده، و سازوکارهای بازتولید اجتماعی، شیوه‌های دگرگونیِ اجتماعی و فرایندهای سیاسی را تبیین کند. عمل کردن در چنین سطح بالایی از کلی‌گرایی، تمرکز بر ویژگیهای یک کشور خاص در یک مقطع مشخصِ تاریخی و تعیین میزان اهمیتی راکه این ویژگیها برای چشم‌اندازهای توسعه داشته‌اند، دشوار می‌سازد(۵۷). عاملهایی چون اندازهٔ جمعیت یک کشور در حال توسعه، ترکیب قومی و یا زبانی آن، درجهٔ خودکفایی آن در زمینهٔ منابع طبیعی (به‌ویژه انرژی)، موقعیت فیزیکی آن در رابطه باکشورهایی که از لحاظ جمعیت وضعیت بهتری دارند، تهدیدهای نظامی و یا فناوری، منشاء تفاوت عمده‌ای از دید چشم‌اندازهای توسعه‌ای هستند، ولی نظریهٔ

1- unionisation.　　2- over-generalisation

وابستگی به چشم‌پوشی از آنها گرایش دارد. این عاملها را نمی‌توان صرفاً به‌عنوان ویژگیهای سرمایه‌داری جهانی و یا سلسله مراتب روابط مرکز- پیرامون توصیف کرد. این عاملها به‌عنوان عاملهای تأثیرگذار بر فضای مانور دولتها، در صورت نبودِ نظام سرمایه‌داری جهانی از بین نمی‌روند، از این‌رو هرگونه تبیینی که از چنین جزئیاتی چشم پوشی کند، حتماً نارسا خواهد بود(۵۸).

هم‌چنین سازوکارهای واقعیِ وابستگی نیز به‌صورت تفصیلی بیان نشده‌اند. نظریه‌پردازان وابستگی به «نادیده انگاشتن اجزاء درون یک کلّیت» گرایش دارند. هر چیزی مرتبط با هر چیز دیگر دیده می‌شود، ولی چگونگی و چرائی این ارتباط، اغلب مبهم باقی می‌ماند. ناکامی در ارائه تحلیلی روشن از چگونگی بهره‌گیری از مازادی که از قمر به متروپل منتقل می‌شود، به معنی آن است که تبیین این که چرا توسعه نیافتگی، و نه توسعه یافتگی (آن‌گونه که مارکسیسم کلاسیک پیش‌بینی کرده است)، باید از استثمار منابع اقتصادی یک منطقه ناشی شود، ممکن نیست(۵۹). به‌ویژه با سیاست و ابزارهای سیاستگذاری گذشته صرفاً به صورتی سطحی و گذرا برخورد شده است(۶۰). کارکرد دولت در جوامع جهان سومی را نمی‌توان به تأثیرات اقتصادی بین‌المللی و خارجی فروکاست. میراثهای دولت اقتدارگرا، ایدئولوژیهای کورپوراتیسم[1] و ملی‌گرایی پوپولیست، الگوهای «روابط حامی - پیرو»[2]، تجمیع منافع محلی، تکامل داخلیِ نیروهای سیاسی و اجتماعی، همگی سبکهای متغیری را از اقدام دولتی شکل می‌دهند که نمی‌توانند منشأ خارجی داشته باشند(۶۱). بنابراین، اهمیت ملاحظهٔ شواهد مؤید نظریه‌های گوناگون دولت جهان سومی از همین امر ناشی می‌شود (که بعداً ملاحظه خواهد شد).

سلسله مراتب

نظریهٔ وابستگی به دلیل محدود کردن ایدهٔ سلسله مراتب اقتصادهای ملی به روابط میان اقتصادهای توسعه یافته و توسعه نیافته مورد انتقاد واقع شده است. نظریهٔ وابستگی به نمایش

1- corporatism.
2- patron-client relations.

تقابلی جدی و گسترده میان توسعه‌یافتگی و توسعه‌نیافتگی متهم شده است. وابستگی در این نظریه، بیش از آن که متغیری ناپیوسته باشد، متغیری پیوسته است[۶۲].

این انتقاد دو شاخهٔ اصلی دارد. در وهلهٔ نخست، درجهٔ مشخص و بالایی از سلطه و نفوذ، ویژگیِ روابط میان کشورهای پیشرفته است. منتقدانِ نظریهٔ وابستگی این نکته را که تفاوتهای کمّی و کیفی میان کشورهای فقیر و ثروتمند وجود دارند که وابستگی آنها را از دید بین‌المللی متمایز می‌سازد، رد می‌کنند. سلطه، وابستگی، نفوذ متقابل و بین‌المللی شدن سرمایه همان اندازه در مورد مرکزِ نظام سرمایه‌داری جهانی مصداق دارد که در مورد پیرامون[۶۳]. بِریوِر به «وابستگی متقابل» و «سلطه» اشاره می‌کند چون «وابستگی» بدین معنی است که برخی کشورها از دید اقتصادی مستقل هستند، در حالی که این موضوع صحت ندارد[۶۴].

استدلال نظریهٔ وابستگی این است که نهادهای فرهنگی، حقوقی و سیاسی اقتصادهای مرکز، مولود توسعهٔ بومی به گونه‌ای است که چنین وضعیتی در جوامع پیرامونی و به‌ویژه جوامع پیشتر استعماری وجود ندارد. در این جوامع نهادها از دل نهادهایی برآمده‌اند که ابتدائاً از خارج تحمیل شده‌اند و ساختار طبقاتیِ جوامع وابسته نیز بیشتر بازتابی از منافع اقتصادی خارجی است تا توزیع منافع مادی در درون کشور[۶۵]. آنچه در مورد وابستگی جهان سوم اهمیت دارد، بازنمایی منافع خارجی به مفهومی کلی است تا یک ساختار طبقاتی و پیکربندیهای سیاسی نشان دهندهٔ این ساختار که کاملاً در درون مرزهای آن کشور محصور شده‌اند. تقارن و تناسبی بیشتر در روابط میان کشورهای ثروتمند (در مقایسه با روابط این کشورها با کشورهای فقیر) وجود دارد و احتمال معکوس شدن نقشها میان این کشورها نیز بیشتر است. برای نمونه، برای انگلیس این امکان وجود دارد که دیگر بار ثروتمندتر از ایالات متحده امریکا شود، در حالی که در نظام جهانی موجود برای برزیل (چه رسد به بنگلادش و یا تانزانیا) بخت آن که ثروتمندتر از امریکا شود، وجود ندارد. روابط متقابل موجود میان اقتصادهای مرکزی نظام جهانی بیش از آن که استثماری باشند، دارای سودمندی دوجانبه هستند در حالی که روابط میان کشورهای فقیر و ثروتمند، غالباً در جهت منافع کشورهای ثروتمند کار می‌کنند.

ولی آیا این امر مبنای تحلیلی محکمی برای تمایز کشورهای وابسته از غیروابسته فراهم می‌کند؟ آیا عاملهای مطرح شده در نظریهٔ وابستگی مختص روابط کشورهای فقیر و ثروتمند است؟ به نظر می‌رسد سلسله مراتبی ازکشورهای توسعه یافته وجود داشته باشد. ایالات متحدهٔ امریکا در میان اقتصادهای توسعه یافتهٔ غربی در بالاترین نقطهٔ این سلسله مراتب قرار دارد. منفعت متقابلی میان اقتصادهای پیشرفته، صرفاً بدین معنی که طبقات مسلط سود می‌برند، و نه به معنی برخی از مفهومهای «کل گرایانه»[1] سود اجتماعی، وجود دارد. به نظر می‌رسد که این موضوع تفاوتی با روابط طبقاتی در کشورهای فقیر ندارد که در آنها ثروتمندان از منافع متقابل با ثروتمندان کشورهای پیشرفته سود می‌برند. هم‌چنین در مورد نهادهای «خارجی»، خارجی یک واژهٔ دارای بار ارزشی است. بسیاری از کشورهای کمتر توسعه یافته، به‌ویژه کشورهایی که موفقیت اقتصادی شایانی را از دید نرخهای رشد تولید، بهره‌وری و تولید ناخالص داخلی تجربه کرده‌اند، می‌توانند به خوبی از پذیرش ارزشهای خارجی در صورتی که این ارزشها شامل احترام به حقوق مدنی، حاکمیت قانون و دمکراسی باشند، منتفع شوند. از این رو احتمالاً همهٔ جوامع در هرمی از سلطهٔ اقتصادی، سیاسی و اجتماعی قرار دارند که رأس این هرم در اشغال نیرومندترین کشور سرمایه‌داری و قاعدهٔ آن در اشغال فقیرترین کشورهاست. یافتن برخی خطوط ویژهٔ افقی و مفارِق، که جوامع و اقتصادهای وابسته و مستقل را از یکدیگر جدا کند، دشوار می‌باشد. این بحث هم‌چنان حل نشده باقی مانده است.

دیگر شاخهٔ این انتقاد به این ادعا پاسخ می‌گوید که سرمایهٔ خارجی همراه با فناوری سرمایه‌برِ خود، عمیقاً در اقتصادهای وابسته نفوذکرده است بدین شکل که اقتصادهای وابسته در زمینهٔ صادرات کالاهای اولیه تخصصی می‌شوند، نخبگان آنها دارای الگوهای مصرفی خاصی هستند که آنها را به طور مشخصی از تودهٔ جامعه متمایز می‌سازد، و در جوامع آنها نابرابریهای رو به رشد در زمینهٔ درآمد همراه با به حاشیه رانده شدن فزایندهٔ فقیران شهری به مفهوم نرخ رو به کاهش دسترسی به ضروریات اساسی و استاندارد زندگی مناسب (غذا، لباس، سرپناه و

1- holistic.

بهداشت)، وجود دارد.

البته می‌توان نشان داد که برخی از اقتصادهایی نیز که همواره در زمرهٔ اقتصادهای پیشرفته دسته‌بندی می‌شوند، برخی از این ویژگیها را به نمایش می‌گذارند. نظریهٔ وابستگی به گونه‌ای اقناع کننده توضیح نمی‌دهد که کدامیک از این ویژگیها مهمتر هستند. اگر برخی از این عاملها به‌عنوان بخشی از عرصهٔ زندگی اجتماعی و اقتصادی کشورهای ثروتمند مشاهده شوند، چگونه می‌توان مشخص نمود که کدام معیارها نشان دهندهٔ یک کشور توسعه نیافته به‌دلیل وابستگی به یک کشور ثروتمندتر است؟ کانادا و بلژیک در مقایسه با هند و یا پاکستان به سرمایه‌گذاری خارجی وابسته‌تر هستند. برخی از دیگر کشورهای پیشرفته مانند دانمارک برای دستیابی به فناوری صنعتی به شدت به بیگانگان وابسته هستند. نابرابریهای رو به رشدی در زمینهٔ درآمدها در انگلیس وجود دارد. برعکس برخی از فقیرترین کشورهای جهان سوم، مانند نپال، چاد، بوروندی و افغانستان نیز در زمرهٔ کشورهای دارای کمترین وابستگی‌ها هستند. رابطهٔ علّیِ میان وابستگی اقتصادی و توسعهٔ اقتصادی به هیچ وجه روشن نیست(۶۶). اگر بتوان ویژگیهای مربوط به توسعه نیافتگی را در جوامعی یافت که هرگز در زمرهٔ کشورهای توسعه نیافته دسته‌بندی نشده‌اند، پس شاید این ویژگیها ابزارهای مناسبی برای اندازه‌گیری موفقیت اقتصادی باشند ولی به خودی خود برای ارائه تفکیکی اساسی میان کشورهایی که در یک سلسله مراتب قرار گرفته‌اند، کافی نباشند(۶۷). اهمیت چنین عاملهایی به زمینه خاصی که در آن روی می‌دهند، بستگی خواهد داشت.

خط‌مشی‌های مقابله با وابستگی

در نهایت، پیامدهای سیاستی نظریهٔ وابستگی را بررسی می‌کنیم (برای دستیابی به چکیده‌ای از سیاستهای اقتصادی نظریه‌پردازان مختلف وابستگی، بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شماره۶۸). انگیزش اصلی این نظریه بسیار متناسب با انتخابهای سیاستگذاری عمومی بوده است. این نظریه به اقتصادهایی پرداخت که فکر می‌کرد جهت‌گیری صادرات

کالاهای اولیه دارند و جایگزینی واردات را به منظور غلبه بر بحرانهای ارزی و ارائه مبنایی برای توسعهٔ مستقل، به آنها توصیه نمود. در نتیجه پیامدهای سیاستی نظریهٔ وابستگی تا آنجا که به شرکتهای چندملیتی، انتقال فناوری، بیکاری، توزیع درآمدها و حاشیه‌نشین شدن فقیران مربوط می‌شود، کمرنگ گردید [۶۹]. همهٔ راه‌حلهای مشکلهای یک کشور جهان سومی یعنی جایگزینی واردات، صنعتی شدن، کمکهای بین‌المللی، و برنامه‌ریزی دولتی، خود به بخشی از مشکل تبدیل شدند[۷۰].

برخی از نظریه‌پردازان وابستگی اصلاحگرا، گروهی انقلابی و برخی پوپولیست هستند. برخی دیگر به‌ویژه در مرحلهٔ نخست نظریهٔ وابستگی، فن‌سالار بوده‌اند[۷۱]. یک ایدئولوژی متمایز در این نظریه وجود ندارد و از این رو توصیه‌های سیاستگذاری‌ای هم که بتوانند از این نظریه ناشی شوند، وجود نداشته‌اند.

یک توصیهٔ سیاست‌گذاری جالب‌توجه و غایب در این نظریه، در مورد وضعیت غیروابستگی می‌باشد. لِیز نشان می‌دهد که به هنگام اظهار این نکته که کشورهای کمتر توسعه یافته نمی‌توانند همان راهی را طی کنند که کشورهایی که آنها را توسعه نیافته نگهداشته‌اند، طی کرده‌اند، مشخص نمودن این که «توسعه» چه چیزهایی را باید دربرگیرد، چقدر مهم است[۷۲]. مفهوم ضمنی نظریهٔ وابستگی این است که فقط در خارج از بازار سرمایه‌داری جهانی می‌توان به توسعه دست یافت. اما وابستگی تنها به سرمایه‌داری محدود نمی‌شود، و همراه با مرحله‌های غیرسرمایه‌داری و ماقبل سرمایه‌داری توسعهٔ اقتصادی نیز مشاهده شده است. رِی مورد کوبا را مطرح می‌کند که بازار کار سرمایه‌داری را ترک کرد تا جزیی از نظام بازرگانی کمونیستی شود. در نتیجه کوبا از صنعتی شدن سریع، به سود تخصص در صادرات شکر، چشم پوشید و اقتصاد خود را از دید ساختاری وابسته باقی گذاشت. واقعیت اقتصادیِ مزیت نسبی به‌صورتی برابر در مورد بلوکهای بازرگانی سرمایه‌داری و نیز کمونیستی اعمال شده است[۷۳]. اکنون که دیگر بلوک بازرگانی کمونیستی وجود ندارد، این راهِ جایگزین نیز دیگر پیشنهاد نمی‌شود.

۵) نتیجه‌گیری

نقد نظریه وابستگی را می‌توان به‌عنوان یک تردید در مورد این که وابستگی بتواند به‌صورت علّی با توسعه نیافتگی مرتبط باشد، خلاصه نمود. وابستگی یا بدان حد کلی است که فاقد هرگونه ارزش تبیینی در زمینهٔ جوامع فقیر است و یا این که به‌صورتی دلبخواهانه ویژگیهای خاصی از سرمایه‌داری بین‌المللی را برمی‌گزینند تا تعریفی از وابستگی ارائه دهد. آن ویژگیها نیز به همین نحو تمایزهای مهمی میان فقیر و ثروتمند، توسعه یافته و توسعه نیافته، مستقل و وابسته را در مسیری که دلخواه نظریهٔ وابستگی باشد، برقرار نمی‌کنند.

با این وجود، نظریهٔ وابستگی کارکردهایی مهم در زمینهٔ تحلیل توسعه، به‌ویژه در امریکای لاتین داشته است[۷۴]. تأکید این نظریه بر جایگاه ضعیف و نسبتاً وابستهٔ اقتصادهای کمتر پیشرفتهٔ جهان به هنگام بود و تأثیر لازم اصلاحی را بر بسیاری از نظریه‌پردازیهای مربوط به توسعه در آن زمان، به‌ویژه ایده‌های مربوط به توسعهٔ تک خطی و «اقتصادهای دوگانه» گذاشت[۷۵]. نظریهٔ وابستگی توجه را به تأثیرات ایدئولوژیک نظریه‌پردازیهای کثرتگرا و ساختاری - کارکردیِ توسعه معطوف داشت و خِرَد متعارف را در این زمینه که توسعهٔ اقتصادی در امریکای لاتین به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر با منافع امریکا سازگاری دارد، به چالش گرفت[۷۶]. «انتقاد مبارزه جویانهٔ» این نظریه در مورد توسعه‌گراییِ شدیداً ایدئولوژیک، که طبقات اجتماعی را نادیده می‌گرفت و با دولت به‌عنوان ابزار ارادهٔ مردمی و یا منفعت عمومی برخورد می‌کرد، نشان داد که توسعه نیافتگی یک وضعیت «اولیه» و یا «اصلی» نبوده است. نظریهٔ وابستگی «مطالعهٔ تجربیِ سازوکارهای ساختاری و نهادی مربوط به توسعه نیافتگی را» مانند شرکتهای چندملیتی، سیاستهای مالی، هزینه‌های سرمایه‌ای و برنامه‌های کمک «برانگیخت»[۷۷]. این نظریه نشان داد که سرمایه لزوماً شیوه‌های غیرسرمایه‌داریِ تولید را مختل نمی‌سازد، ولی می‌تواند «شکلهای کهن سیاسی» را از طریق اتحادهایی با نیروی اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری تقویت نماید[۷۸].

تحولات جهان سوم در دههٔ ۱۹۷۰ میلادی بر اهمیت فهم محدودیتهای تحمیل شده از

سوی محیط بین‌المللی تأکید کرده و در همین حال برخی از ساده‌انگاریهای افراطی و توجیه‌ناپذیر را، که بخشی از استنتاجهای نظریهٔ توسعه را شکل داده‌اند، برملا ساخته‌اند. دو دلمشغولیِ اصلی نظریهٔ وابستگی، یعنی محدودیتهای توسعهٔ سرمایه‌داری در پیرامون و اهمیت نسبیِ متغیرهای خارجی و داخلی در تعیین این محدودیتها، اهمیتی پایدار دارند. قضایای اصلی نظریهٔ وابستگی اکنون به بخشی از خِرَد متعارف تبدیل شده‌اند(۷۹). این نظریه به‌رغم ضعفهایش، فرصتی مناسب را برای تحلیل آثار ادغام در یک نظام بین‌المللی، از جمله در مورد کشورهای تازه صنعتی شده مانند کرهٔ جنوبی که ممکن است تصور شود نظریهٔ وابستگی را زیر سؤال برده، فراهم آورده است(۸۰).

بررسی راههای مختلف تبیین توسعه، که موضوع چهار فصل پیش این کتاب بوده‌اند، بنیادی را برای مرحلهٔ بعديِ اقدامی که باید در این زمینه انجام شود، که عبارتست از مد نظر قرار دادن موجودیت سیاسی شناخته شده به‌عنوان دولت در جوامع در حال توسعه، فراهم آورده‌اند. در بحث پیشین به موضوع شکل دولت و پیکربندی منافع سیاسی که گاه از سوی دولت تصریح و گاه سرکوب شده‌اند، اشاره شد. همان گونه که گولبورن اظهار داشته «پیوند انداموار»[1] (ارگانیک) میان جهان سوم و اقتصاد بین‌المللی پیامدهایی برای سیاست و دولت داشته که یکی از مهمترین آنها این است که همهٔ طبقات، «بدین دلیل که سرمایه همواره از دولت در این جوامع به‌عنوان کژراهه‌ای[2] به سوی تولید استفاده کرده»، دولت را به‌عنوان نقطه‌ای که تضادهای طبقاتی باید در آن حل شوند، شناخته‌اند(۸۵).

مطالعهٔ دگرگونیِ سیاسی بدون داشتن برخی ایده‌ها در مورد ماهیت دولت، کارآیی نخواهد داشت. این موضوع همان قدر برای این شاخه از مطالعات سیاسی اهمیت دارد که برای هر شاخه‌ای دیگر. از این رو شیوهٔ دانشجویان سیاست در جهان سوم در تعریف دولت، به درک نقشهای دولت کمک کرده و ویژگیهای ساختاری مهمی را که باید بعداً بدانها پرداخته شود، مشخص نموده است. الگوی لیبرال - دمکراتیک ابتدائاً مورد بررسی قرار خواهد گرفت تا رابطهٔ

1- organic link.   2- leeway.

آن با رهیافتی خاص به سوی توسعه و نوسازی مشخص گردد. سپس بحث به برخی تفسیرهای مهم و تأثیرگذار مارکسیستی از دولت و مسیری کشیده می‌شود که برخی از مارکسیستهای معاصر به منظور دست یافتن به درکی از آنچه در کشورهای در حال توسعه، به‌ویژه در ابتدای دوران پس از استقلال، روی داده است، با استفاده از بخشهای خاصی از مارکسیسم کلاسیک، بدان پرداخته‌اند. مفهوم دولت اقتدارگرا به‌عنوان ابزاری برای فهم سیاست جهان سومی نیز مورد بررسی قرار خواهد گرفت.

پی‌نوشتها

1- Higgott, R. A., Political Development Theory. The Contemporary Debate. (London: Croom Helm, 1983), p. 9.

2- Leys,C., 'Underdevelopment and dependency: critical notes', in Journal of Contemporary Asia, vol. 7, no. 1 (1977), p. 98.

3- Philips, A., 'The concept of development', in Review of African Political Economy, vol. 8 (January-April, 1977), pp. 7-8.

4- Foster-Carter, A., 'From Rostow to Gunder Frank: conflicting paradigms in the analysis of underdevelopment', in World Development, vol. 4, no. 3 (1976).

5- Ray, D., 'The dependency model of Latin American underdevelopment: three basic fallacies', in Journal of interamerican Studies and World Affairs, vol. 15, no. 1 (1973), p. 6; O'Brien, P. J., 'A critique of Latin American theories of dependency', in I. Oxaal, T. Barnett and D. Booth (eds), Beyond the Sociology of Development . Economy and Society in Latin America and Africa. (London: Routledge & Kegan Paul, 1975), p. 11; Higgott,R.A.,'Competing theoretical perspectives on development and underdevelopment', in Politics, vol. 13, no. 1 (1978), p. 32.

6- O'Brien, P. J., 'Op Cit'; Bernstein, H., 'Sociology of underdevelopment vs. sociology of development', in D. Lehmann (ed.), Development Theory. Four Critical Studies. (London: Frank Cass, 1979).

7- Leys, C., 'Op Cit', p. 97; O'Brien, P. J., 'Op Cit'; Philip, G., 'The political economy of development', in Political Studies, vol. 338, no. 3 (1990), p. 486.

8- Hirschman, A. O., 'Ideologies of economic development in Latin America', in A. O. Hirschman (ed.), Latin American Issues. Essays and Comments. (New York: Twenieth

Century Fund, 1961), pp. 12-20; Hoogvelt, A. M. M., The Third World in Global Development. (London: Macmillan, 1982), pp. 167-8.

9- Dos Santos, T., 'The crisis of development theory and the problem of dependence in Latin America',in H.Bernstein (ed.), Underdevelopment and Development. (Harmondsworth: Penguin, 1973).

10- 'Ibid', 1973.

11- Johnson. D. L., 'Dependence and the international system', in J. D. Cockcroft, A. G. Frank and D. L. Johnson (eds), Dependence and Underdevelopment: Latin America's Political Economy. (New York: Doublday, 1972).

12- Frank, A. G., Capitalism and Underdevelopment in latin America. Historical Studies of Chile and Brazil. (London: Monthle Review Press, 1969), p. 7.

13- Ibid, pp. 16-17.

14- Frank, A. G., 'The development of underdevelopment', in Monthly Review, vol. 18, no. 4 (1966), p. 19.

15- Dos Santos, T., 'The structure of dependence', in American Economic Review, vol. 60, no. 2 (1970).

16- Emmanuel, A., Unequql Exchange: A Study of Imperialism of Trade. (London: New Left Books, 1972); Amin, S., Unequal Development: An Essay on the Social Formation of Peripheral Capitalism. (Brighton: Harvester Press, 1976); Wallerstein, I., The Capitalist World Economy. (Cambridge: Cambridge University Press, 1980).

17- Frank, A. G., Op Cit (1969), pp. 7 and 8.

18- Ibid, p. 33.

19- Frank, A. G., 'Op Cit' (1966), p. 18.

20- Frank, A. G. Op Cit (1969), p. 11.

21- Bernstein, H., 'Industrialisation, development and dependence', in H. Alavi and T. Shanin (eds), Introduction to the Sociology of 'Developing Societies'. (London: Macmillan, 1982).

22- Frank, A. G., Latin America: Underdevelopment or Revolution. (New York, Monthly Review Press, 1969).

23- Ibid, chapter 1.

24- Frank, A. G., 'Op Cit' (1966), pp. 18-20.

25- Frank, A. G., Capitalism and Underdevelopment in latin America. Historical Studies of Chile and Brazil. (1969), p. 5.

26- Amin, S., 'The disarticulation of economy within developing societies', in H. Alavi and T. Shanin (eds), Introduction to the Sociology of 'Developing Societies'. (London: Macmillan, 1982).

27- Roxborough, I., Theories of Underdevelopment. (London: Macmillan, 1979), p. 64.

28- Frank, A. G., 'Economic dependence, class structure and underdevelopment policy', in J.D.Cockcroft, A.G.Frank and D.L.Johnson (eds), Dependence and Underdevelopment: Latin America's Political Economy. (New York: Doublday, 1972), p. 23.

29- 'Ibid', pp. 39-40.

30- Hein, W. and K. Stenzel, 'The capitalist state and underdevelopment in Latin America: the case of Venezuela', in H. Goulbourne (ed.), Politics and State in the Third World. (London: Macmillan, 1979).

31- Frank, A. G., Capitalism and Underdevelopment in latin America. Historical Studies

of Chile and Brazil.(1969), p. 10.

32- Bodenheimer, S., 'Dependency and imperialism: the roots of Latin American underdevelopment', in K. Fann and D. Hodges (eds), Readings in United States Imperialism. (Boston: Porter Sargent, 1971), p. 163.

33- Frank, A. G., Lumpenbourgeoisie: Lumpanproletariat. (London: Monthly Review Press, 1972), p. 13.

34- Cardoso, F. H., 'Associated-dependent development: theoretical and practical implications', in A. Stepan (ed.), Authoritarian Brazil. Origins, Policies and Future. (New Haven: Yale University Press, 1973), pp. 146-59.

35- 'Ibid', p. 157.

36- Larrain, J., Theories of Development. Capitalism, Colonialism and Dependency. (Cambridge: Polity Press, 1989), pp. 188-93.

37- Leys, C., 'Op Cit', p. 95; Goulbourne, H., 'Some problems of analysis of the political in backward capitalisr social formation', in H. Goulbourne (ed.), Politics and State in the Third World. (London: Macmillan, 1979), pp. 11-17; Hoogvelt, A. M. M., Op Cit, p. 169.

38- Luton, H., 'The satellite metropolis model: a critique', in Theory and Society, vol. 3, no. 4 (1976), p. 577.

39- Petras, J. F., 'New perspective on imperialism and social classes in the periphery', in Journal of Contemporary Asia, vol. 5, no. 3 (1975), p. 305.

40- Leys, C., 'Op Cit', pp. 98-9.

41- Roxborough, I., Op Cit, pp. 121-6.

42- Brewer, A., Marxist Theories of Imperialism. A Critical Survey. (London: Routledge

& Kegan Paul, 1980), p. 173.

43- Laclau, E., 'Feudalism and capitalism in Latin America' in New Left Review, no. 67 (May-June 1971); Barratt Brown, M., The Economics of Imperialism. (Harmondsworth: Penguin, 1974); Taylor, J. G., From Modernisation to Modes of Production. A Critique of the Sociologies of Development and Underdevelopment. (London: Macmillan, 1979).

44- Brewer, A., Op Cit, pp. 160-72.

45- Nove, A., 'On reading Andre Gunder Frank', in Journal of Development Studies, vol. 10, no. 3-4 (1974).

46- Cohen, B. J., The Question of Imperialism. Political Economy of Dominance and Dependence. (New York: Basic Books, 1973), p. 217.

47- Ray, D., 'Op Cit', pp. 13-18.

48- Philip, G., 'Op Cit', p.497.

49- Seers, D., 'Development options: the strengths and weaknesses of dependendy theories in explaining a government's room to manoeuvre', in D. Seers (ed.), Dependency Theory: A Critical Assessment. (London: Francis Pinter, 1981).

50- McGowan, P. J., 'Economic dependence and economic performance in Black Africa', in Journal of Modern Africa Studies, vol. 14, no. 1 (1976); McGowan, P. J. and D. L. Smith, 'Economic dependency in black Africa: an analysis of competing theories', in International Organisation, vol. 32, no. 1 (1978), pp. 192-221.

51- Vengrof, R., "Dependency and Underdevelopment in Black Africa: an Empirical test', in Journal of Modern African Studies, vol. 15, no. 4 (1977).

52- Kaufman' R. R., H. I. Chernotsky and D. S Gelller, 'A preliminary test of the theory of dependency', in Comparative Politics, vol. 7, no. 3 (1974).

53- Larrain, J., Op Cit, pp. 178-80.

54- Leys, C., 'Op Cit'; Higgott, Op Cit (1983).

55- Hopkins, A. G., 'On importing Ander Gunder Frank into Africa', in African Economic History Review, vol. 2, no. 1 (1975), p. 16.

56- Leys, C., 'Op Cit', p. 95.

57 - Philip, G., 'Op Cit', p.490.

58- Seers, D., 'Op Cit'.

59- Brewer, A., Op Cit, pp. 174-6.

60- O'Brien, P. J., 'Op Cit', p. 23.

61- Smith,T., 'The underdevelopment of development literature: the case of dependency theory', in World Politics, vol. no. 2 (1979); Long, 1971, p. 91.

62- McGowan, P. J. and D. L. Smith, 'Op Cit',pp. 189-90.

63- Lall, S., 'Is dependence a useful concept in analysing underdevelopment?', in World Politics, vol. 3, no. 4 (1975); Kay, G., Development and Underdevelopment: A Marxist Analysis. (London: Macmillan, 1975), p. 104; Bernstein, H., 'Op Cit' (1979).

64- Brewer, A., Op Cit, p. 178.

65- Larrain, J., Op Cit, p. 180.

66- Mack, A. and R. Leaver, 'Radical theories of underdevelopment: an assessment', in A. Mack, D. Plant and V. Doyle (eds), Imperialism, Intervention and Development. (London: Croom Helm, 1979); Lall, S., 'Op Cit'; O'Brien, P. J., 'Op Cit'.

67- Lall, S., 'Op Cit'; O'Brien, P. J., 'Op Cit'.

68- Godfrey, M., 'Editorial: is dependency dead?', in IDS Bulletin, vol. 12, no. 1 (1980).

69- O'Brien, P. J., 'Op Cit', pp. 24-5.

70- Leys, C., 'Op Cit', p. 97.

71- O'Brien, P. J., 'Op Cit', p. 24.

72- Leys, C., 'Op Cit', p. 94.

73-Ray, D., 'Op Cit', pp. 14-16.

74 - Larrain, J., Op Cit, pp. 193-200.

75- Luton, H., 'Op Cit'.

76- Ray, D., 'Op Cit', p. 6.

77- Leys, C., 'Op Cit', p. 93.

78- Kay, G., Op Cit, p. 104.

79- Philip, G., 'Op Cit', p. 491.

80- Bienefeld, H., 'Dependency in the Eighties', in IDS Bulletin, vol. 12, no.1.

(1980), pp. 5-10; Godfrey, M., 'Op Cit', pp. 1-4.

81- Goulbourne, H., 'Op Cit', p. 27.

بخش سوم

نهادها

فصل هفتم
دولت و اقتدارگرایی

۱) درآمد

تا بدینجا تلاشهای گوناگون برای تبیین ماهیت سیاست جهان سوم در ارتباط و رویارویی با کشورهای غنی‌تر، چه از طریق امپریالیسم، وابستگی و یا تأثیرات نوسازی کننده‌ای که کشورهای توسعه نیافته در اثر دورهٔ حاکمیت استعماری تجربه کرده‌اند، بررسی گردیدند.

در این فصل به ماهیت دولت در جهان سوم و دیدگاههای دانشمندان مختلف علوم اجتماعی درباره شکل دولت در جوامع در حال توسعه پرداخته خواهد شد. تمرکز بحث به‌ویژه بر روی کشورهایی است که دارای پیشینهٔ استعماری هستند. دلیل این تأکیدِ ویژه آن است که تنها تعداد معدودی از کشورهای جهان سوم دارای پیشینهٔ استعماری نیستند. هم‌چنین بدین علت بر پیشینهٔ استعماری تأکید می‌شود که دانشمندان علوم اجتماعی با دیدگاههای ایدئولوژیک مختلف، بر این نکته اجماع دارند که استعمار نقش مهم و شکل دهنده‌ای بر سیاست معاصرِ کشورهای در حال توسعه داشته است. در این فصل ابتدا برخی از تفاسیر عمده دولت مرور و سپس این امر بررسی می‌شود که چگونه این تفاسیر در ارتباط با جامعهٔ پسااستعماری شکل گرفته‌اند.

نظریه دولت پسااستعماری نظریه‌ای بوده که در سالهای اخیر بر مطالعهٔ سیاستِ کشورهای در حال توسعه بیشترین تأثیر را داشته است. توجه ویژه‌ای به این مجموعه از اندیشه‌ها مبذول خواهد شد. توجه به دولت و مبنای طبقاتی آن تا حدودی واکنش در برابر تقلیل‌گراییِ اقتصادیِ نظریهٔ وابستگی بوده که بر این باور است که طبقهٔ مسلط در جامعهٔ پیرامونی تنها می‌تواند نقش یک عامل کمپرادور را بازی کند. نظریه‌پردازی در مورد دولت پسااستعماری افزون بر این به دلیل

علاقه‌ای است که مجدداً نسبت به ماهیت دولت سرمایه‌داری در اندیشه مارکسیستی ابراز شده است. مارکسیستهایی چون میلی بَند، پولانزاس، آندرسون، تِربورن، هابرماس، اُکانر و دیگران در دههٔ ۱۹۷۰ میلادی به بحث در مورد ماهیت دولت سرمایه‌داری پرداختند. این بحثها در زمینهٔ مَطالعات جهان سوم بر حوزهٔ عمل طبقات بومی در جهت کنترل دولت (حتی در حالی که طبقهٔ مسلط، یک بورژوازی دیوانسالار باشد) در شرایطی که این حوزه به دلیل سطح نفوذ سرمایه خارجی، منابع در دسترس برای بهره‌کشی، حضور سرمایه، سطح نفوذ استعمار و فراهم بودن سرمایهٔ بومی، تفاوت پیدا می‌کند، تمرکز نموده است[1].

۲) دولت به عنوان نظام سیاسی کثرتگرا

طرفداران توسعهٔ سیاسی، اصطلاح نظام سیاسی را بر دولت ترجیح داده و از این رو افراد را به پذیرش اینَ باور تشویق کرده‌اند که نهادها و فرایندهای موجود در قلب حکومت از نظر سیاسی خنثی هستند. تصویری از چیزی که دیگر نظریه‌پردازان سیاسی آن را دولت می‌نامند، ارایه می‌شود که در یک تفسیر کثرتگرایانه از سیاست امری محوری است. در تبعیت از اندیشه ماکس وِبِر (جامعه شناس آلمانی)، بسیاری از مکاتب علوم سیاسی شامل مکتب کارکردگرا، دولت و یا نظام سیاسی را به مثابهٔ مجموعه‌ای از روابط اجتماعی دیده‌اند که از طریق به‌کارگیری اجبار فیزیکیِ مشروع، تقاضاها و حمایتها را به داده‌ها یعنی تصمیمات، قوانین، مقررات، قواعد، سرمایه‌گذاریها و غیره تبدیل می‌نماید[2]. «ساختارهای اقتدارآمیز حکومت»[3] مجموعه‌ای از ترتیبات خنثی شامل نهادهای سیاسی و رویه‌های شناخته شده برای تبیین تقاضاهای سیاسی، حل منازعات سیاسی و تبدیل آنها به داده‌هایی که تقاضاها را ارضا نماید، می‌باشند.

دولت هم‌چون عرصه‌ای تصویر شده است که در آن صاحبان منافع متضاد بر سر منابع کمیاب رقابت می‌نمایند. دولت وسیله‌ای برای مدیریت رقابت و ابزار مشروعی برای حل منازعات اجتماعی می‌باشد. دیدگاه کثرتگرا در مورد نظام سیاسی بر این باور است که کار

ویژه‌های حکومت در قبال منافع گروههای مختلف در جامعه، بیطرفانه عمل می‌کنند. دولت را می‌توان به یک داور تشبیه نمود که قواعد بازی را بیطرفانه و بدون جانبداری از یک بازیگر خاص اجرا می‌کند. دیدگاه کثرتگرای دولت معتقد است جامعهٔ مدرن به عناصر رقیبی تقسیم شده که به هر حال با یکدیگر به تعادل می‌رسند. هیچ کدام از این عناصر نمی‌توانند به طور دائم دارای تسلط بیشتری بر دیگران باشند. هیچ کدام نمی‌توانند بخش عمده‌ای از منافع خود را با کنار گذاشتن دیگران بدست آورند. بدین شکل کثرتگرایان هر چند به جای تمرکز بر فرد، به‌عنوان واحد تحلیل، بر گروه تمرکز می‌نمایند، ولی دیدگاه خود را بر مبنای اندیشه‌های سنتی لیبرال - دمکراسی و نقش دولت ارائه کرده‌اند. ایشان بر این باورند که جامعه متشکل از افراد اتمیزه شده نیست (حالتی که شخص خودخواه و خردمند فقط در پی جلب منافع خویش و دولت هم وظیفهٔ حفظ این منافع را به عهده داشته باشد)، بلکه این گروهها و انجمنها هستند که جامعه را تشکیل می‌دهند. فرد فقط از طریق همکاری با افراد مشابه خود می‌تواند به منافع خویش دست یابد. جوامع پیچیدهٔ مدرن چنین انجمن‌هایی را تولید می‌کنند تا منافع سیاسی را تصریح نمایند.

از دید کارکردگرایان ویژگی اصلی جامعهٔ مدرن، کثرتگرا بودن آن است[۴]. کثرتگرایان معتقدند به دلیل وجود وفاداریهای متقابل، نوعی تعادل میان قدرت گروههای مختلف برقرار خواهد شد. به نفع هیچ گروهی نیست که تقاضاهای خود را بدان اندازه گسترش دهد که موجب محرومیت دیگر گروههای جامعه از منافعشان شود، زیرا افراد در گروهها و انجمنهای متعددی عضو هستند. تمایل تولیدکنندگان به کسب درآمدهای بیشتر به حدی بیش از اندازه نخواهد رسید زیرا خودِ تولیدکنندگان، مصرف کننده هم هستند و باید هزینه‌های افزایش تولید را بپردازند. وابستگیها و وفاداریهای مشابهی نسبت به گروههای دیگر نیز وجود دارند. نه تنها موازنه‌ای میان نیروهای رقیب وجود دارد، بلکه عضویت متعدد در گروههای مختلف، و بعضاً همپوش، نیز به چشم می‌خورد. این امر موجب می‌شود که افراط در تقاضاهای گروههای نفوذ کاهش یابد.

دیدگاه کثرتگرای دولت در مورد کشورهای فقیر و در حال توسعه بر این باور است که هر

چند ساختارهای اجتماعی و ترتیبات اقتصادی ماقبل سرمایه‌داری جای خود را به سرمایه‌داری و صنعتی شدن می‌دهند، ولی نهادهای سیاسی اقتدارگرای مرحلهٔ ماقبل سرمایه‌داری به‌ویژه فئودالیسم نیز از میان خواهند رفت. این نهادها شاید جای خود را به نهادهای دولت لیبرال - دمکراتیک در یک رژیم دمکراسیِ پارلمانی بدهند که منافع در آن مورد حمایت انجمنهایی که آزادانه شکل گرفته‌اند، اتحادهای انتخاباتی که آزادانه رقابت می‌نمایند و ایده‌هایی که آزادانه در مورد سیاست عمومی تبیین شده‌اند، هستند و از سوی حقوق مدنی و سیاسی مانند آزادی بیان و تشکیل انجمن، انتخابات عمومی و آزادی مطبوعات، محافظت می‌شوند[۵].

احتمال آن وجود دارد که چنین رویکردی به دولت، قایل به تمایزی عمده میان جامعه و حکومت باشد. این رویکرد میزان مداخلهٔ دولت را مشخص نمی‌سازد. کسانی که در جناح راست افراطیِ اندیشه‌های لیبرال - دمکراتیک قرار دارند، معتقد به دولت حداقل هستند در حالی که جناح مقابل، یعنی اندیشه‌های سوسیال - دمکراتیک، معتقد به نقشی قابل ملاحظه برای دولت می‌باشند. میزان مداخلهٔ دولت در نتیجهٔ اندرکنش گروههای رقیب تعیین خواهد شد و به این امر که آیا گروههایی که مداخلهٔ بیشتر دولت موجب حفظ منافعشان می‌شود، موفق خواهند شد یا گروههایی که در پی محدودکردن سطح فعالیت دولت، هزینه‌های عمومی و مالیاتها در حداقل ممکن و در نتیجه افزایش سطح درآمد خصوصی هستند، بستگی دارد. ولی با این وجود، ممکن است مداخلهٔ قابل ملاحظهٔ دولت حتی با دربرداشتن اجزایی از مالکیت عمومی، سیاست و اقتصاد، که به شکل عرصه‌های مجزا و مستقل کنش اجتماعی دیده می‌شوند، وجود داشته باشد.

یک ویژگی دیگر دولت کثرتگرا آن است که اهمیت شکافهای طبقاتی را در جامعه کاهش می‌دهد. انگاره‌های لیبرال - دمکراتیک و کثرتگرا در مورد جامعه بر این اساس شکل گرفته‌اند که جامعه می‌تواند بر بنیاد خطوط شغلی، جنسیتی، قومی و یا مذهبی، ولی نه طبقاتی، تقسیم‌بندی شود. می‌توان طبقه را به‌عنوان خلاصه‌ای از دیگر عوامل مهمتر شامل شغل، درآمد و شیوه زندگی در نظر گرفت. اما طبقه یک هویت نیست که افراد حول محور آن به اتحاد برسند و بتوانند برای دستیابی به منابع کمیاب، رقابت سیاسی نمایند. اگر نوعی تمرکز قدرت، مانند

برخی نظامهای سیاسی توسعه نیافته، مشاهده شود، این امر به گروههای خاصی از نخبگان مانند مجریان ودیوانسالاران در «دمکراسی قیمومیتی»[1]، ارتش در یک «الیگارشی در حال نوسازی» و یا خاندان سلطنتی در یک «الیگارشی سنتی»[(۶)] مربوط می‌باشد. اما مفهومی از طبقه که شامل خصومت متقابل و منافع سیاسی و اقتصادی جمع ناشدنی می‌باشد، مورد انکار واقع شده است. در نتیجه در یک الگوی کثرتگرایانه از دولت، وجود منافعی متضاد، بدان گونه که برد یکی باخت دیگری باشد، معنا ندارد.

این دیدگاه در مورد دولت (هر چند به‌خوبی تبیین نشده) از سوی برخی قدرتهای امپریالیستی در تلاش (تلاشی که اغلب ناقص، متزلزل و دیرهنگام بود) برای آماده‌سازی مستعمرات برای استقلال، به کار گرفته شد. انگاره‌های این دیدگاه در دورانی که استقلال اجتناب‌ناپذیر، و یا حتی مطلوب به‌نظر می‌رسید، مبنای عمل تدوین کنندگان قوانین اساسی در کشورهای در حال دستیابی به استقلال بود. این انگاره‌ها هم‌چنین در درون جامعهٔ مستعمره با فرایند طرح قانون اساسی همراهی می‌کردند. رهبران برخی از جنبشهای ملی‌گرایانه دارای دیدگاههای مشابهی در مورد ماهیت دولت بودند. بسیاری از این رهبران در زندانها و دانشگاههای امپراتوری مستعمراتی انگلیس آموزش دیده بودند واگر هم اختلاف نظری با این دیدگاه داشتند، بیشتر در مسیر دیدگاههای بومی، مانند سوسیالیسم افریقایی و یا سنتهای جوامع روستایی هندی، و نه بر سر سنت مارکسیستی، بود. رهبران ملی‌گرایی هم‌چون نایرره و گاندی، به‌شدت دل در گرو دورانی داشتند که از آن به‌عنوان دوران طلایی پیش از مداخلهٔ اروپاییان یاد می‌کردند. هر چند ایشان چندان آرمانگرا نبودند که فکر کنند می‌توان زمان را به گذشته بازگردانند، ولی با این وجود معتقد بودند که در گذشته در کشورشان ارزشهایی وجود داشته که مورد بی‌توجهی واقع شده است و می‌توان آنها را در راستای منافع جامعه ،که از این به بعد براساس برداشت خود در مسیر توسعه گام می‌نهد، مورد استفاده قرار داد .

1. tutelary democracy

۳) دیدگاه مارکسیستی دولت پسااستعماری

یک تفسیر از دولت که ریشه در اقتصاد سیاسی مارکس دارد، به نحوی نظام‌مند دیدگاه کثرتگرایانه دولت را مورد حمله قرار داده و به اعتقاد برخی نابود ساخته است. بسیاری از دانشمندان علوم اجتماعی که به مطالعهٔ سیاست در جهان سوم پرداخته‌اند، تحت تأثیر مارکسیسم واقع شده و جامعه را به مثابه منافع مادی‌ای که اغلب جمع ناشدنی هستند، ملاحظه نموده‌اند. ایشان جامعه را هم‌چون محلی برای بهره‌کشی، و نه هماهنگی میان منافع رقیب، می‌پندارند. بر این اساس دولت به‌عنوان ابزاری برای سلطهٔ طبقاتی دیده می‌شود.

دست کم چهار یا پنج تفسیر مارکسیستی در مورد دولت وجود دارد(۷). در یک تفسیر، دولت به‌عنوان انگل، به‌ویژه انگل وابسته به کاست ممتاز دیوانسالار، در نظر گرفته شده است. دولت به استخراج منابع از جامعه با هدف تداوم قدرت نخبگان، و نه بازتولید اجتماعی، می‌پردازد. در تفسیری دیگر، با توجه به این امر که روابط اقتصادی و مالکیت دارای چنان اهمیت تعیین کننده‌ای هستند که دیگر نهادها (سیاسی، قانونی، فرهنگی و ایدئولوژیک) صرفاً بازتابی از آنها می‌باشند، دولتها یک پدیدهٔ ثانوی[۱] دیده می‌شوند که به‌طور کلی براساس وابستگی‌شان به روابط اقتصادیِ مستقر، تبیین می‌گردند. دریک تفسیر دیگر، دولت به‌عنوان ابزار سلطهٔ طبقاتی، یعنی کمیتهٔ اجرایی مدیریت امور کل بورژوازی، در نظر گرفته می‌شود. این تفسیر به دیدگاهی که دولت را ابزاری خنثی می‌داند که در کنترل هر طبقهٔ مسلط اقتصادی است، بسیار نزدیک می‌باشد. در این دیدگاه دولت کثرت‌گرا، بدان معنی که داوری بیطرف باشد، نیست، بلکه مجموعه‌ای از نهادهاست که مستقل از نیروهای اجتماعی وجود دارد و در مراحل مختلف تاریخ، در کنترل منافع طبقهٔ مسلط اقتصادی، اعم از آن که این طبقه، اشرافیت زمیندار در اقتصاد فئودالی باشد ویا بورژوازی صنعتی در سرمایه‌داری اولیه، قرار دارد.

یک تفسیر دیگر از دولت به‌عنوان عامل انسجام نیز وجود دارد که مربوط به شرایطی است که دولت درگیر تنظیم منازعات طبقات متخاصم اجتماعی است و هم از سرکوب و هم از امتیاز

1- epiphenomenon.

دادن برای تعدیل و مدیریت این منازعات بهره می‌گیرد و همزمان سلطهٔ اقتصادی و سیاسی قدرتمندترین طبقهٔ اقتصادی و روابط اجتماعیِ مورد نیاز اقتصاد سرمایه‌داری، را حفظ می‌کند.

این تفسیر نیز به یک دیدگاه دیگر مارکسیستی در مورد دولت، که بیشترین تأثیر را بر مطالعات توسعه داشته و تفسیر بناپارتیستی نام گرفته است، بسیار نزدیک می‌باشد. تفسیر دولت به‌عنوان عامل انسجام که مبارزات طبقاتی را بدون آسیب رساندن به نظام اقتصادیِ حامیِ سلطهٔ یک طبقهٔ خاصِ اقتصادی، مدیریت می‌نماید، شباهت زیادی به تفسیری از دولت دارد که دولت را پدیده‌ای می‌داند که می‌تواند خود را از منافعِ آنی طبقات، حتی طبقه مسلط اقتصادی در جامعه، برای اهدافی درازمدت‌تر (یعنی تعدیل منازعات طبقاتی و حفظ نظام اجتماعی و اقتصادی) جدا نگه دارد. این تفسیر از تحلیل مارکس از تاریخ فرانسه طی سالهای ۱۹۳۸ تا ۱۹۵۲ میلادی گرفته شده است. در این مقطع برادرزاده ناپلئون بناپارت اقدام به کودتا کرد و حکومت جمهوری پارلمانی را سرنگون نمود. براساس تفسیر مارکس از این مقطع، منازعه دسته‌های (جناحهای) مختلف بورژوازی با یکدیگر (به‌ویژه در یک فضای جمهوریخواهی و آزادی سیاسی) امکان دستیابی طبقهٔ کارگر به قدرت را از طریق نهادهای پارلمانی فراهم ساخته بود. کودتا برای نجات سرمایه‌داری از دسته‌بندیهای ویرانگر و از تضاد میان نظام اقتصادیِ سرمایه‌داری و سیاست دمکراتیک، سازماندهی شده بود. اقتصاد سرمایه‌داری براساس بهره کشی انسان از انسان شکل گرفته بود در حالی که سیاست دمکراتیک براساس اصل برابری سیاسی قرار داشت که نتیجه‌اش حکومت اکثریت بود. در جامعهٔ سرمایه‌داری اولیه، اکثریت می‌توانست در پی بازتوزیع ثروت به نفع خویش، به شکلی کاملاً زیانبار برای منافع سرمایه، باشد.

براساس کتاب مارکس با عنوان هجدهم برومر لوئی ناپلئون[1]، بناپارتیسم الگویی از دولت است که صرفاً محصول سلطهٔ طبقهٔ مسلط و ابزاری در دست هر یک از گروههای مسلط اقتصادی و اجتماعی نیست. این دولت صرفاً کمیته اجرایی بورژوازی نمی‌باشد (هر چند در

1- Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparts

کتاب بیانیه کمونیست[1] مارکس اشاره‌ای به کل طبقه بورژوازی دارد و در نتیجه این احتمال را که دولت حافظ منافع درازمدت «کل بورژوازی» در مقابل دسته‌بندیهای درونی این طبقه، مانند اختلاف سرمایه‌داری صنعتی و سرمایه‌داری مالی، باشد، رد نمی‌کند). برعکس دولت دارای استقلال نسبی است که می‌تواند تا حدی خود را از کنترل جامعهٔ مدنی آزاد سازد، البته نه با این هدف که جامعه را به شکلی بیطرفانه و در جهت منافع همهٔ بخشها، بلکه در راستای منافع دراز مدت طبقهٔ بورژوازی در برابر منافع جمع ناشدنی دیگر طبقات، مدیریت نماید.

به نظر برخی دانشمندان اجتماعی، که به بررسی دولت پسااستعماری پرداخته‌اند، این تفسیر از دولت بسیار زیرکانه و جنجال برانگیز می‌باشد. چنین به نظر می‌رسد که جامعهٔ پسااستعماری نیز دارای تعدادی دسته‌های (جناحهای) بورژوازی رقیب است که تعارض آنها با یکدیگر باید در راستای منافع دراز مدت رشد سرمایه‌داری، و نهادهایی که این رشد بر پایه آنها استوار است، به‌ویژه نهاد مالکیت خصوصی و داشتن سهمی از انباشت، مدیریت شود. مقالهٔ حمزه علوی جامعه‌شناس پاکستانی منتشره در سال ۱۹۷۲ میلادی، این الگوی دولت را، در مقطع خاصی از تاریخ پاکستان که شاهد سازماندهی نخستین کودتا در این کشور بود، به کار بست (هم‌چنین بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۸). پاکستان نوعی بناپارتیسم را تجربه کرده که هر چند از نظر بنیادهای اجتماعی با بناپارتیسمِ نیمه سدهٔ نوزدهم میلادی فرانسه متفاوت است، ولی با این وجود دارای شباهتهایی از نظر ساختار طبقاتی و منازعهٔ سیاسی می‌باشد.

هر چند مقالهٔ علوی در مورد پاکستان نگاشته شده بود، اما الهام‌بخش شماری از دیگر اندیشمندان اجتماعی در تلاش برای تحلیل جوامع دیگر شد که در برخی موارد نیز اصلاحاتی را بر نظریهٔ دولت پسااستعماری تحلیل نمودند. ایدهٔ دولت پسااستعماری امکان ارائهٔ تحلیلی را فراهم آورد که در آن دولت از جهت عملکرد و ساختارهایش صرفاً به منافع یک طبقهٔ مسلط فروکاسته نمی‌شد.

1- Communist Manifesto.

علوی به بررسی مجموعهٔ خاصی از شرایط تاریخی پرداخت و توجه ویژه‌ای را به مقطع تاریخی میان سالهای ۱۹۳۷تا ۱۹۵۸ میلادی، از استقلال تا نخستین کودتا در پاکستان، مبذول داشت. در این مقطع شرایط بحرانی و بی‌ثباتی، که منافع طبقهٔ متوسط در حال ظهور در پاکستان غربی را تهدید می‌نمود، بر این کشور حاکم بود. کودتا، ایوب خان را به قدرت رسانید و دولت وی طی دههٔ ۱۹۶۰ میلادی تلاش مجدانه‌ای را برای تبدیل موقعیت خود از حکومت یک ژنرال ارتشی و رئیس‌کل حکومت نظامی، به حکومت یک رئیس جمهور غیرنظامی به عمل آورد و کوشید تا با بهره‌گیری از شیوه‌های غیرنظامی، شامل «دمکراسیهای پایه» یا حکومتهای محلی که تشکیل دهنده یک کالج انتخاباتی برای ریاست جمهوری بودند، قدرت خویش را مشروعیت بخشد.

علوی متوجه شد که این فرایند مشروعیت‌سازی، به تنهایی از عهدهٔ فردی علاقمند به در دست گرفتن رهبری کشور پاکستان برنمی‌آمده و در این زمینه اتحاد دیوانسالاری و ارتش از ایوب خان حمایت می‌کرده است. علوی در پی فهم روابط میان این اجزای بخش دولتی و طبقات مالک و مسلط بود و به ارایهٔ تحلیلی اقدام نمود که طی آن متوجه شد در پاکستان یک الیگارشی نظامی - دیوانسالار برای حفظ منافع طبقاتی ایجاد شده است (البته نه بدان شکل که در دیگر تحلیلهای علوم اجتماعی آمده بود و در آنها ارتش و دیوانسالاری به‌عنوان نخبگان نوسازی کننده‌ای دیده می‌شدند که قدرتشان شگفت‌آور و یا زیانبار قلمداد نمی‌شد). این نخبگان حاکم دارای ارزشها و مهارتهایی بودند که کشورهای در حال توسعه در راه رسیدن به نوسازی بدانها نیاز داشتند. برخی از کارکردگرایان در مورد نقش نوسازی کنندهٔ این بخش از دولت مطالبی را بیان کرده بودند. برای نمونه اِف.دبلیو.ریگز، یکی از دانشمندان سیاسی برجستهٔ آمریکایی، به میراث استعماری یک دیوانسالاری نیرومند اشاره کرده بود که بسیار بیشتر از دیگر نهادهای سیاسی در زمان استقلال، قدرت داشت(۹). نقاط اشتراکی میان کارکردگرایی و مارکسیسم در زمینهٔ اشاره به قدرتمندی دیوانسالاری در دوران پس از استقلال و میراث استعمار وجود دارد (بنگرید به فصل نهم). از دید هر دو مکتب فکری، استعمار دیوانسالاری را، در مقایسه با دیگر

نهادهای سیاسی، بیش از حد توسعه داده بود.

عناصر اصلی دیدگاه دولت پسااستعماری عبارتند از: استقلال نسبی، دولت بیش از حد توسعه یافته و بخش دیوانسالار توسعه یافته‌تر آن، و دخالت بسیار زیاد دولت در اقتصاد.

استقلال نسبی

استقلال نسبی به جدالی درونی در دیدگاه مارکسیستی در این مورد که آیا دولت می‌تواند خود را از منازعهٔ طبقاتی رهایی بخشد و آن را کنترل و مدیریت نماید، اشاره دارد. البته بهره‌گیری از این مفهوم بدون ابهام نیست[۱۰]. علوی استدلال می‌نماید که دولت در پاکستان در دههٔ ۱۹۵۰ میلادی، صرفاً مجموعه‌ای از نهادهایی که تحت کنترل طبقهٔ مسلط اقتصادی باشد، نبوده است. استقلال دولت بدین علت که کاملاً بیطرف و یا مستقل از نیروهای طبقاتی به نظر نمی‌رسید، کامل نبوده است. در این مقطع دولت نه به مفهومی کثرتگرایانه، مستقل، و نه در کنترل یک طبقهٔ مسلط اقتصادی بود. برای حمایت از ایدهٔ دولت به‌عنوان یک موجود دارای استقلال نسبی، باید به تحلیل طبقات اجتماعی پرداخته می‌شد. با توجه به شرایط ویژه طبقات مالک در پاکستان، سه طبقه قابل شناسایی بودند: بورژوازی ملی که منافع خود را در مالکیت و کنترل سرمایهٔ صنعتی می‌دید، طبقهٔ زمیندار بومی که در بخش کشاورزی مسلط بود و از تعداد نسبتاً معدودی از خانواده‌های ثروتمند و قدرتمند روستایی که مالک زمینهای کشاورزی زیادی بودند، تشکیل می‌شد، و «بورژوازی متروپل». در حالی که می‌توان اهمیت بورژوازی ملی را به علت حضور فعال آن در اقتصاد و سیاست، به راحتی درک کرد، حضور بورژوازی متروپل در این عرصه‌ها کمرنگ‌تر و ناملموس‌تر بوده است. در نتیجه، منافع این سه طبقهٔ مالک، به‌رغم رقابت آنها، در تعارض با یکدیگر نبود. به همین علت علوی به جای بهره‌گیری از یک تحلیل مارکسیستی سنتی، که معتقد است دولت در کنترل یک طبقه می‌باشد، از فرمولی استفاده می‌کند که الگوی پیچیده‌تر طبقاتیِ (البته طبقات مالک) موجود در پاکستان را نشان می‌دهد. این الگو به‌ویژه شامل حضور مهم سرمایه خارجی بود که در خارج از پاکستان و در یکی از مراکز بزرگ

متروپل اقتصاد جهانی ریشه داشت.

این طبقات در تعارض با یکدیگر قرار داشتند و با یکدیگر بر سر منابعی که در کنترل دولت بود، رقابت می‌کردند. اشرافیت زمیندار بدین سبب اهمیت داشت که جامعه در دوران استعمار، کاملاً به یک جامعهٔ سرمایه‌داری متحول نشده بود. این جامعه در حال گذار و دارای روابط فئودالیِ پویا در مناطق روستایی بود که در روابط میان زمینداران و رعایای آنها بازتاب می‌یافت. کشاورزی بر مبنای شیوهٔ تولیدی قرار داشت که اصولاً سرمایه دارانه نبود و دارای بسیاری از ویژگیهای جامعه و اقتصاد ماقبل سرمایه‌داری، به‌ویژه از دید کنترل رعایا و کارگران روستایی، بود. در پایان دههٔ ۱۹۶۰ میلادی، هم‌چنان املاک بزرگی وجود داشت که زمینداران در آنها می‌توانستند دهقانان و هم‌چنین نیروی کار رعایا و کارگران را به شیوه‌هایی، که در روابط بازاری میان صاحب کار و کارگر و میان زمیندار و رعیت تصور ناشدنی است، کنترل نمایند. طبقات زمیندار در پی آن بودند که کنترل خویش را بر بخش کشاورزی، نه به علت تمایل به سرمایه‌گذاری مازاد این بخش در صنعت و یا حتی ایجاد شیوهٔ کشاورزی بیشتر سرمایه‌دارانه، بلکه به علت گرایش به حفظ امتیازات و قدرت ماقبل سرمایه‌داری و فئودالیستی، خود را در مقابل جمعیت بومی حفظ نمایند. آنان نمی‌خواستند به دلیل تحول در نیروهای تولیدی کشاورزی، موقعیت و کنترل خود را از دست بدهند. پیامدهای سیاسی این مساله در روستاها بسیار خطرناک بود: نوسازی می‌توانست روابط سنتی میان زمینداران و وابستگان به آنها را تغییر دهد.

منافع این طبقه مشابه منافع دو طبقهٔ مالک دیگر نبود. میان طبقهٔ زمیندار و بورژوازی تنش وجود داشت. زیرا بورژوازی در پی رسیدن به سطوح بالاتر تولید (بهره‌وری) و کسب مازاد بیشتر برای سرمایه‌گذاری بومی، مزدهای پائین که از طریق تأمین غذای ارزان برای شهرها میسر می‌شد، و مواد خام ارزان برای فرآوری صنعتی، بود. بورژوازی متروپل به سرمایه‌گذاریهایی علاقه‌مند بود که به همان اندازه مورد علاقه بورژوازی ملی نبود. کمکهای اعطایی امریکا سیاستهایی را بر دولت پاکستان تحمیل نمود که به ضرر منافع داخلی، اما به سود سرمایه‌گذاران

امریکایی، بود. فساد، شیوه دیگری بود که از طریق آن بورژوازی متروپل به منافع خود دست می‌یافت. بورژوازی بر سر کنترل سطحهای مختلف اقتصاد، مشارکت میان سرمایهٔ بومی و خارجیِ مجاز از نظر دولت و بر سر این که چه نوع سرمایه‌گذاریهایی در برنامه‌های دولت گنجانیده شود، رقابت می‌نمود. گاه به نظر می‌رسید دولت به نمایندگی از سرمایهٔ بین‌المللی در داخل کشور عمل و گاه، از طریق برقراری تعرفه‌های حمایتی در مقابل واردات کالاهای ساخته شدهٔ نهایی، از منافع بومی در مقابل منافع سرمایهٔ خارجیِ حمایت می‌کرد. هر چند بورژوازی ملی در موقعیت دنباله‌روی از بورژوازی متروپل قرار داشت، اما همکاری بورژوازی ملی نشان دهندهٔ همگونی با منافع بورژوازی متروپل نبود و از این رو میانجیگری دولت ضروری بود.

دولت ضرورتاً به انجام کارویژهٔ میانجیگری میان طبقات متخاصم مالک می‌پرداخت. میان منافع این طبقات تعارضی وجود نداشت، زیرا همگی دارای یک ارزش مشترک، یعنی حفظ مالکیت خصوصی در روابط اجتماعی تولیدی، بودند اما رقابت منافع میان این طبقات آشکارا به چشم می‌خورد. پیش‌شرطهای توسعهٔ بورژوازی ملی، سلطهٔ این طبقه را بر کشاورزی در راستای منافع خود، به شکلی که شرایط تجاری میان کالاهای کشاورزی و صنعتی به سود این طبقه باشد، ضروری می‌ساخت. بهره‌کشی از پاکستان شرقی که بعداً به بنگلادش تغییر نام داد، بخش کلیدی این رقابت بود.

از دید علوی، نوع خاصی از دولت که بتواند تا حدی خود را از کنترل مستقیم یک بخش از بورژوازی رهایی بخشد، برای ایفای چنین نقش میانجیگرانه‌ای مناسب بود. چنین دولتی به نهادی نیاز دارد که علوی آن را «الیگارشی نظامی- دیوانسالار» نامیده است. پیدایی چنین رژیمی در پاکستان تصادفی نبود. شکل‌گیری این رژیم از لحاظ تاریخی (ولی نه از لحاظ اخلاقی) مناسب بود و می‌توانست خود را به میزان کافی از منافعِ آنیِ هر یک از طبقات رهایی بخشد و به اِعمال مستقل قدرت و مدیریت منازعهٔ اجتماعی بپردازد. البته شرط تحقق این کارویژه آن بود که دولت منافع مشترک طبقات، یعنی مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، را به چالش نگیرد. بنابراین هر چند بورژوازی ملی در یک جامعهٔ سرمایه‌داری توسعه یافته و یا بورژوازیِ متروپل

در یک مستعمره می‌توانست سلطهٔ خود را تحکیم نماید، اما تحقق این امر در شرایط پسااستعماری که «هیچ کدام از طبقات مالک نمی‌توانستند به‌طور انحصاری بر بخشهای دولتی تسلط یابند و دو طبقهٔ دیگر را به پیروی از خود وادار نمایند، ممکن نبود. این موقعیت ویژهٔ تاریخی، نوعی نقش دارای استقلال نسبی را به الیگارشی نظامی - دیوانسالار اعطاء می‌کند»(۱۱).

دیوانسالاری بیش از حد توسعه یافته

ویژگی پسااستعماریِ این موقعیت، که ممکن است در هر جامعهٔ درگیر مراحل اولیهٔ صنعتی شدن، دارای اقتصاد کشاورزی مسلط و وابستگی زیاد به سرمایه خارجی، وجود داشته باشد، چیست؟ در اینجا دومین جزء الگوی علوی، یعنی ایدهٔ یک دولت دیوانسالارِ بیش از حد توسعه یافته وارد بحث می‌شود. استعمار به ایجاد یک ساختار دولتی غیرطبیعی منجر شده بود. برخی نهادها، مانند دیوانسالاری، ارتش و پلیس، که دارای اهمیت ویژه برای دولت استعماری و دارای تاریخ نسبتاً طولانی بودند، بیش از حد توسعه و گسترش یافتند. ویژگی محوری دولت استعماری عبارت از وابستگی بسیار زیاد به این نهادها بود. استعمار به نوعی ساختار دولتی نیاز داشت که کنترل بر کلیهٔ طبقات بومی را ممکن سازد و لزوماً دارای ماهیتی دیوانسالارانه باشد. ماهیت نظامی - دیوانسالارِ دولت استعماری تشان دهندهٔ «رویه‌های نهادینه شدهٔ» یک دولت بیش از حد توسعه یافته بود. «بنابراین می‌توان گفت در مستعمره، روبنا، در مقایسه با زیربنا، بیش از حد توسعه یافته است»(۱۲).

بسته به این که کدام منطقه از امپراتوری استعماری انگلیس مورد بررسی قرارگیرد، می‌توان سطحهای مختلفی از استخدام بومی را در چنین نهادهایی ملاحظه نمود. در هند برای سالیان دراز در دوران پیش از استقلال، افراد بومی در دیوانسالاری، ارتش و پلیس استخدام شده بودند. نخستین نظام جمع آوری مالیات محلی در هند سالها پیش از پایان سدهٔ نوزدهم میلادی شکل گرفته بود. در برخی مستعمرات دیگر، استخدام کارکنان بومی در دوران پیش از استقلال، به دلیل

کم بودن تعداد افراد بومی حایزِ شرایط، بسیار کمتر بود. اما در همهٔ موارد، این نهادها بسیار بیشتر از نهادهای دمکراسی سیاسی توسعه یافته بودند. یک ویژگی فراگیر دولت استعماری آن بوده که به توسعه دیوانسالاریها پرداخته است در حالی که نهادهایی چون قوهٔ مقننه، احزاب، شوراهای محلی و دیگر نهادها قادر به حفظ و کنترل و یا پاسخگویی، نادیده گرفته شده‌اند.

شبه قاره هند احتمالاً دارای طولانی‌ترین تاریخ توسعهٔ دمکراتیک در مقایسه با دیگر بخشهای امپراتوری استعماری انگلیس بوده است اما حتی در این امپراتوری نیز از دید علوی، دیوانسالاری بیش از حد توسعه یافته بود. این که این توسعه یافتگیِ بیش از حد تا چه میزان باشد، موضوعی است که به کشورهایی مربوط می‌شود که تا پیش از استقلال هیچ تجربهٔ واقعی در زمینه حکومت پارلمانی و نمایندگی نداشته‌اند. در سرزمینهایی که هیچ کاری برای آماده نمودن آنها برای یک حکومت مستقل دمکراتیک نشده بود، این دستکاری حتی بسیار بیشتر هم بود. برای نمونه در کنگوی بلژیک، استعمارگرانی که این منطقه را ترک می‌کردند نه تنها نهادهای سیاسی‌ای راکه بتوانند در غیاب دولت استعماری حکومت را در دست گیرند تاسیس نکردند، بلکه تا جایی که توانستند نهادهای به ارث گذاشته برای دولت جدید را از بین بردند. تجربهٔ کشورهای مختلف در زمینهٔ حکومت پارلمانی در دوران پیش از استقلال، به شدت متفاوت بوده است. حتی در کشورهایی که دارای تجربهٔ زیادی در این زمینه بوده‌اند، باز هم دیوانسالاری دارای اعتبار، قدرت و منزلت بوده و دانش و تجربهٔ لازم برای ادارهٔ یک حکومت و توسعهٔ یک جامعه را برای خود انحصاری کرده است. حکومت، تنها منبع اصلیِ استخدام افراد حرفه‌ای و دارای آموزشهای سطح بالا بوده و عرضهٔ مهارت فنی را جذب کرده است. برای نمونه، تجربهٔ طولانی در زمینهٔ بسیج و سازماندهی مردمی برای دستیابی به اهداف سیاسی از طریق جنبش کنگره در هند، ظرفیت کنترل یک نظام اداریِ بسیار توسعه یافته را در سالهای نخستین دوران پس از استقلال ایجاد نکرد.

الیگارشی نظامی — دیوانسالار با مجموعه‌ای متمایز از کارها، قوانین، قواعد و معیارها، که در کنترل دیوانسالاری دولت امپریالیستی و تقریباً غیرپاسخگو به خارجیان قرار داشت، متشکل

از افراد بخشهای ثروتمندتر جامعه بود. در پاکستان نوعی عدم موازنه در استخدام میان غرب و شرق کشور وجود داشت، به‌گونه‌ای که بخش عمدهٔ استخدامها در دیوانسالاری و ارتش از غرب صورت می‌گرفت و استخدامِ کمتر از شرق، یک عامل فروپاشی این کشور بود. این الیگارشی بی‌طبقه نبود و دارای پیوندهای اجتماعی خاص خود بود. اما این الیگارشی می‌توانست بسیار راحت‌تر از مجالس مقننه، که نمایندگان جناحها و یا دسته‌های مختلف در آنها سرگرم منازعه بودند، در تعارضهای میان طبقات میانجیگری نماید. احتمال آن وجود داشت که در صورت برگزاری انتخابات عمومی، مجالس مقننه متشکل از نمایندگان طبقات غیرمالک جامعه باشند که تهدیدی برای دارندگان امتیازات اقتصادی به‌شمار می‌رفتند. بنابراین وجود نوعی دولت که بتواند میان طبقاتِ مالک، میانجیگری کند و دیگر طبقات را در راستای توزیع ثروت موجود، تحت استیلای خود درآورد، ضروری بوده است.

مداخلهٔ دولت

سومین جزء تبیین علوی، مداخلهٔ زیاد دولت در امر مدیریت اقتصاد است. در جایی که بخش خصوصی کوچک است، در جایی که بازار به‌عنوان مبنایی برای ترتیبات تولید و توزیع ضعیف است، و در جایی که فعالیت اقتصادی دولت دارای اهمیت است، دولت تبدیل به عمده‌ترین کارفرما می‌گردد. دولت هم‌چنین نقش عمده‌ای را در مدیریت جریان مالیِ بین‌المللی مانند دریافت کمک، وام و سرمایه‌گذاری خارجی ایفاء می‌کند. دولت تبدیل به منبع سرمایه و تعیین کنندهٔ چگونگی استفاده از آن می‌شود. بخش گسترده‌ای از دولت از نظام سرمایه‌داریِ در حال ظهور حمایت می‌کند. مدیریت بخش عمومی، بازاریابی و تسهیم منابع ارزی و کالاهای مصرفیِ کمیاب، مالکیت دولتی، فراهم آوردن زیر ساخت ارتباطاتی، عرضه و حمل و نقل انرژی، ایجاد یک ساختار قانونی برای معاملات تجاری، حفظ ثبات سیاسی در جهت ایجاد اعتماد میان سرمایه‌گذاران، همگی در زمرهٔ مسئولیتهای دولت درمی‌آیند.

این الگو در دهه ۱۹۷۰ میلادی تأثیر زیادی را بر رشتهٔ جامعه‌شناسی سیاسی و اقتصاد

سیاسی توسعه گذاشت. تلاشهایی صورت گرفت تا این شیوه تحلیل در برخی از دیگر کشورهای جهان سوم به کار گرفته شود. به‌ویژه، صاحب‌نظران متخصص در سیاست شرق افریقا در پی آن برآمدند که ببینند آیا دولت پسااستعماریِ موجود در شرایط خاص این منطقه با توصیف علوی مطابقت دارد یا نه. به‌ویژه دو اندیشمند سیاسی، کالین لِیز در مورد کنیا و جان سائول در مورد تانزانیا، از ایدهٔ علوی استفاده کرده و آن را در افریقای شرقی به کار بسته‌اند.

۳) کاربردها

در صورت بررسی این نکته که چگونه دیگران این الگو را در محیطهای دیگر به کار گرفته‌اند، بهتر می‌توان به نقاط ضعف و قوت آن پی برد. مهمتر این که این بررسی به فهم شرایط متفاوت موجود در جهان سوم کمک می‌کند. علوی با یک کشور خاص در یک مقطع زمانی خاص سر و کار داشت. آزمون این که آیا این نظریه در کشورهای دیگر نیز مصداق دارد یا نه، می‌تواند عاملهای غیرمنطبق با این الگو را، نشان دهد. دلیل جذابیت نظریه‌پردازی در مورد پاکستان آن بوده است که به نظر می‌رسید این الگو دارای قابلیت به‌کارگیری در دیگر کشورهای جهان سوم نیز می‌باشد. کسانی که تلاش نمودند الگوی علوی را در دیگر مناطق به کاربندند، ممکن است به این نتیجه رسیده باشند که این الگو کاملاً قابل تطبیق با این مناطق نیست. ایشان در عین حال قطعاً دریافته‌اند که این الگو سودمندتر از توصیفهای پیشین در مورد سیاست جوامع پسااستعماری، به‌ویژه انگاره‌های کثرتگرایانهٔ نظریهٔ کارکردگرایی، می‌باشد.

توسعهٔ طبقاتی در تانزانیا

نخستین تلاش برای به کارگیری تحلیل علوی، در مورد مطالعهٔ سیاست پسااستعماری در تانزانیا صورت گرفت(۱۳). تجربهٔ خاص این بخش از شرق افریقا، به‌ویژه در زمینهٔ تجربهٔ تاریخ استعماری، با تجربهٔ شبه قارهٔ هند بسیار متفاوت بود. تا جنگ اول جهانی، تانزانیا مستعمره

آلمان بود اما نفوذ آلمان در آن کشور کم بود و به برخی مزارع استعماریِ کشت سیسال[۱] (۲۴)محدود می‌شد. حجم روابط بازرگانیِ داخلی در میان مناطق تانزانیا ناچیز بود .حضور اروپاییان بر شیوه‌ای که مردم بومی به تولید فرآورده‌های کشاورزی و دیگر کالاها می‌پرداختند، تأثیر کمی داشت. پس از جنگ دوم جهانی، تانگانیکا[۲] با مجوز جامعهٔ ملل تبدیل به تحت الحمایه[۳] انگلیس گردید و این وضعیت خاص، حقوق کشور حامی را طبق حقوق بین‌الملل محدود کرد. بنابراین، هر چند افزایش تولید برخی محصولات کشاورزی با هدف فروش[۴]، مانند چای و قهوه، تشویق گردید اما حضور انگلیس در تانگانیکا نیز محدود بود. نخستین و آشکارترین تفاوت تانزانیا با شبه قارهٔ هند این بود که امپریالیسم و سرمایهٔ خارجی در تانگانیکا خیلی کمتر مداخله‌گرا[۵] بودند.

بنابراین، ساختار اجتماعیِ داخلیِ تانگانیکا در زمان استقلال، یعنی در سال ۱۹۶۱ میلادی، بسیار متفاوت از شبه قاره هند بود. ترکیب قومی جامعه به‌طور نسبی به‌رغم مداخلهٔ اروپاییان دست نخورده باقی ماند. این ترکیب قومی شامل تعداد زیادی ازگروههای قومی کوچک و بدون وجود هیچ‌گونه الگوی سلطه در روابط آنها بود. یک گروه در منطقه کوههای کلیمانجارو، یعنی قوم چاگا[۶]، از رواج کشت محصول برای فروش بهره‌مند می‌شد. یک طبقه نسبتاً ثروتمند دهقانان زارع[۷] به‌وجود آمده بود اما یک طبقه بزرگ از زمینداران که بخشی از ثروتشان را از راه اجاره‌داری بدست می‌آوردند، وجود نداشت. برخی از دهقانان تولید کننده و ثروتمندتر تبدیل به خرده‌سرمایه‌دار شدند که در برخی فعالیتهای دیگر هم‌چون تجارت محلی، سرمایه‌گذاری می‌کردند اما این گروه کمتر به یک طبقهٔ اجتماعی و اقتصادی جدید تبدیل گشتند.

روابط تولید در درون جوامع مختلف، که تانزانیا را به‌وجود آوردند، جماعتی[۸] بود که

۱- Sisal. الیاف محکم حاصل از درختی به همین نام: مترجمان

2- Tangany.

3- protectorate.

4- cash crops.

5- intrusive.

6- Mt. Kilimanjaro, the Chagga.

7- cultivators.

8- communal.

براساس مناطق مسکونی شامل گروههای خانوادگی[1] شکل گرفته بود و زمینداران و یا استخدام کنندگان نیروی کار فاقد زمین در میان آنها وجود نداشتند. روابط میان تولید کنندگان همان روابط فامیلی و قومی بود. تراکم جمعیت نسبتاً در سطح پایین بود و زمین به میزان فراوانی وجود داشت. برخی جوامع، برای نمونه به‌ویژه جامعهٔ ماسایی[2]، مرتع‌دار بودند. در زمان استقلال، یک ساختار طبقاتی که محصول ترکیبی از اقتصاد بومی و مداخلهٔ خارجی باشد، وجود نداشت. روستائیان براساس اجتماعات کوچک که در آنها زمین تحت مالکیت اشتراکی بود و امکان تسلط انحصاری بر زمین و انباشت آن وجود نداشت (افراد و خانواده‌ها فقط حق استفاده از زمین و کاشت و برداشت در آن را داشتند)، به تولید محصولات می‌پرداختند. الیگارشی زمیندار و یا یک طبقهٔ متوسط صنعتی و یا تجاری (عمدتاً دارای اصل و نسب آسیایی) نسبتاً کوچکی وجود داشت. یک طبقهٔ کارگر نوپا در زمان استقلال ظهور کرد که مبتنی بر نساجی، حمل و نقل موتوری و فرآوری تنباکو بود.

نیرومندترین طبقهٔ افریقایی در حال شکل‌گیری، طبقه خرده بورژوا شامل معلمان، کارمندان دولتی، بازرگانان موفق، و کشاورزان بود. دولت استعماری شرق افریقا شکل‌بندیهای اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری را (که البته فئودالی نبودند)، براساس نیازهای سرمایه‌داری استعماری، و نه آن طبقاتی که علوی اصطلاحاً آنها را «طبقات اجتماعی بومی» می‌نامد، تنظیم کرده بود. این شیوه تولید کشاورزی ماقبل سرمایه‌داری بدون «توقف در مرحله فئودالی» به مرحله تجاری شدن رسیده بود و بورژوازی داخلی صرفاً متشکل از بازرگانان آسیایی بود(۱۴).

افزون بر این جامعهٔ تانزانیا به علت گسترده نشدن فرهنگ و آموزش غربی در این بخش از افریقا، با هند متفاوت بود. برای نمونه، در سرتاسر افریقا تعداد معدودی فارغ التحصیل و یا افراد حرفه‌ای وجود داشتند. در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ میلادی تنها شاخص غربی شدن این بود که برخی افریقائیان تحصیل کرده توانسته بودند به سطحهای پائین خدمات عمومی و برخی حرفه‌های مرتبط، مانند آموزگاری، وارد شوند.

1- kin-groups.

2- masai.

بنابراین شرایط طبقاتی در تانزانیا به‌طور قابل توجهی با آنچه علوی در مورد پاکستان توصیف کرده بود، متفاوت به نظر می‌رسید. به همین دلیل، تصور وجود دولتی در تانزانیا که میان صاحبان منافع طبقاتیِ کاملاً تصریح شده، از جمله طبقات سرمایه‌دار و کارگر، و هم‌چنین شکافهای درونی طبقه سرمایه‌دار، به‌ویژه سرمایهٔ داخلی و خارجی، به میانجیگری بپردازد، بسیار دشوار بود. بورژوازی متروپل، به‌ویژه شرکتهای چندملیتی، دارای قدرت بسیار زیادتری از طبقات داخلی بودند. با این وجود دولت پسااستعماری در شرق افریقا تبدیل به «کمیتهٔ اجرایی» سرمایهٔ بین‌المللی نشده بود. این دولت بدین دلیل که در فرایند تولید نقش داشت و دارای جایگاه راهبردی در اقتصاد بود، توانست استقلال خود را تا حدودی حفظ کند. به نظر می‌رسد سطح فزایندهٔ مداخلهٔ دولت در اقتصاد، همراه با این واقعیت که دولت عمده‌ترین استخدام‌کننده و مهمترین ابزار تحرک اجتماعیِ تحصیل کردگان بود[۱۵]، نیز مشابه مورد پاکستان باشد. دولت وسیله‌ای برای کسب قدرت اقتصادی، و نه ابزار یک طبقهٔ مسلط اقتصادی موجود، بود. سائول دریافت که نتیجه‌گیری دِبرای در مورد خرده بورژوازی امریکای لاتین در مورد شرق آسیا مصداق داشته است :

> ***این طبقه پیش از آنکه به قدرت سیاسی دست یابد، دارای یک زیربنای قدرت اقتصادی نبوده است. از این رو، این طبقه نه تنها دولت را به ابزاری برای سلطهٔ سیاسی تبدیل می‌نماید، بلکه آن را به منبع قدرت اقتصادی نیز مبدّل می‌سازد. دولت، یعنی اوج روابط اجتماعی استثماری در اروپای سرمایه‌داری، به‌نحوی به ابزاری برای استقرار نظام سرمایه‌داری در این کشورها تبدیل می‌شود***[۱۶].

دولت بیش از حد توسعه یافته در تانزانیا

یک راه دیگر نیز وجود دارد که به نظر می‌رسد دولت تانزانیا قابل مقایسه با دولت پسااستعماری در پاکستان است. این موضوع به ماهیت بیش از حد توسعه یافتهٔ دولت در مقایسه با جامعهٔ مدنی ، به‌ویژه در ظاهر دیوانسالار آن، مربوط می‌شود. استعمار از خود یک

دیوانسالاری بیش از حد توسعه یافته را برجای گذاشت که کاملاً به کنترل افریقائیان در نیامده بود. افزون بر این، دیوانسالاری نمایندهٔ قدرت دولت استعماری در برابر اجزای جامعه مدنی، و نه نمایندهٔ منافع داخلی و بومی، بود. دولت استعماری در افریقا در مقایسه با هند، نهادهای کمتری برای مذاکره با صاحبان منافع داخلی ایجاد کرده بود. دولت بیش از آنکه میانجیگری نماید، پدرمآبانه[1] رفتار می‌کرد. در جایی که سرمایه‌داری، در بخش کشاورزی و یا در بخش صنعت، هنوز ظاهر نشده بود (به استثنای گروهی که در نتیجه تولید فرآورده‌های کشاورزی با هدف فروش محصول، به‌عنوان بخش ثروتمند جامعهٔ روستایی، در حال شکل‌گیری بود)، بخشهای دولت، به‌ویژه در شکل دیوانسالار آن، بیشتر از جامعهٔ مدنی و بخش خصوصی توسعه یافته بودند. البته انتصاب افریقائیان به مناصب مهم، تنها در آستانهٔ استقلال و هنگامی که لازم بود افراد بومی جایگزین مسؤلان خارجی دولت استعماری شوند، به تعداد معنی‌داری رسید. به نظر می‌رسد دولت بیش از حد توسعه یافته در تانزانیا با الگوی علوی منطبق بوده است.

دیوانسالاری در تانزانیا

کنترل دیوانسالاری بر جامعهٔ مدنی در تانزانیا بسیار گسترده و این کشور تقریباً از ابتدای دوران در پس از استقلال دارای یک رژیم تک حزبی بود. افزون بر دیوانسالاری دولتی، دیوانسالاری حزبی نیز در این کشور وجود داشت که توسعهٔ بیش از حد بخشهای دولتی را تشدید می‌نمود. سلسله مراتب مقامات حزبی با سلسله مراتب مقامات دولتی در ساختار اداری همخوانی داشت. دیوانسالاری بیش از حد توسعه یافته در تانزانیا تقریباً تناقض‌نما بود. مقامات دولتیِ منصوب، قدرتمند بودند. اما یک دیوانسالاری حزبی می‌توانست سازمانی برای نمایندگی منافع توده‌های تانزانیایی و میراث استعماری این کشور از لحاظ ساختارها، فرایندهای تصمیم‌گیری، منزلت و اعتبار باشد. دیوانسالاریهای حزبی که بنابر یک استدلال می‌توانند ناظری دمکراتیک بر دیوانسالاری دولتی باشند، تصویر رابطه میان دیوانسالاری و

1- patenalistic.

دیگر نهادهای سیاسی را پیچیده می‌سازند. اما اگر به میزان زیادی این دو دیوانسالاری در هم ادغام شده باشند، به‌ویژه هنگامی که کارمندان دولت براساس معیار حزبی منصوب می‌گردند، تمایز میان این دو نهاد کاملاً محو می‌شود. اگر یک کمیسیونر ایالتی (یک کارمند دولت) صرفاً بدان علت که از نظر حزب دارای اعتبار است، این مقام را اشغال نموده باشد، از دید شهروندان معمولی این فرد تا چه میزان یک دیوانسالار واقعی به‌شمار می‌رود؟ از هر منظری که به دیوانسالاری در تانزانیا نگریسته شود، نتیجه این است که باید ادعای علوی در مورد اهمیت نقش دیوانسالاری در دولت پسااستعماری با توجه به مورد تانزانیا، تعدیل گردد.

این هر دو نوع دیوانسالاری (حزبی و دولتی) ابزار مهمی برای پیشرفت اجتماعی طبقهٔ متوسط رو به رشد می‌باشند. دخالت دیوانسالاری در اقتصاد از زمان صدور اعلامیه آروشا[1] در سال ۱۹۶۷ میلادی، در چارچوب برنامهٔ دولت در زمینهٔ کنترل سوسیالیستی اقتصاد وجود داشته است. این اعلامیه بنیان ایدئولوژیک گسترش دولت را تشکیل داد. بنابراین، چنین استدلال شده است که دیوانسالاریها خود یک طبقه حاکم را تشکیل می‌دهند (این مسأله بعداً مورد بررسی قرار خواهد گرفت). برخی کارشناسان تانزانیا چنین نتیجه گرفته‌اند که این نهاد به‌سبب کنترلی که بر اقتصاد دارد، بسیار شبیه یک طبقه است. در نبودِ مالکیت خصوصی بر سرمایه گسترده و کلان، جهت‌گیری و مدیریت اقتصاد در دست مقامات دولتی قرار دارد. منتقدان تجربهٔ تانزانیا در دوران پس از استقلال، دیوانسالاری را متهم کرده‌اند که به طبقهٔ حاکم بر این کشور تبدیل شده است (برای نمونه بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۱۷). این «بورژوازی دیوانسالارانه» قدرت خود را از مقام می‌گیرد و هم‌چنین خود را بازتولید می‌نماید. فرزندان دیوانسالاران به سبب رابطهٔ خانوادگیِ خود دارای فرصتهای آموزشی جهت کسب شرایط لازم برای استخدام در دولت هستند و از این رو بخش عمده‌ای از مناصب دیوانسالارانه را به خود اختصاص داده‌اند. در نتیجه، دسترسی به این طبقه اجتماعی از بیرون بسیار دشوار گشته است.

1- Arusha Declaration

نقش ایدئولوژیک دولت

سائول هم‌چنین توجه را به یک ویژگی دولت پسااستعماری، که علوی آن را کاملاً نادیده گرفته است، معطوف می‌سازد. این ویژگی، نقش ایدئولوژیک دولت در کمک به مشروعیت بخشیدن به وضع موجود می‌باشد. با توجه به ایجاد مرزهای ساختگی سرزمینی از سوی استعمار، دولت پسااستعماری وظیفهٔ دشوار ایجاد وحدت و مشروعیت را به عهده دارد. دولت در جوامع پیرامونی نقشی اساسی را در این فرایند ایفاء می‌کند که در ادبیات مربوط به مطالعات توسعهٔ تکاملی، براساس مفهومهای «ملت‌سازی» و «تمامیت سرزمینی» توصیف می‌شود. از دید سائول ایجاد یک «جایگاه مسلط» به تعریف «مرکزیت دولت در ساخت‌بندی اجتماعیِ پسااستعماری» کمک می‌نماید(۱۸).

توسعه‌یافتگی بیش از حد دولت در کنیا

کالین لِیز کوشیده است ایده‌های علوی را در مورد افریقای شرقی با توجهی ویژه به کنیا به کار گیرد(۱۹). وی توجه را به یک خَلط مبحث در مورد مفهوم «توسعهٔ بیش از حد» دولت در رهیافت علوی معطوف می‌سازد. این مفهوم در مورد رابطهٔ دولت با جامعهٔ مدنی و ساختار طبقاتی آن به کار گرفته می‌شود که بر این اساس یک گونه از توسعه یافتگی بیش از حد به دلیل نیاز اصلی دولت به حمایت از منافع سرمایهٔ امپریالیستی در برابر طبقات و یا صاحبان منافع اقتصادی بومی بروز می‌نماید. البته این مفهوم در مورد ساختارهای داخلی دولت با توجه به «توسعه یافتگی بیش از حد» دیوانسالاری در برابر دیگر نهادهای سیاسی نیز به کار می‌رود. پیوند میان دو این گزارهٔ به ظاهر مجزا در این بحث نهفته است که قدرت دیوانسالاری در درون دولت، دولت را به حفظ میزانی از استقلال از هر طبقه‌ای در جامعهٔ مدنی، حتی در دوران پس از استقلال از سلطهٔ قدرت امپریالیستی، قادر می‌سازد. نهادهایی که به طبقات جامعه امکان می‌دهند که دستگاه دولتی را کنترل کنند و یا حتی به خدمت منافع خود گیرند و بر دیوانسالاری مسلط شوند، خود چندان نیرومند نیستند.

به نظر می‌رسد مورد کنیا به‌ویژه این ملاحظه را که دولت پسااستعماری بیش از حد توسعه می‌یابد، تأیید نمی‌نماید. این کشور دیدگاهی بیشتر سنتی را تأئید می‌کند: دولت نمی‌تواند چیزی بیش از بازتاب منافع یک طبقهٔ مسلط باشد. لِیز، به‌ویژه با توجه به شرایط افریقای شرقی که در آن هیچ طبقهٔ نیرومندی وجود ندارد که مهار شود، می‌پرسد چرا باید یک دولت بیش از حد توسعه یافته وجود داشته باشد. دولت استعماری در افریقای شرقی در زمان استقلال نه تنها بیش از حد توسعه یافته نبود، بلکه به‌ویژه براساس تعداد کارکنان نظامی و غیرنظامی و یا درصد درآمد ملی تخصیص‌یافته برای درآمدها و هزینه‌های دولت، چندان نیرومند هم به نظر نمی‌رسید: «دولتهای مستعمرات پیشین در واقع به نسبت اندازهٔ جمعیت و نیز اقتصاد کشور خود و در مقایسه با کشورهای پیشرفتهٔ سرمایه‌داری کوچک بودند»[۲۰]. به نوشتهٔ لِیز دولت پسااستعماری هم‌چنین نوعاً کمتر از دولتهای پیشرفته‌ترین جوامع سرمایه‌داری در مالکیت نیروهای تولیدی و یا مداخلات در زندگی اجتماعی درگیر بوده است. لِیز احساس می‌کند که اگر موردی مانند کنیا به درستی درک شود، تمایز میان روابط دولت با جامعه و روابط دیوانسالاری با دیگر نهادهای دولتی باید دقیقتر گردد. توسعه یافتگی بیش از حد، اگر پذیرفته شود که اصلاً وجود داشته، یک ویژگی گذرای دورهٔ اولیهٔ پس از استقلال بوده که به سرعت راه را برای کنترل یک طبقهٔ مسلط هموار کرده است. طبقهٔ مسلط در کنیا، بورژوازی متروپل بوده و این منفعتی است که دولت پسااستعماری آن را تصریح نموده است. دولت در چنین اقتصاد پیرامونی‌ای به حمایت از سرمایهٔ متروپل در برابر رقیب اصلی‌اش، یعنی یک طبقهٔ متوسط مالک نوظهور، پرداخته است. این مبارزه، که کسی به میانجیگری در آن نپرداخته، با پیروزی سرمایهٔ متروپل پایان یافته است. دولت به نمایندگی از این سرمایه به انجام کارکردهای داخلی پرداخته است. تسلط سرمایهٔ خارجی بر تودهٔ جمعیت بومی، وجود منافع طبقاتی داخلی، در این مورد خرده بورژوازی را که متحد سرمایهٔ خارجی بوده و «از منافع مشترک آنها در زمینه‌های اقتصادی و سیاستگذاری حمایت و سلطه سیاسی آنها را اِعمال می‌نموده»[۲۱]، ضروری ساخته است. قدرت دولت نسبتاً مستقل نبوده بلکه بیشتر «مورد حمایت ترکیب مسلط طبقات در آن زمان» به

شکل اِعمال سیاستهای مدافع خرده بورژوازی و مهار کنندهٔ اتحاد از طریق پیروگرایی، تسلط ایدئولوژیک و سرکوب رسمی بوده است. «طبقهٔ متوسط که دولت کنیا در پی دفاع از منافع آن بوده... عمدتاً یک طبقه خارجی بوده است. قدرت واقعی اقتصادی و سیاسی این طبقه از خارج نشات می‌گیرد»[۲۲].

تمایزی که در این زمینه میان بورژوازی متروپل و دستیار بومی آن برقرار شده با تمایزی که خانم میخائیلا فون فِریهولد در مورد تانزانیا میان یک طبقهٔ حاکم و یک طبقهٔ حکومتی برقرار نموده است، همخوانی دارد[۲۳]. طبقهٔ حاکم از دید وی، بورژوازی متروپل، و طبقهٔ حکومتی در نبودِ یک طبقهٔ بورژوازی و یا زمیندار نیرومند بومی، متشکل از سیاستمداران و کارکنان دولت بوده است که مناصب خود را از اربابان استعماری به ارث برده‌اند.

سطحهای توسعهٔ دولت

دیگر نویسندگان نیز موقتی بودن دولت بیش از حد توسعه یافته را ارزیابی نموده‌اند. طبقات و نهادها به‌منظور در اختیار گرفتن دولت و کنترل دیوانسالاری شکل گرفته و توسعه یافته‌اند. برای نمونه، در هند همزمان با پیچیده‌تر شدن جامعه و نیرومندتر و متنوع‌تر شدن بخش خصوصی، نهادهای سیاسی نمایندهٔ این طبقات در جامعه و دیوانسالاری، نقشی سودمندتر را به‌عهده گرفته‌اند. برای نمونه، جی.دی.وود استدلال میکند که در مورد هند بورژوازی به گونه‌ای فعال ظاهر شد که به‌رغم حضور سرمایهٔ خارجی، توانست کنترل دولت را در دست گیرد. در صورتی که، مانند هند، استقلال به معنی تداوم وتقویت نهادهای رسمی دمکراتیک باشد که به تصریح منافع، به‌ویژه منافع بورژوازی ملی، در درون جامعه مدنی کمک نمایند، دیوانسالاری برتری خود را از دست می‌دهد:

> ***دستگاه دولتی پسااستعماری یعنی دیوانسالاری، ارتش و پلیس، به‌گونه‌ای مستقل بر این دولت کنترل ندارد. دستگاه اجرایی به ناچار باید نقشی ابزاری را برای خود اعلام وکنترل بر بخش سیاستگذاری را واگذار نماید... جامعهٔ پسااستعماری شاید***

> ***بتواند یک «دستگاه دولتی بیش از حد توسعه یافته» را به ارث ببرد ولی این امر دیری نخواهد پائید[۲۴].***

کَسفیر مورد مشابه را در افریقای پس از استعمار به نمایش می‌گذارد[۲۵]. البته ممکن است شکل‌گیری طبقه زمان ببرد و تجربهٔ افریقا این نکته را که دولت می‌تواند در کوتاه‌مدت نقش میانجگیرانه را ایفاء نماید و از طریق موفقیت و یا شکست سیاستهایش (برای نمونه، در زمینهٔ حمایت از شرکتهای بومی در برابر رقابت خارجی) بر فرایند شکل‌گیری طبقه تأثیر بگذارد، تائید می‌کند.

شواهد ارائه شده از سوی وارِن نیز با این بحث تناسب دارد. می‌توان به‌خاطر آورد که وی ادعا کرده بود که رشد اقتصادی، طبقات بومی را منتفع می‌سازد و سرمایه‌داری و دولت به شیوه‌ای بسیار سنتی‌تر از آنچه نظریه‌پردازان وابستگی و یا نظریه‌پردازان دولت پسااستعماری القاء می‌کنند، شکل گرفته و توسعه یافته‌اند.

دیوانسالاری در مالی

کلود مِیلاسو نیز کار تحلیلی مشابهی با کار علوی را در مطالعه‌ای در مورد کشور مالی ارائه کرده و توجه را به تمرکز قدرت در دیوانسالاری دولتی معطوف ساخته است. وی بر میراث دیوانسالاری استعماری و تداوم قدرت سیاسی این نهاد تاکید کرده است. دیوانسالاری هم‌چنین تأثیری اساسی بر فرصتهای شغلی طبقهٔ متوسط کوچک مالی داشته و کانون رقابت سیاسی بوده است. چانه‌زنیها و فشار سیاسی در غیاب دیگر نهادهای کاملاً توسعه یافته، به‌سوی دیوانسالاری معطوف گردیده‌اند که به عرصهٔ مبارزات ناشی از تعارض سیاسی تبدیل شده است. تحلیل مِیلاسو از این دید که در تحلیل طبقاتی، وِبِری است، با تحلیل علوی متفاوت می‌باشد. ویژگیهای درونی دیوانسالاری، مبنای قدرت سیاسی، تخصص، اعتبار و منزلت اجتماعی مجریان است که به‌عنوان میراثی دیگر از دوران استعمار، مایهٔ تمایز شدید ایشان می‌شود. دلیل این تمایز تا حدودی قدرت مجریان؛ تا حدودی شناسایی ایشان به‌عنوان قدرتهای حامی

حکومت رهبران سنتی و تا حدودی احترام واقعی به کسانی است که به نظر می‌رسد پیشرفت را برای کشورشان به ارمغان می‌آورند. دیوانسالاری در حالی بر بنیاد یک ساختار فئودالی استوار شده که عمدتاً از تأثیر استعمار مصون مانده است. الگوهای سنتی اقتدار سیاسی در مناطق روستایی دست نخورده باقی مانده‌اند و یک اشرافیت زمیندار، کنترل این مناطق را در اختیار داشته است. از این رو کشور مالی ترکیبی عجیب از نیروهای تشکیل دهندهٔ یک دیوانسالاریِ قدرتمندِ غربی شده و یک طبقهٔ فئودالی از زمینداران، در تعارض با یکدیگر بر سر منفعت اقتصادی ناشی از سیاستهای دولتی، را داشته است. روابط طبقاتی در مالی در مقایسه با تانزانیا کمتر از استعمار تأثیر پذیرفته و در این زمینه حتی تمایز شدیدتری را با پاکستان، آن گونه که علوی آن را تفسیر کرده، به نمایش گذاشته است.

نوع تحلیلی که در این بخش به بحث گذاشته شد، با برخی از عاملهای شناسایی شده از سوی نظریه‌پردازان وابستگی، که تأثیری اساسی بر ماهیت دولت در جهان سوم دارند، ارتباط پیدا می‌کند. به‌ویژه، نقش بورژوازی و سطح توسعه یافتگی آن در هر دو تحلیل فوق، اساسی هستند. پیرامونی بودن عاملی دیده شده است که توسعه بورژوازی را به تاخیر می‌اندازد. سرمایهٔ خارجی بخشی از ساختار طبقاتی دولت پیرامونی است که البته نقشی بیش از رقابت با بورژوازی بومی را ایفاء می‌کند. این سرمایه بر سرعت و جهت توسعهٔ خود اثر می‌گذارد. طبقات بومی به شکلی مستقل توسعه نمی‌یابند و حضور سرمایهٔ خارجی، که صرفاً طبقه‌ای دیگر در عرصهٔ رقابت با این طبقات نیست و واقعاً بر شکل‌گیری و پیوستگی آنها اثر می‌گذارد، شکل این طبقات را تغییر می‌دهد. بدین دلیل سرمایهٔ خارجی مانع گسترش کنترل طبقات بومی بر سرمایه می‌شود و نقش میانجیگرانهٔ دولت را مستقل از کنترل طبقاتی، تقویت می‌کند.

ادبیات مربوط به دولت پسااستعماری، چارچوبی سودمند را برای تحلیل و مقایسه فراهم می‌آورد. نمی‌توان چنین استدلال نمود که الگوی علوی در مورد دولت پسااستعماریِ نسبتاً مستقل و دارای دیوانسالاری الیگارشی‌وار، قابلیت کاربرد در هر منطقه‌ای را دارا می‌باشد، چراکه گسترهٔ شرایط تاریخی در جهان سوم برای چنین الگویی بسیار گسترده است.

۵) دولت دیوانسالار - اقتدارگرا

یک تلاش دیگر برای نظریه‌پردازی در مورد دولت درکشورهای جهان سوم بر مبنای تجربه امریکای لاتین و به‌ویژه مطالعات اندیشمند علوم سیاسی آرژانتینی، گیلرمو اُدانل قرار دارد که الگوی «دولت دیوانسالار - اقتدارگرا» را مطرح نموده است. مشکلی که گرایش به این رویکرد را برانگیخت، وجود و تداوم رژیمهای نظامی و دیگر شواهد مبنی بر توسعه یافتگی بیش از حد دولت درکشورهایی که تقریباً از لحاظ اقتصادی توسعه یافته و حدود یک سده و نیم استقلال را تجربه کرده بودند، بود[۲۶]. تجربهٔ امریکای لاتین باز با نوع خاصی از نظریه‌پردازی در مورد توسعه که پیش‌بینی می‌کرد در پی توسعه یافتگی اقتصادی کشورها، سیاست نیز کثرتگرا و دولت دمکراتیک‌تر می‌گردد، مخالفت می‌نمود. بر این اساس امریکای لاتین طی سدهٔ بیستم میلادی نباید از لحاظ سیاسی اقتدارگراتر می‌شد. در این زمینه مقایسه الگوی دولت دیوانسالار - اقتدارگرا با الگوی دولت پسااستعماری سودمند خواهد بود چراکه در مخالفت با علوی چنین استدلال شده که با توجه به توسعه یافتگیِ اقتصادی و اجتماعی کشورها، الگوی وی دیگر مفید نخواهد بود. به نظر می‌رسد امریکای لاتین شاهدی بر حضور دولت دیوانسالار - اقتدارگرا همراه با رشد اقتصادی جوامع باشد.

در این الگو، نحوهٔ استدلال با استدلال علوی متفاوت است. الگوی دولت دیوانسالار - اقتدارگرا به بررسی جوامع وابسته‌ای می‌پردازد که در آنها فرایند نوسازی به تقویت تدریجی سیاست توده‌ای منجر نشده بلکه به سقوط نظامهای سیاسی، که در آنها طبقات کارگر و طبقات دارای درآمد زیر سطح متوسط، مشارکت کنندگان اصلی و نفع برندگان عمده از ائتلافهای مسلط بوده‌اند، انجامیده است. سیاست پوپولیست، به‌ویژه در آرژانتین در دورهٔ حکومت پرون، به روی کار آمدن حکومتهایی می‌انجامد که در پی کسب حمایت توده‌ای برای حفظ نخبگان، و نه گسترش یک دیدگاه ایدئولوژیک، می‌باشند. این شکلی از سیاست است که در آن توده‌ها می‌توانند دخیل شوند و نفوذ و منافع کسب نمایند. پرسش مهم این است که چرا اغلب پوپولیسم به نوعی اقتدارگراییِ سرکوب کننده تنزل می‌یابد که دارای ویژگی نظامی است و در

پی بازتوزیع معکوس ثروت به نفع گروهی است که از لحاظ اقتصادی، ممتاز هستند. در تحلیل این وضعیت، سطوح بالاتر و پیشرفته‌تر صنعتی شدن، تولید ناخالص ملی سرانهٔ در حال افزایش و دیگر جنبه‌های توسعهٔ اقتصادی با فرایند حرکت برخلاف سیاست رقابتی دمکراتیک و افزایش نابرابریها، ارتباط داده شده‌اند.

مجموعه‌های سیاسی

اُدانل(۲۷) با مقایسه میان برزیل، آرژانتین، شیلی، اوروگوئه و مکزیک، به درک یک توالی تاریخیِ مشترک میان آنها می‌رسد که از نظامهای سیاسی الیگارشیک، که در آنها قدرت اقتصادی و سیاسی در دست تعداد کمی از خانواده‌هاست، شروع می‌شود. بعد از نظام سیاسی الیگارشیک، مرحله سیاست پوپولیستی فرا می‌رسد که در نهایت به اقتدارگرایی دیوانسالارانه تنزل می‌یابد. گفته می‌شود سه عامل در این «مجموعه‌ها» تبیین کننده مرحله‌ای هستند که هر کشور خاص بدان رسیده است: رژیم، ائتلاف و سیاستها. رژیم به‌معنای وجود حقوق مدنی، آزادیها، رقابت انتخاباتی، و منافع سازمان یافته (در مقایسه با سرکوب، تهدید، تغییر مغرضانهٔ تقسیمات کشوری برای اهداف انتخاباتی[1]، تقلب در انتخابات و دیگر اعمالی که موجب تضعیف و نابودی فرایند دمکراتیک می‌شوند) می‌باشد. ائتلاف به ترکیب طبقاتی و بخشیِ گروه سیاسی مسلط و سیاستها به توزیع منابع میان طبقات و بخشهای مختلف اقتصاد اشاره دارند. هر مجموعه به‌عنوان پیامدی از روابط میان سه جنبه اصلی فرایند نوسازی اجتماعی و اقتصادی، یعنی سطح صنعتی شدن، سطح فعالیت‌گرایی[2] سیاسی میان طبقات پائین‌تر (یا آنچه به بخش عمومی معروف است)، و رشد مشاغل فن‌سالاری در دو بخش عمومی و خصوصی، در نظر گرفته می‌شود. مجموعه‌های رژیم، ائتلاف و سیاستها بازتاب دهندهٔ مجموعه‌های سطح صنعتی شدن، فعالیت‌گرایی و فن‌سالاری می‌باشند.

ویژگیهای اقتدارگرایی دیوانسالارانه عبارتند از یک رژیم که در آن رقابت انتخاباتی وجود

1- gerrymandering.
2- activism.

ندارد و دیگر شکلهای مشارکت سیاسی نیز تا حدی زیادی از سوی مقامات کنترل می‌شوند، یک ائتلاف سطح بالا میان فن‌سالاران نظامی و غیرنظامی که با نمایندگان سرمایهٔ خارجی همکاری می‌کنند، وجود دارد و یک سیاست گسترش صنعتی شدن پیشرفته، اولویت دارد.

صنعتی شدن

این نوع خاص از نظام سیاسی به‌عنوان واکنشی در برابر مشکلاتی که با مراحله‌ای خاص از سیاست جایگزینی واردات همراه است، تفسیر شده است. این مرحله به سبب نبودِ یک بازار داخلی برای حمایت از توسعهٔ بیشتر صنعتی، به پایان می‌رسد. ویژگی این مرحله هزینهٔ بالای کالاهای واسطه‌ای و تجهیزات سرمایه‌ای که امکان تولید آنها در داخل وجود ندارد، می‌باشد. این هزینه به‌سرعت در کسری موازنهٔ پرداختها، بدهی خارجی و تورم ، بازتاب می‌یابد. در نتیجه نیاز مبرمی برای غلبه بر این مشکل از طریق توسعهٔ یک بخش صنعتی برای تولید کالاهای واسطه‌ای و سرمایه‌ای، و نه کالاهای مصرفی، بروز می‌کند. سیاستهایی که برای رسیدن به این هدف اتخاذ شده‌اند در پی بدست آوردن فناوری، مهارت مدیریتی و سرمایه، عمدتاً از بخش چندملیتی، برای مقابلهٔ با بحران اقتصادی، هستند تا نوعی ثبات درازمدت ایجاد شود. این مرحلهٔ صنعتی شدن، مجموعه‌ای است که با اقتدارگرایی دیوانسالارانه همراه است.

فعالیت‌گرایی سیاسی

عامل فعالیت‌گرایی سیاسی به مخالفت سیاسی با این گونه سیاستها از جانب گروههای دارای درآمد پایین که از کمبودهای کالاهای مصرفی، تأثیر تورم بر سطوح دستمزد، و بیکاری‌ای که نتیجهٔ چرخش به سوی تولید بیشتر سرمایه‌بر است، زیان می‌بینند، اشاره دارد. اعتراضها، اعتصابها و بروز بحران در درون نظام سیاست دمکراتیک باید مدیریت و کنترل شوند.

توسعهٔ فن‌سالارانه

گسترش فناوری به سطوح بالاتر انفکاک اجتماعی، که با نوسازی (پژواک‌های نظریه نوسازی اولیه) همراه می‌باشد، انجامیده است. تحول خاصی که در این زمینه مهمتر از دیگر تحولات در نظر گرفته شده، نقش بسیار فزایندهٔ فن‌سالاران در جامعه است. فن‌سالاران دارای وقت کافی برای پرداختن به دمکراسی نیستند. مشارکت، اجماع‌سازی، مذاکره و سازش، همگی بر ضد ارزشهای فن‌سالارانه می‌باشند. از دید فن‌سالاران، دمکراسی مانعی در مقابل رشد اقتصادی دیده می‌شود. دیوانسالاری و ارتش در امریکای لاتین به مثابه انباشتگاههای این فن‌سالاری در بخش دولتی هستند که به‌طور طبیعی موتلف فن‌سالاری هستند که بخش خصوصی را رهبری می‌نمایند. مدیران و مهندسان، سهامداران متنفذ و مسلط در بخش صنعت نیستند. یک نوع مهارتگرایی جدید در درون ارتش از دیدگاههای فن‌سالارانه در مورد اقتصاد و سیاست به‌صورت کلی حمایت می‌کند. مشکلات، هم چون اموری دیده می‌شوند که نیاز به راه‌حل دارند و تنها به دست کسانی که دارای آموزش و شایستگی هستند، برطرف می‌شوند. این نوعی برداشت متمایز و مشخص از ماهیت مشکلات اجتماعی است و در ابعاد مختلف در جوامع وجود دارد. فن‌سالاران یک «ائتلاف کودتایی» طبیعی برای برقراری اتحاد میان ارتش، دیوانسالاری غیرنظامی و فن‌سالاری بخش خصوصی، تشکیل می‌دهند. دمکراسی جای خودش را به قدرت صاحبان دانش می‌دهد. این شیوه تحلیل به دیگر تفاسیرِ مربوط به مداخلهٔ ارتش در سیاست در جهان سوم ارتباط دارد. ائتلاف مقامات غیرنظامی و نظامی امری طبیعی به نظر می‌رسد، البته نه بدین دلیل که این مقامات دارای یک کارفرمای مشترک می‌باشند، بلکه بیشتر به این علت که ایشان دارای رویکردهای فن‌سالارانهٔ مشابه در مورد سیاست هستند.

بر این اساس، ریشه‌های اقتدارگرایی دیوانسالارانه در درون نیاز حکومتها به ارضای تقاضاهای کارآفرینان ملی و طبقهٔ متوسط بومی، در عین حال که سیاستهای حمایت از سرمایهٔ خارجی را در پیش می‌گیرند، نهفته است. کشورهای مختلف به‌صورتی ناهماهنگ در مدیریت این تناقض، موفق بوده‌اند. برزیل در امر دربرگیری بورژوازی ملی پس از برقراری ثبات سیاسی و

اقتصادی برای تضمین تزریق سرمایهٔ خارجی موفق‌تر از آرژانتین عمل کرده است. مورد شیلی نشان می‌دهد که بحران پیش از کودتا و سرکوب پس از کودتا در دههٔ ۱۹۷۰ میلادی، به قدری شدید بوده که جذب سرمایهٔ خارجی را بسیار دشوار ساخته است.

۶) کاربردها

مناسب بودن کاربرد این چارچوب نظری در دیگر مناطق، در نگاه اول مشخص نمی‌شود. به‌نظر می‌رسد این چارچوب در امریکای لاتین به شرط آنکه تفاوتهای موجود در نوع رژیمها و سیاستهای اقتصادی آنها را نیز مدنظر قرار دهد، سودمند باشد. این چارچوب به‌عنوان یک الگوی تحلیلی در دههٔ ۱۹۸۰ میلادی به‌علت بازگشت سیاست غیرنظامی، تأسیس نظامهای حزبی رقابتی، و به کارگیری سیاستهای لیبرالیسم اقتصادی، کارآیی خود را از دست داد [۲۸]. کولییر[۲۹] به بیان مشکلاتی می‌پردازد که اگر قرار باشد مفهوم و ریشه‌های «مجموعه‌ها» به‌عنوان چارچوبهای تبیینی در هر مکان از، جمله امریکای لاتین، در نظر گرفته شوند، باید مرتفع گردند.

نخست، باید توجه داشت که عاملهای متمایز کنندهٔ دولتهای اقتدارگرای دیوانسالار و دیگر شکلهای دولت یعنی رژیم، ائتلاف و سیاست، دارای ماهیتهایی بسیار متغیر هستند. برای نمونه، شاخصهای متعددی برای «رژیم» وجود دارند و شیوه‌های مختلفی برای بیان ویژگی آنها به نظر می‌رسد. این شاخصها و شیوه‌ها شامل مواردی چون شکل رقابت انتخاباتی، نقش احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری، و میزان و سطح سرکوب رسمی، می‌باشند. پوپولیسم به‌عنوان یک نظام سیاسی در مقابل اقتدارگرایی و نظامی که علت دگرگونی به سوی اقتدارگرایی است، نیز بسیار متغیر است. پالایشِ مفهومی بیشتر در مورد هر یک از اجزاء یک «مجموعه» لازم است تا اندازه و ماهیت تفاوتها میان اقتدارگرایی دیوانسالارانه و دیگر انواع دولت، مشخص گردد.

دوم، دلایلی برای ابراز تردید در این مورد که اقتدارگرایی دیوانسالارانه انحصاراً همراه با مراحل پایانی نوسازی صنعتی در امریکای لاتین است، وجود دارد. باید دلایل مشابهی برای

ابراز این پرسش در مورد رژیمهای دیگر، رژیمهایی که به نظر می‌رسد به شکلی برابر در مراحل مختلف توسعهٔ صنعتی ظاهر شده‌اند، نیز وجود داشته باشد. قطعاً دو ویژگی اقتدارگرایی دیوانسالارانه، یعنی «رژیم» و «ائتلاف»، در دیگر مناطق جهان سوم نیز تجربه شده‌اند. آنچه ممکن است امریکای لاتین را از دیگر مناطق جهان سوم متمایز سازد، همراهی این ویژگیها با یک سیاست خاص، یعنی گسترش صنعتی شدن پیشرفته، می‌باشد. پالایشِ بیشتر مفاهیم، امکان درک این نکته را که آیا نوع خاصی از سیاست، شرط ضروری برای ظهور دولتهای اقتدارگرای دیوانسالار است یا خیر، و آیا انواع مشخصی از رژیم و ائتلاف با سیاستهای دیگری برای توزیع منابع در درون یک جامعه سازگار هستند یا نه، فراهم می‌آورد. همان گونه که کولییر در مورد امریکای لاتین بیان داشته، به نظر می‌رسد اندرکنش میان رژیمها و تغییرات سیاستی، تمایز میان دولتهای اقتدارگرای دیوانسالار و دیگر دولتها را کمرنگ می‌سازد. تبیینهای ممکن برای ظهور اقتدارگرایی بسیار زیاد و متنوع هستند. البته همهٔ این تبیینها گُمانهٔ «تعمیق صنعتی شدن» و یا نیرومندی قبلیِ بخش «عمومی» را تأیید نمی‌نمایند.

اگر مشخص شود که اقتدارگرایی دیوانسالارانه در اجزای «مجموعه‌اش» بسیار متغیر است، اگر تمایز میان اقتدارگرایی دیوانسالارانه و پوپولیسم، کمرنگ به‌نظر آید، اگر گسترهٔ وسیعی از تبیینهای اقتدارگرایی دیوانسالارانه وجود دارد، و اگر کشورهای صنعتی شده و نشده می‌توانند نتایج یکسانی را از روابطشان با نظام سرمایه‌داری بین‌المللی تجربه نمایند، سودمندی این مفهوم در تحلیل مسایل مربوط به دولتهای جهان سوم کاهش می‌یابد.

۷) نتیجه گیری

علاقه به دولت و جامعهٔ پسااستعماری، از جمله برخی دولتها که دارای پیشینهٔ پسااستعماری طولانی هستند، موجب تمرکز بر نیاز به تبیین عدم تداوم حیات نظامهای سیاسی دمکراتیک گردیده است. پیشرفت به سوی دمکراسیِ لیبرال که از سوی نظریهٔ نوسازی پیش‌بینی شده بود، در بسیاری از جوامع جهان سوم به‌رغم توسعه اقتصادی صورت نگرفت و از این رو

این امر نیاز به تبیین دارد. نظریه‌های ثبات سیاسی در فصل سیزدهم بررسی خواهند شد تا مشخص شود چه اموری با توسعهٔ دمکراتیک درِ جهان سوم همراه خواهند بود. به‌نظر نمی‌رسد کارکردگراییِ سیاسی بتواند در این زمینه تبیینی ارایه دهد زیرا تعریف این دیدگاه از نوسازی سیاسی چنین اشعار می‌داشت که ظهور لیبرال - دمکراسی براساس الگوی انگلیسی - امریکایی امری حتمی است. فرصت جایگزینی که از سوی تحلیل طبقاتی دولت پسااستعماری ارایه شده است، راههای جدیدی به‌سوی پیشرفت می‌گشاید. نکته‌ای که همهٔ تلاشها برای نظریه‌پردازی در مورد دولت پسااستعماری و یا نظام سیاسی در حال نوسازی را شگفت‌آور می‌سازد، توجه بسیار زیاد این نظریه‌ها به دیوانسالاری در همهٔ تبیینها و الگوهای ارایه شده، می‌باشد. نهاد دیوانسالاری آشکارا باید، حتی بیشتر از آنچه در تحلیل نظامهای سیاسی و توسعه‌یافته ضروری است، مورد توجه قرار گیرد. بر همین اساس دیوانسالاری موضوع متمایزی برای مطالعه در فصلی جداگانه (فصل نهم) خواهد بود.

پی‌نوشتها

1- Higgott, R. A., Political Development Theory. The Contemporary Debate, (London: Croom Helm. 1983), pp. 65-70.

2- Almond, G. A., 'Introduction ', in G. A. Almond and J. Coleman (eds), The Politics in Developing Areas. (Princeton: Princeton University Press, 1960), and Almmond, G. A., 'A Developmental Approach to Political Systems', in World Politics, vol. 17, no. 1 (1965) ,p. 193; Almond G.A. and G. B. Powell, Comparative Politics :A Developmental Approach. (Boston: Little, Brown, 1966), Chapter 2.

3- Pye, L. W., 'The Concept of Political Development'. in the Annals of the American Acedemy of Political and Social Sciences, vol. 358 (march 1965), pp. 7-8.

4- Coleman, J. S., 'Conclusion :The political systems of the developing areas, in G. A. Almond and J. Coleman (eds), The Politics of the Developing Areas. (Princeton: Princeton University Press, 1960), p. 535.

5- Camony , M., The State and Political Thenoy. (Princeton: Princeton University Press, 1984).

6- Almond , G. A., 'Op Cit'. 1960.

7- Jessop, R., 'Recent theories of the capitalist state', in Cambridge Journal of Economics, vol. 1, no. 4 (1977); Ziemann, W. and M.Lanzendoefer, 'The State in Peripheral Societies', in R. Miliban and J. Saville (eds), The Socialist Register 1977. (London: Merlin Press, 1977).

8- Alani, H., 'Authoritarianism and Legitimation of State Power in Pakistan', in S. K. Mitra (ed.), The Post-Colonial State in Asia. Dialectics and Culture. (London: Harvester Wheatsheaf, 1990).

9- Riggs, F. W., 'Brueaucrats and politics development', in J. LaPalombara (ed.), Bureaucacy and Political Developmet. (Princeon: Princeon University Press, 1963).

10- Moore, M., 'Public bureaucracy in the post-colonial state: some question about "autonomy" and "dominance" in South Asia', in Development and Change, vol. 11, no. 1 (1980); Wood, G. D., 'Bureaucracy and the Post - Colonial State in South Asia: a Reply', in Development and Change, vol. 11, no. 1 (1980).

11- Alavi, H., 'The state in post - colonial societies: Pakistan and Bangladesh', in New Left Review, no. 74 (1972).

12- 'Ibid'.

13- Saul, J., 'The state in post-colonial societies': Tanzania', in R. Miliband and J. Saville (eds), The Socialist Register, 1974. (London: Merlin, Press 1974).

14- Shivji, I. G., 'Tanzania: the silent class struggle'. in L. Cliffe and J. S. Saul (eds), Socialism in Tanzania. (Nairobi: East African Publishing House, 1973), and Shivji, I. G., Class Strugles in Tanzania. (London: Heinemann, 1976); Saul, J., 'Op Cit'.

15- Kasfir, N., 'Relating class to state in Africa'. in Journal of Commonwealth and Comparativ Politic, vol. 21, no. 3 (1983).

16- Debray, R. ,'Problems of revolutionary strategy in Latin America', in New Left Review, no. 45 (1967), p.35 Quted in Saul, J., 'Op Cit', p. 354.

17- Shivji, I. G., Op Cit'.

18- Saul, J., 'Op Cit' p. 351.

19- Leys, C., 'The Overdeveloped Post - Colonial State: A Re-evaluation', in Review of African Political Economy, vol. 5, no. 1 (1976).

20- 'Ibid', p.42; Ziemann W.and M.Lanzendorfer, 'Op Cit"; Crow, B. 'The State in

Bangladesh: The Extention of a Week State', in S. K. mitra (ed), the Post - Colonial State in Asia. Dialectics of Politics and Culture. (London: Harvester Wheatsheaf, 1990), pp. 211-12.

21- Leys, C., Underdevelopment in Kenya. The Political Economy of Neo- Colonialism. (London: Heinemann, 1975), p.271.

22- Ibid, p. 208.

23- Von Freyhold, M.,'The post-colonial state and its Tanzanian Version', in Review of African Political Economy, vol. 5, no. 1 (1976).

24- Wood, G.D., Rural development and the post-colonial state: administration and the peasantry in the Kosi Region of North-East Bihar, India', in Public Administration and Development, vol. 4, no. 4 (1977), p.309.

25- Kasfir, N., 'Op Cit', p. 8.

26- Ziemann, W. and M. Lanzendorfer, 'Op Cit', p. 145.

27- O'Donnell, G. 'Tensions in the bureaucratic authoritarian state and the question of democracy,' in D. Collier (ed). The New Authritarianism in Latin America. (Princeton: Princeton University. 1979).

28- Cammack, P.,D. Pool and W. Tordoff (eds), Third World Politics: A Comparative Introduction. 2nd Edition (London: Macmillan, 1993), p. 79.

29- Collier, D., (ed.), The New Authritarianism in Latin America. (Princeton: Princeton University Press, 1979).

فصل هشتم

احزاب سیاسی و کثرت‌گرایی در جهان سوم

۱) درآمد

هدف این فصل از کتاب، بررسی تجربهٔ احزاب سیاسی در کشورهای جهان سوم است. احزاب سیاسی مهم‌ترین نهادهای بسیج سیاسی در قالب سیاست توده‌ای می‌باشند. صرف‌نظر از ماهیت رژیم سیاسی (این که براساس اصول و نهادهای سیاست لیبرال و پارلمانتاریستی، براساس اشکال انحصاری رهبری سیاسی، و یا براساس برخی تفاسیر و تعابیر مارکسیسم - لنینیسم شکل گرفته باشد)، احزاب سیاسی بازتاب دهندهٔ این واقعیت هستند که حکومت صرفاً عرصهٔ جولان تعدادی از نخبگان (به‌صورت موروثی) و یا یک الیگارشی بیگانه از جامعه نیست. برعکس، وجود احزاب سیاسی نشان دهنده این واقعیت است که حکومت تا حدودی به حمایت توده‌ها تکیه دارد. احزاب سیاسی زمانی به‌وجود می‌آیند که قدرت سیاسی پذیرفته باشد «توده مردم یا باید راهی برای مشارکت بیابند و یا در غیر این صورت به‌نحوی کنترل شوند»[۱].

یک حزب ممکن است از یک سو برای بسیجِ حمایت جامعه از حکومت به‌کار رود و از دیگر سو، حکومت می‌تواند از حزب برای کنترل جامعه نیز استفاده نماید. این کنترل می‌تواند با استفاده از ابزارهای ایدئولوژیک و یا حتی سرکوب صورت پذیرد، اما حکومت در عین حال باید قدرت و مشروعیت خود را حفظ کند. هدفهای احزاب سیاسی ممکن است متفاوت و متعدد باشند (مثلاً در پی تحول انقلابی باشند و یا به دنبال حفظ وضع موجود)، ولی به هر حال همهٔ احزاب نیاز به بسیجِ حمایت توده‌ای دارند. احزاب سیاسی از یک سو نتیجهٔ فرآیند تحول (توسعه) سیاسی هستند و از دیگر سو می‌توانند مایهٔ بروز دگرگونیهای بیشترِ بعدی از طریق

افزایش توانایی جامعه برای حل بحرانهای همگرایی، مشارکت و توزیع شوند[۲].

تعریف حزب سیاسی به‌ویژه در جهان سوم امری دشوار می‌باشد. علت این دشواری آن است که احزاب تفاوتهای عمده‌ای با یکدیگر دارند[۳]. تعریفی که کُلمن و رُزبرگ از احزاب سیاسی ارائه داده‌اند، تعریف نسبتاً خوبی است[۴]:

> ***احزاب انجمن‌هایی رسمی هستند که با هدف واضح و اعلام شده در زمینهٔ به‌دست آوردن و حفظ قدرت قانونی (حال یا به تنهایی و یا از طریق ائتلاف با دیگر احزاب، و یا از طریق رقابت انتخاباتی با دیگر انجمن‌ها) در درون یک دولت دارای حق حاکمیت، سازمان یافته‌اند[۵].***

طبقه‌بندی احزاب سیاسی در جهان سوم آسان‌تر از ارائهٔ تعریفی جامع و مانع از حزب است. طبقه‌بندی احزاب هم‌چنین از توضیح و تبیین تحولات رخ داده در نظام حزبی و سازمان آن آسانتر می‌نُماید (این دو موضوع در قسمت‌های بعدی مورد بررسی قرار خواهند گرفت). عمده‌ترین طبقه‌بندی احزاب در علوم سیاسی براساس سه معیار کارکرد، ایدئولوژی و سازمان، و یا ترکیبی از این سه معیار، صورت گرفته است.

۲) کارکردها

احزاب سیاسی در کشورهای در حال توسعه برای انجام کارکردهای مختلفی ایجاد شده‌اند[۶]. نخست، احزاب می‌توانند در برخی موقعیتها از طریق فراهم آوردن ایدئولوژی، رهبری و یا فرصتهایی برای مشارکت سیاسی، و یا ترکیبی از این سه، برای دولت مشروعیت فراهم نمایند. احزاب با تأمین ابزار انتقال مسالمت‌آمیز قدرت در درون یک نظام رقابتی حزبی، اقتدار حکومتی را که براساس مشارکت و نمایندگی توده‌ای قرار دارد، مشروعیت می‌بخشند. احزاب در موقعیتهای رقابتی، نوعی چرخش قدرت میان نخبگان مختلف را ممکن می‌سازند.

دوم، احزاب می‌توانند به‌عنوان ابزاری برای استخدام سیاسی عمل نمایند و شاید از این طریق فرصتهایی را نیز برای تحرک اجتماعی به‌سوی بالا ایجاد کنند. احزاب عمده‌ترین شیوهٔ

مدنی برای راهیابی به مشاغل سیاسی در کشورهای در حال توسعه هستند. احزاب ابزاری برای مشارکت گسترده‌تر سیاسی به‌شمار می‌روند و از راههای گوناگون (سرکوب و یا حمایت) به مدیریت اختلافها و منازعاتی که به‌دلیل مشارکت توده‌ای در سیاست اجتناب‌ناپذیر می‌باشند، کمک می‌کنند.

سوم، احزاب فرصتهایی را برای تشکیل ائتلافهایی از صاحبان منافع قدرتمند سیاسی، به‌منظور حفظ و تداوم حکومت، فراهم می‌آورند. این همان کارکردی است که کارکردگرایان آن را به‌عنوان تجمیع منافع، مورد بررسی قرار می‌دهند. این کارکردِ احزاب در نظامهای رقابتی، زمانی حائز اهمیت فوق العاده است که اکثریتهای انتخاباتی و پارلمانی تنها از طریق ایجاد حمایت سیاسی، امکان شکل‌گیری بیابند. شکل‌گیری چنین ائتلافهایی در صورتی که احزاب در جلب حمایت از همهٔ مناطق کشور (به‌خصوص مناطقی که در آنها مردم احساس وفاداری‌شان به منطقه، بیشتر از دولت - ملت می‌باشد) موفق باشند، می‌تواند به فرایند همگرایی سیاسی نیز کمک نماید. برای نمونه، در کشور نیجریه قانونی برای پیشگیری از تلاش احزاب برای بسیج حمایت منطقه‌ای و قومی تصویب شده که احزاب را مجبور می‌کند تا از سراسر کشور عضوگیری نمایند[۷]. این بدان معناست که احزاب گاه می‌توانند از طریق تجمیع منافع منطقه‌ای و قومی، مانعی بر سر راه شکل‌گیری همگرایی در سطح کشور باشند.

چهارم، احزاب می‌توانند به‌عنوان مجرایی برای اِعمال فشار از پائین به بالا، عمل نمایند. فشار از پائین به بالا می‌تواند از سوی اعضای عادی و دون‌رتبه به اعضاء اصلی و عالی‌رتبه، از سوی سازمانهای مرتبط با حزب مانند سازمانهای زنان و جوانان حزب و یا حتی اتحادیه‌های کارگری و در نهایت از سوی مردم (در زمان انتخابات) اِعمال شود. برخی از احزاب، مانند احزاب موجود در بخشهایی از غرب افریقا، نمایندهٔ الیگارشیهای سنتی هستند. به عبارت دیگر، نهادها و الیگارشیهای سنتی از نهاد مدرن حزب به‌منظور نیل به هدفهای سیاسی خود بهره می‌گیرند. برای نمونه، حزب کنگرهٔ مردم شمال نیجریه، نمایندهٔ منافع اشرافیتی است که رهبری اجتماعی، سیاسی و مذهبی شمال کشور را در اختیار دارد. در ترتیبات قانونی که هر فرد دارای

یک رأی است، حتی اشراف هم باید در پی کسب حمایت توده‌ای باشند.

پنجم، احزاب می‌توانند کارکرد جامعه‌پذیری سیاسی را برعهده داشته باشند. به عبارت دیگر، احزاب بر ایستارهای اعضاء خود و دیگر افراد در اموری مانند مدیریت اقتصاد، هویت‌یابیِ ملی و مشروعیت حکومت تأثیر به سزایی دارند.

ششم، براساس برخی بینش‌های خاص، احزاب نقش بسیج کننده دارند. احزاب می‌توانند مردم را بسیج نمایند تا در پروژه‌های همیاری در سطح محلی شرکت نمایند. بدین ترتیب در شرایطی که مشکلات زیادی، از جمله کمیابی منابع، وجود دارد، مردم به یاری دولت می‌شتابند. البته هرگونه بسیج سیاسی، از آنجا که مستلزم آن است که نهادهای حزبی آموزهٔ حزب را در میان توده‌ها گسترش دهند، طبیعتاً یک نوع جامعه‌پذیری سیاسی نیز به‌شمار می‌رود.

هفتم، از دید نظری، احزاب باید بتوانند بر سیاستهای عمومی تأثیر بگذارند. این تأثیر می‌تواند به روشهای گوناگونی صورت گیرد: از طریق ارائه برنامه‌هایی که بتواند تجمّع قابل ملاحظه‌ای از منافع را ایجاد نماید و یا از طریق اِعمال ایدئولوژی رسمی برای حلّ مشکلات روزمره. البته گفتنی است که احزاب تأثیر ناچیزی بر سیاستهای عمومی در جهان سوم دارند و حتی به‌ندرت می‌توانند بر اجرای این سیاستها نظارت نمایند(۸).

سرانجام، احزاب سیاسی به‌عنوان نهادهایی ضروری برای حفظ ثبات سیاسی در نظر گرفته می‌شوند. هانتینگتون در این مورد معتقد است از آنجا که نیروهای جدید اجتماعی، که طی فرآیند نوسازی به‌وجود آمده‌اند، خواهان مشارکت سیاسی گسترده هستند، از این رو ثبات جامعه درگرو جذب این سطح فزاینده از مشارکت سیاسی می‌باشد. احزاب می‌توانند (به‌ویژه اگر پیش از گسترده شدن سطح مشارکت به‌وجود آمده باشند) به شکلی سازنده و مشروع به‌عنوان ابزارهای نهادیِ اصلی برای سازماندهی این مشارکت سیاسی عمل نمایند. به نظر هانتینگتون ترکیبی از مشارکت گسترده و سازماندهی قویِ حزبی می‌تواند مانعی بر سر راه بروز خشونت و سیاست نابهنجار (آنومیک) به‌وجود آوَرَد. در صورتی که احزاب سیاسی ضعیف باشند، خطر و احتمال مداخلهٔ نظامی در سیاست افزایش می‌یابد. بدین علت، ثباتِ یک نظام

سیاسیِ در حال نوسازی، بستگی به قدرت احزاب سیاسی موجود در آن نظام دارد. یک حزب هم زمانی می‌تواند قدرتمند باشد که از حمایت قویِ نهادینه شدهٔ توده‌ای برخوردار گردد[۹].

۳) ایدئولوژی

به علت گرایش و توجه احزاب در کشورهای جهان سوم به برخی منافع طبقاتی، دیدگاه ایدئولوژیک این احزاب، مشابه احزاب دیگر کشورها است. این احزاب از ایدئولوژیهای غربی بهره گرفته‌اند تا یک چارچوب مشترک ارزشی را ایجاد و همگرایی ملی را در جوامع پراکندهٔ خود تقویت نمایند. هم‌چنین ایدئولوژیهای سوسیالیسم و کمونیسم در کشورهای جهان سوم بدین منظور به کار گرفته شده‌اند. البته این دو ایدئولوژی به شکل خالص اِعمال نشده‌اند، بلکه تغییراتی در آنها به منظور انطباق با محیط جدید ایجاد شده است. به عبارت دیگر، برداشتهای ویژه‌ای از این ایدئولوژیها، مانند سوسیالیسم افریقائی در تانزانیا، شکل گرفته‌اند. توسعهٔ سوسیالیسم در تانزانیا، براساس ارزشهای جماعتیِ سنتی و برخی ایده‌های اروپائی در مورد مساوات ایجاد شده است. هم‌چنین مارکسیسم - لنینیسم در چین نیز خود را با محیط تطبیق داده است و دارای ویژگیهای خاص خود می‌باشد.

در کشورهایی که سرمایه‌داری در آنها ریشه‌های کهن دارد (مانند کشورهای امریکای لاتین)، احزاب در دیدگاههای ایدئولوژیک خود آشکارا بازتاب دهندهٔ منافع طبقاتی هستند. احزاب محافظه کار در آرژانتین، کلمبیا و اکوادور مورد حمایت ائتلافی از زمینداران و کلیسای کاتولیک می‌باشند. احزاب لیبرال نیز از حمایت ائتلافی از بخشهای گوناگون شهری برخوردار می‌باشند. این احزاب برای جلب حمایت کارگران و کشاورزان به رقابت با احزاب سوسیالیست و کمونیست (البته در کشورهائی که این احزاب وجود دارند) می‌پردازند. اغلب ایدئولوژیهای اروپائی در برهه‌ای از زمان درکشورهای امریکای لاتین حضور داشته‌اند.

البته در کشورهای جهان سوم توسعهٔ ایدئولوژیها و سازمانهای سیاسیِ خاصِ هوادار آنها دارای ویژگیهای خاص و متمایزی بوده است. نخست، ایدئولوژیهای احزاب سیاسی در جهان

سوم اغلب در مذهب، و نه در ایدئولوژیهای مادیگرای غربی، ریشه دارند (البته انتظار و پیش‌بینی چنین بود که این ایدئولوژیهای غربی در اکثر جوامع استعماری ریشه بدوانند). می‌توان به‌عنوان نمونه از احزابی چون احزاب جماعتی هندو در هند، حزب مسلم در اندونزی و حزب اسلامی در لیبی نام برد. اکنون گسترش ایدئولوژی سیاسی در بسیاری از مناطق جهان سوم از اهمیت خارق العاده‌ای برخوردار می‌باشد.

دوم، برخی احزاب در کشورهای جهان سوم مانند احزاب مالایوها، چینیها و هندیها در کشور مالزی صرفاً برای دفاع از روش زندگیِ برخی جماعتهای قومی - نژادی به‌وجود آمده‌اند. ایدئولوژیهای این احزاب، به‌جای منافع طبقاتی، منعکس کننده فرهنگ این جوامع متمایز هستند. در هند کاستها، پایه‌های تشکیل حزب را به‌وجود می‌آورند مانند حزب دالی‌تاس[1] که نماینده نجسها[2] می‌باشد. این حزب در انتخابات ایالتی سال ۱۹۹۳ میلادی موفق شد به عضویت ائتلاف دولتیِ ایالت اوتارپرادش[3] درآید. هدف این حزب، گسترش عدالت اجتماعی برای اکثریت مردم مستضعف و محروم هند است. از آنجا که چهل درصد مردم این کشور به کاستهای پائین تعلق دارند، این موفقیت می‌تواند یک رویداد سیاسی بسیار مهم تلقی شود. اما برعکس، در برخی کشورها به‌ویژه در افریقا، گرایش احزاب سیاسی به بازتاب دادن منافع قومی و محلی، به جای منافع عام و ملی، باعث تضعیف آنها شده است و حکومتهایی نیز که از طریق رقابت چنین احزابی ایجاد شده‌اند، بسیار ضعیف و ناپایدار بوده‌اند(۱۰).

سوم، اغلب احزاب سیاسی در جهان، ویژگی پوپولیستی دارند. البته پوپولیسم یک نوع شیوهٔ رهبری، و نه یک ایدئولوژی، است. پوپولیسم با بی‌اهمیت جلوه دادن طبقه و یا هر نوع ایدئولوژی طبقاتی، در پی بسیج مردم، صرف‌نظر از این که از چه طبقه‌ای هستند، می‌باشد. به‌عبارت دیگر، پوپولیسم می‌خواهد همهٔ منافع را تحت عنوان یک مفهوم واحد، با عنوان منفعت ملی، بسیج نماید. از این رو، پوپولیسم این ایده را که گروههای اجتماعی دارای منافع

1- Dalitas.

2- untouchables.

3- Utarpradesh State of India.

آشتی‌ناپذیر هستند، رد می‌کند. رهبران سیاسی، چون سکوتوره (گینه)، ادعا کرده‌اند که هر چند در جوامع آنها تقسیم‌بندیهای شغلی، سنی و گروه‌های مختلف وجود دارد، اما همهٔ این گروهها دارای یک منفعت مشترک هستند، که حزب واحد و رهبری آن، این منفعت را نمایندگی می‌کنند. بر این اساس، جامعه دارای دسته‌بندیهایی است (مانند بیسواد و روشنفکر، پیر و جوان، تولید کننده و مصرف کننده، مرد و زن، روستایی و شهری، دیوانسالار و ارباب رجوع) که منافع مشترک آنها بر منافع جزیی و بعضاً متضادشان غلبه دارد.

بنابراین، پوپولیسم برداشتی از جامعه است که بر یکسان بودن آن تأکید می‌کند و یکپارچگی جامعه را بر متفاوت و متنوع بودن آن ترجیح می‌دهد. احزاب پوپولیست و رهبران آنها برای کسب مقبولیت عمومی، منافع خاص را به شکلی آشتی‌پذیر و تجمیع‌پذیر تعریف می‌نمایند. بدین منظور در صورت امکان امور مربوط به منافع خاص و یا منافع اختلاف‌برانگیز، نادیده انگاشته می‌شوند. این رهبران عمدتاً تلاش می‌نمایند تا آگاهی نسبت به تفاوت منافع در جامعه به‌وجود نیاید. برای نیل به این هدف، شیوه‌هایی هم‌چون جلب حمایت براساس پاداش، و نه اصول ایدئولوژیک و اظهار وجود تضاد میان هدفهای سیاستها، به شکلی ناهمگون و غیرمنسجم به کار گرفته می‌شوند. پوپولیسم، بدین علت که در پی جلوگیری از تنوع و وجود بینشهای جایگزین است، محافظه کار می‌باشد.

در انگارهٔ پوپولیسم، تنوع و تفاوت اجتماعی، مانعی بر سر راه ایجاد منافع مهم مشترک دیده نمی‌شود. در برخی از کشورها به دلیل وجود ساختار اجتماعیِ خاصِ دورانِ پس از استعمار، از بینش پوپولیستی حمایت شده است. این وضعیت به‌ویژه در جوامعی که ظاهراً به‌علت توسعه نیافتگی اقتصادی، فاقد تمایزهای مهم طبقاتی هستند، دیده می‌شود. حزب کنگره در هند یکی از موفق‌ترین جنبشهای پوپولیست بوده است. این حزب حمایت بخشهای مختلف جامعه را، که ظاهراً دارای منافع متضادی هستند، جلب نموده است. افزون بر این، حزب کنگره توانسته است اعتماد ساختارهای گوناگون طبقاتی را (در مناطق روستایی و شهری) به خود جلب کند. این موفقیت حتّی در مواردی که عاملهایی چون زبان، قومیت و تفاوتهای جماعتی و مذهبی دسته‌بندیهای اجتماعی را تقویت کرده، نیز قابل رویت است.

ایدئولوژی و سازمان

کُلمن و رُزبرگ با مشاهدهٔ گرایش موجود در افریقا در دههٔ ۱۹۶۰ میلادی به سوی ایجاد نظام تک‌حزبی، به تقسیم‌بندی احزاب براساس ترکیبی از سه متغیر ایدئولوژی، مشارکت و سازمان پرداخته‌اند. ایشان در این تقسیم‌بندی، الگوی «کثرتگرای عملگرا» را با الگوی «تمرکزگرای انقلابی» مقایسه می‌کنند. بر این اساس، احزاب کثرتگرای عملگرا احزابی هستند که عموماً تداوم سیاست سنتی افریقا را تحمل نموده، بسیج حمایت مردمی را به شکلی محدود و متناوب صورت داده و تا حدودی برای همانندسازی منافع گروهی (گروههای مختلف جامعه) تلاش کرده‌اند. اما در مقابل، احزاب تمرکزگرای انقلابی دارای یک ایدئولوژی مدرن بوده، به مشارکت گستردهٔ توده‌ها اعتقاد داشته و به ایجاد سازمانهای مرکزی پرداخته‌اند.

این تقسیم‌بندی برای تبیین میزان موفقیت کشورهای افریقایی در حل مشکل همگرایی ملی، مورد بهره‌برداری قرار گرفته است. مفهوم همگرایی ملی هم شامل عبور از مرحله شکاف میان نخبگان و توده‌ها، و هم به معنای همگرایی سرزمینی می‌باشد. وظیفهٔ حزب این بوده است که این همگرایی را ایجاد نماید. در واقع کُلمن و رُزبرگ پذیرفته‌اند که «احزاب سیاسی ملی در همهٔ کشورهای افریقائی به جز چند کشور، ساختار عمده برای جلوگیری از تسلط نفوذ و فشار قومی و محلی بوده‌اند. به عبارت دیگر، یک حزب مسلط و واحد که معمولاً دولت را در کنترل دارد، می‌تواند ایفاء کننده چنین نقشی باشد»(۱۱).

رژیم و ایدئولوژی

در طبقه‌بندی احزاب در کشورهای در حال توسعه، دو پژوهشگر دیگر به نامهای لاپالومبارا و واینر نیز از ترکیب رژیم و ایدئولوژی بهره گرفته‌اند. ایشان در ابتدا میان نظامهای رقابتی و نظامهای غیررقابتی تمایز قائل شده و سپس دو معیار دیگر را مطرح ساخته‌اند. براین‌اساس، نظامهای رقابتی معمولاً در کشورهایی به‌وجود آمده‌اند که گستردگی جغرافیائی زیادی دارند و یا این که دارای اقوام متعددی هستند و جامعه‌ای ناهمگون را، مانند کشورهای هند، نیجریه، مالزی

و سریلانکا، تشکیل می‌دهند. در نظامهای رقابتی از یک سو کشورهای دارای رژیم هژمونیک (کشوری که در آن حزب برای زمانی طولانی مسلط است) وجود دارند و از سوی دیگر کشورهایی نیز هستند که رژیم غیرهژمونیک (کشوری که در آن تغییر حزب حاکم به‌طور مرتب اتفاق می‌افتد) در آنها وجود دارد. از دید ایدئولوژی نیز احزاب در نظامهای رقابتی به احزاب ایدئولوژیک و احزاب عملگرا تقسیم می‌شوند. تقسیم‌بندی احزاب در جهان سوم براساس معیارهای هژمونیک/ غیرهژمونیک و ایدئولوژیک / عملگرا می‌تواند از دید نظری سودمند باشد، زیرا «هر ترکیب خاص از این چهار معیار می‌تواند نشان دهندهٔ چگونگی ارتباط حزب با توسعهٔ اجتماعی، اقتصادی و سیاسی کشور باشد»(۱۲). این تقسیم‌بندی در بررسی توانایی احزاب در مدیریت صحیح منازعات داخلی نیز سودمند به نظر می‌رسد:

> ***در نظامهای رقابتی ، نمونه‌های هژمونیک / ایدئولوژیک و غیر هژمونیک / ایدئولوژیک‌دارای توانایی کمتری برای مدیریت منازعات هستند ، اما نمونه‌های غیرهژمونیک / عملگرا و یا هژمونیک / عملگرا توانایی بیشتری در این زمینه دارند(۱۳).***

گُمانهٔ دیگری که می‌توان براساس این تقسیم‌بندی ارائه نمود این است که بیشتر احزاب ایدئولوژیک، تمایل به برقراری سلطه و کنترل هژمونیک دارند.

کنترل حزبی در نظامهای غیررقابتی احتمالاً بیشتر شکل هژمونیک دارد تا غیرهژمونیک. ترکیبی از نظام حزبیِ هژمونیک با متغیر ایدئولوژی می‌تواند سه نوع نظام تک حزبی را مشخص نماید. نخست، نظام تک حزبیِ اقتدارگرا، مانند نظام موجود در کشورهای مالی، غنا، و ویتنام جنوبی در دهه ۱۹۶۰ میلادی، می‌باشد. در این نظام حزبی، مخالفان به‌عنوان تهدیدی برای هدفهای ملی و یا انقلابیِ حزب حاکم تلقی می‌شوند. دوم، نظام تک حزبیِ کثرتگرا است که دارای سازمان حزبی کثرتگرا و ایدئولوژی عملگرا، مانند حزب انقلابی نهادی مکزیک[1]، می‌باشد. سرانجام، نظام تک حزبیِ توتالیتر است که دولت در این نظام ابزاری در دست حزب

1. Mexico's Institutional Revolutionary Party

می‌باشد و هدف عمدهٔ حزب، تحول اجتماعی و اقتصادی در کشور، مانند نظام موجود در چین، ویتنام و کرهٔ شمالی، است.

۴) نظامهای حزبی

در تحلیل احزاب سیاسی می‌توان به دو مسئلهٔ عمده اشاره کرد. یکی مربوط به توسعه و تداوم نظام حزبی، به‌ویژه علتهای شکل‌گیری نظام تک حزبی، و دیگری در مورد تداوم احزاب به‌عنوان یک نهاد می‌باشد.

نظامهای تک‌حزبی

نظام حزبی در جهان سوم با توجه به برخی موارد هم‌چون وجود نوعی انتخاب، مشروع شمرده شدن اپوزیسیون سیاسی، وجود پاسخگویی و مسئولیت‌پذیری در قبال رأی دهندگان، دارای شباهتهایی با نظام حزبیِ غربی است. هم‌چنین در برخی موارد، احزابی در جهان سوم وجود دارند که به احزاب تمرکزگرای دمکراتیک در شوروی سابق و بلوک شرق شباهت دارند. اما به‌طور کلی احزاب کشورهای جهان سوم، خاص این کشورها و متفاوت با احزاب غربی و شرقی هستند. برای نمونه، بسیاری از نظامهای حزبی در جهان سوم دارای یک حزب واحد هستند که در چارچوب یک حکومت پارلمانتاریستی و اقتصاد سرمایه‌داری، مانند کشور کنیا تا سال ۱۹۹۱ میلادی، عمل می‌کند. البته در برخی از کشورهای جهان سوم مانند هند، از زمان استقلال تا کنون، نظام چندحزبی وجود دارد. در برخی از کشورها، مانند نیجریه، نیز در مقاطع زمانی خاصی، نظام چندحزبی ظاهر شده است. ولی با این وجود بیشتر کشورهای جهان سوم دارای نظام تک‌حزبی هستند. وجود رژیمهای تک‌حزبی در چارچوب اقتصاد سرمایه‌داری شاید نشان دهنده این واقعیت باشد که این شکل از اقتصاد، اغلب به نفی دمکراسی لیبرال می‌انجامد و تضمینی برای تداوم آن وجود ندارد.

با ظهور دولتهای مستقل که نهادهای آنها براساس الگوهای حکومت غربی طرح‌ریزی شده

است، چنین تصور می‌شد که احزاب به‌صورت نهادهایی برای ۱- بسیج سیاسی بخشهای مختلف جامعه، ۲- تجمیع منافع مختلف به شکل ائتلافهایی که بتواند اکثریت را شکل دهد، ۳- تشکیل حکومت، و ۴- ایجاد نظامی برای تغییر حکومت در فواصل معین، عمل می‌کنند[۱۴].

این ویژگیها اغلب به‌عنوان ویژگیهای دمکراسی مدرن در نظر گرفته می‌شوند. توسعهٔ سیاسی در جهان سوم در هر دو دورهٔ پیش و پس از استعمار، شاهد ظهور احزابی بوده است که ریشه در جنبشهای ملی‌گرا داشته و برای استقلال می‌جنگیده‌اند. حزب کنگرهٔ هند نمونهٔ کلاسیک چنین تشکیلات و حزبی است که پیشینه‌ای طولانی در دوران پیش از استقلال این کشور دارد. در برخی از کشورهای مستعمره، به‌ویژه در افریقا، به دلیل وجود قبایل و گروههای قومی مختلف، چند جنبش ملی‌گرا در مبارزه برای استقلال حضور داشته‌اند و از این رو چند حزب نیز پس از استقلال به‌وجود آمده‌اند. هر کدام از این جنبشهای ملی‌گرا، دارای ایدئولوژیهای خاص خود، به‌ویژه دربارهٔ چگونگی رهایی از استعمار، بوده‌اند. به نظر می‌رسد وجود چند جنبش ملی گرا در این کشورها را می‌توان ریشه و علت ظهور نظام چندحزبی در آنها دانست.

نظام چندحزبی هم‌چنین به‌عنوان جایگزینی طبیعی برای حکومتهای نظامی در نظر گرفته می‌شود. زیرا از این طریق می‌توان برای چرخش به سوی یک دولت غیرنظامی کسب آمادگی کرد. برای نمونه، در پاکستان از زمان بازگشت به دمکراسی در سال ۱۹۸۸ میلادی، سه انتخابات مجلس ملی برگزار شده است. در اکتبر سال ۱۹۹۳ میلادی، چهل و سه حزب سیاسی برای کسب دویست و هفده‌کرسی مجلس ملی به رقابت پرداختند. در این انتخابات رقابت اصلی میان دو حزب مردم و مسلم لیگ وجود داشت. از آنجاکه پیروزی حزب مردم پاکستان با فاصله بسیار کمی از رقیب خود صورت گرفت، این حزب مجبور شد تا برای تشکیل دولت با بعضی از احزاب کوچکتر ائتلاف نماید.

ظهور نظامهای تک‌حزبی در کشورهای جهان سوم اغلب دور از انتظار نخبگانی بود که در زمان استقلال در حال تدوین قانون اساسی برای کشور خود بودند. بنابراین، تلاشهای زیادی

برای تبیین این مسئله، که معمولاً به‌عنوان انحرافی از مسیر عادیِ توسعه تلقی می‌شود، صورت گرفته است[۱۵].

استدلال نخست در مورد ظهور نظامهای تک‌حزبی، این پدیده را به ماهیت ملی‌گرایی و این امر که در زمان مبارزه برای استقلال یک سازمان موفق به کسب حمایت اکثریت جامعه شده بود، مربوط می‌داند. کیلسون در این زمینه به «فضای مشروعیت ملی‌گرایانه» و موقعیتی که سازمان استقلال‌طلب در نتیجهٔ پیروزی بر امپریالیسم کسب کرده است، اشاره می‌نماید[۱۶]. این دستاورد به‌عنوان شاهدی بر این ادعا که سازمان استقلال‌طلب از حمایت مردمی برخوردار بوده و می‌توانسته به‌عنوان بازتابی از منافع مشترک همهٔ بخشهای جامعه در دوران پس از استقلال نیز تداوم یابد، در نظر گرفته شده است. پیروزی بر استعمار و کسب استقلال چنان مشروعیتی برای سازمان استقلال‌طلب ایجاد کرده که دیگر مسایل، به‌ویژه برگزاری انتخابات در دوران پس از استقلال، را نیز تحت‌الشعاع خود قرار داده است.

حمایت اکثریت، حزب مسلط را قادر ساختِه است تا فعالیت دیگر احزاب را غیرقانونی اعلام کند و در نتیجه یک دولت تک‌حزبیِ رسمی و یا غیررسمی را به وجود آورد. البته همهٔ رژیمهای تک‌حزبی، وجود دیگر احزاب را غیرقانونی اعلام نمی‌نمایند اما با ایجاد مانعهای بسیار از فعالیت مؤثر و سازمان یافتهٔ مخالفان، جلوگیری به‌عمل می‌آورند. برای نمونه، کنترل حزب مسلط بر رسانه‌های گروهی، یکی از راههای بسیار مؤثر جلوگیری از موفقیت احزاب مخالف است.

استدلال دوم در زمینهٔ گرایش به سوی نظام تک‌حزبی، به شکل استبدادی حکومت، که در واقع از حکومتهای سنتی و حکومت استعماری به ارث رسیده است، اشاره می‌نماید. کثرت‌گرایی و دمکراسیِ چندحزبی از گذشته به ارث نرسیده است. برعکس، استبداد بُعد مسلط تاریخ سیاسی در این کشورها می‌باشد. کُلمن و رُزبرگ چنین استدلال می‌نمایند که قدرت استبدادی استعمارگران، وضعیت پیش روی رهبران حزب مسلط در زمان استقلال را شکل داده بوده است. این وضعیت در واقع دربردارندهٔ فرهنگ مورد حمایت عاملهای دارای گرایش به‌سوی

شکلهای اقتدارگرای حکومت (دست‌کم در جوامع افریقایی) می‌باشد. دمکراسیِ چندحزبی، یک عنصر وارداتیِ بیگانه در فرهنگ سیاسی، سنتها و تاریخ بومی این جوامع، به‌شمار می‌رود[۱۷]. برداشتهایی از سنت و تصوراتی در این مورد که چه چیزی برای این جوامع مناسب است، با میراث استعماری، شامل ابزارهای اجرایی متمرکز، حکومت استبدادی، و نظامهای حزب که کنترل نامحدودی به حزبی می‌دهد و ضرورتاً با اکثریت آراء توام نمی‌باشد، عجین گشت. در کشورهایی که این میراث استعماری متفاوت بود، چند حزب با بخت بقای بیشتر، دوام آوردند[۱۸].

استدلال سوم به فرهنگ سیاسیِ نخبه‌گرای رهبری جدید بومی مربوط می‌شود. به دیگر سخن، ادعا می‌شود که حکومت تنها مالک خِرَد و مشروعیت است. از آنجا که سازمانهای دیگر اجتماعی و یا سیاسی وجود نداشتند که بتوانند با حکومت به‌عنوان محل تجمع دانش حرفه‌ای رقابت نمایند، مخالفت با این ادعای حکومت دشوار و فرهنگ رهبری نیز دولت‌گرا[1] بوده است. دولت به‌عنوان عامل نوسازی در جامعه تصور می‌شد. در شرایطی که بخش خصوصی ضعیف بود، دیوانسالاری قدرتمندی وجود داشت و گاه ایدئولوژی سوسیالیستی نیز بر این کشورها حاکم بود، به دولت به‌عنوان کارگزار توسعه نگاه می‌شد. رهبری هم‌چنین ملی گرا بود و وحدت ملی را به‌عنوان بالاترین هدف تلقی می‌نمود و هر گونه احساس وفاداری به قبیله، مذهب، منطقه و یا دیگر مراکز جذب وفاداری سیاسی را مخلّ مبانی همگرایی ملی می‌دانست و آن را محکوم می‌کرد.

برایند این عاملها باعث شد حکومتهایی اقتدارگرا در این کشورها بر سر کار آیند. تعداد نسبتاً کمی از دولتهای مشابه دولت هند وجود داشتند. هند در زمان استقلال دارای یک پیشینهٔ طولانی از سازمان سیاسی، بسیج توده‌ای و حکومت براساس نمایندگی بود. کشورهای کمی وجود داشتند که مانند هند دارای چنین آمادگی‌ای برای استقلال باشند (حتی هند نیز تا زمان تقسیم به دمکراسی دست نیافته بود). دمکراسی چندحزبی در کشورهای جهان سوم اغلب

1. statist

به‌عنوان یک کالای لوکس در نظر گرفته می‌شود که امکان دسترسی به آن وجود ندارد. وجود مشکلات عدیده در پیش روی حکومتهای جدید، بدین معنا است که کوتاهی در تعقیب اهداف عمومی، ناشی از نوعی زیاده‌روی می‌باشد. کشورهای توسعه یافته می‌توانند در فاصله هر چهار و یا پنج سال مسیر خود را تغییر دهند اما کشورهای فقیر و وابسته این توانایی را ندارند.

استدلال چهارم در مورد ظهور نظام تک‌حزبی در کشورهای جهان سوم، به ماهیت غیرطبقاتی این جوامع مربوط می‌شود که به‌نظر می‌رسد در این کشورها نیازی به بیش از یک حزب وجود ندارد. برای نمونه، در کشور تانزانیا به‌علت وجود جامعه‌ای شامل تعدادی از گروههای قومیِ کمابیش متوازن، و بدون وجود هیچ‌گونه قشربندی عمدهٔ اجتماعی و اقتصادی، چنین به‌نظر می‌رسید که نیازی به یک نظام چندحزبی وجود ندارد. جامعه به‌قدری یکسان و یکدست بود که نیازی به بیش از یک حزب برای نمایندگی مؤثر منافع موجود در آن نداشت.

استدلال پنجم این است که همهٔ کشورهای جهان سوم برای رسیدن به استقلال از ایدئولوژی دمکراتیک اروپای غربی بهره نگرفته‌اند. آمادگی برای استقلال در کشورهایی چون الجزایر، هند، چین، آنگولا و موزامبیک با توسل به ایدئولوژی مارکسیست - لنینیست صورت گرفت. این ایدئولوژی، حزب را با دولت و ملت یکی می‌داند. به دیگر سخن، هرگونه مخالفتی با حزب حاکم، خیانت قلمداد می‌شود. هر سازمانی که در زمان مبارزه برای رسیدن به استقلال براساس این ایدئولوژی شکل گرفته، خواه ناخواه در دوران پس از استقلال، رهبری منحصر به فرد جامعه را در دست داشته است.

ششمین استدلال در مورد ظهور نظام تک حزبی، به مسئلهٔ همگرایی ملی اشاره دارد. رهبران سیاسی در جوامع جدید بدون شک با تمایلات متعدد جدایی‌خواهانهِ روبرو بوده‌اند. نیاز مبرمی به تشکیل یک سازمان که بتواند در دوران پس از استقلال به‌عنوان کارگزار همگرایی عمل نماید، وجود داشته است. در واقع بروز نظام تک‌حزبی در این کشورها، واکنشی به احتمال ظهور بی‌ثباتی سیاسی از جانب رقبای قومی، مذهبی و منطقه‌ای بوده است. کارتر و هانتینگتون برای تبیینِ وجود نظام تک‌حزبی از این استدلال بهره گرفته‌اند(۱۹). از این رو نیاز به سامان سیاسی،

نظام تک‌حزبی را جذاب ساخته است. به همین دلیل بعضی از دانشمندان علوم سیاسی در غرب در توصیف و تحلیل خود از نظام تک‌حزبی، این موضوع را مورد تأیید قرار داده‌اند. هانتینگتون به موفقیت نسبی دولتهای کمونیست در ایجاد نظم اشاره می‌کند و این نظم و ثبات را نتیجهٔ اولویتی می‌داند که این دولتها برای نظام تک‌حزبی قائل بوده‌اند. به باور وی، یک حزب قدرتمند می‌تواند نیروهای اجتماعی‌ای را، که در نتیجهٔ نوسازی بروز یافته‌اند، به هم نزدیک گرداند، و در غیر این صورت احتمال بی‌ثباتی سیاسی وجود دارد.

هانتینگتون در بررسی خود ادعا می‌کند که هیچ دولتی نوساز را در جهان سوم نیافته است که دارای نظام چندحزبی باشد و بتواند ثبات خویش را حفظ نماید. دولتهای نوساز دریافته‌اند که نظامهای تک‌حزبی از نظامهای چندحزبی با ثبات‌تر هستند و کمتر موجب دخالت نظامیان در سیاست و حکومت می‌شوند. به عقیدهٔ وی، رقابت واقعی میان احزاب می‌تواند به بروز فشارهای اختلاف‌برانگیز بیانجامد. جلوگیری از اختلاف، صرفاً به این که چگونه احزاب، رقابت و کشمکش سیاسی را نهادینه و تنظیم می‌نمایند، بستگی دارد. به نظر می‌رسد نظام تک‌حزبی بهتر از نظام چندحزبی قادر به انجام این کار بوده است.

اکثر مباحث مربوط به نظامهای حزبی بر این سؤال تمرکز کرده‌اند که آیا کشورهای در حال توسعه می‌توانند دمکراتیک باشند یا نه؟ گفته می‌شود توسعهٔ اقتصادی نیازمند برنامه‌ریزی و تداوم سیاستها است. فعالیت سیاسی به نهادهایی نیرومند نیاز دارد تا نیروهای تفرقه‌برانگیز ناشی از فرایند نوسازی را مهار نماید. اما به هر حال پژوهشها نشان نداده‌اند که آیا نبودِ رقابت حزبی برای توفیق کشورهای جهان سوم در زمینهٔ توسعهٔ اقتصادی و عدالت اجتماعی بهتر است و یا این که دمکراسیِ شامل رقابتِ واقعیِ سیاسی بر سر آراء مردم، به رشد اقتصادی و توزیع بهتر درآمدها می‌انجامد(۲۰).

افول حکومت حزبی

یک سرنوشت خطرناک برای نظامهای سیاسیِ پارلمانی و حزبی، آن است که در شرایط

بحران سیاسی سقوط نمایند. نظامهای حزبی اغلب جای خود را به نظامهای نظامی داده‌اند. رژیمهای تک‌حزبی و چندحزبی تقریباً در حفظ ثبات سیاسی به یک اندازه ناکام بوده‌اند. یافتن یک الگو در مورد زوال نظامهای حزبی کار دشواری است. برخی از نظامهای تک‌حزبی، مانند کنیا و تانزانیا، دوام آورده‌اند و برخی دیگر، مانند غنا، با کودتای نظامی سرنگون شده‌اند. برخی از نظامهای چند حزبی نیز، مانند هند، تداوم یافته‌اند اما در برخی کشورهای دیگر، مانند پاکستان بعد از سال ۱۹۵۸ میلادی و نیجریه، چندان موفق نبوده‌اند. در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۹ میلادی، ده نظام از پانزده نظام چندحزبی در افریقا با کودتای نظامیان سرنگون شده و از بیست نظام تک‌حزبی، یازده نظام با کودتا روبرو گشته‌اند.

این که برخی نویسندگان به این نتیجه رسیده‌اند که نظامهای حزبی در جهان سوم کاملاً شکست خورده‌اند، جای شگفتی ندارد. نوعی تصور عام به‌وجود آمده است که اهمیت سیاسی احزاب در جهان سوم را دست کم می‌گیرد (بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شماره ۲۱ که می‌کوشد اهمیت احزاب در جهان سوم را خاطرنشان سازد). اما با این وجود در برخی از کشورهای جهان سوم، احزاب و نظامهای حزبی، برای مدتی طولانی تداوم یافته‌اند. تاکنون تداوم حیات برخی از نظامهای حزبی در جهان سوم، از کشورهای اروپای شرقی بیشتر بوده است. نمونه‌های بسیاری را می‌توان در مورد کشورهایی که دارای پیشینه‌ای طولانی از حکومت حزبی هستند، ارائه نمود.

کتاب رَندال به بررسی تبیینهای ارائه شده در مورد تداوم حیات نظامها، می‌پردازد. باید توجه داشت در این کتاب فقط در مورد یک جنبه از بی‌ثباتی سیاسی، یعنی مشکل تداوم دمکراسی دارای نظام چندحزبی، بحث می‌شود. اما به هر حال در آن در مورد چگونگی تداوم نظام‌های تک حزبی نیز مسایلی وجود دارد.

ظاهراً هیچ‌گونه تبیین واضحی در مورد تداوم سیاست حزبی در جهان سوم وجود ندارد. رشد اقتصادی که انتظار می‌رود رفاه را افزایش دهد و در نتیجه یک نوع احساس رضایت از رژیم را در مردم به‌وجود آوَرَد، نمی‌تواند تداوم نظامهای حزبی را تضمین نماید، هر چند بانک جهانی

در سال ۱۹۸۹ میلادی اعلام نمود که کشورهای افریقاییِ دارای عملکرد اقتصادیِ عالی (مانند بوتسوانا و موریتانی) دارای دمکراسیهایِ بازِ سیاسی هستند. دلیل این مدعا را شاید بتوان در مورد گامبیا نشان داد که از زمان استقلال در سال ۱۹۶۵ میلادی، به‌رغم دارا بودن تولید سرانهٔ ناخالص داخلیِ دویست و چهل دلاری و امید به زندگیِ چهل و سه ساله (در سال ۱۹۸۹ میلادی)، دارای نظام دمکراتیک چندحزبی بوده است. البته گفتنی است این نظام دمکراتیک در سال ۱۹۹۴ میلادی در پی کودتای نظامیان سرنگون شد(۲۲).

شاید ساختار اجتماعی بتواند تبیینی از این مساله ارائه دهد. زیرا به نظر می‌رسد قشربندی براساس طبقه، در مقایسه با مناقشات عمودی براساس نژاد، زبان و یا مذهب می‌تواند اساس بهتری برای سیاست رقابتی به‌وجود آورد اما به هر حال به نظر نمی‌رسد که عاملهای اجتماعی مانند طبقه و دیگر شاخصهای قشربندی مانند شهرنشینی و سواد رابطه‌ای نظام‌مند (سیستماتیک) با الگوهای سیاست حزبی داشته باشند(۲۳).

تبیین ثبات یک نظام حزبی بسیار دشوارتر از تبیین نوسانها و اختلافها میان نظامهای متفاوت می‌باشد. درک الگوهای تداوم و ثبات بسیار دشوارتر از درک نوسانهایی است که علت اصلیِ تفاوتها در نظام حزبی هستند. این تفاوتها عبارتند از: میراث استعمار، مدت زمانی که احزاب باید ریشه بگیرند و تأسیس گردند (هند و جامائیکا از کشورهایی هستند که پیشینه‌ای طولانی از فعالیت احزاب سیاسی دارند) و این که آیا استقلال با جنگ به دست آمده و یا از طریق مذاکره، زیرا معمولاً جنگ به ایجاد یک ارتش حزبی منجر می‌شود مانند جبههٔ آزادیبخش ملی[1] در الجزایر که برای تبدیل خود به یک نهضت مدنیِ سیاسی پس از خروج فرانسه از این کشور، دچار مشکل بوده است. البته همهٔ جنبشهای ملی که دارای پیشینهٔ جنگهای چریکی هستند، نتوانسته‌اند از طریق مذاکره به استعمار پایان دهند بلکه مجبور بوده‌اند به مبارزه نظامی بپردازند.

به فهرست این عاملها باید نفوذهای خارجی را نیز افزود. کمک کنندگان خارجی به فهرست

1- FLN

شرایط اعطاء کمکهای خود به جهان سوم، مواردی چون کثرتگرایی سیاسی، اداره خوب[1]، دمکراسی و احترام به حقوق بشر را افزوده‌اند. برای نمونه، در سال ۱۹۹۰ میلادی، میتران رئیس جمهور وقت فرانسه در شانزدهمین کنگره فرانسه - افریقا به رهبران افریقایی هشدار داد که فرانسه کمکهای خود را به تلاشهای طراحی شده برای آزادی بیشتر و دمکراسی مشروط می‌سازد. وزیر توسعهٔ خارجی انگلیس نیز در سال ۱۹۹۱ میلادی اعلام کرد اعطاء کمکهای خارجی انگلیس بدین شرط صورت می‌گیرد که دولتهای دریافت کنندهٔ کمک به‌سوی کثرتگرایی، حکومت قانون، دمکراسی و احترام به حقوق بشر حرکت نمایند. سازمانهای اعطاء کنندهٔ کمکهای چندجانبه مانند بانک جهانی نیز اعطاء کمکهای خود را به حکومت خوب مشروط کرده‌اند. البته تفسیرهای مختلفی از حکومت خوب، به‌عنوان یکی از شرایط اعطاء کمکهای خارجی، ارائه شده است(۲۴).

این فشارها، همراه با تحولات در اتحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی باعث شد تا گروههای داخلی درکشورهای جهان سوم درخواست اصلاحات سیاسی، به‌ویژه پایان بخشیدن به حکومت رژیمهای تک‌حزبی، را مطرح نمایند. در نتیجه، سیاست حزبیِ رقابتی در تعدادی از کشورها مانند نپال، آنگولا، غنا، ساحل عاج و زامبیا شکل گرفت. اما به هر حال مقاومت در برابر استقرار نظام چندحزبی شدید بوده است. با توجه به تهدیدهای جناح‌بندی قبیله‌ای (در زیمبابوه)، نیاز به تمرکز بر توسعهٔ اقتصادی (در تانزانیا) و نبود آمادگی برای پذیرش دمکراسی از سوی مردم (درکنیا)، هم‌چنان از حکومت تک‌حزبی دفاع می‌شود.

۵) تداوم حیات نهادی

هم‌اکنون علاقه زیادی به بررسی چگونگی تداوم حیات نهادها وجود دارد و در نتیجه کمتر به مسئله افول احزاب و علتهای آن توجه می‌شود. این مساله ارتباط زیادی با مشکل بی‌ثباتی سیاسی دارد. ویژگیهای سازمانی احزاب که مایهٔ تداوم آنها می‌شوند، به‌رغم دشواری، مورد

1- good governance.

بررسیهای علمی قرار گرفته‌اند. این دشواری از آنجا ناشی می‌شود که فهم این که آیا کاری که حزب در مورد سازمان داخلی خود انجام می‌دهد، برای تداوم حیات حزب ضروری است یا نه، آسان نمی‌باشد.

مورگانتا پس از بررسی احزاب در کشورهای فرانسوی زبان غرب افریقا در اوایل دهه ۱۹۶۰ میلادی، آنها را به احزاب «توده»[1] و «حامی»[2] تقسیم‌بندی نمود(۲۵) این تقسیم‌بندی نشان‌دهنده احزاب از دید ساختار سازمانی، تعداد اعضاء، منابع سیاسی، کارکردها، شیوه‌ها و الگوهای اقتدار می‌باشد. همهٔ این عاملهای سازمانی، بازتاب دهندهٔ شیوه‌ای بودند که از آن طریق رهبران حزب با دیگر اعضای حزب ارتباط برقرار می‌کردند. احزاب توده، مانند احزاب دمکراتیک ساحل عاج و گینه، در پی جلب حمایت همهٔ افراد بودند در حالی که احزاب حامی، مانند اتحادیه نیجری‌ها[3]، تنها در پی جلب حمایت اشراف و یا یافتن حامیانی برای خود بودند(۲۶). احزاب حامی معمولاً سازماندهی ضعیفی دارند، نامنظم هستند و اعضاء، مشارکتِ مستقیم چندانی در ادارهٔ امور حزب ندارند. این احزاب بر حامیان محلی خود تکیه می‌کنند تا بتوانند با آن مناطق ارتباط داشته باشند. «فرد صرفاً بدین علت مورد توجه حزب حامی است که می‌تواند یا به‌عنوان رأی دهنده دارای نقش باشد و یا به‌عنوان کاندیدا دخالت نماید و یا این که به‌عنوان ابراز واسطی عمل کند که رأی‌دهندگان را به پای صندقهای رأی می‌کشاند»(۲۷). اما احزاب توده برخلاف احزاب حامی، دارای سازمانهای گسترده‌ای هستند، از طریق عضوگیریِ توده‌ای، کارکرد همگرایی اجتماعی را انجام می‌دهند و به همهٔ جنبه‌های زندگی مردم، و نه فقط رأی ایشان، علاقه دارند.

رَندال(۲۸) به این مسئله اشاره می‌کند که اگر حزب بتواند نمایندهٔ واقعی مخالفان دیروز و حامیان امروز خود باشد، می‌تواند حیات طولانی‌تری داشته باشد. حزب مستقل متحد ملی[4] در زامبیا تا حد زیادی در زمینهٔ تبدیل رهبری خود به نمایندهٔ گسترهٔ وسیعی از نخبگان و منافع اجتماعی موفق بوده است. از دید هانتینگتون، احزابی که بتوانند حمایت توده‌ای را بیشتر

1- Mass.

2- patron.

3- Union Nigerienne.

4- UNIP

نهادینه سازند، یک سازمان پیچیدهٔ مرتبط با گروههای اجتماعی و اقتصادی مانند، اتحادیه‌های تجاری، ایجاد نمایند و رهبرانی را برگزینند که بیشتر در پی دستیابی به هدفهای حزب، و نه هدفهای شخصی خویش، باشند، دارای قدرت بیشتری خواهند بود(۲۹).

هم‌چنین مسئلهٔ توزیع حمایت و تخصیص منابع و مناصب دولتی در اختیار حکومت میان ارتش و دیوانسالاری، در دوام یک حزب مؤثر است. توزیع پاداشها میان حمایت‌کنندگان از یک حزب نیز، می‌تواند در تداوم آن نقش داشته باشد. منافع گوناگون در درون احزاب، اغلب از طریق جناحگرایی و حمایت‌گرایی بیان می‌شوند.

جناحگرایی[1] اشاره به وجود یک سازمان غیررسمی در درون حزب دارد. جناحگرایی نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر اتحادها و ائتلافها میان رهبران و پیروانشان می‌باشد که هیچ‌گونه پایه و اساس ایدئولوژیک ندارد، اما به شکلی ترتیب یافته است که بتواند حمایت انتخاباتی را برای گروه خاصی از رهبران جلب نماید. رهبر یک جناح می‌تواند با پیروان خود براساس نظامهای فئودالی، مانند کسب رأی کشاورزان از سوی مالک زمین، رابطه برقرار کند. رأی دادن کشاورزان به مالک، بدین علت است که کشاورزان هنوز وابستگی اقتصادی، وفاداری فرهنگی و یا شکلهای دیگری از تعهدات سنتی را در قبال مالک دارند. جناحها در درون احزاب سیاسی مدرن می‌توانند براساس وفاداریهای سنتی به‌وجود آیند. جناح‌بندی هم‌چنین ممکن است براساس قوم و یا زبان خاصی شکل گرفته باشد. راههای متعددی برای رهبران احزاب سیاسی وجود دارد که آنها را به جلب حمایت انتخاباتی قادر می‌سازد. جناحهای حزبی در هند هم‌چنان دارای برخی ویژگیهای ساختارهای خانوادگیِ سنتی، کاستها و سازمانهای روستایی می‌باشند(۳۰).

جناح‌بندی در درون احزاب سیاسی، نشان دهندهٔ یک جنبهٔ اساسی از سیاست در کشورهای جهان سوم (و دیگر کشورها)، یعنی پیروگرایی[2] می‌باشد. روابط حامی - پیرو بازتاب‌دهندهٔ وابستگیهای متقابل قدرتمندان سیاسی و اقتصادی و کسانی است که برای تأمین امنیت و انجام برخی وظایف به این قدرتمندان امید بسته‌اند. پیروان در قبال انجام این کارکردها به حامیان،

1- Factionalism.

2- clientelism.

خدمات شخصی، هدیه، وفاداری و احترام خود را تقدیم می‌دارند و از ایشان حمایت سیاسی به‌عمل می‌آورند(۳۱). هر چند علت پدیده روابط حامی - پیرو نوعی وابستگی متقابل است، اما ضرورتاً دربردارنده شکلی نابرابر از مبادلهٔ سیاسی نیز می‌باشد.

پیروگرایی رابطه‌ای میان قدرتمند و ضعیف و در واقع نوعی رفتار عقلایی از سوی افرادی است که در شرایط نابرابر قرار دارند. همچنین هرگاه حاکمانِ دولتی نیاز به حمایت منطقه‌ای، قومی و یا جناحهای شخصی دارند، بدین رفتار روی می‌آورند(۳۲). آیزنشتات و رونیگر نُه ویژگی تحلیلیِ اصلی برای روابط حامی - پیرو ارائه داده‌اند که عبارتند از:

۱- این روابط ویژه نگر[1] و درهم[2] هستند،

۲- در این گونه روابط، منابع اقتصادی و سیاسی (حمایت، رأی، حراست و همبستگی) مبادله می‌شوند،

۳- منابع به شکل مجموعه‌ای[3]، و نه جدا جدا، مبادله می‌شوند،

۴- رابطه با توده‌ها بدون شرط و برای مدتی طولانی است،

۵- همبستگی در این رابطه در سطحهای مختلف دیده می‌شود،

۶- این رابطه غیررسمی است و ضرورتاً براساس فهم قانونی نیست،

۷- رابطهٔ حامی - پیرو، رابطه‌ای داوطلبانه است،

۸- ماهیت عمودیِ رابطهٔ حامی - پیرو، موجب تضعیف همبستگیهای افقی (به‌ویژه در مورد پیرو) می‌گردد،

۹- این رابطه براساس نابرابری و اختلاف بسیار زیاد قدرت قرار دارد(۳۳).

دگرگونیهای سیاسی و اقتصادی، به‌ویژه توسعهٔ دولت و گسترش سرمایه‌داری، باعث بروز تحولی اساسی در ماهیت حمایتگرایی شده‌اند. روابط حامی - پیرو، شکل دلاّلی و وساطت میان پیروان در اندرکنش با حکومت و بازار را به خود گرفته است(۳۴). این روابط همچنین به

1- particularistic.
2- diffuse.
3- package.

جزئی اساسی از فرآیند انتخاباتی تبدیل شده‌اند. احزاب سیاسی مجبور هستند تا از میان حامیان و دلالان محلّی عضوگیری و از این طریق حمایت سیاسی را برای پیروان خود تضمین نمایند.

بنابراین ارتباط میان رهبران و پیروان در جناحهای حزبی بسیار شخصی شده‌اند. گروههای نفوذ از طریق چنین ارتباطاتی به هدفهای خود و اقتدار سیاسی دست می‌یابند. افراد قدرتمند از کسانی که رهبری آنها را بپذیرند، حمایت به‌عمل می‌آورند. صاحبان منافع متضاد، هویت خود را از طریق ارتباط با رهبر به دست می‌آورند و بدین علت رهبران جناحها میان گروههایی که از ایشان حمایت به‌عمل می‌آورند، میانجیگری می‌کنند. برای نمونه، احزاب سیاسی در هند، به‌ویژه حزب کنگره، انواع مختلف وفاداری (بر پایه کاست، روابط مالک - رعیت، زبان، قبیله و مذهب) را به خود جلب می‌نمایند.

جناحگرایی به استقرار گونه‌ای سیاست چند پاره و بخشی می‌انجامد. ساختارهای داخلی جناحها بسیار شبیه به هم بوده و روابط سیاسی در درون آنها اغلب معامله‌ای[1]، ابزاری و وابسته است. جناحگرایی با پاداشهایی[2]، که در دسترس مقامهای سیاسی است، تشویق می‌گردد. منفعت حامی و پیرو، منافع و کشمکشهای طبقاتی را پوشش می‌دهد. هر چند کشمکش جناحی بر سر به دست آوردن پیروان بیشتر است، اما این کشمکش ساختار اجتماعی را تغییر نمی‌دهد.

اگر یک رهبر نتواند به شکلی موفقیت‌آمیز میان منافع مختلف اقتصادی در جناح خود میانجی‌گری نماید، جناح او ممکن است به دو بخش تقسیم گردد. اگر این تقسیم‌بندی کل ساختار حزب را شامل شود، این احتمال وجود دارد که منازعه جناحی منجر به شکل‌گیری یک حزب جدید گردد. منازعاتِ میان جناحها شکل ایدئولوژیک ندارند، بلکه بر سر منابع، نفوذ در مقاطع مهم در ساختار تصمیم‌گیری حزب و دولت، و بر سر توانایی کسب پیروان کافی به شکلی که حجم و قدرت جناح گسترش یابد، می‌باشند. موفقیت در یک نظام حمایتی موجب موفقیت بیشتر می‌گردد. رهبرانی که به قدرت می‌رسند می‌توانند از قدرت خویش برای گسترش جناح

1- transactional.
2- rewards.

خویش و جلب حمایتهای جدید استفاده نمایند. سیاست جناح‌گرایانه در درون احزاب و روابط حامی - پیرو، تصویری متمایز از احزاب سیاسی در جهان سوم ایجاد می‌کنند.

هم‌چنین عدم تمرکزگرایی در سازمان حزب، می‌تواند باعث تداوم بیشتر آن گردد. از طریق مقایسهٔ دولتهای باثبات جهان سوم با ایدئولوژیهای مختلف، مانند کنیا، تانزانیا و کوبا، که دارای نظام تک‌حزبی هستند، می‌توان دریافت که دلیل تداوم آنها این بوده است که توانسته‌اند نه تنها سازمانهایی داخلی را برای بسیج جامعه به‌وجود آورند، بلکه هم‌چنین از طریق عضوگیری توده‌ای، در جامعه نیز رخنه نموده‌اند. بدین ترتیب این احزاب هم به‌عنوان احزابی ملی و هم مشروع قلمداد شده‌اند. می‌توان این گُمانه را ارائه داد که احزاب بدین علت تداوم می‌یابند که ریشه‌های نیرومندی در جامعه دارند. به نظر می‌رسد نظامهای تک‌حزبی در بسیج سیاسی برای حمایت از نهادهای مدنی، ایجاد اجماع، و ملت سازی، موفق‌تر عمل کرده‌اند. برای نمونه تانزانیا در این ارتباط موفق عمل کرده است، هر چند البته این کشور در مقایسه با دیگر کشورهای افریقایی با مشکل کمتری روبرو بوده است زیرا جمعیت آن عمدتاً از قوم بانتو و دارای زبان و عادات مشترک هستند. همچنین به نظر می‌رسد نظامهای تک‌حزبی در حل مشکل جانشینیِ سیاسی (چگونه مجموعه‌ای از رهبران در مواقع ضروری جای خود را به مجموعه‌ای دیگر بدهند) موفق‌تر عمل کرده‌اند. حل این مشکل هم به فرهنگ سیاسی جوامع بستگی دارد و هم به اینکه چگونه حکومتهای حزبی به توزیع منابع می‌پردازند و برای توسعه اقتصادی برنامه‌ریزی می‌نمایند.

چنین به نظر می‌رسد که کشورهایی که احزاب در آنها (چه در رژیمهای تک حزبی و چه در رژیمهای چندحزبی) در ایجاد کانالی از پائین به بالا برای انتقال منافع، دیدگاهها و نیازها به نخبگان موفق نبوده‌اند و صرفاً کانالی از بالا به پائین برای ارتباطات و اجبار از رهبری به توده‌ها بوده‌اند، در زمینهٔ تداوم خود با مشکل روبرو شده‌اند. عدم تمرکزگرایی حزب فراتر از ساختار سازمانی آن حایز اهمیت است و اموری چون شکل مدیریت جامعه و اقتصاد و همچنین

آموزش سیاسی، تلقین مرام[1] و کنترل را نیز شامل می‌شود. ایجاد یک ایدئولوژی و انتقال آن به جامعه امری حیاتی در ایجاد احساس مشروعیت به‌شمار می‌رود.

دو ویژگی سازمانی دیگر احزاب جهان سوم عبارت از منابع مالی حزب و استقلال نهادی آن (که حزب را از سلطه دیوانسالاری و یا ارتش رهایی می‌بخشد)، می‌باشند[۳۵] (باید توجه داشت که حزب کنگره هند با نفوذپذیری قابل توجه در جامعه، استثنایی بر این قاعده است). ویژگی دیگر عبارت از حمایتی است که این احزاب از لحاظ عضوگیری و آرای مردم، از طریق گسترش یک ایدئولوژی، ارایه رهبری و کارآیی خوب در دوران قدرت، از آن برخوردار می‌شوند. همچنین دست کاری در قوانین انتخابات مانند تقلب در رای‌گیری، جلوگیری از ثبت نام کاندیداها، ایجاد محدودیت برای برگزاری تظاهرات و جلسات، و تحت فشار گذاشتن کاندیداهای مخالف و حامیانشان، راههای دیگر برای تضمین حمایت از جانب حزب حاکم می‌باشند.

۶) نتیجه‌گیری

مسئلهٔ جزئیِ تداوم حکومت حزبی و سیاست بر مبنای نمایندگی در نهایت به مسئلهٔ عمومی ثبات سیاسی ختم می‌شود. تنوع در نظام حزبی می‌تواند به ثبات کل نظام سیاسی مربوط شود. برای نمونه، هانتینگتون چنین پیش‌بینی کرده است که نظامهای دوحزبی و نظامهای دارای یک حزب مسلط در درازمدت بیشتر از نظامهای تک‌حزبی و یا چندحزبی، ثبات سیاسی را برقرار خواهند نمود. علت از دید وی آن است که نظامهای دوحزبی و نظامهای دارای حزب مسلط، نوعی رقابت حزبی را به‌وجود می‌آورند که در جذب گروههای جدید به درون نظام سیاسی، کارایی بیشتری دارد. جذب منافع جدید اجتماعی و اقتصادی ناشی از توسازی، بدون به کارگیری اجبار برای نظامهای تک‌حزبی کار دشواری است و در نهایت به بروز بی‌ثباتی می‌انجامد. جذب نیروهای جدید اجتماعی به درون سیاست در نظام چندحزبی تنها می‌تواند از

1- indoctrination.

طریق افزایش تعداد احزاب صورت گیرد: «نظام دوحزبی... به گونهٔ مؤثرتری می‌تواند قطبی شدن را، که بنیادِ سیاستِ مبتنی بر وجود حزب است، نهادینه سازد و تعدیل نماید»[۳۶].

مشکل بی‌ثباتی سیاسی صرفاً از افول سیاستِ مبتنی بر وجود پارلمان (حکومت پارلمانتاریستی) ناشی می‌شود. از این رو، شکست یک رژیم نظامی به‌عنوان پیامدی از مشکل بی‌ثباتی سیاسی در نظر گرفته نمی‌شود. به همین علت چنین تصور می‌شود که هر گاه یک حکومت نظامی جای یک حکومت غیرنظامیِ مبتنی بر نظام حزبی در جهان سوم را بگیرد، بی‌ثباتی سیاسی بروز خواهد کرد.

پی‌نوشتها

1- LaPalombara, J. and M. Weiner (eds), Political Parties and Political Development. (Princeton: Priceton University Press, 1966), p. 3.

2- Ibid, pp. 41-2.

3- Apter, D., The Politics of Modernization. (Chicago: University of Chicago Press, 1965), pp. 180-1.

4- Randall, V., Political Parties in the Third World. (London: Sage publication, 1988).

5- Coleman, J. S. and C. G. Roseberg (eds), Political Parties and National Integration in Tropical Africa. (Los Angeles: University of California Press, 1964).

6- Ibid; LaPalombara, J. and M. Weiner (eds), Op Cit, pp. 400-33; Randall, V., Op Cit; Cammack, P., D. Pool and W. Tordoff (eds), Third World Politics: A Comparative Introduction . 2nd edition (London: Macmillan, 1993).

7- Oyediran, O. and A. Agbaje (eds), 'Two-partyism and democratic transition in Nigeria', in Journal of Modern African Studies, vol. 29 , no. 2 (1991).

8- Randall, V., Op Cit, pp. 185-6.

9- Huntington, S. P., Political Order in Changing Societies. (New Haven: Yale University Press, 1968), p. 408.

10- Diamond, L., 'Introduction: roots of failure, seeds of hope', in L. Diamond, J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), Democracy in Developing Countries, vol. 2, Africa. (Boulder: Lynne Rienner Publications, 1988), p. 19.

11- Coleman, J. S. and C. G. Roseberg (eds), Op Cit, p. 691.

12- LaPalombara, J. and M. Weiner (eds), Op Cit, p. 37.

13- Ibid, p. 418.

14- Kilson, M.L, 'Authoritarian and single-party tendencies in African politics', in World Politics, vol. 15, no. 1 (1963).

15- Coleman, J. S. and C. G. Roseberg (eds), Op Cit, pp. 655-664; La Palombara, J. and M. Weiner (eds), Op Cit, pp. 31-2.

16- Kilson, M.L, 'Op Cit', p. 266.

17- Coleman, J. S. and C. G. Roseberg (eds), Op Cit.

18- Randall, V., Op Cit.

19- Carter, G., African One-Party States. (Ithaca: Cornel University Press, 1962); Huntington, S. P., Op Cit, chapter 7.

20- Sirowy, L. and A. Inkeles, 'The effect of democracy on economic growth and inequality', in A. Inkeles (ed.), On Measuring Democracy: Its Consequences and Concomitants. (New Brunswick: Transaction Books, 1991).

21- Randall, V., Op Cit.

22- Riley, S. P., 'The Democratic Transition in Africa: An End to the One-Party State?', in Conflict Studies 245. (London: Research Institute for the Study of Conflict and Terrorism, 1991), pp. 7 and 29.

23- Randall, V., Op Cit, p. 188.

24- Williams, D. and T. Young, 'Governance: The World Bank and liberal theory', in Political Studies. vol. 42, no. 1 (1994), pp. 84-6.

25- Morgenthau, R. S., Political Parties in French-Speaking West Africa. (Oxford: Clarendon Press, 1964), pp. 336-41.

26- Morgenthau, R. S., Op Cit, p. 337.

27- Ibid, p. 340.

28- Randall, V., Op Cit.

29- Huntington, S. P., Op Cit, pp. 408-12.

30- Weiner, M., Party Politics in India. The Development of Multi-Party System, (Princeton: Princeton University Press, 1957), p. 238.

31- Powell, J. D., 'Peasant society and clientelist politics', in American Political Science Review, vol. 64, no. 2 (1970), pp. 412-13.

32- Clapham, C., 'Clientelism and the state', in C. Clapham (ed.), Private Patronage and Public Power: Political Clientelism in the Modern State. (London: Frances Printer, 1982).

33- Eisenstadt, S. and L. Roniger, 'The study of patron-client relations and recent developments in sociological theory', in S. Eisenstadt and R. Lemarchand (eds), Political Cleintelism, Patronage and Development. (London: Sage Publications, 1981), pp. 276-7.

34- Powell, J. D., 'Ibid'; Lemarchand, R. 'Comparative political clientelism: structure, process, and optic', in S. Eisenstadt and R. Lemarchand (eds), Political Cleintelism, Patronage and Development. (London: Sage Publications, 1981).

35- Randall, Op Cit.

36- Huntington, S. P., Op Cit, p. 432.

فصل نهم
دیوانسالاری و قدرت سیاسی

۱) درآمد

دیوانسالاریها[1]، سازمانهای سیاسیِ مهمی در همهٔ نظامهای سیاسی هستند. دیگر نمی‌توان به دیوانسالاریها به دیدهٔ اجراکنندگان صِرفِ تصمیمهای دیگران نگریست. دیوانسالاری در جهان سوم بدان‌جا رسیده است که در برخی شرایط به‌عنوان مهمترین نهاد سیاسی مورد توجه واقع می‌شود. شیوه‌هایی که دیوانسالاری از آن طریق بدین شکل مورد توجه قرار گرفته است، بیشتر بررسی شده‌اند. نظریه‌های مربوط به دولتِ پسااستعماری، مفهوم یک اشرافیت دیوانسالار را آشکارا به گونه‌ای به کار گرفته‌اند که گویا حکومت در دستان مقامهای حقوق‌بگیر دولت قرار دارد.

برخی نشانگرهای اهمیت دیوانسالاری در کشورهای در حال توسعه از مقیاس اشتغال در بخش دولتی، که بیش از پنجاه درصد از مشاغل غیرکشاورزی در افریقا، سی و شش درصد در آسیا، و بیست و هفت درصد در امریکای لاتین را دربرمی‌گیرد، گرفته شده‌اند. یک پیمایش مبتنی بر نمونه‌گیری از بیست و هشت کشور در حال توسعه مشخص نمود که به‌طور متوسط بیست و هفت درصد از مشاغل حقوق‌بگیر در بخشهای غیرکشاورزی در این کشورها در حکومت قرار داشته‌اند. این شاخص در هند پنجاه و چهار درصد و در تانزانیا چهل و شش درصد بوده است. اشتغال در بخش دولتی در برخی از کشورهای در حال توسعه در دههٔ ۱۹۷۰ میلادی، سه تا چهار برابر سریعتر از کشورهای توسعه یافته و دو تا سه برابر سریعتر از رشد جمعیت خودِ

1- bureaucracies.

آن کشورها افزایش یافت. کشورهای افریقایی به‌ویژه شاهد افزایش کنترل نشدهٔ وزارتخانه‌ها و سازمانهای دولتی، که براساس گزارشهای بانک جهانی اغلب به مثابهٔ برنامه‌های ایجاد شغل برای فارغ‌التحصیلان مدارس عمل کرده‌اند، بوده‌اند و این وضعیت به تورم بیش از حد نیروی کار در بخش دولتی انجامیده است. برای نمونه، مجموع دستمزد هفتاد و پنج هزار نفر کارکنان بخش دولتیِ گینه در سال ۱۹۸۶ میلادی، معادل پنجاه درصد هزینهٔ جاری دولت این کشور بود. این شاخص در جمهوری افریقای مرکزی در همین سال شصت و سه درصد بوده است. حجم بخش خدمات دولتیِ گامبیا در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۴ میلادی دو برابر گشته و بر حجم این بخش در غنا از سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۲ میلادی هر ساله چهارده درصد، یعنی پنج برابر بیشتر از رشد بازار کار، افزوده شده است[۱]. شمار کارکنان بخش دولتیِ نامیبیا از زمان استقلال این کشور در سال ۱۹۹۰ میلادی تا کنون، از چهل و سه هزار به هفتاد هزار نفر افزایش یافته است.

بخشی از توضیح چرایی رشد اندازهٔ دیوانسالاریهای دولتی در تقاضاهایی نهفته که از حکومتهای این کشورها برای تشویق توسعه از طریق فراهم آوردن زیرساخت اقتصادی و اجتماعی و مداخلهٔ مستقیم در تولید به‌عمل آمده است. به دیوانسالاریهای دولتی در دوران پس از استقلال به چشم مشوّق دگرگونیِ اقتصادی و اجتماعی از طریق برنامه‌های توسعهٔ برنامه‌ریزی شده نگریسته می‌شده است[۲]. رشد سهم بخش خدمات دولتی در تولید ناخالص داخلی در کشورهای در حال توسعهٔ دارای درآمد پائین و درآمد متوسط، در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ میلادی در مقایسه با اقتصادهای توسعه یافتهٔ غربی سریعتر بوده است (بنگرید به جدول ۹/۱). بخش مربوط به هزینه‌های مصرفی دولتی در بودجهٔ کشورهای در حال توسعه در سال ۱۹۹۰ میلادی، به طور متوسط دوازده درصد بوده است.

جدول شمارهٔ ۹/۱

هزینه‌های مصرفی * عمومی دولتی به‌عنوان درصدی از تولید ناخالص داخلی[۳]

	۱۹۷۰	۱۹۶۵	۱۹۹۱	۱۹۸۹
افریقای زیر صحرا	۱۲	۱۰	۱۵	۱۴
آسیای شرقی و حوزهٔ پاسیفیک	۹	۱۳	۱۰	۸
آسیای جنوبی	۱۰	۸	۱۲	۱۲
خاورمیانه و شمال افریقا	۱۸	۱۳	..	۱۴
امریکای لاتین و حوزهٔ کارائیب	۱۰	۹	۱۳	۹
اقتصادهای دارای درآمد بالا	۱۶	۲۲	۱۷	۱۷

* هزینه‌های جاری برای کالا و خدمات، و هزینه‌های سرمایه‌ای برای دفاع فیزیکی و امنیت.

کنترل دیوانسالاری، یکی از عمده‌ترین چالشهای در پیش روی رهبران سیاسی دمکراتیک می‌باشد. تفوّق مقامهای ارشد در حکومتهای جهان سومی، یکی از بزرگترین مانعها را بر سر راه سیاستمداران اصلاحگرا ایجاد می‌کند. وابستگی به دیوانسالاری یک ویژگی گریزناپذیرِ زندگیِ سیاسی برای سیاستمداران در حال ورود به جرگهٔ قدرت، صرف‌نظر از حمایت مردمی و صلاحیتهای دمکراتیک ایشان، می‌باشد. هنگامی که خانم بِگُم ضیاء[۱] در سال ۱۹۹۱ میلادی به نخست وزیری بنگلادش رسید، نتوانست از خدمات ده نفر از ارشدترین مقامهای این کشور (که به جی ۱۰ معروف بودند) به‌رغم همکاری آشکارشان با ژنرال ارشاد، دیکتاتور نظامی پیشین این کشور، صرف‌نظر کند. یکی از این ده نفر، بعدها منشی اصلی نخست‌وزیر شد.

کنترل دیوانسالاران در رده‌های پایین نیز، به‌ویژه در کشورهایی که تعداد ایشان زیاد باشد (همانند هند که هجده میلیون نفر کارمند اداری دارد)، به همین اندازه نگران کننده است. به‌نظر می‌رسد پاسخگو و صادق ساختن چنین دیوانسالاریهای عظیمی وظیفه‌ای نـاممکن است.

وضعیت قربانیان فاجعه بوپال در هندوستان این مدعا را تصدیق می‌نماید. پس از گذشت ده سال از آن انفجار در کارخانهٔ یونیون کارباید[1] که موجب انتشار نوعی گاز سمی شد و جان دوازده هزار نفر را گرفت و پانصد هزار نفر را به‌شدت بیمار ساخت، هنوز هزاران نفر از قربانیان این فاجعه در انتظار دریافت خسارت از محل چهارصد و هفتاد میلیون دلاری هستند که این شرکت پرداخته است. پرداخت رشوه برای اطمینان حاصل کردن از صدور احکام براساس استحقاق در دادگاهها و دیگر مرحله‌های فرایند دادرسی ضروری است. برخی از دادخواهان به این دلیل که فرایند دادرسی بسیار پرخرج است، از درخواست دریافت خسارت منصرف شده‌اند. کارکنان بخش دولتیِ ساکن در مناطق همجوار که از انتشار گاز سمی آسیب ندیده‌اند، خسارتهایی را دریافت کرده‌اند که استحقاق آن را نداشته‌اند. فساد سرتاسر عملیات نجات را نیز فراگرفته بود. دیوانسالاری تا بدان حد در پرداخت مبالغ خسارت به کندی عمل کرد که تا سال ۱۹۹۴ میلادی تنها یک ششم از سود ناشی از حل اختلافهای یونیون کارباید در خارج از دادگاه، مورد استفاده قرار گرفته بود. در این شرایط، رسیدگی به همهٔ ادعاهای دریافت خسارت، بیست سال طول خواهد کشید. تا آن زمان، بسیاری از افراد مستحق دریافت خسارت جان خواهند باخت. دیگر برنامه‌های وعده داده شده از سوی دولت هند، مانند بازآموزی صنعتی، نیز هنوز به اجرا درنیامده‌اند(۴).

۲) معانی دیوانسالاری

یکی از مشکلهای مطالعهٔ دیوانسالاری آن است که این واژه برای افراد مختلف معانی گوناگونی را دربردارد. همین مشکلها به هنگام بررسی شیوه علوم سیاسی برای ادغام مطالعهٔ دیوانسالاری در تحلیل سیاست در جهان سوم، نیز بروز می‌کنند. تعاریف گوناگونی از این واژه به‌عمل آمده است. البته می‌توان به‌خوبی از این ابهام مفهومی استفاده نمود. اگر به‌خاطر سپرده شود که معانی مختلف دیوانسالاری کدامها هستند، می‌توان اهمیت دیوانسالاری را به‌عنوان یک

1- Union Carbide, Bophal, India.

نیروی سیاسی در کشورهای کمتر توسعه یافته، که کاملاً از اجرای سیاستهای عمومی فراتر می‌رود، به‌طور کامل شناسایی کرد.

«دیوانسالاری» گاه صرفاً به‌منظور اشاره به سازمانهای اداری دولتی به‌کار گرفته می‌شود که کارکنان بخش (خدمات) دولتی در آنها شاغل هستند. در این حالت، دیوانسالاری مترادف ساختار اجرایی دولتی است که متشکل از سازمانهای ایجاد شده به‌عنوان بخشی از دولت مدرن، با هدف اجرای سیاستهای مشخص شده از سوی تصمیم‌گیران، می‌باشد. دولت به نهادهایی تخصصی برای اجرای سیاست عمومی نیاز دارد و افراد بسیاری را به استخدام خود درمی‌آورد که این شغل را پیشهٔ دائم خود به‌منظور کارکردن برای دولت به شکلی حرفه‌ای، می‌سازند. از این رو، دیوانسالاری به خدمات عمومی و سازمانهایی که این خدمات در آنها نظام می‌یابند، اطلاق می‌گردد. دیوانسالاری عبارتست از کارکنان و مقامات دولتی که پستهای اداری را به شکل خاصی اشغال نموده‌اند. این گونه تعریف کمک زیادی به فهم چگونگی کارکرد و یا قدرتی که دیوانسالاری می‌تواند در زمینهٔ فرمولبندیِ سیاستها و یا شیوه‌های آن و یا حتی میزان اجرایِ آنها اِعمال نماید، ارائه نمی‌دهد.

معنیِ دیگری که می‌توان برای دیوانسالاری شناسایی نمود، گونهٔ خاصی از ساختار سازمانی را مشخص می‌سازد که در آن افراد به شکلی ویژه در جایگاههای اقتدار قرار می‌گیرند. این معنا همان مفهوم کلاسیکِ وبری از دیوانسالاری می‌باشد. دیوانسالاری از دید وبر پیشرفته‌ترین شکل سازمان انسانی است که جامعه ایجاد می‌کند و به‌ویژه در مواردی که مستلزم وجود سازمانهای بزرگ باشد، عقلانی‌ترین ابزارِ اجرای وظایف جمعی است. این مفهوم آشکارا بدان معنا است که همهٔ سازمانها الزاماً دیوانسالارانه نیستند. ممکن است برخی از سازمانها دیوانسالارانه‌تر از سازمانهای دیگر باشند. در صورتی که سازمانها دیوانسالارانه باشند، آشکارا دارای ویژگیهای متمایزی هستند. سازمانهای دیوانسالارانه خطوط فرمان مشخصی دارند که از یک سطح یک سلسله مراتب به سطح دیگر آن جریان می‌یابند. استخدام افراد برای مناصب و یا ادارات در درون یک دیوانسالاری براساس شایستگی انجام می‌شود که از طریق داشتن ویژگیها و

یا موفقیت در یک آزمون ورودی رقابتی مشخص می‌گردد. مقامها در این دیوانسالاری به حق‌الزحمه (حقوق ماهیانه) وابسته هستند و مالک ابزارهای مدیریت نیستند. ایشان نمی‌توانند مالکیت شخصی خود را بر حتی بخشی از درآمدهای مالیاتی که ممکن است اختیار جمع‌آوری آنها را داشته باشند، اِعمال نمایند. مقامها در قبال خدمات خود به دولت تنها حق‌الزحمه مشخصی را دریافت می‌دارند.

این مفهوم، تعیین حوزه صلاحیت و اقتدار مقامها را تقویت می‌کند. در درون یک سازمان دیوانسالارانه تقسیم کار آشکاری وجود دارد. سازمان دیوانسالارانه به ادارات مختلفی تقسیم می‌شود که به هر کدام قدرتهای ویژهٔ مشخصی تخصیص داده شده است که همان اقتدار معمولی، با ثبات و دقیقاً تعریف شده می‌باشد. این تقسیم کار همان چیزی است که گاه به‌صورت گرافیکی به شکل یک اندامواره و یا چارت سازمانی و در قالب هرمی از ادارات نمایش داده می‌شود. مقامهای شاغل در این ادارات دارای قدرتهای تعریف شدهٔ مشخصی هستند که در قواعدی انتزاعی نهفته است. این قواعد اقتدار مقامها را دقیقاً تشریح می‌کنند. مقامها دست‌اندرکار اِعمال قواعد کلی در موردهای مشخص هستند. این یک ویژگیِ خاص دیوانسالاریهای دولتی و به‌ویژه آن گروه از دیوانسالارانی است که رو در روی عامهٔ مردم قرار می‌گیرند. ایشان با مردم به‌عنوان متقاضیان و یا افرادی در تماس هستند که فکر می‌کنند در بهره‌گیری از چیزهایی که دولت تخصیص می‌دهد، محق هستند و در دسته‌بندی افراد نیازمند و یا محق در بهره‌گیری از مزایای تعریف شده از سوی دولت قرار می‌گیرند. وظیفهٔ دیوانسالار آن است که این تخصیصها را به شیوه‌ای عادلانه، غیرشخصی و منصفانه انجام دهد، با موردهای مختلف همانند یکدیگر برخورد کند و شاخصهایی را به‌جز آنچه مقررات مربوط تشخیص داده‌اند، در نظر نگیرد. دیوانسالار در مورد یک متقاضی به چیزی به جز آنچه مقررات آن را قابل ملاحظه در تصمیم‌گیری تعریف کرده است، توجه ندارد. برای نمونه، اگر مقامی برای یک برنامهٔ توسعهٔ مزارع کوچک[1] کار کند که استحقاق بهره‌گیری از خدمات این برنامه را براساس اندازهٔ

1- a small farmers development programme.

زمین تحت مالکیت تعریف کرده باشد، همهٔ آن چیزی که این مقام نیاز دارد بداند میزان زمینی است که متقاضی در اختیار دارد. همهٔ دیگر جنبه‌های زندگی متقاضی (مانند سن، جنس، نژاد، قبیله، کاست، زبان، اندازهٔ خانواده و خاستگاه) نامربوط هستند مگر آن که قانون یک یا چند مورد از آنها را وارد محاسبه نماید.

این مفهوم، بحث را به معنیِ دیگری از دیوانسالاری می‌کشاند که اغلب همان مفهومی است که هنگامی که یک فرد معمولی این واژه را به‌کار می‌برد، مدنظر وی می‌باشد. در این مفهوم، دیوانسالاری به معنی مدیریت غیرقابل دسترسی، نظام تصمیم‌گیریِ انعطاف‌ناپذیر و دستخوش «مقررات دست و پاگیر اداری» (خط قرمز)[1]، و بدون حساسیت در برابر اوضاع شخصی و نیازهایی است که از سوی متقاضی، و نه دیوانسالاری، تعریف می‌شود. این همان چیزی است که رابرت مِرتون به آن به‌عنوان ویژگیهای «ناکارکردی»[2] و یا «آسیب شناختی»[3] دیوانسالاری اشاره کرده است. رویه‌ها و سازمان عقلانی با ناکارآمدی، کیفیت خود را از دست می‌دهند. به‌ویژه «پیروی بی‌چون و چرا از مقررات» به «ترس، محافظه‌کاری و فن‌گرایی[4]» و نیز تعارض با ارباب رجوع می‌انجامد(۵). دیوانسالاری در این حالت باعث مرگ خود می‌شود و از این رو محکوم به شکست می‌باشد. این‌گونه دیوانسالاری با ویژگیهای شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت، مقررات دست و پاگیر اداری، خشک و مقرراتی بودن، انعطاف‌ناپذیری، غیرشخصی بودنِ افراطی، پنهان کاری شدید، عدم تمایل به تفویض اختیار و اکراه نسبت به اِعمال قدرت تصمیم‌گیری، شناخته می‌شود(۶). چنین دیوانسالارانی بی‌اعتنا به مشکلهای شخصی ارباب‌رجوع، صِرفاً به شرایط دقیقاً تعریف شده‌ای که مقررات آنها را مهم معرفی کرده‌اند، توجه می‌کنند. این گونه دیوانسالاران در محظور و تنگنا گیر کرده‌اند. اگر ایشان برای آن که خشک و مقرراتی و غیرانسانی به‌نظر نرسند، مقررات را به‌گونه‌ای انعطاف‌ناپذیر اجرا نکنند، به‌سوءاستفاده از قدرت خود، سخت‌گیری بیش از حد و تجاوز از حریم صلاحیت معین خود

1- red tape. 2- dysfunction.

3- pathological

متهم می‌شوند، و اگر متقابلاً مقررات را با جدیت اِعمال نمایند، به ابتلا به بیماری کاغذبازی[1] متهم می‌گردند. دیوانسالار در راهی دشوار میان این دو رویکرد متعارض گام برمی‌دارد.

سرانجام، ممکن است دیوانسالاری به‌معنی شکلی از حکومت، یک نوع از نظام حکومتی در کنار انواع دیگر مانند دمکراسی و آریستوکراسی، تصور شود. در این حالت، دیوانسالاری به مفهوم حکومت مقامات، به جای حکومت مردم، حکومت یک فرد و یا یک طبقهٔ موروثی می‌باشد. دقیقاً این همان‌گونه حکومتی است که در بسیاری از جوامع جهان سومی بر سر کار می‌باشد، نوعی حکومت که از بسیاری جهات به‌شدت یادآور حکومت استعماری است. این‌گونه حکومت، هم‌چنین حکومت مقامهای منصوب، اعم از نظامی و یا غیرنظامی نیز می‌باشد. در چنین رژیمهایی، که نمونهٔ آنها دیکتاتوریها و الیگارشیهای نظامیِ امروزین هستند، دیوانسالاری صرفاً یک سازمان سیاسی نیرومند که تأثیر زیادی را در درون فرایند سیاسی اِعمال می‌نماید، نیست. فرایند سیاسی در این حالت دارای وجوه مشترکی با دیوانسالاری است که هم‌چنین ممکن است برخی از ویژگیهای یک طبقهٔ حاکم و نیز یک قشر حاکم را به خود گرفته باشد.

۳) قدرت سیاسی دیوانسالاری

در نتیجه، نخستین موضوع نظری که می‌توان مشخص نمود، قدرت سیاسی دیوانسالاری و چگونگی مفهوم‌بندی این موضوع می‌باشد. در این زمینه، انتخابهای ایدئولوژیک و روش شناختی مهم هستند. هم کارکردگرایان و هم مارکسیستها دیدگاههای متمایزی در مورد دیوانسالاری در جهان سوم دارند. این که این دو گروه چه جنبه‌ای را برای تمرکز بحث خود انتخاب کنند و چگونگی تفسیر ایشان از نقش دیوانسالاری به‌شدت به دیدگاهها و نظریه‌های گسترده‌تر آنها در مورد جامعه و دولت بستگی دارد.

1- bureaupathological.

دانش

دانش یکی از منابع قدرت دیوانسالاری است. اغلب گفته می‌شود که دیوانسالاریها در جهان سوم، دانش و مهارت مناسب برای حکومت را برای خود انحصاری می‌کنند. تمرکز مهارت فنی، حرفه‌ای و اداری در درون دیوانسالاری بی‌رقیب است. حتی هنگامی که حکومت نیرومند پارلمانی و احزاب سیاسی قدرتمند و دیگر مراکز قدرت سیاسی وجود دارند و هنگامی که دیوانسالاران دارای نقشی قانونی هستند که به آنان اجازه می‌دهد که صرفاً به قوهٔ مجریهٔ سیاسی مشورت بدهند، ایشان این کار را از موضع نفوذ شدید انجام می‌دهند. در بسیاری ازکشورهای در حال توسعه، نهادهای سیاسی‌ای که بتوانند با دیوانسالاری در زمینهٔ انحصار مهارتهای فنی و حرفه‌ای رقابت کنند، وجود ندارند. افزون بر این، اکثر چنین مقامهای حرفه‌ای سالها در استخدام بخش دولتی و خدمات عمومی بوده‌اند. این امر هم‌چنین وجود نیروهای متعادل کننده‌ای راکه بتوانند رهبران سیاسی دارای برنامه‌های جایگزین، رایزنیهای سیاستی و فنون اجرای برنامه‌های ارائه شده از سوی مقامهای دولتی را به جامعه عرضه کنند، محدود می‌سازد. در نتیجه برنامه‌ریزیهای توسعه‌ای به‌شدت متمرکز، فن‌سالارانه و از بالا به پائین باقی می‌مانند که در آنها کارشناسان بالادستی مشخص می‌کنند که توده‌ها به چه برنامه‌های توسعه‌ای در زمینه‌های بهداشت، کشاورزی، آموزش و یا دیگر زمینه‌های توسعهٔ برنامه‌ریزی شده، نیاز دارند. این ویژگی دیوانسالاری مفهوم یک گروه مستخدم ویژه را بازتاب می‌دهد که براساس شایستگی به مشاغلِ ایجاد شیوه‌های کارآمد و عقلانی کارگماشته شده‌اند. نظام استخدامی‌ای که تنها کسانی را می‌پذیرد که بتوانند سطح لازم مهارت و قابلیت را از خود به نمایش بگذارند، لاجرم سازمانهایی را به وجود خواهد آورد که سیاستمداران غیرحرفه‌ای به دشواری می‌توانند بر آن تسلط یابند.

وابستگی

وابستگی، دیگر منبع قدرت دیوانسالاری است. نظام اجرایی کارآمد اگر یک شرط کافی

برای ایجاد دگرگونی برنامه‌ریزی شده در کشورهای در حال توسعه نباشد، یک شرط لازم برای این کار است[۷]. تا هنگامی که دولت در خط مقدم ایجاد دگرگونی برنامه‌ریزی شده در اقتصاد و جامعه از طریق برنامه‌های سرمایه‌گذاری، آموزش، تنظیم خانواده، تغذیه، بهداشت و مانند اینها قرار دارد، برای موفقیت این برنامه‌ها به یک نظام اجرایی نیرومند و کارآمد وابسته می‌باشد. برای نمونه، حکومت می‌تواند حکمی صادر کند که کار مجانی (بهره‌کشی زمینداران از دهقانان) را از میان بردارد. برنامهٔ اصلاحات ارضی که در پی صدور این حکم باید به اجرا درآید، نیازمند ثبت هزاران حق مالکیت زمین، تعیین و پرداخت خسارتهای متعدد، و رسیدگی و صدور حکم در مورد اختلافهای بسیار می‌باشد. بدون وجود ادارات، هیچ برنامه‌ای به اجرا در نمی‌آید. آنچه سیاستمداران ممکن است از طریق کسب پشتیبانی انتخاباتی و یا زور بازو به دست آورند، باید در فرایندهای اجرایی و از طریق انبوهی از برنامه‌های توسعه‌ای، که از سوی حکومتها در جهان سوم تبیین می‌شوند، تثبیت و تحکیم گردند.

منزلت

منبع سوم قدرت دیوانسالارانه، که وِبِر آن را مدتها پیش شناسایی کرده است، اعتبار و منزلت اجتماعیِ دیوانسالاران ارشد می‌باشد. این امر ممکن است از منابع گوناگونی (مانند ۱-پذیرش بیطرفی بخش دولتی و یا مهارت حرفه‌ای کارکنان آن از سوی عامه مردم، ۲- میراث برجا مانده از استعمار به‌ویژه در مناطق روستایی بدین شکل که روستاییان پذیرفته بودند که مقامها در راس هرم ساختار قدرت قرار دارند، و ۳- در حالتی که مقامهای دولت پسااستعماری مناصب خود را به‌صورت موروثی به‌دست آورده، وسایل ترقی و مزایای جانبی مهاجران استعماری را فراهم کرده، و از این رو همان اعتبار و منزلت را در اجتماع به ارث برده باشند) نشأت بگیرد. هم‌چنین، در صورتی که افراد تحصیلکرده با چند فرصت شغلی روبرو باشند، معمولاً مناصب بخش دولتی را هدف می‌گیرند. تا مدتها بخش خصوصی در بسیاری از جوامع جهان سومی نمی‌توانست فرصتهای مشابهی با فرصتهایی که بخش دولتی می‌توانست (و هنوز

هم می‌تواند) برای افراد فراهم کند، عرضه نماید. همان‌گونه که میلاسو در مورد کشور مالی نشان داده است، حتی ایدئولوژی مساواتگرا هم نمی‌تواند پاسخگوی اشتیاق فرد دیوانسالار به اعتبار و منزلت باشد:

همهٔ تمایزهای ناشی از نظام کاست و یا برده‌داری به‌طور رسمی از میان رفته‌اند و نمی‌توان هیچ ذکری از منزلت پَست در یک سند رسمی به‌عمل آورد. ممانعت از ازدواجهای میان ـ کاستی و یا میان ـ طبقاتی از بین رفته‌اند و تک همسری تشویق می‌شود. هر چند اقلیتی از جوانان تحصیلکرده‌ای که اعضای عادی سازمان پژوهش و گسترش وابسته به ایالات متحدهٔ امریکا[1] را تشکیل می‌دهند، فعالانه از این سیاستها پشتیبانی می‌کرده‌اند، ولی با این وجود، پیشداوریها و تعصبات نیرومندتر بوده و دیوانسالاری را به شیوهٔ زندگی سنتی محدود نموده‌اند. به شدت با تلاشهای اعضای حزب (عالی‌رتبه ولی دون منزلت) برای ازدواج برخلاف وضعیت خانوادگی خود، حتی از سوی مترقی‌ترین رهبران، مخالفت شده است. چند همسری عموماً در میان اعضای سیاسی عالی‌رتبه حزب رواج داشته است. در واقع، گرایشی به بهره‌گیری از شکلهای سنتی قدرت به آهستگی در میان رهبران، هم به عنوان ابزاری برای تحت تأثیر قرار دادن توده‌ها و هم به عنوان بهانه‌ای برای نادیده گرفتن روشهای دمکراتیک، رواج یافته است. روابط با پیرانِ با اعتبار رواج یافته و مورد تاکید قرار گرفته است(۸).

استخدام در حکومت ملی همچنین امکان وسوسه‌انگیز مامور شدن به دیوانسالاری بین‌المللیِ یک موسسهٔ وابسته به سازمان ملل متحد مانند سازمان غذا و کشاورزی[2]، برنامهٔ توسعهٔ ملل متحد[3] و یا سازمان بهداشت جهانی[4]، بانک جهانی[5]، صندوق بین‌المللی پول[6] و یا

1- US- RDA.
2- Food and Agricultur Organization: FAO.
3- United Nations Development Programme: UNDP.
4- World Health Organization: WHO.
5- World Bank.
6- International Monetary Fund: IMF.

حتی یک سازمان منطقه‌ای هم چون سازمان کشورهای امریکایی[1] و یا کمیسیون اقتصادی امریکای لاتین[2]، را فراهم می‌آورد. ارزشهای جهانی‌ای که از طریق چنین تحرکات و تماسهایی گسترش می‌یابند، نیز بر منزلت نخبگی دیوانسالاران در کشورهای خودشان می‌افزاید. این امر ممکن است به پیدایی گونه‌ای از دیوانسالاری بیانجامد که نوعی نقش مسلط (هژمونیک) را ایفاء می‌کند که یک ایدئولوژی و یک دیدگاه خاص را در مورد دولت و نقش آن در شکل‌دهی به توسعه، ترویج می‌نماید. در ادبیات کارکردگرا، این امر تلاشی برای دستیابی به همگرایی سرزمینی از طریق تقبیح و انتقاد از ارزشهای عامگرایانه، غربی شده و مدرن، شناسایی شده است. دیوانسالاران هم به‌عنوان کسانی که کشورها را در مسیر پیشرفت به حرکت درمی‌آورند، معرفی شده‌اند. ایشان نه تنها بر گزینه‌های سیاستی حکومتها تأثیر می‌گذارند، بلکه هم‌چنین تصور افراد خارج از حکومت از نقش دولت در توسعه را تحت تأثیر قرار می‌دهند.

ضعف دیگر نهادهای سیاسی

چهارمین عامل قدرت دیوانسالاری در بحث پیشین در مورد دولت پسااستعماری مورد اشاره قرار گرفته است. این عامل، منشأ قدرت نسبیِ دیوانسالاری، به‌عنوان یک نهاد سیاسی، در برابر دیگر نهادها می‌باشد(۹). علم سیاست مارکسیستی و نیز علم سیاست کارکردگرا در داشتن چنین برداشتی از دیوانسالاری اشتراک دارند. دیدگاه کارکردگرا در این زمینه ابتدائاً به شکلی استدلالی از سوی ریگز مطرح گردیده است(۱۰). استدلال مشابهی نیز در تحلیل نومارکسیستی علوی از اوضاع پاکستان و بنگلادش به چشم می‌خورد(۱۱). این هر دو مکتب فکری تاکید دارند که یکی از میراثهای استعمار، توسعهٔ کُند نهادهای سیاسی بوده است که در صورت ایجاد شاید می‌توانستند موجب شوند دیوانسالاری مسئولانه عمل کند و پاسخگو باشد. استعمار، دیوانسالاریها را به بهای توسعه نیافتن دیگر نهادها توسعه داده است. استعمار بیشتر به قدرت

1- Organization of American States: OAS.

2- Economic Commission for Latin America: ECLA.

مقامها در ارتباط با جامعه، و نه قدرت مجالس قانونگذاری، احزاب سیاسی، گروههای فشار و دیگر نهادهای نمایندهٔ بخشهای مختلف جامعه که می‌بایست به نهادهای توانمند کنترل کننده دستگاه دیوانسالاری دولتی تحول یابند، علاقه داشته است.

استعمار یک نظام دیوانسالاریِ سازمان یافته را از خود به جای گذاشته است که حکومتهای تازه تأسیس می‌بایست افراد خود را در آن، و اغلب در شرایط کمبود شدید نیروی انسانیِ متخصص بومی، به‌کار بگمارند. برنامه‌های فشردهٔ آموزشی به اجرا در آمده‌اند تا نیروی انسانی توانمند را برای جایگزینی خارجیانی فراهم آورند که از تداوم اقامت و کمک آنان به انجام وظیفهٔ حکومتهای نواستقلال، استقبال نشده است. از این رو دولتهای تازه تاسیس، دیوانسالاریهایی را، که سازمان یافته، دارای وجههٔ خوب و حسی نیرومند از هویت گروهی بوده‌اند، همراه با دیگر نهادهای سیاسی فاقد قدرت و مشروعیت مشابه با نظام دیوانسالاری، به ارث برده‌اند. همزمان با قدرت‌یابی سازمانهای حزبی، این وضعیت دگرگون شده است. هنگامی که احزاب توده‌ای، رهبرانی را بر سر کار آوردند که به پشتیبانی توده‌ای در انتخابات، و نه نظام دیوانسالاری، وابسته بودند و نهادهای پارلمانی فرصت بیشتری برای فعالیت به دست آوردند، شیوه‌های نیرومندتری برای کنترل دیوانسالاری گسترش یافت. هر چه گروههای خارج از دولت، در فعالیت اقتصادی، کشاورزی، جنبشهای کارگری و حرفه‌های مختلف بیشتر توسعه یافتند و نهادهای خاص خود را ایجاد کردند، دیوانسالاری هم مسئولیت بیشتری در برابر دیگر گروههای سیاست گذار یافت.

البته قدرت سیاسی دیوانسالاری لزوماً به معنای توان اجرایی نمی‌باشد. دیوانسالاری همواره باید با اطلاعات نامناسب، به‌ویژه اطلاعات آماری، کار کند. این واقعیت که دیوانسالاری دانش متناسب با سیاستگذاری را انحصاری می‌کند، بدان معنا نیست که دیوانسالاری میزان مورد نیاز نیروی انسانی ماهر برای انجام وظایف محوله را دارا می‌باشد. ممکن است دیوانسالاری به دلایل سیاسی از اتمام پروژه‌های آغاز شده در دوران رهبری سیاسی سابق اکراه داشته باشد[۱۲].
ریگز مدتها پیش استدلال کرده است که هر چه قدرت سیاسی دیوانسالاری بیشتر باشد، انگیزه‌های مدیریت کارآمد کمتر و دیوانسالاری هم ناکارآمدتر خواهد بود. وی هم‌چنین استدلال

کرده است که کارآمدی رابطه‌ای معکوس با میزان قدرت دیوانسالارانه دارد. دلیل عمده این امر، وجود عدم توازن میان دیوانسالاریها و دیگر نهادهای سیاسی و اشتغال ذهنی ناشی از این عدم توازن در میان دیوانسالاران به پیشبرد منافع دیوانسالارانهٔ خود، و نه خدمت به اربابان سیاسی، می‌باشد(۱۳).

ریگز هم‌چنین شواهد تاریخی و معاصری را در تائید این نتیجه‌گیری که قدرت دیوانسالاری و گسترش آن پیامدهای نامطلوبی برای توسعهٔ نظامهای سیاسی دارد، یافته است. نظام شایستگی، که به‌شدت در شیوه‌های استخدام دیوانسالارانه بازتاب می‌یابد، یکی از نیرومندترین پشتیبانان ظهور نظام حزبی، یعنی «غنایم» ناشی از مقام[1]، را زیر سؤال می‌برد. تمرکز دیوانسالارانه و کنترل حکومتهای محلی، تأثیرات آموزشی مشارکت سیاسی را کاهش می‌دهد. بسیج دیوانسالارانهٔ گروههای نفوذ، مراکز فشار سیاسی مستقل را تضعیف می‌کند. نهادهای قانونگذاری پارلمانی نمی‌توانند بر بنیاد احزاب، گروههای فشار و مشارکت مردمی ضعیف، رشد نمایند. دیوانسالاریها بیش از مجالس قانونگذاری، جمع آوری درآمدها، هزینه‌ها و ابتکارات سیاستی را کنترل می‌کنند. «رسمی گرایی» دیوانسالارانه[2]، که به موجب آن قوانین تصویب می‌شوند ولی به اجرا در نمی‌آیند، نهادهای نمایندگی را بیشتر تضعیف می‌نمایند. نظام قضایی، در صورتی که از پشتیبانی مردمی محروم باشد، می‌تواند در کمک به سوءاستفاده از قدرت، مورد استثمار دیوانسالاری، واقع شود. ریگز چنین نتیجه گرفته است که «رشد بسیار سریع دیوانسالاری در صورتی که نظام سیاسی از آن عقب بماند، مانع از شکل‌گیری سیاست کارآمد می‌شود... در صورتی که نهادهای دیوانسالار به‌طور نسبی ضعیف باشند، نهادهای مجزای سیاسی، بخت بیشتری برای رشد خواهند داشت»(۱۴).

هیگِر استدلال می‌کند که دیوانسالاری به‌طور قطع می‌تواند از توسعهٔ نهادهایی که به‌عنوان سازمانهای سیاستگذارِ جایگزین می‌توانند پاسخگویی و کارکرد را تضمین نمایند، پیشگیری کند. فرایند توسعهٔ نهادهای مختلف سیاسی مانند دیوانسالاریها و احزاب، مجزا و بدون ارتباط

1- spoils of office.

2- bureaucratic formalism.

با یکدیگر نمی‌باشد. در واقع دیوانسالاری به ایجاد خلاءهای سیاسی برای آن که خود آنها را پر کند، معروف شده است. برای نمونه در پاکستان در دوران پس از استقلال:

> ***کارکنان بخش دولتی می‌توانستند به‌طور کامل بر حکومتهای ایالتی و ملی مسلط باشند و این مسأله به‌گونه‌ای چشمگیر مانعی بر سر راه تلاشهای معطوف به ایجاد حزب مسلم لیگ پاکستان[1] به‌وجود آورد... کارکنان فعال بخش دولتی و کارکنان دولتی تبدیل شده به سیاستمدار، سازمانهای اصلی سیاسی را در همهٔ سطوح نظام سیاسی پاکستان اشغال کردند. این نخبگان همواره نظام حزبی را از طریق کنترل خود بر حکومت دست‌کاری کرده و حزب مسلم لیگ را به‌گونه‌ای جبران‌ناپذیر تجزیه نموده‌اند .... به‌نظر می‌رسد گسترش دیوانسالاری در پاکستان جریانی برای پرکردن خلاء نهادی نبوده بلکه بیشتر برای پیشگیری از توسعهٔ سازمانهایی که از طریق آنها نهادهای حزبی سیاسی می‌توانستند ایجاد شوند، بوده است(۱۵).***

کارکردگرایان این عدم توازن را به‌عنوان «چند کارکردی بودن»[2] مفهوم‌بندی و استدلال کرده‌اند که ساختارهای سیاسی در جوامع دستخوش گذار نمی‌توانند به اندازه جامعه کاملاً مدرن، تخصصی شوند (برای مروری در این مورد بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۱۶). برای نمونه، ریگز جوامع سنتی را جوامعی دیده است که انفکاک بسیار محدودی را در ساختارهایی دارند که «برای انواع بسیاری از کارکردهایی که باید در هر جامعه‌ای به اجرا درآیند ایجاد شده‌اند... ممکن است یک مجموعهٔ واحد از مقامها و یا مسئولان، همانند فئودالیسم، کارکردهای منفک نشدهٔ نظامی، سیاسی، اداری، مذهبی و اقتصادی را انجام دهند»(۱۷). ایدهٔ کارکردگرایانهٔ مدرنیته بدان معنا بوده که نهادها به شکل فزاینده‌ای در کارکردهایی که انجام می‌دهند، تخصصی می‌گردند. دیوانسالاری کاملاً در انجام کارکرد اجرای قوانین متخصص می‌شود. در جوامع پیشرفته، آن گونه که کارکردگرایان این جوامع را تعریف کرده‌اند، قدرت در دست مردم است و کارکنان بخش دولتی به اجرای دستورات می‌پردازند. جامعهٔ دستخوش گذار، ساختارهای

1- Pakistan Muslim League.
2- multifunctionality.

سیاسی‌ای دارد که هر چند هنوز کاملاً تخصصی نشده‌اند، ولی چند کارکردی هستند. از نظر منطقی انجام همهٔ کارکردهای نهاده‌ای (ورودی) و داده‌ای (خروجی) نظام سیاسی برای ساختارهای دیوانسالارانه امکان‌پذیر می‌گردد. برای نمونه، جی. اِی. آلموند بر این باور می‌باشد که دیوانسالاری یکی از مهمترین منابع قانونگذاری در جوامع غیرغربی بوده و از این رو به همان اندازهٔ کارکرد اجرای قوانین، به کارکرد قانون‌گذاری پرداخته است[۱۸]. البته قرار دادن رفتار دیوانسالاران جهان سومی در رده‌بندی کارکردگرایانه همواره دشوار بوده است.[۱۹]

نظریه‌پردازان اجتماعی مارکسیست رویکردی متفاوت را در زمینهٔ تبیین توسعهٔ بیش از حد دیوانسالاری در پیش گرفته‌اند که می‌کوشد قدرت دیوانسالاری را براساس طبقه تبیین کند. آنان هر چند دیوانسالاری را یک طبقهٔ جدید دارای حقوق خاص خود نمی‌بینند، ولی نقش آن را در دولت با ساختار طبقاتی مرتبط می‌دانند. مِیلاسو در بررسی خود در مورد کشور مالی، دیوانسالاری را در زمینهٔ طبقاتی قرار می‌دهد، ولی در عین حال دیدگاهی وِبری را در شیوهٔ تحلیل خود از ابزارهای قدرت، به‌ویژه مهارتهایی که رژیم استعماری به دیوانسالاری سپرده است، می‌پذیرد. وی به «بحران استعمار» که استقلال را پیش از آن که هیچ نهاد کارآمدی، به‌جز دیوانسالاری، امکان توسعه داشته باشد، به‌وجود آورد، اشاره می‌کند. وی هم‌چنین دیوانسالاری را در دوران پس از استقلال به‌عنوان نهادی توصیف می‌نماید که از امکان دسترسی خود به قدرت سیاسی برای کسب برخی ویژگیهای یک طبقهٔ اجتماعی بهره می‌گیرد. دیوانسالاری زیرساخت اقتصاد را کنترل می‌کند، ابزارهای سرکوب را در اختیار دارد و از آنها برای حفظ سلطهٔ خود، به‌ویژه در تعارض با طبقات اجتماعیِ ضعیف بومی، یعنی عمدتاً اشرافیت زمیندار و طبقهٔ خرده بورژوای بازرگان، بهره می‌گیرد، و بالاتر از همه یک بخش ملی شدهٔ اقتصادی را به‌وجود می‌آورد که با عنوان سوسیالیسم، اقتصاد را در کنترل دیوانسالارانه قرار می‌دهد.

بررسی علوی از پاکستان و بنگلادش، قدرت یک الیگارشی نظامی - دیوانسالار را در میانجیگری میان منافع رقیب در درون بورژوازیِ بومی آشکار می‌سازد. قدرت دیوانسالاری در دولت از نیاز به وجود دولتی که بتواند بر فراز منازعهٔ طبقاتی قرار گیرد تا از منافع درازمدت

طبقات مالک قدیمی و نوظهور حمایت کند، نشأت می‌گیرد. علوی هم‌چنین به توسعهٔ بیش از حد دیوانسالاری در مقایسه با دیگر نهادهای سیاسی اشاره می‌کند. اتحاد میان دیوانسالاری نظامی و مدنی در این مقطع از تاریخ پاکستان، در جهت نیاز دولت به درجه‌ای از استقلال از منافع طبقاتی کاربرد داشته است. نتیجهٔ وجود این «اَبَرساختار» (روبنا)[1] که در یک مستعمره در مقایسه با «ساختار» (زیربنا) طبقات اجتماعی بومی بیش از حد توسعه یافته باشد، آن است که دولت استعماری «به یک الیگارشی نظامی - دیوانسالار و سازوکارهای حکومت مجهز می‌شود». دولت پسااستعماری این ویژگی را به ارث می‌برد. این الیگارشی پس از رهایی از کنترل مستقیم متروپل، قادر است قدرت مسلط خود را در جامعه گسترش دهد، یک نقش تازهٔ اقتصادی را به عهده گیرد، کنترل دیوانسالارانه و نهادهای عمومی را ایجاد کند، ظاهر حکومت پارلمانی را دستکاری نماید، و در نهایت حتی قدرت را از رژیم دمکراتیک بگیرد، هر چند «اغلب ترجیح می‌دهد از طریق سیاستمداران حکومت کند، البته تا زمانی که این کار بر قدرت و استقلال نسبی خودِ دیوانسالاری تأثیر سوء نگذارد».

هر چند علوی اصرار دارد که الیگارشی نظامی - دیوانسالار در پاکستان از آغاز دولت جدید، و نه فقط از پس از کودتای سال ۱۹۵۸ میلادی، قدرت دولتی را کاملاً در دست داشته، ولی با این وجود وی به تحلیل یک رژیم نظامی در بخش عمده‌ای از دورهٔ مورد بررسی خود پرداخته است. دیگر نویسندگان، که از نظریهٔ علوی در مورد استقلال نسبی در زمینه‌های مختلف ساختار طبقاتی و نوع رژیم، به‌ویژه در حالتی که رژیم به سوسیالیسم گرایش دارد، بهره گرفته‌اند، یا آن را غیرعملیاتی، و یا نیازمند تغییر و اصلاح یافته‌اند. برای نمونه، هنگامی که کالین لیز کوشید تا شیوهٔ تحلیل علوی را در مورد کنیا به کار گیرد، متوجه شد که اشاره به دولت در این کشور به‌عنوان یک ساختار «بیش از حد توسعه یافته» مناسب و مربوط نمی‌باشد. وی هم‌چنین خاطرنشان می‌سازد که هر دیوانسالاری به مفهوم مدیریت امور عمومی، به شاخه‌ها و رشته‌های مختلفی تقسیم می‌شود. کارکنان بخش عمومی همواره منافعی مشابه منافع مدیران بنگاههای

1- superstructure.

دولتی ندارند و این مدیران «به‌ویژه در معرض ارزشهای بورژوایی متعیّن در فناوری، شیوه‌های مدیریتی، ایدئولوژی، کارآمدی و... بنگاههایی هستند که در رأس آنها قرار می‌گیرند» (۲۰). دیوانسالاران حرفه‌ای هم‌چنین باید از مقامات حزبی که به بخش مدیریت مدنی وارد شده‌اند، به‌ویژه از دید پیوندهای طبقاتی مربوط به خود، متمایز گردند.

تحلیل سائول از افریقای شرقی (۲۱)، جرح و تعدیلهای مهم دیگری را پیشنهاد می‌نماید، چون جوامع افریقای شرقی عدم توازن گسترده‌تری را میان طبقات مالک، در مقایسه با آسیای جنوبی، به نمایش می‌گذارند. ضعف طبقات بومی بدان معنا بوده که این «الیگارشی» تا حد زیادی ابزار بورژوازی متروپل بوده است. افزون بر این، نقش دولت در توسعهٔ اقتصاد و جامعه تا بدان حد اساسی بوده است که کارکنان دولت از استقلال چشمگیری از کنترل طبقاتی برخوردار گردیده‌اند. امتیاز دسترسی دیوانسالاری به مازاد اقتصادی حاصل از نقش دولت در تولید، منفعتی قابل مقایسه با منفعت طبقه، به‌ویژه در حالتی که کنترل بر مالکیت با قدرت سیاسی ترکیب شده باشد، بدان بخشیده است. شیوجی، منتقد تانزانیایی، نیز به همین نحو طبقات اجتماعی ضعیف این کشور را به‌عنوان طبقاتی تفسیر می‌کند که به یک «باند حاکم اجازه داده‌اند که به یک بورژوازی دیوانسالار» متشکل از وزیران، کارکنان ارشد بخش دولتی، افسران ارشد نظامی و انتظامی و دیوانسالاران عالیرتبهٔ حزبی، تبدیل شود. این «بورژوازی دیوانسالار» از وضعیت اساساً سیاسی - اجرایی بودن و داشتن نقشی تنظیمی در اقتصاد، پس از اعلامیهٔ آروشا[1] به وضعیت «بازیگر مسلط در اقتصاد» توسعه یافته است: «قدرت سیاسی و کنترل بر مالکیت نیز اکنون در دست همین طبقه قرار گرفته است» (۲۲).

تفاسیر به‌عمل آمده از قدرت سیاسی دیوانسالاری، ظاهراً به دیدگاه ایدئولوژیک رژیم مورد تحلیل، ساختار اقتصادی ناشی از آن و روابط مالکیت، اعم از این که کاملاً سرمایه‌دارانه و یا سوسیالیستی باشد، بستگی دارند. میزان مالکیت عمومی یک عامل عمدهٔ تأثیرگذار بر توسعهٔ اجتماعی و سیاسی دیوانسالاری به‌عنوان یک نیروی سیاسی می‌باشد (بنگرید به مقدمهٔ بخش

1- Arusha Declaration.

بعدی این فصل در مورد جایگاه طبقاتی دیوانسالاری).

دیگر صاحب نظران، الگوی پسااستعماری را به‌عنوان یک مرحلهٔ گذار و الگویی که در برخی از جوامع جهان سومی (به‌ویژه در هندکه مدیریت استعماری بیش از حد توسعه یافته بود و ضمن دارا بودن اعتباری فوق‌العاده، از سوی یک ایدئولوژی پیچیدهٔ برتری نژادی، پدرسالاری و رواداری نهادهای بومی حمایت می‌شد و به نظر می‌رسیدکه با منافع متروپل همخوانی دارد) پشت سر گذاشته شده است، دیده و ارزیابی کرده‌اند. ولی در دوران پس از استقلال یک طبقهٔ متوسط کاملاً قوام یافته به شکلی روزافزون منافع خود را از طریق نهادهای رسمی دمکراسی سیاسی تبیین کرده است. وود با استدلال براساس مطالعهٔ موردی مربوط به سازمان توسعهٔ منطقه‌ای کوزی در شمال شرقی ایالت بیهار، نشان می‌دهدکه رفتار مدیریتی در هند پس از استقلال به‌گونهٔ فزاینده‌ای «در پاسخ به شکل‌گیری قوهٔ مقننه، احزاب سیاسی و شکلهای تازه‌ای از انفکاک طبقاتی که در ترکیب با هم در جهت زیر سؤال بردن استقلال دستگاه اجرایی دولتی کار کرده‌اند»، دیوانسالارانه گشته است[۲۳]. به‌ویژه، یک طبقه ازکشاورزان سرمایه‌دار نقشی مسلط در شکل‌دهی به سیاستهای بخش کشاورزی یافته است. شکل‌گیری نهادهای دمکراتیک به‌معنی از دست رفتن اقتدار، قدرت و منزلت دیوانسالاری بوده است. دیوانسالاری به‌منظور حفظ خود در برابر صاحبان منافع طبقاتی که در پی مخالفت با اصلاحات از طریق به چالش گرفتن اقتدار اجرایی بوده‌اند، ایدئولوژیهای مهارتگرایی، ابزارگرایی و بیطرفی را به‌وجود آورده است. قدرت کسانی که بر ساختار سیاسی کشاورزی مسلط بوده‌اند و منافع طبقاتی و کاستیِ خودِ دیوانسالاری تا حدودی در این زمینه مانع تراشی کرده‌اند. در واقع، دیوانسالاران از طریق اظهار منزلت خود به‌عنوان اعضای کاستهای معتبر، کوشیده‌اند از دست رفتن منزلت خود را به‌عنوان اداره کنندگان امور، جبران کنند. منافع طبقاتی از طریق سرمایه‌گذاریهای مِلکی، فساد، پیروگرایی[۱]، تبارگُماری[۲] و وابستگیهای حزبیِ پنهانی، دنبال شده‌اند.

تداوم

منبع نهایی قدرت مدیریتی و اجرایی دیوانسالاری، ثبات آن و یا تداوم قدرت نخبگان دیوانسالار در مقایسه با دیگر نخبگان می‌باشد. حکومتها بر سر کار می‌آیند و کنار می‌روند، کودتاها مایهٔ بروز دگرگونیهایی در رژیمها می‌شوند، ولی دیوانسالاری دست نخورده باقی می‌ماند. دیگر تخبگان به دیوانسالاری وابسته می‌شوند: «به‌ندرت اتفاق می‌افتد که رهبران یک کودتا، مدیران و مجریان را از کار برکنار کنند»[۲۴]. در مورد پاکستان به نظر می‌رسد که دیوانسالاری از همان آغاز پیدایی حکومت «نظامی»، کنترل امور را در دست داشته است[۲۵]. تداوم دیوانسالاری در شرایط بی‌ثباتی سیاسی، قدرت این نهاد را افزایش می‌دهد. کنار گذاشتن دیوانسالاری به‌عنوان یک نهاد ممکن نیست و جایگزینی کارکنان آن با کسانی که دارای تعهد ایدئولوژیک مورد نیاز رهبران یک رژیم و یا حکومت جدید هستند، به‌ویژه در صورتی که دیوانسالاری مهارت اجرایی و مدیریتی را برای خود انحصاری کرده باشد، اغلب بسیار دشوار است.

۴) جایگاه طبقاتی دیوانسالاری

قدرت سیاسی دیوانسالاران براساس منابع و دارائیهای در دسترس آنان بررسی می‌شده است. البته این ادعا نیز وجود داشته که دیوانسالاری بیش از صِرفِ یک نهاد دارای قدرت است، و از نظر اجتماعی به شیوه‌ای خاص (به‌عنوان یک گونهٔ تازه از طبقهٔ حاکم جدید) توسعه می‌یابد. این موضوع مدتها مورد مناقشهٔ تاریخدانان متخصص توسعهٔ دیوانسالاری، به‌ویژه در مورد اتحاد جماهیر شوروی و کشورهای اروپای شرقی، بوده است (برای دستیابی به تحلیلی در این زمینه بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ(۲۶). برای این امر که چرا در مورد برخی از کشورهای جهان سوم چنین نتیجه‌گیری‌ای شده است، دلایل متعددی وجود دارد.

دلیل عمده آن است که برخی از کشورهای در حال توسعه دارای شیوه‌ای از تولید بوده‌اند که به شیوهٔ تولید دیوانسالارانه معروف است. دیوانسالاری ابزارهای تولید را از طریق حکومت،

کنترل و مدیریت می‌کند و سازمان لازم را برای تولید فراهم می‌آورد. دیوانسالاری فرصتهای شغلی دیوانسالارانه را از طریق ایجاد سازمانهای عمومی که نیازمند وجود مدیران دولتی (مانند شوراهای بازاریابی، شرکتهای توسعه‌ای و دیگر سازمان‌های فراحکومتی و موسسات وابسته به آنها) می‌باشند، ایجاد می‌نماید(۲۷). دیوانسالاری ایدئولوژی برنامه‌ریزی و مالکیت دولتی را تبیین می‌کند و ابزارهای بازتولید خاص خود را از طریق انتقال فرصتهای ممتاز و نامتناسب به فرزندان دیوانسالاران، سازمان می‌دهد تا مدارج لازم برای ورود به مشاغل دیوانسالارانه و از این رو ورود به طبقهٔ جدید راکسب نمایند.

برای نمونه، در تانزانیا سوسیالیسم افریقایی یک ایدئولوژی خاص است که مالکیت عمومی و مدیریت دیوانسالارانه و یا دست کم کارگردانی مناصب عالی اقتصادی را توجیه می‌کند. در صورتی که دولت بخش عمدهٔ مازاد اقتصادی تولید شده را، به جای آن که به بخش خصوصی واگذار نماید، خود کنترل کند و در حالی که جذب مازاد از طریق نهادهایی انجام می‌شود که بخشی از دستگاه دولتی هستند، گفته می‌شود دیوانسالاری در ارتباط با ابزارهای تولید به شیوه‌ای قابل مقایسه با یک طبقهٔ مالکِ حاکم[1] عمل می‌نماید. این استدلال در تانزانیا تا آنجا پیش رفته که مدعی شده است این دیوانسالاری که نه تنها به نمایندگی از عامه مردم ابزارهای تولید را از طریق بنگاههای دولتی اداره می‌کند، بلکه هم‌چنین قیمتهای متفاوت اجزای تولید راکنترل می‌نماید تا مطمئن شود که تولیدکنندگانِ اصلی، مازادی را تولید خواهند کرد که دیوانسالاری آن را جمع‌آوری کند و به کار گیرد. نقض حقوق کارگران در زمینهٔ اعتصاب، اِعمال کنترلهای دولتی بر اتحادیه‌های صنفی، تحمیل سقف دستمزد قانونی، مداخله در برنامه‌ریزی نیروی انسانی، کنترل بازاریابی فرآورده‌های کشاورزی، و کنترل قیمتهای پرداخت شده به تولیدکنندگان این فرآورده‌ها، همگی بخشی از کنترل دیوانسالاری بر ابزارهای تولید و مازاد تولید شده هستند(۲۸).

تخصص دیوانسالاری را می‌توان عاملی دیگر در تولید، در کنار زمین، نیروی کار و سرمایه

دانست دیوانسالاری دانش مورد نیاز فنی، علمی، مدیریتی و سازمانهای لازم را فراهم می‌آورد و میراث استعمار راکه در آن دیوانسالاری بر طبقات بومی نوپا مسلط می‌گردد، ازآن خود می‌کند. دیوانسالاری، سازمان و همهٔ ویژگیهای آن راکه برای مدیریت اقتصاد ضروری هستند، برای خود انحصاری می‌نماید و یک ایدئولوژی را در حمایت از این اقدام، تبیین می‌کند. هر شیوهٔ تولید مجموعه‌ای از عقاید را برای توجیه کنترل مازاد از سوی عامل حاکم در جامعه، لازم دارد. در تانزانیا این ایدئولوژی، سوسیالیسم افریقایی بوده است[۲۹]، ولی رهبران برخی از کشورهای جهان سومی گونه‌های متفاوتی از سوسیالیسم را تدوین کرده‌اند: گونهٔ سوسیالیسم خاص کشور مالی نیز به همین نحو در توجیه توسعهٔ دولتی عمل کرده است.

از این رو، ویژگیهایی دیوانسالارانه‌ای وجود دارند که به‌عنوان نشانه‌هایی از پیدایی یک گونهٔ جدید از طبقهٔ حاکم تفسیر شده‌اند. این واقعیت که مالکیت ازآنِ جامعه، و نه دیوانسالاری، می‌باشد، به پنداری حقوقی تعبیر شده است. کنترل، آن چیزی است که همان گونه که در واقع در مورد نظام سرمایه‌داری گفته شده، مهم می‌باشد (این که این مدیران، و نه مالکان دارائیهای شرکت، هستند که قدرت را در اختیار دارند). افزون بر این، توانایی محدود کردن دسترسی از بیرون به لایهٔ درونی دیوانسالاری از طریق تأمین روز افزون نیروهای جدید از خانواده‌های دیوانسالاران، وجود دارد. انباشت ثروت شخصی حاصل از اشتغال طولانی مدت در دیوانسالاری، این فرایند را تقویت می‌کند. هیرشمن بیان می‌دارد که چگونه حقوقهای دریافت شده از سوی رده‌های بالا در بسیاری از کشورهای افریقایی و دسترسی آسان ایشان به اعتبارات، و کنترل آنان بر جوازها، مجوزها (لیسانس‌ها) و مزایده‌ها، این افراد را قادر می‌سازد که املاک شهری و روستایی و قراردادهای بازرگانی را ازآن خود کنند[۳۰].

این نحوه استدلال در مورد جوامع در حال توسعه که برخی شکلهای سوسیالیسم را پذیرفته‌اند، و به‌ویژه در مورد تانزانیا که بیشتر از هر کشور دیگری در معرض این گونه تحلیل قرار داشته، به کار گرفته شده است. تانزانیا نوع خاصی از تحلیلگر سیاسی را در دانشگاهها و موسسات توسعه‌ای پرورش داده است که نگاهی ریشه‌ای و انتقادی به تجربهٔ این کشور داشته و

شاخصهای پیدایی گونهٔ جدیدی از طبقه حاکم را یافته‌اند که ابزارهای سرکوب را انحصاری و تولید کنندگان را در مرحله تولید، استثمار می‌کند. از این رو حقوقی در مورد مازاد اقتصادی به دست می‌آید که پس از آن به صورتی دیوانسالارانه تخصیص داده می‌شوند.

هر چه میزان مالکیت عمومی بالاتر باشد، طبقهٔ جدید نیرومندتر خواهد بود. البته حتی در جوامعی هم چون کشورهای تازه صنعتی شدهٔ آسیای جنوب شرقی و امریکای لاتین، دولت و دیوانسالاری به‌شدت مداخله‌گر بوده‌اند. حتی هنگامی که ایدئولوژی غالباً سرمایه‌دارانه و متمایل به بازار آزاد بوده، دولت در حمایت از سرمایهٔ خصوصی در اقتصاد مداخله کرده است. چنین ترکیبهای متفاوتی از نقشهای مدیریتی و صورت‌بندیهای اجتماعی، همان گونه که لِیز با بهره‌گیری از تجربهٔ افریقا یادآوری نموده است، نشان دهنده آن است که منافع طبقاتیِ دیوانسالاری دولتی، ضرورتاً نشانه‌ای از ویژگی طبقاتی دولت نیستند. از دید لِیز در دههٔ ۱۹۷۰ میلادی طبقهٔ مسلط در جامعهٔ افریقایی، بورژوازی خارجی بوده است. هرگونه منافع طبقاتی که کارکنان دولت می‌توانند داشته باشند، تنها به شکلی ثانویه در سیاستگذاریهای دولت بازتاب می‌یابد[۳۱]. اعضای بلندپایهٔ دیوانسالاری شاید بتوانند خود را از طریق فرصتهای کسب مالکیت ناشی از مناصب رسمی، انتقال «بخش عمده‌ای از مازاد اقتصادی تولید شده در جامعه برای انباشت ثروت به سود خود[۳۲] و حتی بهره‌برداری از تحرک اجتماعی ضروری برای خود و خانواده هایشان به‌عنوان یک پیامد، خود را سرمایه‌دار[1] کنند، ولی این امر به خودی خود گواهی بر پیدایی یک ساختار جدید طبقاتی نمی‌باشد».

۵) دیوانسالاری، عقلانیت و دسترسی

چنانچه معانی مختلف واژهٔ دیوانسالاری، به‌ویژه دیوانسالاری به‌عنوان یک گونهٔ خاص از عقلانیت، مجدداً بررسی شوند، آشکار می‌گردد که در زمینهٔ تخصص دیوانسالارانهٔ منابع کمیاب، عقلانیت اهمیت سیاسیِ خاصی پیدا می‌کند. سطحهای بالای نیاز، به‌ویژه در میان بخشهای

1- embourgeoise

فقیرتر و نیز دیگر بخشهای جامعه، هم‌چون صاحبان سرمایهٔ خصوصی، به معنی آن است که دیوانسالاری باید منابع کمیاب را براساس تقسیم‌بندیهای سیاسی خود از نیاز، تخصیص دهد. بازار، اجازهٔ انجام چنین تخصیصهایی را نخواهد داشت و این کار از طریق اقدام رسمی انجام می‌شود.

بازار نمی‌تواند نیازهای افراد فقیر را برآورده سازد، چون منابع لازم برای ایجاد عرضه‌ای مؤثر را در اختیار ندارد. اگر قشرهای پائین‌تر جامعه، نیازمند (به درآمد، کار، زمین، خدمات رفاهی، نهاده‌های کشاورزی، غذا، آموزش و مانند اینها) به نظر آیند، بدان دلیل است که ایشان از طریق بازار نمی‌توانند لوازم ضروری را برای حفظ زندگی خود در سطح تعیین شده از سوی دولت، تأمین نمایند. برای نمونه، چنانچه سیاستگذاران نیاز را براساس درآمد تعریف کنند، ممکن است اقدامهایی هم‌چون برنامهٔ تأمین مشاغل دولتی برای ایجاد اشتغال در پیش گرفته شوند و طی آنها کارگرانی از یک گروه، که دولت نیازمندی آنها را مشخص ساخته و قرار است این نیازمندی از طریق مداخلهٔ دولت برطرف گردد، به استخدام درآیند. یا ممکن است نیازمندی افراد به داشتن زمین تشخیص داده شود تا بتوانند خود را تأمین نمایند. از این رو ممکن است سیاست در پیش گرفته شده یک برنامهٔ اصلاحات ارضی باشد که از آن طریق زمین به افراد فاقد زمین تخصیص داده شود و یا به وسیلهٔ قواعد رسمی مشخص کنندهٔ استحقاق افراد، حجم دارائیهای غیراقتصادی افزایش یابد. ممکن است نیاز به مسکن مطرح باشد که امکان تأمین آن از سوی خانه‌سازان بخش خصوصی وجود نداشته باشد. به همین نحو ممکن است بازار خصوصی در بخش آموزش، دور از دسترس گروههای خاصی از افراد، که از دید سیاسی به‌عنوان «نیازمند» سهمیهٔ آموزشی تشخیص داده شده‌اند، قرار داشته باشد. خدمات بهداشتی نیز در همین گروه از نیازها قرار دارند. راههای تعیین نیازهای افراد مختلف از سوی برنامه‌ریزان توسعه، بسیار متنوع هستند. گروههای خاصی از تولیدکنندگانِ فرآورده‌های کشاورزی و یا صنعتی ممکن است نیازمند دریافت نهاده‌هایی که سطحهای بهره‌وری را افزایش می‌دهند، تشخیص داده شوند. یک گروه تولیدیِ بالقوه شاید به دلیل ناتوانی در تأمین وثیقهٔ لازم و یا توان بازپرداخت با

نرخ بهرهٔ بازار نتواند در بازارهای مالی، اعتبار کسب کند و در نتیجه لازم باشد دولت وامهایی با نرخ بهرهٔ یارانه‌ای برای این گروه ارائه نماید. ممکن است نیاز به بهره‌وری فزاینده براساس نهاده‌های فیزیکی مانند کود شیمیایی، بذر و یا تجهیزات، که باز هم از سوی دولت تخصیص داده خواهند شد، ارزیابی شود.

گسترهٔ وسیعی از مداخلات دولتی با اهداف حمایت از گروههای خاصی از سودبرندگان، کاملاً مترادف با برنامه‌ریزی توسعه در بسیاری از مناطق جهان سوم است. مقامهایی که براساس الگوی وِبری از خدمت دولتی عمل می‌کنند، باید از نظر دیوانسالاری، این‌گونه مداخلات دولتی را مدیریت نمایند. قواعد و مقررات بر موردهای مشخصی اِعمال می‌گردند. استحقاق بهره‌مندی از مزایای دولتی، برای گروههای مشخصی ایجاد می‌شود. براساس نظریهٔ دیوانسالارانه، سودبرندگان مشخص شده، که می‌توانند خود را مستحق این مزایا بدانند، از طریق یک برنامه دولتی از حقوق به تازگی تعیین شده برایشان آگاه می‌شوند و می‌توانند شیوهٔ ورود سازمانهای دیوانسالاری را به تصمیم‌گیری در خصوص موردهای انفرادی، درک کنند. مقامها نیز به همین نحو براساس قواعدی که ساختار فرایند تصمیم‌گیری را مشخص می‌نمایند، رفتار می‌کنند، و در پی دستیابی به اطلاعات مناسبی هستند تا شرایط مشخصی را که باید وجود داشته باشند، آزمایش نمایند. ممکن است این شرایط متعدد و پیچیده باشند. با این وجود ممکن است باز هم یک ادعا به‌صورتی نظام‌مند بررسی تا مشخص شود آیا یک مدعی در دسته‌بندی استحقاق قرار می‌گیرد یا نه[۳۳].

بسیاری از افراد در فهم شیوهٔ برنامه‌ریزی چنین هزینه‌ها و مداخلاتی از سوی سازمانهای دولتی، و شیوهٔ تصمیم‌گیری در خصوص تخصیص منابع، مشکلی ندارند. ممکن است مداخلهٔ سیاسی در فرایند تخصیص مدیریتی وجود داشته باشد که به انحراف از قواعد دیوانسالارانه بیانجامد. از این رو ممکن است تخصیصها منصفانه و براساس قاعده انجام نشده باشند. این فرایند به‌شدت سیاسی است، ولی از دید بخشهای بیشتر غربی شده و تحصیلکردهٔ جامعه، فرایندهای تصمیم‌گیری قابل درک هستند. البته انطباق با شیوه‌های تصمیم‌گیری دیوانسالارانه

برای دیگر بخشهای جامعه در اقتصادهای فقیر و کشاورزی، که در فرایند دگرگونی قرار دارند، دشوار است.

در یک جامعهٔ دهقانی ممکن است چنین فرایند دیوانسالاری‌ای بسیار غریب به‌نظر برسد. علت این امر عدم هوشمندی، غیرعقلانی بودن و یا عقب‌ماندگی شدید افراد نیست، بلکه بیشتر بدان دلیل است که عقلانیت دیوانسالارانه با عقلانیت دهقانی هماهنگی ندارد. ممکن است رفتار یک دیوانسالار، که فقط می‌تواند با اطلاعات منطبق با موارد مرتبط با صلاحیت خود کار کند، در زمینهٔ جامعهٔ روستایی در بسیاری از مناطق جهان سوم، به شدت عجیب به نظر آید. پذیرش قابل طرح ندانستن اطلاعات مربوط به وضعیت کنونی یک فرد، در حالی که هم مدعی و هم بررسی کننده بخشی از جامعه‌ای هستند که در آن جنبه‌های زندگی افراد مختلف با هم اندرکنش دارند، دشوار است. افراد خود را در وضعیت رابطهٔ یک لایه‌ای[1] با دیگران نمی‌بینند و قائل به وجود روابط چند لایه‌ای[2] هستند(۳۴) احتمال مراجعه به یک فرد نزول خوار، در مقایسه با یک مقام شاغل در بخش توسعه کشاورزی، برای کسب اعتبار بیشتر است، ولی نوع رابطه با فرد نزول‌خوار بسیار متفاوت با نوع رابطه با یک مقام دولتی می‌باشد. روابط چندلایه‌ای در جوامع دهقانی، ترکیبی از بدهکاری، اجاره‌داری، استخدام، اقدام متقابل، جناحگرایی سیاسی و پیروگرایی را به نمایش می‌گذارند. یک دیوانسالار، که با موردهای مشابه به یک شکل برخورد می‌کند و منحصراً با جنبه‌های رسماً گزینش شده از اوضاع و احوال یک فرد کار دارد، شکل غربی شده و عجیبی از عقلانیت را به‌کار می‌گیرد که براساس آن می‌توان کشاورزان ثروتمند و تحصیلکرده جامعه را درک و با ایشان همکاری نمود. ولی ممکن است اعضای فقیر، بی‌سواد، فاقد تحصیلات و وابستهٔ جامعه که احتمالاً به گونه‌ای مشخص و عامدانه هدف برنامه‌های کمک خرجی دولتی هستند، انطباق با این فرایند را دشوار بیابند. نمی‌توان با یک دیوانسالار به شیوهٔ چند لایه‌ای رابطه برقرار نمود. از دید یک دیوانسالار دیگر جنبه‌های اوضاع خانوادگی و اقتصادی یک فرد، که فعلاً کاملاً بر زندگی وی حاکم هستند، نامربوط تشخیص داده می‌شوند.

1- single-stranded relationship.

2- multi-stranded relationship.

نیازها براساس ویژگیهای رسماً گزینش شده از وجود یک فرد تعریف می‌گردند. متقاضی از دیگر سو، تمایلی به ارائه تقاضای موردی و مشخص خود ندارد و می‌خواهد داستان بخشهای با هم مرتبط کل زندگی خود را بیان کند.

شاید دیوانسالاران از فهم این نکته که برنامه‌هایشان تأثیر مورد نظر سیاستگذاران را بر جای نگذاشته باشد، چندان شگفت‌زده نشوند. منابع فراهم شده از سوی مقامهای دولتی اغلب برای برطرف ساختن نیازهایی مصرف می‌شوند که منتفع شوندگان، آنها را به‌عنوان نیازهای جدی‌تر در نظر می‌گیرند[۳۵]. دیوانسالاران هم‌چنین از درک این امر که منتفع شوندگان مورد نظر، متقاضی دریافت حقوق خود نخواهند شد، شگفت‌زده نمی‌شوند. تحت پوشش یک برنامه دولتی قرار گرفتن، در صورتی که با جدایی از تعهدات سنتی جامعه همراه گردد، ممکن است خطرناک باشد. چنانچه برنامهٔ تخصیص دیوانسالارانه در دستیابی به اهداف مورد نظر خود ناکام ماند و اگر فرد از جامعهٔ بومی خود جدا شود و نتواند از حمایت، همکاری و اقدام متقابل ناشی از روابط محلی بهره‌مند گردد، پیامدهای این جدایی می‌تواند فاجعه‌آمیز باشد. یک وضعیت وابستگی و حتی استثمار ممکن است بر وضعیت تحت پوشش یک برنامه دولتی قرار گرفتن، ترجیح داده شود.

فشارهای موجود بر دیوانسالاران، از دیگر سو، ممکن است بدان معنا باشد که منابع مورد نظر برای تخصیص، به دست گروه هدف نرسند و به سوی مقاصد دیگری به جریان افتند. ممکن است این منابع به کسانی برسد که می‌توانند نتایجی را به بار آورند که بتواند به‌عنوان عملکرد موفق مدیریتی قابل ارائه از سوی مقامات به مقامات بالاترشان باشد. دیوانسالاران نیازمند توانمندی در زمینهٔ ارائهٔ موفقیت هستند و برای دستیابی به این توانمندی، توجه خود را به گروههایی معطوف می‌سازند که فکر می‌کنند می‌توانند منابع را براساس برنامه به کار گیرند. این گروهها احتمالاً کشاورزانی هستند، که دارای تجربهٔ بهره‌گیری از فنون مدرن کشاورزی و بنیاد بازرگانی لازم برای به کارگیری منابع براساس برنامه می‌باشند. دیوانسالارن دارای میزان مشخصی از اختیار و آزادی عمل هستند و این امکان را تا جایی که ممکن باشد برای جلب

رضایتمندی مقامات ارشد سیاسی و اجرایی خود به کار خواهند گرفت. توانمندی طبقات مختلف، به‌ویژه درمناطق روستاییِ جوامع فقیر، در جذب منابع از برنامه‌های توسعه‌ای، که دیوانسالاران مدیریت آنها را در این مناطق به‌عهده دارند، متفاوت هستند.

افزون بر جانبداری سیاستهای توسعهٔ کشاورزی از نیازمندیها و توانمندیهای کشاورزانِ سرمایه‌دار، و حمایتی که در زمینهٔ اجرا از قدرت کشاورزان ثروتمند در بهره‌گیری از دادگاههای محلی، پلیس، دیوانسالاری محلی، ممانعت از اجرای اصلاحات ارضی و دستکاری دیگر برنامه‌های دولتی، به‌عمل می‌آید، بُعد سومی از جانبداری نیز از متناسب بودن رویه‌های مدیریتی ناشی می‌شود. عقلانیت دیوانسالارانه‌ای که چنین مدیریتی بر بنیاد آن استوار می‌گردد، متعلق به دهقانان فقیر نیست که عقلانیت‌شان:

از فقرشان نشأت می‌گیرد و با الگویی که مدیریت دیوانسالارانه از ایشان در ذهن دارد، متفاوت است... در این وضعیت، عدم تداوم ارزشها میان مقام دولتی و ارباب رجوع وجود دارد. مقام دولتی در پی تامین امنیت رفتار دیوانسالارانهٔ تفکیک شده و ارباب‌رجوع در پی حفظ منزلت پائین خود در نظامی شناخته شده می‌باشد[۳۶].

از آنجا که این نظام، نظامی سرمایه‌دارانه و مبتنی بر عقلانیت اقتصادی است، لاجرم برنامه‌های مدیریت شده از سوی دیوانسالاری، ازکشاورز با سواد و دارای جهت‌گیری بازاری، که با الگوی رفتاری مبنای چنین برنامه‌هایی همخوانی دارد، در برابر دهقان فقیر، آسیب‌پذیر، حاشیه نشین، وابسته، بدهکار و نگران حفظ بقای خود، حمایت می‌کند.

از این رو، مشکل «دسترسی» وجود دارد که دانشمندان اجتماعی طی سالهای اخیر مطالب مهمی را دربارهٔ آن بیان داشته‌اند[۳۷] (برای دستیابی به تحلیلی در این مورد بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ۳۸). این مشکلی است که برخی از طبقات اجتماعی، بیش از دیگر طبقات آن را تجربه می‌کنند. هم‌چنین این مشکل بر تخصیص منابع در جامعه و برخلاف اهداف مساوات‌گرایانهٔ بسیاری از برنامه‌ریزیهای توسعه‌ای تأثیر می‌گذارد. از آنجا که دیوانسالاری، خود پیامدهای کار خود را تعیین می‌کند، دلیلی دیگر برای قرارگرفتن این نهاد درکانون تحلیل در مورد سیاست در جهان سوم فراهم می‌گردد.

۶) نتیجه‌گیری

در این فصل تعاریف دیوانسالاری برای ارائهٔ ساختار یک بررسی از نقش سیاسیِ این نهاد در کشورهای جهان سوم، به کار گرفته شدند. مفهوم دیوانسالاری به‌عنوان شکلی از حکومت، در تضاد آشکار با مفهوم آن به‌عنوان یک ابزار اجراییِ بیطرف قرار می‌گیرد. مفهوم نخست بر برداشتی از دیوانسالاری به‌عنوان نهادی تاکید دارد که قادر است قدرت را به سود خود، متناسب با دیگر نهادهای سیاسیِ پارلمانی و یا حکومت حزبی، و یا به‌عنوان پیامدی از غصب قدرت در اتحاد با ارتش، و یا به‌عنوان گونهٔ نوظهوری از طبقهٔ مسلط سیاسی، به‌کار گیرد. مفهوم دیوانسالاری به‌عنوان مدیریت عقلانی در تقابل با تعریف توهین‌آمیز براساس انعطاف‌ناپذیری رویه‌ای، قرار دارد. هر دو مفهوم اهمیت سیاسی بسیاری دارند و شیوه‌ای از مدیریت امور عمومی را بازتاب می‌دهند که آثاری جدی بر توزیع منابع و در نهایت قدرت میان طبقات اجتماعی، به‌ویژه در جوامع فقیر و عمدتاً کشاورزی، به‌جای می‌گذارد.

پی‌نوشتها

1- World Bank, World Bank 1983. (Washington: World Bank, 1983), pp. 101-2; World Bank, Sub-Saharan Africa: From Crisis to Sustainable Growth. (Washington: World Bank, 1989), pp. 55-7.

2- Jain, R. B., 'Bureaucracy, public policy and socio-economic development', in H. K. Asmeron, R. Hope and R. B. Jain (eds), Bureaucracy and Development policies in the Third World. (Amsterdam: VU University Press, 1992), p. 15.

3- World Bank, World Development Report 1991. The Challenge of Development. (Oxford: Oxford University Press, 1991); World Bank, World Development Report 1993. Investing in Health. (Oxford: Oxford University Press, 1993), Table 9.

4- McGirk, T., 'Poisonous legacy', in The Independent Magazine (November 12, 1994).

5- Merton, R., 'Bureaucratic structure and personality', in R. Merton et al. (eds), Reader in Bureaucracy, (Glencoe, III.: Free Press, 1952), p. 367.

6- Heady, F., 'Bureaucratic theory and comparative administration', in Administrative Science Quarterly, vol. 3, no. 4 (1959).

7- Abernethy, D.B., 'Bureaucracy and economic development in Africa', in The African Review, vol. 1, no. 1 (1971), p. 94.

8- Meillasoux, C. 'A class analysis of the bureaucratic process in Malawi', in Journal of Development Studies, vol. 6 no. 2 (1970), p. 107.

9- Wallis, M., Bureaucracy. Its Role in Third World Development. (London: Macmillan, 1989), pp. 24-30.

10- Riggs, F. W., 'Bureaucrats and political development', in J. LaPalombara (ed.), Bureaucracy and Political Development. (Princeon: Princeton University Press, 1963).

11- Alavi, H. 'The state in post-colonial societies. Pakistan and Bangladesh', in New Left Review, no. 74 (1972).

12 - Milne, R. S.,'Decision-making in developing countries', in Journal of Comparative Administration, vol. 3, no. 4 (1972).

13- Riggs, F. W., Administration in Developing Countries. The Theory of Prismatic Society. (Boston: Houghton Mifflin, 1964).

14- Riggs, F. W., Op Cit (1963), p. 126.

15- Heeger, G. A., 'Bureaucracy, political parties and political development', in World Politics, vol. 25, no. 4 (1973), pp. 605-6.

16- Smith, B. C., Bureaucracy and Political Power. (Brighton: Wheatsheaf, 1988), chapter 8.

17- Riggs, F.W., Op Cit (1963), p. 122.

18- Almond, G. A., 'Introduction', in G. A. Almond and J. Coleman (eds), The Politics in Developing Areas. (Princeton: Princeton University Press, 1960), p. 17.

19- Smith, B. C., Op Cit, p. 120.

20- Leys, C., 'The overdeveloped post-colonial state: a re-evaluation', in Review of African Political Economy, vol, 5, no. 1(1976), p. 44.

21- Saul, J., 'The state in post-colonial societies: Tanzania', in R. Miliband and J, Saville (eds), The Socialist Register, 1974. (London: Merlin Press, 1974).

22- Shivji, I. G., Class Strugles in Tanzania. (London: Heinemann, 1976), p.85.

23- Wood, G. D., 'Rural development and the post-colonial state: administration and the peasantry in the Kosi region of North-East Bihar, India', in Public Administration and Development, vol. 4, no. 4 (1977), p. 307.

24- Abernethy, D. B., 'Op Cit', p. 95.

25- Alavi, H., 'Authoritarianism and legitimation of state power in Pakistan', in S. K. Mitra (ed.). The Post-Colonial State in Asia. Dialectics of Politics and Culture. (London: Harvester Wheatsheaf, 1990), pp. 48-9.

26- Smith, B. C., Op Cit, pp. 107-18.

27- Hirschmann, D., 'Development or underdevelopment administration? A further deadlock', in Development and Change, vol. 12, no. 4 (1981).

28- Shivji, Op Cit.

29- Stein, H., 'Theories of the state in tanzania: a critical assessment', in Journal of Modern African Studies, vol 23, no. 1 (1985).

30- Hirschmann, D., 'Op Cit'.

31- Leys, C., 'Op Cit'.

32- Alavi, H., 'Op Cit' (1990), p. 23.

33- Smith, B. C., 'Access to administrative agencies: a problem of administrative law or social structure?', in International review of Administrative Sciences, vol. 52, no. 1 (1986).

34- Wood, G.D.,'Op Cit',

35- 'Ibid'.

36- Wood, G.D., 'State intervention and agrarian class formation: dimensions of the access problem in the Kosi Development Region of North East Bihar, India', in Public Administratiaon and Development, vol. 4, no. 4 (1984), p. 352.

37- Schaffer, B. B., Improving Access to Public Services, IDS Discussions Paper no. 25. (Institute of Development Studies: University of Sussex, 1973); Schaffer, B. B. and

Lamb, G. B., 'Exit, voice and access', in Social Science Information, vol. 13, no. 6 (1974); Schaffer, B. B and Huang Wen-hsien, 'Distribution and the theory of access', in Development and Change, vol. 6, no. 2 (1975); Lamb, G. B. and Schaffer, B. B., Can Equity be Organised? (Farnborough: Gower Press, 1981).

38- Smith, B. C., Op Cit (1988), chapter 11.

فصل دهم
دخالت نظامیان در سیاست

۱) درآمد

دخالت مستقیم نظامیان در سیاست کشورهای جهان سوم، یک رویداد قهقرایی منظم در دوران پس از استقلال این کشورها در دورهٔ پس از جنگ دوم جهانی بوده است. در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ میلادی، سه چهارم کشورهای امریکای لاتین دستخوش کودتا شدند. در این فاصله هم‌چنین بیش از نیمی از دولتهای افریقایی و آسیایی با کودتا درگیر بوده‌اند[۱]. در دهه ۱۹۸۰ میلادی نیز همین فرایند به شکلی نیرومند ادامه یافت. همهٔ سالهای این دهه شاهد کودتا و یا تلاش برای سازماندهی کودتا در برخی از کشورهای جهان سوم بوده‌اند. از سال ۱۹۴۸ به بعد، در هر پنج سال دست کم یک تلاش برای سازماندهی کودتا در کشورهای در حال توسعه صورت گرفته است[۲]. در دهۂ ۱۹۹۰ میلادی کودتا و یا تلاش برای سازماندهی کودتا در کشورهای چاد (۱۹۹۰)، توگو (۱۹۹۱)، پرو، سیرالئون، و هائیتی (۱۹۹۲)، گواتمالا و نیجریه (۱۹۹۳) و گامبیا (۱۹۹۴) در جریان بوده است.

انتظارات در سی سال پیش بسیار متفاوت با انتظارات در دورهٔ حاضر بوده است[۳]. دخالت ارتش در سیاست، از جمله به شکل کودتا، از نظر تاریخی امری جدید نبوده اما این که این امر به شکل یک رویداد دایم و مشترک در کشورهای جهان سوم درآید، مایهٔ شگفتی و ناامیدی سیاستمداران ملی و ناظران بیرونی، از جمله اندیشمندان اجتماعی غربی، گردید که فکر می‌کردند ارتش تهدیدی احتمالی برای رژیمهای غیرنظامی نیست. در اواخر دهۂ ۱۹۵۰ و اوایل دهۂ ۱۹۶۰ میلادی بسیاری از دانشمندان علوم اجتماعی، تقریباً مطمئن بودند که هر چند در امریکای لاتین ممکن است ارتش به یک مشکل تبدیل شود، اما در مناطق دیگر جهان، از جمله

افریقا، شرایط متفاوت خواهد بود یعنی احتمال آن که ارتش به‌صورت یک مشکل درآید، کم برآورد می‌شد. این اعتقاد به شکلی گسترده وجود داشت که در کشورها و دولتهای تازه استقلال یافتهٔ جهان احتمال آن که ارتش نقشی غیر از آنچه در قانون اساسی آمده، در سیاست ایفاء نماید، کم است. سازمان ارتش و شرایط این کشورها به شکلی نبود که موجب بروز نگرانی در این زمینه که ارتش نقشی غیر از خدمت حرفه‌ای به دولت ایفاء نماید، گردد. این پیش‌بینیهای خوشبینانه به‌زودی اشتباه از آب درآمد. در کشورهای افریقایی، کابینه‌های غیرنظامی جای خود را به کابینه‌های نظامی می‌دادند و در دیگر مناطق جهان سوم، هر چند ارتش به‌طور مستقیم و کامل قدرت را در دست نمی‌گرفت، حمایت ارتش به‌صورت یک شرط ضروری برای حیات و بقای رژیم درآمد.

به‌زودی این پرسش در علوم اجتماعی بروز کرد که چرا در بسیاری از کشورهای تازه استقلال یافته آسیایی و افریقایی، ارتش در شکل یک نیروی سیاسی ظاهر شد و چرا در کشورهای امریکای لاتین به‌رغم وجود تجربه طولانی‌تر استقلال و توسعهٔ اقتصادی، به شکل یک نیروی مسلط باقی ماند؟ در این زمینه توجه پژوهشگران به‌ویژه بر کودتا و این که چگونه ارتش (اغلب به آسانی) می‌تواند جای رژیمهای غیرنظامی را بگیرد، متمرکز شد[۴]. این دو پرسش در واقع مسایلی هستند که این فصل بدانها می‌پردازد. البته این فصل چندان به این امر که ارتش در صورت به دست گرفتن قدرت، چه نوع حکومتی را در کشورهای جهان سوم بر سر کار می‌آورد، نخواهد پرداخت (یک چارچوب مهم نظری برای تحلیل این پرسش در منبع مندرج در پی نوشت شمارهٔ ۵ یافت می‌شود).

هیچ تبیین واحدی در این زمینه مقبولیت عمومی نیافته است. با توجه به این که این پدیده در جوامعِ بسیار متفاوتی روی داده، این امر غیرمنتظره نبوده است[۶]. بسیاری از تبیینهای ارائه شده در زمینه مداخله ارتش در سیاست، با این مساله سر و کار داشته‌اند که چرا رژیمهای پیش از کودتا، شکننده و بی‌ثبات بوده‌اند. این تبیینها اغلب این انگاره را پذیرفته‌اند که اگر یک رژیم غیرنظامی در کشورهای کمتر توسعه یافته سقوط نماید، ارتش به شکلی اجتناب‌ناپذیر جای آن

را خواهد گرفت. البته در محیط توسعه نیافتگی این انگاره در کل مردود نیست. در برخی شرایط بی‌ثباتی سیاسی، ارتش «تنها عامل سازمان یافتهٔ کارآمد و توانمند در رقابت برای به دست گرفتن قدرت سیاسی و تأثیرگذاری بر تصمیمات عمومی» می‌باشد(۷). یک نمونهٔ دیگر از این انگاره را می‌توان در کتاب اُکِین یافت(۸). اما برخی از دیگر تبیینها برخلاف تبیینِ پیشین بر این مشکل از منظر امتیازات سیاسیِ ارتش در چنین شرایطی تمرکز نموده‌اند.

۲) شکلهای گوناگون دخالت نظامیان در سیاست

تمرکز اصلی پژوهشهای دانشگاهی بر به دست گرفتن قدرت سیاسی با زور و جایگزینی نهادهای غیرنظامی از سوی رهبری نظامی متمرکز بوده که یک گروه حاکم نظامی[1] را تشکیل می‌دهد، خود را به قدرت منصوب می‌کند و قدرت مطلقه را که از سوی هیچ نهاد سیاسی در کشور محدود نشده است، در دست می‌گیرد. در این حالت حکومت براساس دستورات ارتش انجام می‌شود. محاسن حکومتِ مبتنی بر قانون اساسی مانند رویه‌های پارلمانی، موافقت عمومی و یا نمایندگی سیاسی نادیده گرفته می‌شوند، چراکه به محض به قدرت رسیدن ارتش، مجالس قانونگذاری منحل می‌گردند، انتخابات به حالت تعلیق درمی‌آیند و احزاب سیاسی نابود می‌شوند. البته ممکن است برخی اصول قانون اساسی در صورتی که برای مشروعیت بخشیدن به حکومت کودتا ضروری به نظر آیند، مانند آزاد گذاشتن قوهٔ قضاییه تا بتواند تصمیمات حکومت جدید را قانونی اعلام نماید، رعایت گردند. اما به هر حال در این حالت، تغییر حکومت به‌عنوان بر سر کار آمدن یک رژیم نظامی به جای یک حکومت غیرنظامی، با بهره‌گیری از اجبار نظامی صورت می‌گیرد.

نفوذ سیاسی ارتش

کودتا و یا به دست گرفتن قدرت با بهره‌گیری از زور، تنها کاری نیست که ارتش می‌تواند

انجام دهد. ارتش هم‌چنین یک گروه فشار و یا گروه نفوذ سازمان یافته و مهم در همهٔ کشورها می‌باشد. در واقع ارتش یکی از بهترین سازمانها برای دسترسی به دستگاههای حکومتی است. رهبری ارتش اغلب از طریق تشکیلات گوناگون مشورتی و اجرایی مانند شوراهای دفاعی، کمیته‌های مشورتی و همکاری نزدیک میان رهبران عالیرتبه سیاسی، دیوانسالار و نیروهای نظامی، به درون ماشین حکومتی راه می‌یابد. در هیچ نظام حکومتی نباید اهمیت ارتش نادیده گرفته شود. ارتش سازمانی است که می‌تواند با توجه به نمایندگی منافع و ارزشهای مورد نظر خود، فشار سیاسی مؤثری بر حکومت وارد سازد. یکی از مسایل مهم در مورد مداخلهٔ ارتش در سیاست، ارزشهای مورد نظر ارتش می‌باشد که از تصمیمات درباره چگونگی دفاع از کشور و یا آغاز جنگ فراتر می‌روند. ارتش نه تنها دارای منافع جمعی در زمینهٔ پرداخت حقوق و شرایط مناسب و دستیابی به بالاترین سطح فناوری تسلیحاتی است، بلکه هم‌چنین دارای دیدگاههایی در خصوص چگونگی سازماندهی جامعه می‌باشد. برای نمونه، در اندونزی ارتش خود را دارای نقش سیاسی فراتر از نقش نظامی در زمینهٔ حمایت از وحدت و تمامیت ارضی کشور در برابر منطقه‌گرایی و فرقه‌گرایی می‌داند. این ارزشها می‌توانند عاملی مهم در تصمیم‌گیری ارتش برای دخالت آشکار در سیاست و فراتر رفتن از نقش مشاور دفاعی حکومت، باشند.

افزون بر این، محدود کردن ارتش در چارچوب یک نقش معمولی براساس قانون اساسی و قرار دادن آن تحت کنترل دمکراتیک و پاسخگو نمودن آن بسیار دشوار است، چرا که ارتش به‌سادگی می‌تواند خود را در هاله‌ای از رمز و راز [مانند محرمانه قلمداد نمودن همه و یا بخش عمده‌ای از امور] فرو بَرَد و در نتیجه از نظارت پارلمانی بگریزد. این رمز و راز بخشیدن به فعالیتهای ارتش معمولاً فراتر از آنچه در هنگام دفاع در برابر متجاوز خارجی بالقوه و یا بالفعل لازم است، گسترش می‌یابد و شامل تأمین مالی پروژه‌های پرهزینه و گران‌قیمتی می‌شود که مالیات دهندگان باید هزینهٔ آنها را پرداخت نمایند.

قدرت پشت پرده

نوع دیگری از دخالت ارتش در سیاست حالتی است که ارتش جای یک رژیم غیرنظامی را می‌گیرد و سپس یک رژیم غیرنظامی دیگر را جایگزین آن می‌نماید. بی‌میلی ارتش به این که به‌عنوان ابزاری در دست حکومت بر ضد مخالفان سیاسی آن عمل کند، عاملی است که می‌تواند تغییر حکومت به دست آن را موجب گردد(۹). در هر انقلابی، کنترل ارتش یک عامل ضروری است. این مساله آشکارا در انقلاب ایران دیده شد و در الجزایر نیز در صورتی که مخالفت اسلامگرایان گسترش و تداوم یابد، ممکن است مشاهده گردد[۱]. هم‌چنین نشانه‌هایی در مورد بی‌میلی رده‌های پایین ارتش نسبت به تیراندازی به سوی تظاهرات کنندگان وجود دارند. کنترل رژیم جدید بر ارتش و بهره‌گیری از آن بر ضد بقایای رژیم سابق عامل بسیار مهمی در پیروزی یک انقلاب است. هم‌چنین دگرگونیهایی در حکومت به‌علت قطع وفاداری ارتش نسبت به گروهی از رهبران سیاسی و اعلام وفاداری آن نسبت به گروهی دیگر، بروز می‌کند. این امر در تاریخ معاصر امریکای لاتین بسیار تکرار شده است. ارتش اغلب قدرتی پشت پرده است. نمونه‌های واضح این مطلب را می‌توان در کشورهای جنوب شرقی آسیا مانند اندونزی و تایلند مشاهده نمود. در این دو کشور ارتش از قدیم‌الایام داور نهایی در اختلافات سیاسی بوده است. رژیم سوهارتو بیش از بیست و پنج سال با حمایت ارتش در اندونزی حاکم بوده است.[۲] در تایلند تغییر دولت عمدتاً و اغلب به دست ارتش صورت می‌گیرد که مانند سال ۱۹۹۱ میلادی یک نخست وزیر غیرنظامی را جایگزین یک نخست وزیر غیرنظامی دیگر می‌نماید.

زمانی که رژیمهای نظامی قدرت را به سیاستمداران غیرنظامی بازمی‌گردانند، اغلب قدرت را، براساس قانون اساسی‌ای که خود طراحی کرده‌اند به سیاستمدارانی می‌سپارند که خود انتخاب می‌کنند. برای نمونه، رژیم پینوشه در شیلی به تدوین یک قانون اساسی اقدام نمود که

۱- در الجزایر نیز در هر حال ارتش توانست به شکلی غیردمکراتیک مانع به قدرت رسیدن اسلام‌گرایان شود: مترجمان.

۲- سوهارتو در سال ۱۹۹۹ میلادی از قدرت کناره‌گیری کرد و پس از کناره‌گیری وی برای نخستین بار در تاریخ این کشور حکومتی منتخب به رهبری غیرنظامی به رهبری عبدالرحمن وحید به قدرت رسید: مترجمان.

براساس آن ارتش دارای قدرت وتو باشد. حکومت غیرنظامی باید درکارها و اقداماتی که انجام می‌دهد بسیار دقیق و محتاط باشد. حکومت غیرنظامی در چارچوب مجموعه قوانینی عمل می‌کند که توجیه کنندهٔ مداخلهٔ دلخواه و آیندهٔ ارتش در سیاست است. دادگاهها از حامیان پینوشه پر شده‌اند تا تصمیمات حکومت غیرنظامی به دست افرادی که نسبت به سیاستهای نظامیان نظر مساعدی دارند، به اجرا درآیند. سیاست غیرنظامی در کشورهای در حال توسعه، اغلب صرفاً یک ظاهر فریبنده می‌باشد که در پشت آن یک قدرت نظامی قرارگرفته است که در هر زمان آمادگی به دست گرفتن کنترل کامل حکومت را دارد.

۳) تبیین مداخلهٔ ارتش

بسیاری از پژوهشها در مورد مداخلهٔ ارتش در سیاست در جهان سوم جنبهٔ کمّی و کلان دارند. ادبیات مداخلهٔ ارتش در سیاست از تحلیلهای آماری در مورد تعداد زیادی ازکشورها، که با متغیرهای مربوط به اندازه‌گیری سطح بی‌ثباتی سیاسی و یا مداخلهٔ ارتش درجه‌بندی شده‌اند، سرشار است. سپس میان این متغیرها و عاملهای اقتصادی و اجتماعی که به نظر می‌رسد دارای ارزش تبیینی هستند، رابطهٔ همبستگی برقرار شده است. نمونهٔ خوبی از این تحلیلهای آماری مطالعهٔ ولز می‌باشد که سی و یک کشور افریقای زیر صحرا را در دههٔ ۱۹۷۰ میلادی بررسی کرده است. او از طریق تحلیلهای چندمتغیره، میان متغیرهای اقتصادی و اجتماعی و کودتای نظامی ارتباط برقرار ساخته تا توضیح دهد چرا در برخی کشورهای افریقایی کودتا شده و در برخی دیگر کودتا نشده است. در این تحلیلها، میزان جمعیت و نرخ رشد آن، درجهٔ شهرنشینی، سطح سواد، میزان دسترسی به رسانه‌های گروهی، تولید ناخالص ملی‌سرانه، نرخ رشد اقتصادی و میزان تمرکزگرایی (تمرکز جغرافیایی زندگی سیاسی و اقتصادی) به‌عنوان شاخصهای مربوط به شرایط اقتصادی و اجتماعی که پیشاپیش می‌توان گفت با مداخلهٔ نظامی ارتباط دارند، در نظر گرفته شده‌اند. هم‌چنین شاخصهایی مانند اندازهٔ نیروی پلیس و ارتش و میزان هزینه‌های دفاعی، برای نشان دادن اهمیت ویژگیهای سازمانی در مداخلهٔ نظامی، به کار گرفته شده‌اند. سطح

وامهای دریافتی از امریکا، به‌عنوان شاخصی برای بررسی تأثیر عامل خارجی بر آسیب‌پذیری نسبت به کودتا در نظر گرفته شده است. البته یافته‌های این مطالعات، فراگیر نیستند. چراکه با ایجاد ترکیبی از همهٔ متغیرهای مستقل، تنها امکان توضیح شصت و پنج درصد از نوسانات در فعالیت کودتاگونه فراهم می‌شود. الگوی تبیینیِ نهایی عمدتاً از مطالعات موردی، و نه تحلیلهای آماری به‌دست آمده است[۱۰].

مشکلهای تحلیل کمّی

مشکلات مشابهی معمولاً در تحلیلهای آماری و کمّیِ مربوط به توضیح کودتاهای نظامی و پیش‌بینی آنها بروز می‌نماید[۱۱]. ابتدائاً این پرسش مطرح می‌شود که کدام دولتها باید در تحلیل گنجانیده شوند. آیا مستعمرات را نیز باید دولت به‌شمار آورد؟ آیا مستعمرات نیز باید، همان‌گونه که در برخی تحلیلها عمل شده است، در زمرهٔ کشورهایی که در معرض خطر مداخلهٔ نظامی قرار دارند، در نظر گرفته شوند؟ توضیحات آماری باید اصل برابری[1] را رعایت نمایند بدین معنی که مواردی که با هم مقایسه می‌شوند، به جز در مساله مداخلهٔ ارتش، باید در دیگر امور با هم برابر باشند. اما در مقایسهٔ دولت - ملتها معمولاً این «دیگر امور» به‌ندرت با هم برابر هستند. برای نمونه، دسته‌بندی «کشورهای افریقای سیاه»، به جای همگونی و تجانس، ممکن است به ناهمگونی و عدم تجانس بیانجامد. دسته‌بندیِ مجموعه‌ای از کشورهایی که ظاهراً قابل مقایسه با هم هستند، منجر به بروز مشکلاتی می‌شود که پیدا کردن راه حل برای آنها مقرون به صرفه نیست.

دومین دلیلِ شک در مورد چنین تحلیلهایی آن است که متغیرهای قابل سنجشِ انتخاب شده، تا چه اندازه می‌توانند نشان دهندهٔ وجود عاملهای مستقل یا غیرمستقل، مانند بسیج اجتماعی، ویژگیهای ارتش، میزان توسعه سیاسی، وابستگی اقتصادی خارجی و غیره، باشند. برای نمونه، میزان مشارکت مردم در انتخابات و یا میزان چند حزبی بودن، تا چه اندازه

1- cetris paribus.

نشان‌دهندهٔ توسعهٔ سیاسی به‌عنوان یک متغیر مستقل است؟ در نظر گرفتن کل وامها و اعتبارات اعطایی امریکا در یک سال، به‌عنوان شاخص نفوذ خارجی که می‌تواند تسهیل کنندهٔ کنترل نظامی باشد، تا چه حد قانع کننده است؟ بنیاد مفهومیِ ضعیف بسیاری از تحلیلهای چندمتغیره می‌تواند به نتیجه‌گیریهای توجیه‌ناپذیری بیانجامد که با بهره‌گیری از یافته‌های آماری، حاصل شده‌اند.

سوم، شاخصهایی که برای اندازه‌گیری متغیرهای مستقل و غیرمستقل مورد استفاده قرار می‌گیرند، باید دقیقاً در یک مقطع زمانی یکسان باشند و گرنه تفاوت زمانی، مشکلهای جانبداری همزمانی[1] را به وجود می‌آورد. برای نمونه، چگونه می‌توان به شکلی منطقی گفت که دسته‌بندی حزبی[2] در سال ۱۹۷۵ میلادی علت کودتایی بوده که پانزده سال پیش از این تاریخ سازماندهی شده است، به‌ویژه زمانی که ارتش احزاب سیاسی را نابود می‌سازد و با این اقدام سطح کثرتگرایی (و یا دسته‌بندی) در نظام سیاسی را تعیین می‌نماید؟

چهارم، مشکل این همان گویی در مورد تحلیل کمّی وجود دارد، بدین‌معنا که بخشی از آنچه قرار است توضیح داده شود، در قالب تعریف متغیر مستقل و یا توضیح دهنده[3] تعریف می‌شود. برای نمونه، «افزایش هزینه‌های نظامی» به‌عنوان یک متغیر مستقل برای تبیین دخالت ارتش در سیاست مورد استفاده قرار می‌گیرد، حال آن که همین افزایش هزینه‌های نظامی، خود پیامد تسلط ارتش بر دولت و متغیری وابسته می‌باشد که قرار است با توجه به افزایش هزینه‌های نظامی توضیح داده شود. همین مشکل در مورد توضیح کودتاهای نظامی براساس سطح فرهنگ سیاسی جامعه (که بعداً توضیح داده خواهد شد) وجود دارد که در این حالت فرهنگ سیاسی با توجه به نبودِ اجماع تعریف می‌شود و همین نبودِ اجماع خود شاهدی بر شکست دولت غیرنظامی در برابر کودتای نظامی است. بهره‌گیری از شاخصهای مشکوک در تحلیل متغیرهای مورد مطالعه و بی‌میلیِ پژوهشگران به تکرار روشهای یکدیگر در مناطق مختلف، بدون شک،

1- simultaneity bias. 2- party fractionalisation.

3- explicandum.

با مشکلات تحلیل همبستگی که ذکر آن رفت، همراه خواهد بود و می‌تواند نارضایتی گسترده از این شیوهٔ تحلیل را توضیح دهد. اما در عین حال، برخورد تحقیرآمیز با تحلیلهای کمّی بدین دلیل که هیچ‌گونه الگوی تعریف‌پذیری در مورد مداخلهٔ نظامی به دست نمی‌دهند و یا مقایسه‌ها و همبستگیهای آماری موجب استفاده از شاخصهایی از تحول سیاسی، اجتماعی و اقتصادی می‌شوند که اعتبارشان مورد تردید است، کاملاً اشتباه می‌باشد. تحلیل کمّی، گُمانه‌های جالبی را ارائه می‌دهد. شاید این واقعیت که این گُمانه‌ها تاکنون به نتایجی فراگیر منجر نشده و نیاز به نظریه‌ای قانع کننده را برآورد نساخته‌اند (و احتمالاً در آینده نیز از برآورده ساختن چنین نیازی ناتوان خواهند بود)، بتواند مقداری از سرخوردگی و آزردگی ناشی از بهره‌گیری از این گُمانه‌ها را توضیح دهد.

۴) گونه‌شناسی کودتاها

به هر حال تحلیل آماری می‌تواند به ارایه گُمانه‌هایی کمک کند که برای هدایت پژوهش در برخی موارد سودمند هستند. از عاملهایی که با کودتا همبستگی علّی دارند، می‌توان برای ارایه گُمانه‌ها و تحلیلهایی سودمند برای موارد مشخص بهره‌گرفت. این عاملها را می‌توان به عاملهای اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، سازمانی و بین‌المللی دسته‌بندی کرد. اما ابتدائاً تعریف انواع کودتا سودمند خواهد بود.

هانتینگتون تقسیم‌بندی زیر را ارایه داده است(۱۲):

- **کودتای حکومتی و یا حفاظتی**: برای نمونه، کودتا در نیجریه در سالهای ۱۹۶۶، ۱۹۷۹، ۱۹۸۳ و ۱۹۹۳ میلادی پس از آن که ارتش انتخابات را ملغی کرد، یک نفر غیرنظامی را به مقام ریاست جمهوری منصوب نمود و سپس به دلیل اعتصاب عمومی و حکم دادگاه عالی مبنی بر غیرقانونی بودن حکومت دست نشاندهٔ ارتش، خود کنترل عمومی اوضاع را در دست گرفت، کودتای حفاظتی بود. نقش ارتش در این حالت حفاظت و نگهبانی بوده است، بدین معناکه رژیم جدید به نظام اقتصادی موجود کاری ندارد، تغییرات اساسی در سیاستهای دولت ایجاد نمی‌کند

و پیش از انتقال قدرت به غیرنظامیان، اقدام خود را با استناد به برقراری ثبات در جامعه توجیه می‌نماید. هر چند رهبری حکومت عوض شده اما ساختار سیاسی و اجتماعی تغییر نیافته است. پرلموتر این نوع کودتا را پیامد نقش «داوری ارتش» می‌داند که نظم اجتماعی موجود را می‌پذیرد، هیچگونه سازمان سیاسی مستقل ایجاد نمی‌کند و اظهار می‌دارد زمانی که اختلافات خاتمه یابد و یا یک رژیم جایگزین و قابل قبول استقرار پیدا کند، به پادگانها باز خواهد گشت(۱۳).

- **کودتای وتو**: برای نمونه در شیلی در سال ۱۹۷۳ و در هائیتی در سال ۱۹۹۱ میلادی که ارتش، رئیس‌جمهور آریستید را از قدرت خلع کرد، کودتای وتو اتفاق افتاد. آریستید نخستین رئیس جمهوری بود که به شکلی دمکراتیک و طی انتخابات عمومی برگزیده شده و به دلیل تمسک به الهیات رهایی‌بخش[1] و ارائه یک برنامهٔ اصلاح‌طلبی به‌صورت بُتی برای فقیران درآمده بود، ولی ثروتمندان و متحدان نظامی آنان از وی نفرت داشتند. در این حالت «وتو» به اقدام نظامیان اشاره دارد که با اجبار جای یک دولت غیرنظامی را، که به اصلاحات بنیادین اجتماعی و اقتصادی متعهد است و این امر در نهایت به زیان طبقات مرفه جامعه خواهد بود، می‌گیرند.

- **کودتای وتوی پیش‌گیری کننده**: گونه‌ای فرعی از کودتای وتو است و طی آن ارتش برای پیش‌گیری از انتقال قدرت به یک حکومت انقلابی و یا رادیکال در سیاست مداخله می‌نماید. این‌گونه کودتا با کودتایی که یک حکومت موجود اصلاح‌طلب و یا مترقی را سرنگون می‌سازد، تفاوت دارد. کودتای ایوب‌خان در پاکستان در سال ۱۹۵۸ میلادی شاید تلاش برای پیش‌گیری از پیروزی یک حزب چپگرا در انتخابات بود(۱۴). در الجزایر در سال ۱۹۹۱ میلادی نیز پس از آن که جبهه نجات اسلامی[2] با برنامه‌ای برای تغییر اجتماعی در دور نخست انتخابات در برابر رقیب خود به پیروزی رسید، ارتش با مداخلهٔ خود و آغاز سرکوب بنیادگرایان مسلمان، دور دوم انتخابات را باطل کرد و یک شورای عالی دولتی را بر سر کار آورد. رویدادهای برمه در سال ۱۹۹۰ میلادی نیز یک نمونهٔ دیگر از این گونه کودتا می‌باشد.

1- liberationalist teology.

2- Islamic Salvation Front.

-**کودتای اصلاح کننده:** حالتی است که ارتش می‌خواهد نظم اجتماعی موجود را تغییر دهد و دولت و جامعه را بر مبنای ایدئولوژی جدیدی سازماندهی نماید. پرلموتر سه نوع از این کودتا راکه بنابه تعریف وی به دست ارتش پره تورین[1] صورت می‌گیرد، از یکدیگر تفکیک کرده است: (الف) کودتای اصلاح‌کنندهٔ رادیکال و ضدسنتی (مانند آرژانتین در سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۵ میلادی)، (ب) کودتای اصلاح کنندهٔ ضد رادیکال و ضدسنتی (مصر در زمان جمال عبدالناصر)، و (پ) کودتای اصلاح کنندهٔ جمهوریخواه ضدسنتی (مانند ترکیه در زمان مصطفی کمال آتاتورک). این ارتش به مخالفت با نظم موجود می‌پردازد، مشروعیت آن را به چالش می‌گیرد و سازمان سیاسی خاصی را به منظور افزایش کنترل ارتش بر دولت و مشروعیت بخشیدن به اقدامات خود به‌وجود می‌آورد.

۵) تبیینهای اجتماعی

تحرّک اجتماعی

تبیینهای اجتماعیِ مداخلهٔ نظامی در سیاست، عمدتاً بر تأثیرات بی‌ثبات کنندهٔ تحرک اجتماعی تمرکز نموده‌اند. در حالی که جوامع بازتر می‌شوند، افراد می‌توانند از فرصتهای ناشی از فعالیتها و نهادهای اقتصادی بهره گیرند و موقعیت خود را در جامعه تغییر دهند. ثروت، تحصیلات و مهارتها موقعیتی را به گروهها می‌بخشند که در جوامع سنتی از آنها برخوردار نبودند. پس از بسیج اجتماعی، بسیج سیاسی آغاز می‌شود چراکه صاحبان منافع جدید اقتصادی و اجتماعیِ ناشی از نوسازی (به‌ویژه در بخش اقتصاد) برای بیان خواسته‌های خود در نظام سیاسی نیاز به ابزار مناسب دارند. محیط دمکراتیک و بینش مشارکتیِ جوامع پسااستعماری قطعاً این‌گونه بسیج سیاسی را تشویق خواهد نمود.

برخی از تحلیلگرانِ مسألهٔ مداخلهٔ ارتش در سیاست بر این باور هستند که تحرک اجتماعی‌ای که در نتیجهٔ گسترش صنعتی شدن و دگرگونیهای همراه با آن در زمینه‌های

تحصیلات، شهرنشینی، ارتباطات جمعی و تجاری شدنِ تمام زوایای زندگی سیاسی، از جمله در جامعهٔ روستایی، به‌وجود می‌آید، سطح مشارکت سیاسی و بسیج سیاسی را افزایش می‌دهد و فشاری تحمل‌ناپذیر و شدید را در زمینهٔ مدیریت منازعات اجتماعی بر رژیمهای غیرنظامی وارد می‌کنند. شکافهای پیچیدهٔ گروهی و ساختاری جامعه باید در اتحادیه‌ها، انجمنهای داوطلبانه، احزاب سیاسی، تجمعات حرفه‌ای، انجمنهای تجاری، گروههای صنعتی و اتاقهای بازرگانی تجلی یابند. ولی این نهادها به‌ندرت به شکلی کامل و قابل قبول برای انجام این وظیفه شکل گرفته‌اند. برخلاف جوامع سنتی که در آنها یک اقلیت ممتاز بر تصمیم‌گیری سیاسی تسلط دارد، در جوامع مدرن، منابع سیاسی میان تعداد بیشتری از بازیگران تقسیم شده است. قدرت در جامعهٔ مدرن، دست کم در تعریف، پراکنده‌تر می‌گردد، هر چند ممکن است در عمل این‌گونه نباشد. انتظاراتی در زمینهٔ توزیع عادلانه‌تر قدرت به‌وجود می‌آیند. این انتظارات را می‌توان در تلاش برای کسب حق رای و دخالت در انتخاب رهبران سیاسی مشاهده نمود. چنین مشارکتی نیاز به نهادهایی دارد که بتواند از طریق آنها به شکلی ساختاری و منظم عمل نماید. رویه‌ها و سازمانهایی باید ایجاد شوند که از طریق آنها تقاضاهای سیاسی بتوانند به شکلی مؤثر بیان گردند و تصمیماتی مشروع و لازم‌الاجراء گرفته شوند. فرایندهای حکومتی نشان دهندهٔ همین نوع سازمانها هستند که در آنها تصمیمات اخذ می‌گردند. احزاب سیاسی و گروههای فشار نیز دسته‌ای دیگر از همین نوع رویه‌ها هستند که از طریق آنها تقاضاهای سیاسی اظهار می‌گردند. این رویه‌ها برای آن که مردم بتوانند به شکلی مؤثر از منافع خود حمایت کنند و آنها را پیش بَرَند، لازم هستند.

هرقدر نهادسازی بیشتر شود، احتمال و تمایل ارتش برای مداخلهٔ در سیاست کاهش می‌یابد[۱۵]. هرقدر سطح بسیج اجتماعی بیشتر باشد، سطح مشارکت سیاسی بیشتر خواهد بود. اگر این امر با گسترش و توسعهٔ سازمانهایی همراه باشد که از طریق آنها می‌توان مشارکت سیاسی را هدایت کرد، مردم به رژیم و نهادهای غیرنظامی ابراز وفاداری خواهند نمود (برای دستیابی به توضیح بیشتر در این زمینه بنگرید به فصل سیزدهم). ایشان رژیمهای سیاسی خود

را ابزاری مؤثر برای دسترسی به قدرت و منابعی که در نتیجهٔ دسترسی بـه قـدرت بـه دست می‌آیند، می‌دانند. نظامیان نیز در این محیط فضایی برای مداخله در سیاست نمی‌یابند و خود را صرفاً نخبگانی فنی و حرفه‌ای، که کارویژهٔ عمده‌ایِ چون دفاع ملی را به‌عهده دارند، می‌دانند.

یک استدلال تکنولوژیک نیز در این زمینه وجود دارد. تحرک اجتماعی پیامد تحولات در زمینهٔ توسعهٔ اقتصادی است. توسعهٔ اقتصادی نه تنها به افزایش ثروت و اهمیت سیاسیِ گسترهٔ وسیعی ازگروههای دارای منافع در حفظ شکلهای غیرنظامی حکومت، می‌انجامد، بلکه افزایش پیچیدگی تکنولوژیکِ حکومت را نیز در پی دارد و حکومت را فـراتـر از دسـترس ارتش قـرار می‌دهد.

یک مشکل چنین نظریه‌هایی آن است که به‌شدت تعمیم‌گرا و در پی ارایهٔ چارچوبی هستند که بتواند کلیه شکلهای مداخله‌های نظامی را شامل شود[۱۶]. به محض تلاش برای انطباق این نظریه‌ها بر کشوری خاص، انواع گوناگون انتظارات و تنوعات ظـاهر مـی‌گردند (بـرای نـمونه بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ(۱۷). اما مطالعات مقایسه‌ای، این گُمانه راکه تحول سریع اجـتماعی بـروز خشـونت سیاسی و مـداخـلهٔ نـظامی را بـاعث خـواهـد شـد، تأیید نموده‌اند[۱۸].

ارتش و طبقهٔ متوسط

تبیینهای اجتماعیِ مداخلهٔ ارتش، گاه جنبهٔ طبقاتی به خود گرفته‌اند. بسیج اجتماعی بـه شکل‌گیری یک طبقه متوسط می‌انجامد. هر چه طبقه متوسط بومی توسعه یافته‌تر باشد، بنیاد سیاسی دمکراسیِ غیرنظامی (مدنی) نیرومندتر خواهد بود. نظریه‌های نوسازی، طبقه متوسط را به‌عنوان یک نیروی ثبات‌بخش در نظر می‌گیرند که در مراحل اولیهٔ توسعه، «کوچک، ضعیف، ناکارآمد، متفرق و از نظر سیاسی بی‌اهمیت» است. یک طـبقهٔ مـتوسطِ مـتفرق، دارای مـنافع اقتصادی و سیاسی مختلف می‌باشد و از این رو پِره توریانیسم را تشویق می‌کند و یا امکـان بالقوهٔ تسلط ارتش بر نظام سیاسی را فراهم می‌آوَرَد[۱۹].

پِرلموتر با اشاره به شکافهای موجود در کلیه بخشهای جامعه، از جمله طبقه متوسط، به تبیین نبودِ جایگزین برای ارتش در زمان فروپاشی انسجام اجتماعی می‌پردازد. در یک جامعهٔ توسعه نیافته، «بخشهای گوناگون تمایل به پراکندگی بیشتر دارند و حتی در راستای منفعت یک بخشِ خاص نیز نمی‌توانند به اقدامی متحد دست یازند». پِره توریانیسم زمانی بروز می‌کند که طبقهٔ متوسط به علت ضعف خود نمی‌تواند از نهادهای مدنیِ دمکراتیک دفاع نماید. همچنین این وضعیت در جایی، مانند امریکای لاتین، که طبقهٔ متوسط، بزرگ، در حال رشد و منسجم‌تر است، در صورتی اتفاق می‌افتد که «مداخلهٔ نظامی، دستیابی طبقهٔ متوسط را به قدرت، زمانی که می‌تواند با بهره‌گیری از شیوه‌های انتخاباتی به قدرت برسد، تضمین نماید»[۲۰]. این دیدگاه با بینش هانتینگتون مبنی بر این که در جوامعی که به‌شدت توسعه‌نیافته هستند و در آنها طبقه متوسط وجود ندارد، ارتش نیرویی رادیکال خواهد بود (و برای نابودی فئودالیسم تلاش می‌کند)، مطابقت دارد. هم‌چنین با دیدگاه وی مبنی بر این که در جوامعی که در آنها طبقهٔ متوسط رشد کرده است و ارتش به‌عنوان نیرویی محافظه‌کار با این طبقه همراهی می‌کند، نیز مطابقت دارد[۲۱]. متأسفانه تلاشهایی که برای تأیید این مطلب به شکل کمّی صورت گرفته ناموفق بوده‌اند و این گُزاره که جلوه‌های حکومت نظامی همزمان با ثروتمندتر شدن کشورها به شکلی نظام‌مند دگرگون می‌شوند، مورد تردید واقع شده است.

ممکن است این گونه فرض شود که یک طبقهٔ متوسط جدید، موافق نوعی از حکومت مدنی است که منافع این طبقه را در برابر منافع طبقات دوران ماقبل صنعتی، نمایندگی نماید. پوتنام با استفاده از داده‌های مربوط به امریکای لاتین به آزمون این گُمانه پرداخته و برای کشف رابطهٔ منفی میان بسیج اجتماعی و مداخلهٔ نظامی از یک شاخص بسیج اجتماعی بهره گرفته است. یک فهرست از نمایه‌های مربوط به شاخص توسعهٔ اقتصادی با بهره‌گیری از نشانگرهایی چون تولید ناخالص سرانهٔ ملی، نرخ رشد سالیانه، و نسبت جمعیت شاغل در صنعت ایجاد گردید و چنین نتیجه‌گیری شد که توسعهٔ اقتصادی با بسیج اجتماعی رابطه دارد. پوتنام با کنترل

تأثیر این عامل[۱] دریافت که توسعهٔ اقتصادی دارای رابطهٔ همبستگی کمّی با مداخلهٔ نظامی می‌باشد. وجود رابطه و همبستگی میان شاخصهای مربوط به طبقهٔ متوسط، با توجه به درصد جمعیتی که در طبقهٔ متوسط یا بالاتر از آن قرار می‌گرفت، و مداخلهٔ نظامی مورد بررسی قرار گرفت و تأیید شد که توسعهٔ اجتماعی می‌تواند بر سر راه مداخلهٔ نظامی مانع ایجاد نماید. در میان کشورهای برابر از لحاظ سطح توسعهٔ اقتصادی، کشوری که از لحاظ بسیج اجتماعی در سطح بالاتری باشد، کمتر در معرض مداخلهٔ نظامی قرار دارد. اگر دو کشور از لحاظ سطح بسیج اجتماعی یکسان باشند، ولی یکی دارای توسعهٔ اقتصادی بیشتری باشد، احتمال وقوع کودتا در این کشور بیشتر خواهد بود[۲۲].

یافته‌های مربوط به توسعهٔ سیاسی شگفت‌آورتر نیز هستند. اگر بتوان گفت محدودیتهایی که قانون اساسی برای نظامیان ایجاد می‌نماید، نشان دهندهٔ تعهد عمومی به حکومت غیرنظامیان است، با این وجود این محدودیتها هیچ ارتباطی با مداخلهٔ نظامی ندارند. پوتنام اذعان دارد که شاید این امر بدان علت باشد که آرمانها و خواسته‌های عمومی ارتباطی با قوانین اساسی ندارند. هر چند از دید آماری مداخلهٔ نظامی با مشارکت سیاسی و نیرومندی احزاب و گروههای فشار ارتباط دارد، اما این ارتباط و همبستگی بسیار ناچیز است. از این رو پوتنام نتیجه می‌گیرد که دیدگاه هانتینگتون در این زمینه که حکومت غیرنظامیِ باثبات به نهادهای نیرومند سیاسی اتکاء دارد، نادرست است[۲۳].

جَکمن با بهره‌گیری از داده‌های مربوط به افریقا در فاصله زمانی میان سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۵ میلادی، تحلیلی مشابه را ارایه می‌دهد، اما به نتایجی کاملاً متفاوت دست می‌یابد. بر این اساس، بسیج اجتماعی دارای تأثیری بی‌ثبات کننده است و مشارکت سیاسی (به مفهوم میزان شرکت در انتخابات) احتمال کودتا را کاهش می‌دهد. وی چنین نتیجه می‌گیرد که «بسیج سیاسی

۱- برای فهم این که آیا میان دو عامل مانند توسعهٔ اقتصادی و مداخلهٔ نظامی رابطه و یا همبستگی وجود دارد یا نه، باید برخی از دیگر عوامل مانند تحرک اجتماعی در مثال بالا بررسی شوند تا وجود و یا نبودِ همبستگی با قاطعیت مشخص گردد. در این مثال، نویسنده برای فهم این همبستگی عامل بسیج اجتماعی را بررسی نموده

به شکل سطحهای بالاترِ مشارکت توده‌ای در انتخابات ممکن است نمایندهٔ درجهٔ بالاتری از پذیرش فرایندهای متعارف و مسالمت‌آمیز جایگزینیِ سیاسیِ نخبگان باشد»[۲۴]. جانسون و دیگران نیز دریافته‌اند که رقابت حزبی، به‌ویژه رقابت احزاب توده‌ای دارای پشتوانهٔ گستردهٔ ملی، و نه صرفاً متکی به حمایت قومی و یا منطقه‌ای، محافظی نیرومند در برابر مداخلهٔ نظامی است[۲۵].

یک تفسیر جایگزین از اهمیت توسعهٔ طبقاتی، این امر را منبع سستی و شکنندگی نهادهای مدنی (غیرنظامی) می‌داند. تحول اصولی این نیست که یک طبقهٔ متوسطِ جدید ایجاد شود، بلکه ممکن است میان جناحهای درون طبقهٔ متوسط، به‌ویژه در زمان وابستگی و توسعه نیافتگی، تخاصم وجود داشته باشد. اغلب پیش از وقوع کودتا در جهان سوم چنین مخاصمه‌هایی مشاهده شده است. نوع کودتای «محافظتی» نشان دهندهٔ آگاهی از چنین احتمالی است. در تحلیل این امر می‌توان چنین استدلال کرد که قدرت سیاسی برای تأمین نیازها و منافع طبقات متوسط در جوامع کمتر توسعه یافته، که در آنها دولت منبع اصلی تأمین سرمایه است، نقش محوری دارد. اگر بخشی از طبقهٔ متوسط احساس نماید که نظام سیاسی به زیان منافع این بخش عمل می‌کند، ممکن است از کودتای نظامیِ همسو با منافع خود پشتیبانی نماید.

اگر اجماع سیاسی و بنیاد ایدئولوژیک نظام ضعیف باشد، همانند وضعیتی که در بیشتر کشورهای جهان سوم در ابتدای دوران پس از استقلال وجود داشت و هنوز پس‌مانده‌های روابط اجتماعی ماقبل سرمایه‌داری، همچون شکلهایی از فئودالیسم در مناطق روستایی، از بین نرفته بود، حمایت از نهادهای مدنیِ مدرن و دمکراتیک شکننده خواهد بود. در چنین محیطی قواعد سیاست به‌گونه‌ای مستحکم، تاسیس نشده‌اند. اگر یک جناح در درون طبقهٔ متوسط تلاش نماید تا انحصار قدرت را به شکلی دائمی برای خود حفظ نماید و در نتیجه منابع محدود تولید ثروت را در دست گیرد، دیگر جناحهای حاضر در درون طبقهٔ متوسط به توسل به شیوه‌هایی فراتر از قانون اساسی برای کسب قدرت گرایش پیدا می‌کنند. این همان سناریوی سنتی بناپارتیستی است که در آن حفظ شکلی ناب از حکومت بورژوازی از طریق نهادهای لیبرال - دمکراتیک در

دورهٔ بحران، ناممکن و مدیریت دیگر طبقات و ادغام آنها در نظم اجتماعی به دلیل ضعف ایدئولوژیک بنیاد نظام، به‌طور فزاینده‌ای دشوار است.

«بحران هژمونی» در جوامع پسااستعماری، که نتیجهٔ آن ظهور بناپارتیسم است، شامل منازعه میان قبایل، مناطق و صاحبان منافع مبتنی بر ساختارهای طبقاتی ماقبل صنعتی، و کمپرادور می‌باشند. مداخلهٔ نظامی اغلب شیوه‌ای برای مدیریت چنین منازعاتی، و نه شیوه‌ای برای دگرگونی بنیادین ساختار قدرت جامعه، می‌باشد. در بسیاری نمونه‌ها، کودتا صرفاً «چرخش نخبگان و سازماندهی مجدد جناحهای حاضر در درون طبقه حاکم را تسریع می‌کند تا موجب بروز دگرگونی اساسی در سازمان قدرت دولت و تخصیص آن میان (به جای درون) طبقات اجتماعی گردد»(۲۶).

ولی با این وجود تجربهٔ امریکای لاتین، دلیلهای زیر را برای تحلیل این امر که چرا طبقهٔ متوسط ممکن است تأمین منافع خود از راه برقراری دیکتاتوری نظامی را نپذیرد، پیشنهاد می‌نماید:

- ممکن است طبقهٔ متوسط متفرق بوده و ارتش مانع به قدرت رسیدن جناحهای در حال ظهور بورژوازی گردیده باشد،
- ممکن است سرکوب کارگران موجب کاهش سود ناشی از مصرف انبوه شده باشد،
- ممکن است دولت متعرض بخش خصوصی گردیده باشد،
- ممکن است روشنفکران بورژوا موضع ایدئولوژیک متفاوتی نسبت به حکومت دیکتاتوری داشته باشند،
- ممکن است عملکرد اقتصادیِ رژیم نظامی ناامیدکننده باشد،
- ممکن است سرکوب طبقهٔ کارگر از سوی حکومت به علت ایجاد مشکل در فرایند تولید، هزینه‌هایی را دربرداشته باشد،
- ممکن است سیاستمداران بورژوا ازکنار ماندن از عرصهٔ قدرت، ناخرسند باشند،
- ممکن است کمک و سرمایه‌گذاری خارجی به نمایش چهره‌ای دمکراتیک از حکومت در خارج بستگی داشته باشد(۲۷).

سرمایه‌دار شدن ارتش

یک تفسیر طبقاتی دیگر از مداخلهٔ نظامیان در سیاست، این امر را موجب دستیابی نظامیان به تحرک اجتماعی می‌داند (برای نمونه کودتای نظامی سال ۱۹۷۱ میلادی در اوگاندا). یک تفسیرِ پیشین بر این باور بود که ارتش در دوران پس از استقلال، به‌عنوان گروهی حاشیه‌ای، دنباله روِ نخبگان دارای تحصیلات غربی و مسلط به زبان انگلیسی می‌باشد و از راه کودتا منافع خود را بازتاب می‌دهد. عدم تسلط کارکنان ارتش به زبان انگلیسی (چون به زبان محلی سواحیلی سخن می‌گفتند)، موجب محدودیت نظامیان در دستیابی به موقعیت نخبگی می‌گردید. بنابراین کودتا فرصتی را برای دستیابی نظامیان لومپنِ فاقد تحصیلات غربی به تحرک اجتماعی فراهم می‌ساخت. از این رو کودتا بدون بروز دگرگونی در بنیاد طبقاتی قدرت، موجب سازماندهی مجدد گروههای حاکم می‌گشت و فرصتی را برای بخشهایی از نخبگان سیاسی، که در رژیم غیرنظامی پیشین محلی از إعراب نداشتند و سهمی از مناصب رهبری نبرده و متعلق به بخشها و یا مناطق غیرممتاز جامعه بودند، برای تحرک اجتماعی به سوی بالا فراهم می‌ساخت. دیگر نمونه‌ها در افریقا، قبیله‌های ساکن در نیجریه، که «کمربند میانی» به‌شمار می‌روند و ساکنین شمال توگو را شامل می‌شود. قدرت سیاسی برای یک گروه در اقلیت، به‌ویژه یک گروه دارای هویت قومی، اغلب «از یک بشکه باروت نشأت می‌گیرد»[۲۸].

ممکن است سرمایه‌دار شدن ارتش در صورتی که مقامات ارشد نظامی پس از وقوع کودتا از قدرت سیاسی برای ثروتمند نمودن خویش بهره گیرند، شکلی واضحتر به خود گیرد. نیروهای مسلح می‌توانند با انباشت ثروت از طریق اخذ پورسانت، فساد، تملک اراضی و سوداگری تجارت و رانت خواری، از وضعیت خرده بورژوازی و متکی به خاستگاههای اجتماعی دهقانان ثروتمند، فن‌سالاران، روشنفکران، دیوانسالاری دولتی، مدیران صنعتی و سرمایه‌داران خصوصیِ خرده پا، به وضعیت بورژوازی جدید ارتقاء یابند[۲۹].

۶) تفسیرهای اقتصادی

توسعهٔ اقتصادی

یک تبیین جایگزین، که بر اهمیت عاملهای اقتصادی تاکید دارد، بر این باور است که توسعهٔ اقتصادی تضمین کننده ثبات رژیمهای غیرنظامی است و نبودِ توسعهٔ اقتصادی، مداخلهٔ نظامی را تشویق می‌نماید. در صورتی که تصور شود دولتهای غیرنظامی در زمینهٔ صنعتی کردن ناموفق بوده‌اند، این احتمال وجود دارد که بخشهایی از نخبگان، که خارج از حکومت قرار دارند، برای سرنگونی حکومت تلاش نمایند. مک گُوان و جانسون به ارایهٔ شواهدی برای تائید این گُمانه پرداخته‌اند. این دو به مطالعهٔ مداخلهٔ نظامی در افریقای زیرِ صحرا در فاصله زمانی میان سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۸۴ میلادی پرداخته و چنین نتیجه گرفته‌اند که هر چه سطح رشد اقتصادی و اشتغال صنعتی پایین‌تر باشد، احتمال مداخلهٔ نظامی در سیاست بیشتر است. اما، همان‌گونه که این دو نیز اذعان داشته‌اند، رابطهٔ این دو عامل یک طرفه نیست، بدین معنا که بی‌ثباتی سیاسی، که پیامد کودتا است، خود مانعی بر سر راه توسعهٔ اقتصادی به‌شمار می‌رود. «ما با یک دور باطل سر و کار داریم که طی آن رکود و افول اقتصادی موجب مداخلهٔ نظامی می‌شود و این امر نیز متقابلاً به بی‌ثباتی بیشتر و رکود اقتصادی می‌انجامد»[۳۰].

یک نظریهٔ دیگر بر اهمیت عوامل اقتصادی مرتبط با توسعه نیافتگی تاکید می‌نماید. اُوکِین چنین استدلال نموده که ایجاد پیشرفت اقتصادی، مهمترین مسئولیت یک دولت جهان سومی است اما برخی شرایط خاص اقتصادی موجب بروز بی‌ثباتی اقتصادی می‌گردند. برای نمونه، وابستگی به صادرات کالاهای اولیه و خام، که قیمت جهانی آنها نوسان زیادی دارد، می‌تواند تأثیرات ویرانگر گسترده‌ای داشته باشد. نبودِ یک اقتصاد متنوع (که وابسته به صدور یک محصول واحد نباشد) بدین معناست که کالای دیگری وجود ندارد که با صدور آن، کشور تک محصولی بتواند از نوسانات بهای کالای خام صادراتی خویش در امان بماند. بی‌ثباتی ناشی از اقتصاد تک محصولی و پیامدهای بازرگانی آن به بروز مشکلاتی می‌انجامد که حکومت، مسئول بروز آنها شناخته می‌شود و در نتیجه کودتا روی می‌دهد. زمانی که بخش عمده‌ای از

مالیاتها از صادرات یک کالای خاص حاصل می‌شود، شرایط بازرگانی، تأثیر آنی بر توانایی حکومت در زمینهٔ توسعهٔ اقتصادی و ایجاد رفاه برای جامعه می‌گذارد. زمانی که ارزش کالاهای یک کشور در بازارهای جهانی کاهش می‌یابد، حکومت به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر زیر ذره بین قرار می‌گیرد. از این رو احتمال وقوع کودتای موفق در کشوری که به شدت تک محصولی است، به‌علت ماهیت صادرات و وابستگی اقتصاد آن به درآمدهای حاصل از صادرات یک کالای خاص، افزایش می‌یابد.

اما به هر حال همیشه عواملی وجود دارند که احتمال وقوع کودتا را کاهش می‌دهند. نخستین عامل، مربوط به مدت زمانی است که کشور استقلال یافته و در آن حکومت مستقل بر سر کار بوده است. هر چه این مدت زمان بیشتر و حکومت به‌رغم وجود فرصت کافی، بی‌کفایت بوده باشد، احتمال وقوع کودتا بیشتر می‌شود. دوم، مربوط به تجربهٔ کودتاست. اگر در کشوری کودتا روی داده باشد، احتمال این که کودتای دوم نیز اتفاق افتد، بیشتر است. احتمال بروز کودتا در کشوری که هیچ‌گونه تجربهٔ کودتا ندارد، در مقایسه با کشوری که این تجربه را دارا می‌باشد، کمتر است. ارتش در سرکوبِ داخلی، تجربه می‌اندوزد و تجربهٔ حکومت نظامی موجب می‌گردد حمایت از حکومت غیرنظامی کاهش یابد، و در نتیجه حفظ و تداوم حکومتهای غیرنظامیِ بعدی بسیار دشوار می‌شود. سوم، حضور نیروهای نظامی خارجی در کشور، مانعی بر سر راه کودتاست. وجود نیروهای بیگانه در یک کشور بدین معناست که این نیروها از حکومت غیرنظامی حمایت می‌کنند، چرا که در غیر این صورت نظامیان بومی را تشویق به مداخله می‌نمودند و خود مستقیماً دخالتی نمی‌کردند. هر چند شواهدی وجود دارد که قدرتهای خارجی به جای مخالفت با کودتا آن را تشویق می‌نمایند، حضور نیروهای خارجی که از سوی حکومت غیرنظامی دعوت شده‌اند، مانعی بر سر راه وقوع کودتا به‌شمار می‌رود. نبودِ این سه شرط مانعهای حضور ارتش در حکومت را برطرف می‌نماید و احتمال وقوع کودتا را افزایش می‌دهد.

این گُمانه‌ها مورد آزمون آماری قرار گرفته و از آنجا که داده‌های موجود آنها را رد نکرده‌اند،

چنین نتیجه‌گیری شده که «کودتا پاسخی شدید به موقعیت اقتصادی بی‌ثبات و بعضاً ناامید کننده است» (۳۱). بنابراین توسعه نیافتگیِ اقتصادی به بروز شرایطی می‌انجامد که زمینه را برای وقوع کودتا فراهم می‌کنند. این نتیجه‌گیری، تبیینی را که به‌وجود رابطهٔ همبستگی میان تداوم حکومت غیرنظامی و توسعهٔ اقتصادی و تحرک اجتماعی ناشی از آن باور دارد، تائید می‌کند.

یک مشکل روش شناختی این تبیین آن است که یک رویداد تا چه اندازه باید جدید باشد تا بتوان آن را «متاخر»[1] دانست؟ برای نمونه نیجریه پیش از آن که شاهد وقوع کودتا باشد، حکومتی غیرنظامی داشت، که پنج سال دوام آورده بود. هر چند برای مشخص شدن ناتوانیِ حکومت این کشور در مقابله با تنشها و منازعات ناشی از یک اقتصاد توسعه نیافته و یک جامعهٔ به شدت پراکنده از نظر قومی، زمان زیادی لازم نبود، اما پنج سال طول کشید تا کودتا روی دهد.

۷) فرهنگ سیاسی

مؤثرترین تبیین سیاسیِ مداخلهٔ نظامی، آن را با فرهنگ سیاسی مرتبط می‌داند. فاینِر (۳۲) فرهنگ سیاسی را به سه نوع بالغ، توسعه یافته، کم یا حداقل تقسیم می‌نماید. در این تقسیم‌بندی، هر سطح فرهنگ سیاسی با تمایل ارتش به مداخله و نیز با انواع مختلف مداخلهٔ نظامی مرتبط گردیده است. فرهنگ سیاسیِ بالغ، فرهنگی است که هر چند در آن ارتش نیروی مهمی در سیاستگذاری دفاعی به شمار می‌رود، ولی از منظر انتظارات، ایستارها و ارزشهای اجتماعی دارای نقش دیگری نمی‌باشد. در این فرهنگ، احساس مشروعیتی که از رژیم غیرنظامی حمایت می‌کند، بسیار بالا و گسترده است. در مقابل، کشورهایی با فرهنگ سیاسی حداقل وجود دارند، که در آنها مشروعیت حکومت غیرنظامی تقریباً در حد صفر است. احتمال این که چنین کشورهایی شکل بسیار افراطیِ مداخلهٔ نظامی، یعنی کودتا، را تجربه کنند، بسیار زیاد است.

سطوح پایین فرهنگ سیاسی و تعهد ضعیف سیاسی، عمدتاً در کشورهای جهان سوم

1- recent.

مشاهده می‌شود. در این کشورها اطمینان کافی از شنیده شدن خواسته‌ها و نیز اعتماد کافی نسبت به گروههای دیگری که ممکن است قدرت را در دست گیرند، وجود ندارد. دلیل این امر نیز آن است که اعتقادات و ارزشهای سیاسی با مفروضاتی که رژیم بر بنیاد آنها شکل گرفته است، مطابقت ندارند و در نتیجه احتمالاً حمایت عمومی گسترده‌ای نسبت به مداخلهٔ نظامی وجود خواهد داشت. افول دمکراسی و اوجگیری اقتدارگرایی شاید در جوامعی که فکر نمی‌کنند حکومت غیرنظامیِ حاکم بر آنها بهترین نوع حکومت ممکن است، تحمل شود:

در صورتی که پیوند عمومی با نهادهای مدنی (غیرنظامی) نیرومند باشد، احتمال مداخلهٔ نظامی در سیاست ضعیف خواهد بود. اگر چنین مداخله‌ای هم صورت گیرد، صرفاً در قالب نهادهای سیاسی و برای تأثیرگذاری می‌باشد. اما در حالتی که پیوند عمومی با نهادهای مدنی ضعیف است و یا اصلاً وجود ندارد، مداخلهٔ نظامی در سیاست دامنهٔ گسترده‌ای در شکل و محتوا خواهد داشت[۳۳].

منتقدان فاینِر استدلال او را «این همان گویانه» قلمداد کرده‌اند. یک فرهنگ سیاسیِ سطح پایین و حداقل از دید فاینِر براساس نبودِ اجماع در جامعه تعریف شده است. یعنی این مفهوم براساس موضوعی تعریف شده که انتظار می‌رفته است آن را تبیین نماید. مفهوم فرهنگ سیاسی به جای این که نبود اجماع سیاسی را تبیین نماید، قضیه‌ای را مطرح می‌سازد که بدیهی است. نوعی دیگر از تسلسل نیز در این استدلال وجود دارد، بدین شکل که مداخلهٔ نظامی، از آنجا که نشان دهندهٔ شکست اجماع در جامعه می‌باشد، به‌عنوان شاهدی برای وجود فرهنگ سیاسی پایین در نظر گرفته شده است. بنابراین، مداخلهٔ نظامی با اشاره به شرایطی تبیین شده است که خود بیانگر همان مداخله هستند. اگر نظریهٔ فرهنگ سیاسی توان تبیین کنندگی داشته باشد، این توان از این امر ناشی می‌شود که چگونه حکومتهای مدنی (غیر نظامی) شکست می‌خورند، نه این که چرا ارتش به ناچار جایگزین این حکومتها می‌شود. افزون بر این، این نظریه توضیح نمی‌دهد چرا کودتا در برخی کشورهای دارای فرهنگ سیاسی حداقل اتفاق می‌افتد اما در برخی از دیگر کشورها با همان نوع فرهنگ روی نمی‌دهد[۳۴]. تنها راه حل این مشکل، آن است که

خودِ مداخله نشانه‌ای از سطح فرهنگ سیاسی قلمداد شود که البته این راه حل نیز این تبیین را بیشتر «این همان گویانه» می‌سازد.

۸) عاملهای سازمانی

آگاهی در این مورد که چرا ارتش در بسیاری از کشورها به تلاش برای کسب قدرت پرداخته است، شاید از راه بررسی خود ارتش، و نه صرفاً محیط اجتماعی و اقتصادی‌ای که حکومتهای جهان سوم در آن قرار دارند، حاصل شود. مناظره‌ای طولانی در ادبیات مداخلات نظامی میان حامیان رویکرد «محیطی» برای مطالعهٔ مداخلهٔ ارتش (با تاکید بر تأثیر عوامل اجتماعی و اقتصادی بر تمایل ارتش به مداخله) و طرفداران رویکرد «سازمانی» وجود داشته است[۳۵]. ممکن است ویژگیهای سازمانی ارتش برای فهم مداخلهٔ نظامی، به‌ویژه در صورت برابری شرایط اجتماعی و اقتصادی کشورهای مختلفی که تجربهٔ مداخلهٔ نظامی در آنها کاملاً متفاوت است (مانند هند و پاکستان)، حیاتی باشد.

توانمندیهای سازمانی

به‌نظر می‌رسد ارتش در مقایسه با دیگر گروههای درگیر در سیاست، دارای امتیازات بیشتری باشد. «حتی ارتشهایی که دارای سطح پائینی از سازمان یافتگی هستند و یا به‌طور جدی برای حفظ سازماندهی خود تلاش نمی‌کنند، در مقایسه با هر گروه مدنی، منظم‌تر و سازمان یافته‌تر هستند»[۳۶]. ارتش دارای سلسله مراتب فرماندهی با روابط بسیار روشن مافوق - مادون و کاملاً تمرین شده می‌باشد. دستورات کاملاً اطاعت می‌شوند و هیچ‌گونه چون و چرایی وجود ندارد. با دستورات مخالفت نمی‌شود، مگر آن که ارتش به اجماع جدیدی رسیده باشد. ارتش دارای سازماندهی مناسبی برای ضربه زدن به نهادهای مدنی است. البته در صورت مداخلهٔ ارتش در سیاست، رهبری کودتا از رده‌های میانی، و نه رده‌های بسیار بالا، شکل می‌گیرد. دلیل این امر احتمالاً آن است که معمولاً رده‌های بسیار بالای ارتش، متحد رژیم غیرنظامی هستند و یا این که

طبقهٔ میانی ارتش، متشکل از افسرانی است که نگرانی بسیاری در مورد چگونگی بهره‌گیری از قدرت دارند. حتی اگر تصمیم به سازماندهی کودتا نیز از سوی افسران رده‌های بسیار بالا گرفته نشده باشد، کسانی که حکومت را سرنگون می‌سازند دارای سازمانی تحت امر خود هستند که دستوراتشان را اجرا می‌کنند.

البته وحدت سازمانی ارتش در جهان سوم نباید به شکلی مبالغه‌آمیز مطرح شود. ارتشهای جهان سوم در درون خود دارای جناحهای متعددی هستند که براساس سن، تحصیلات، درجه و قومیت به‌وجود آمده‌اند و بازتاب دهندهٔ شکافهای موجود در جامعهٔ سیاسی هستند[۳۷]. در این زمینه باید ارتش را جزئی از جامعه دانست و نباید آن را تافته‌ای جدا بافته تصور نمود. پوتنام نیز هنگامی که تلاش نمود اهمیت نوسانات در ویژگیهای سازمانی ارتش بر تمایل این سازمان به مداخله در سیاست را (با بهره‌گیری از داده‌های مربوط به امریکای لاتین که البته به دلیل دسترسی به ویژگیهای تعداد کمی از ارتشهای این منطقه، ناقص بود)، آزمون نماید، شاهد وجود نوعی رابطهٔ همبستگی منفی میان حجم سازمان و امکانات نظامی با میزان مداخلهٔ ارتش بود. البته زیر سوال بردن شاخص استفاده شده، همانند دیگر تحلیلهای کمّی، بدین علت که نشانگری نامطمئن برای سنجش متغیر در دست بررسی است، آسان می‌باشد[۳۸]. اما جانسون و دیگران از مطالعهٔ خود در مورد سیاست سی و پنج کشور افریقایی در فاصله زمانی میان سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۲ میلادی چنین دریافتند که «انسجام» (یک ارتش گسترده و از لحاظ قومی همگن) و «تمرکزگراییِ» سیاسی ارتش (نقش ارتش در سرکوب مخالفان حکومت و سهم آن از هزینه‌های عمومی) رابطه‌ای مثبت با مداخلهٔ نظامی دارد. این امر موجب شد تا این پژوهشگران قویاً توصیه نمایند که «متغیرهایی، که خاص ارتشهای افریقایی هستند، باید در هرگونه مطالعهٔ عوامل ساختاریِ تعیین کنندهٔ مداخلهٔ نظامی در سیاست در افریقا در نظر گرفته شوند»[۳۹].

منزلت نُمادین

ارتش هم‌چنین دارای منزلتی نُمادین می‌باشد که ممکن است در صورت مداخله در دنیای

سیاست غیرنظامی، مشروعیت بخش آن باشد. بدون ادعای این که ارتش دارای یک نظام اعتقادی و یا فلسفهٔ جمعیِ کامل است، باید اذعان داشت که این سازمان می‌تواند نُماد چیزی باشد که برای کل جامعه ارزشمند است. ممکن است ارتش به دلیل دارا بودن تخصص فنی، ساختارهای اقتدار و آموزش، نمایانگر تجدد باشد. منزلت نُمادین هم‌چنین ممکن است ریشه در عملکرد موفق ارتش داشته باشد. دقیقاً پیش از نخستین کودتای نظامی در نیجریه در سال ۱۹۶۶ میلادی، ارتش این کشور در نیروی صلح سازمان ملل متحد در کنگو شرکت داشت که در آن عملکردی موفق را از خود به نمایش گذاشت و به علت سازماندهی خوب و تأثیرگذاری مناسب، شهرتی جهانی پیدا کرد و موجب کسب اعتبار بین‌المللی برای نیجریه گردید.

تجدد

از دید برخی اندیشمندان توسعه مانند پای، تجدد ظاهری ارتش دلیل عمدهٔ گرایش آن به‌عنوان جایگزینی حکومتهای دمکراتیکی است که عملکرد مؤثری نداشته‌اند. «ارتشهایی که به دست استعمار و کشورهای نوظهور ایجاد شدند، جزء متجددترین نهادهای جامعهٔ خود بوده‌اند». ساختارهای منطقی این ارتشها، که می‌توانند از ابزار، برای رسیدن به هدف بهره گیرند و دارای توسعهٔ سریع تکنولوژیک و مهارتهای خاص می‌باشند، در زمانی که «نوعی احساس ناکامی بر کشور حاکم می‌باشد، آنها را به شکل تنها نجات دهندگان» درآورده است[۴۰]. اما همان‌گونه که مزروعی استدلال نموده، هر چند ممکن است ارتش از لحاظ ساختاری مدرن باشد، اما در افریقا که سربازان اغلب از مناطق روستایی و کمتر غربی شده استخدام می‌شوند،

> ***ایستارهای سربازان در مورد کل جامعه احتمالاً بیشتر مشروط به همدردیهای سنتی است تا ویژگیهای مدرن سازمان ارتش... هر چند ممکن است ارتش به‌عنوان یک سازمان تا حدودی حامل علم باشد، اما سربازان هم‌چنان بیشتر حاملان عادتهای سنتی می‌باشند[۴۱].***

بنابراین ارتش، دست کم در افریقا، ممکن است دارای نقشی سنتی‌ساز[1] باشد.

واضح است که انحصار سلاح مدرن نوعی امتیاز سازمانی برای ارتش است که گونه‌ای انحصار تقریباً کامل درکاربرد اجبار فیزیکی به آن می‌دهد. اگر رژیم غیرنظامی، حمایت ارتش را با خود نداشته باشد و در عین حال ایدهٔ حکومت نظامی نیز از مشروعیت برخوردار نباشد، کاربرد زور عامل تعیین کننده خواهد بود. ارتباطات نیز در چنین حالتی از مداخلهٔ سیاسی، به‌ویژه در یک کشور بزرگ که دارای مراکز متعدد اجرایی است، حایز اهمیت است. نظام ارتباطات، ارتش را قادر می‌سازد مراکز متعدد قدرت حکومتی را در آنِ واحد هدف قرار دهد و فعالیتش را پس ازکودتا، که معمولاً بی‌نظمی زیادی بر کشور حاکم است، هماهنگ سازد. چنین امتیازات سازمانی، ضعف سیاسی ارتش مانند فقدان مشروعیت و مهارت اجرایی، را پوشش می‌دهد.

حرفه‌ای‌گرایی

سرانجام این پرسش وجود دارد که آیا حرفه‌ای‌گرایی با مداخلهٔ نظامی ارتباط دارد یا نه. طرح این پرسش می‌تواند بدین معنا باشد که اخلاق و قواعد رفتاریِ حرفه‌ایِ حاکم بر ارتش، که به نظامیان آموزش داده می‌شود و این افراد نسبت به آنها جامعه‌پذیر می‌شوند، از برتر بودن حکومت غیرنظامی حمایت می‌کند. وظیفهٔ حرفه‌ای یک سرباز، پیروی از فرماندهی است که دارای اختیارات قانونی معتبر باشد(۴۲). حرفه‌ای‌گرایی به معنای داشتن مهارت، مسئولیت اجتماعی و وفاداری گروهی است. از دید هانتینگتون، ارتشی بیشتر حرفه‌ای است که «از لحاظ سیاسی بی‌طرف و مبرا» باشد(۴۳).

در عین حال ممکن است حرفه‌ای‌گراییِ نظامی در برخی فرهنگها مفهومی کاملاً متفاوت داشته باشد بدین معنا که ارتش خود را در برابر سیاستمداران غیرنظامی که ممکن است یکپارچگی کشور را تضعیف کنند، موظف به دفاع از دولت بداند. ارتش حافظ یکپارچگی کشور

1- traditionalising.

است[۴۴]. بنابراین فاینِر دیدگاه هانتینگتون را در این مورد که حرفه‌ای‌گرایی با اصل برتریِ قدرت غیرنظامی همراه است، زیر سوال می‌برد. اگر تصور شود که سیاستمداران کشور را تضعیف می‌نمایند و آن را در برابر نیروهای خارجی (اعم از اقتصادی و یا نظامی) آسیب‌پذیر می‌سازند، ممکن است ارتش دفاع از ارزشهای اساسی را در اولویت قرار دهد. در این صورت دیگر ارتش یک ابزار بیطرف در دست حکومت نیست، بلکه ابزاری در دست ملت است که خود منافع آن را تفسیر می‌کند. اگر ارتش در درون فرهنگ جمعی، دارای چنین مجموعه‌ای از ایستارها باشد، این امر می‌تواند توجیه کافی برای مداخلهٔ مستقیم نظامیان را در سیاست، به‌ویژه در شرایطی که بخشهایی از جامعهٔ مدنی از ارتش برای به عهده گرفتن چنین مسئولیتی حمایت نمایند، فراهم سازد. مداخلهٔ ارتش در سیاست ممکن است دارای بنیادهای نیرومند ایدئولوژیک مانند ملی‌گرایی، تعهد به قواعد اخلاقی و «بی‌اعتقادیِ شدید نسبت به سیاست سازمان یافتهٔ غیرنظامی باشد»[۴۵].

۹) نفوذ خارجی

اغلب چنین تصور شده که دخالت قدرتهای خارجی در تصمیم ارتش به کودتا بسیار مهم بوده است. شیلی نمونه‌ای از حمایت امریکا از سرنگونی رژیم آلنده می‌باشد. تداوم پیوند با کشورهای توسعه یافته از طریق کمک، آموزش و ارائهٔ جنگ‌افزار هم‌چنین موجب تقویت ارتشهای ملی در برابر اقتدار غیرنظامی در جهان سوم شده است. نفوذ عامل خارجی از طریق سازمانهای نظامی، امنیتی و اطلاعاتی مانند سازمان سیا در تعدادی از کودتاهای جهان سوم بسیار عمده بوده است. نفوذ خارجی از طریق «عملیات مخفی» شامل رایزنی سیاسی، کمک به افراد و سازمانهای سیاسی، تبلیغات، آموزش، مداخلات اقتصادی، حمایت پارلمانی از گروههای داخلی، و جذب مأموران و متحدان محلی در اتحادیه‌های بازرگانی، شرکتها، احزاب سیاسی، رسانه‌ها و حتی ارتش، به شکلی عمیق در جوامع جهان سوم مشاهده شده است[۴۶].

نفوذ خارجی گاه به‌عنوان «سرایت»[1] تعریف شده است[(۴۷)]. برخی اوقات به‌نظر می‌رسد علت وقوع کودتا در یک کشور، وقوع رویداد مشابه در کشور همسایه بوده و بدین علت مشخص شده که سازماندهی کودتا تا به چه حد آسان بوده و چه امتیازاتی از این راه نصیب نظامیان گردیده است. برخی شواهد در مورد غرب افریقا حاکی از آن است که رهبران نظامی از تجربهٔ همکاران خود در دیگر کشورها، چگونگی به دست گرفتن قدرت و جذابیتهای مالیِ ناشی از آن را «آموخته‌اند». این درسها در محاسبات نظامیان در مورد مداخله در سیاست و نیز انتخاب زمان اقدام به این امر مؤثر بوده است. اما به هر حال نمی‌توان به این استدلال عمومیت داد، زیرا منطق این استدلال آن است که کودتا امری است که پایانی برای آن متصور نیست و از کشوری به کشور دیگر سرایت می‌کند. مطالعات پوتنام در مورد امریکای لاتین و نیز مطالعات وِلز در مورد افریقا هیچ کدام موفق به یافتن دلایل تجربی برای تائید گُمانهٔ سرایت نگردیده‌اند[(۴۸)]. ظاهراً موانع مؤثری بر سر راه سرایت وجود دارد.

نفوذ خارجی هم‌چنین محیط بین‌المللی را، که منازعه و ناامنی داخلی در آن روی می‌دهد، نیز شامل می‌شود. زمانی که کشورهای جهان سوم در حاشیهٔ جنگ سرد و یا در کانون منازعات منطقه‌ای قرار داشتند، قدرت و اهمیت نیروهای نظامی (به‌عنوان مسئول تأمین امنیت و اعتبار ملی) افزایش یافت و انگیزهٔ آنها نیز برای مداخله در سیاست تقویت گردید.[(۴۹)].

۱۰) نتیجه‌گیری

بسیاری از عوامل مرتبط با مداخلهٔ نظامی، به‌ویژه متغیرهای اجتماعی و اقتصادی، برای فهم بی‌ثباتی سیاسی، که ممکن است کودتا در چارچوب آن روی دهد، به‌کار گرفته شده‌اند. مداخلهٔ نظامی به هیچ وجه تنها شکل بی‌ثباتی سیاسی نیست. خشونت محلی، جنبشهای جدایی خواه و منازعات قومی نیز می‌توانند به جنگ داخلی و بروز بی‌ثباتی طولانی مدت بیانجامند. این شکلهای عمومی و گسترده‌تر خشونت، موضوع پژوهش در فصلی دیگر از این

1- contagion.

کتاب هستند. فصل حاضر ضمن تلاش برای معرفی تبیینهای گوناگونِ مداخلهٔ نظامی در جهان سوم، به بررسی شرایطی پرداخت که طی آنها مداخلهٔ نظامی صورت می‌گیرد. فهم مداخلهٔ نظامی به‌ویژه در شرایطی حایز اهمیت است که یا از طریق سازماندهی کودتا موجب تضعیف دمکراسی می‌شود و یا تقاضای عمومی برای استقرار مجدد دمکراسی را نمی‌پذیرد. اگر ثابت شود که مداخلهٔ نظامی با سطح نهادگرایی سیاسی، توسعهٔ اقتصادی، مشارکت سیاسی، تک محصولی بودن اقتصادی، توسعهٔ احزاب سیاسیِ توده‌ای، نقش اساسی دولت در فرایند انباشت سرمایه و شکل‌گیری یک طبقهٔ متوسط، و یا با فرهنگ حرفه‌ای ارتش ارتباط دارد، می‌توان از این امر در سیاستگذاری عمومی و تعیین راهبردهای حکومتی بهره گرفت.

پی‌نوشتها

1- Clapham, C., Third World Politics. An Introduction (London: Croom Helm, 1985), p. 137; see also Woddis, J., Armies and Politics (London: Lawrence & Wishart, 1977), pp. 7-10.

2- World Bank, World Development Report 1991. The Challenge of Development (Oxford: Oxford University Press, 1991), p. 128.

3- Wells, A., 'The coup d'etat in theory and practice: independent Black Africa in the 1960's', in American Journal of Sociology, vol. 79, no. 4 (1974); Charlton, R., 'Plus ca change... A Review of two decades of theoretical analysis of African Coups d'etat', in Culture et Development, vol. 13, no. 2 (1981).

4- First, R., The Barrel of a Gun. Political Power in Africa and the Coup d'Etat (Harmondsworth: Penguin, 1972), pp. 4-6.

5- Clapham , C. and G. Philip (eds), The political Dilemmas of Military Regimes. (London: Croom Helm, 1985).

6- Dowse, R. E., 'The military and political development', in C. Leys (ed.), Politics and Change in Developing Countries. (Cambridge: Cambridge University Press, 1969), p. 217.

7- Pye, L. W., Aspects of Political Development. (Boston: Little, Brown, 1966), p. 283.

8- O'Kane, R. H. T., 'A probabalistic approach to the causes of coups d'etat', in British Journal of Political Science, vol. 11, no. 3 (1981).

9- Woddis, J., Op Cit, p. 23.

10- Wells, 'Op Cit'.

11- Dowse, 'Op Cit', pp. 217-22 ; Jackman, R. W., 'Explaining African coups d'etat', in

American Political Science Review, vol. 80, no. 1 (1986); Johnson, T. H., R. O. Slater and P. McGowan, 'Explaining African coups d'etat', in American Political Science Review, vol. 80, no. 1 (1986); O'Kane, R. H. T., 'Explaining African coups d'etat', in American Political Science Review, vol. 80, no. 1(1986).

12- Huntington, S. P., 'Patterns of violence in world politics', in S. P. Huntington (ed.), Changing Patterns of Military Politics, international Yearbook of Political Behaviour Research, vol. 3. (Glencoe: Free Press, 1962), and Huntington, S. P., Political Order in Changing Societies. (New Haven: Yale University Press, 1968).

13- Perlmutter, A., 'The praetorian state and the praetorian army: toward a taxonomy of civil-military relations in developing politics', in J. L. Finkle and R. W. Gable (eds), Political Development and Social Change, 2nd edition. (London: John Wiley, 1971), pp. 315-1.

14- Woddis, J., Op Cit, pp. 66-8.

15- Huntington, Op Cit (1968); Perlmutter, A., 'Op Cit'.

16- Dowse, R. E., 'Op Cit'.

17- Philip, G., 'Military-authoritarianism in South America: Brazil, Chile, Uruguay and Argentina', in Political Studies, vol 32, no. 1 (1984).

18- Jackman, R. W., 'Op Cit'; Johnson, T. H., R. O. Slater and P.McGowan, 'Explaining African coups d'etat, 1960-1982', in American Political Science Review, vol. 78, no. 3 (1984).

19- Perlmutter, A., 'Op Cit', p. 309.

20- 'Ibid', p. 309.

21- Huntington, S.P., Op Cit (1968), p. 221; Jackman, R. W., 'Op Cit', p. 1080.

22- Putnam, R. D., 'Toward explaining military intervention in Latin American politics', in World Politics, vol. 20, no. 1 (1967).

23- 'Ibid', p. 107.

24- Jackman, R. W., 'The predictability of coups d'etat: a model with African data', in American Political Science Review, vol. 72, no. 4 (1978), p. 1274.

25- Johnson, T. H., R. O. Slater and P.McGowan, 'Op Cit' (1984), p. 634.

26- Luckham, R., 'Militarism: force, class and international conflict', in P. Little and M. Smith (eds). Perspectives on World Politics, (2nd edition). (London: Routledge, 1991), p. 368.

27- Therborn, G., 'The travail of Latin American democracy', in New Left Review, nos. 113-14, (January-April 1979), pp. 106-9.

28- First, R., Op Cit, p. 435; Lloyd, P. C., Classes, Crises and Coups. Themes in the Sociology of Developing Countries. (London: Paladin, 1973), pp. 167-8.

29- Woddis, J., Op Cit, p. 87.

30- McGowan, P. J. and T. H. Johnson, 'African military coups d'etat and underdevelopment: a Quantitative historical analysis', in Journal of Modern African Studies, vol. 22, no. 4 (1984), p. 659; see also Johnson, T. H., R. O. Slater and P. McGowan, 'Op Cit', p. 635.

31- O'Kane, R. H. T., 'Op Cit' (1981).

32- Finer, S. E., The Man on Horseback. The Role of the Military in Politics. (London: Pall Mall Press, 1962).

33- Ibid, p. 21.

34- First, R., Op Cit, p. 14.

35- Charlton, R., 'Op Cit', pp. 51-6.

36- Finer, S. E., Op Cit, p.6.

37- Charlton, R., 'Op Cit', pp. 58-60.

38- Putnam, 1967, pp. 110-11; Wells, 1974.

39- Johnson, T. H., R. O. Slater and P. McGowan, 'Op Cit' (1984), p. 634.

40- Pye, L. W., 'Armies in the process of political modernisation', in J. L. Finkle and R. W. Gable (eds), Political Development and Social Change, 2nd edition. (London: John Wiley, 1971), pp. 278-83.

41- Mazrui, A. A., 'Soldiers as traditionalisers: military rule and the re-Africanisation of Africa', in World Politics. vol. 28, no. 2 (1976), pp. 251-2.

42- Rapaport, D. C., 'A comparative theory of military and political types', in S. P. Huntington (ed.), Changing Patterns of Military Politics, International Yearbook of Political Behaviour Research vo. 3 (Glencoe, III.: Free Press, 1962), p. 75.

43- Huntington, S. P., The Soldier and the State: The Theory and Practice of Civil-Military Relations. (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1957), p. 84.

44- Finer, S. E., Op Cit, p. 25.

45- Janowitz, M., Political Conflict. Essays in Political Sociology. (Chicago: Quadrangle Books, 1970), p. 145.

46- Woddis, J., Op Cit, pp. 56-60.

47- First, R., Op Cit, pp. 20-2.

48- Putnam, R. D., 'Op Cit', p. 102; Wells, A., 'Op Cit'.

49- Luckham, R., 'Op Cit', p. 376.

بخش چهارم

به چالش طلبیدن وضع موجود

فصل یازدهم
ملی‌گرایی و جدایی خواهی

۱) درآمد

در سراسر جهان سوم جنبشهای سیاسی‌ای دیده می‌شوند که به نمایندگی از گروههای اقلیت برای خودمختاری سیاسی مبارزه می‌کنند و در بسیاری موارد این مبارزه شکل مسلحانه به خود می‌گیرد. برای نمونه، در صحرای غربی، جبههٔ آزادیبخش پولیساریو برای جدا شدن از مراکش می‌جنگد. در سومالیای غربی جبهه آزادیبخش تلاش می‌کند تا منطقه اوگادِن را که در خاک اتیوپی[1] قرار دارد، به سومالی بازگرداند. کردها در ایران، ترکیه، عراق و سوریه در پی ایجاد یک کردستان متحد و مستقل هستند. شورای مقاومت ایران در پی تأسیس یک بلوچستان مستقل است. در هند جنبشهایی برای استقلال در میان سیکها، نجسها، میزوها و تریپوراسها[2] و هم‌چنین در میان مسلمانان در کشمیر وجود دارند. شانتی باهینی[3] در بنگلادش به‌دنبال کسب استقلال برای قبایل چیتاگونگ[4] می‌باشد. در برمه برنامه جبههٔ ملی دمکراتیکِ فدرال در پی ایجاد یک اتحاد فدرال بر مبنای خودمختاری برای مردم شان، کارِن، مون، آراکان و کاچین[5] می‌باشد. اقلیت تامیل در سریلانکا از طریق جنگ داخلی تلاش می‌کند دولتی مستقل را در شمال این جزیره ایجاد نماید. در اندونزی، سه جنبش در پاپوای غربی، تیمور شرقی و آچه[6] برای استقلال مبارزه می‌کنند. در فیلیپین، جبههٔ آزادیبخش مورو در پی کسب استقلال برای مسلمانان مورو در جنوب

1- Ethiopian Ogaden.

2- Mizos and Tripuras.

3- Shanti Bahini.

4- Chittgong tribes.

5- Shan, Karen, Mon, Arakan and Kachin Peoples.

۶- West Papua, East Timor and Acheh. البته گفتنی است که از این میان تیمور شرقی در سال ۱۹۹۸ میلادی به استقلال دست یافت: مترجمان.

این کشور است. از دهۀ ۱۹۶۰ میلادی تاکنون احیای قومی به شکلی نیرومند وجود داشته است و دانشمندان علوم اجتماعی نیز علاقۀ زیادی به فهم آن از خود نشان داده‌اند(۱).

البته این سازمانها را باید از جنبشهای انقلابی‌ای که هدفشان سرنگونی یک رژیم حاکم است، متمایز ساخت. جنبشهای جدایی‌خواه به دنبال سرنگونی حکومتهای ملی نیستند، بلکه می‌خواهند خود را از حاکمیت این حکومتها خارج سازند. البته از دید حکومت مرکزی ممکن است این تلاش شدیداً انقلابی تلقی شود و حتی خود جنبش جدایی‌خواه نیز ممکن است به‌جز کسب استقلال، دارای یک برنامه انقلابی هم باشد، هر چند این مورد، امری اجتناب‌ناپذیر نیست. فقط در امریکای لاتین جنبشهای انقلابی تقریباً صرفاً در پی جدایی نیستند و می‌خواهند کل کشور را از سرکوب رژیم اقتدارگرا رهایی بخشند. جدایی‌خواهی در امریکای لاتین عمدتاً ویژگی سدۀ نوزدهم میلادیِ تاریخ این منطقه بوده است(۲).

تنها تعداد معدودی از این جنبشهای جدایی‌خواه ممکن است که بتوانند در کسب استقلال کامل برای مردم خویش توفیق یابند، اما این که این جنبشها دست از مبارزه نیز بردارند، بسیار نامحتمل است. اما به هر حال ممکن است این جنبشها با نیروی نظامیِ برتر دولتها، مانند آنچه در زئیر، سودان و نیجریه اتفاق افتاد و در تیمور شرقی نیز محتمل است[۱]، نابود گردند. گاه نیز یک جنبش جدایی‌خواه، مانند جدایی خشونت‌آمیز پاکستان شرقی و تشکیل دولت مستقل بنگلادش، جدایی سومالی‌لند از سومالی در سال ۱۹۹۱ میلادی (که هنوز مورد شناسایی بین‌المللی قرار نگرفته است) و جدایی اریتره از اتیوپی در سال ۱۹۹۳، موفق می‌شود به هدف خود برسد. منازعۀ نظامی، مانند تولد بنگلادش، اغلب با گذار به سوی استقلال همراه بوده است.

جنبشهای سیاسی‌ای که برای جدایی می‌جنگند، اغلب تحت لوای ملی‌گرایی این کار را انجام می‌دهند. هر چند هدف این جنبشها جدایی می‌باشد، ولی ممکن است برخی سازمانها و

۱- البته این پیش‌بینی نویسندۀ کتاب درست از آب درنیامد و تحولات در تیمور شرقی برخلاف این پیش‌بینی شکل گرفتند: مترجمان.

یا جناح‌بندیهای داخلی آنها، آمادگی مذاکره برای چیزی کمتر از جدایی را نیز داشته باشند. پیش از بررسی دلیلهای جدایی‌خواهیِ قومی، که هدف عمدهٔ این فصل است، ضرورت دارد که برخی مفاهیم محوری این تحلیل تعریف شوند.

۲) جدایی

ممکن است جدایی به معنی جدا شدن رسمی منطقه‌ای از یک دولت – ملت تعریف شود که قبلاً جزئی از آن بوده است. منطقه‌ای که قصد جدایی دارد، ممکن است سالها تجربهٔ عدم تمرکز قدرت را داشته باشد. برای نمونه، منطقهٔ شرقی نیجریه که در سال ۱۹۶۷ میلادی تلاش نمود تا از این کشور جدا شود و دولت مستقل بیافرا[1] را تشکیل دهد، جزئی از یک فدراسیون بوده است که در آن اختیارات گسترده‌ای به حکومتهای منطقه‌ای داده شده بود. جدایی به معنی عدم تمرکز بیشتر نیست، بلکه به معنی استقلال کامل به شکلی است که منطقه جدا شده به یک دولت مستقل و دارای قانون اساسی تبدیل و از لحاظ حقوق بین‌الملل بـه رسـمیت شـناخته می‌شود. معمولاً جنبشهای جدایی‌خواه در پی کسب استقلال هستند و نـمی‌خواهـند در یک کشور همسایه ادغام شوند و جزئی از آن گردند. چنین استقلالی که ممکن است از لحاظ حقوق بین‌الملل به رسمیت شناخته و حقوق بین‌الملل بر آن بار شود، بـدین مـعنا نـیست کـه هـمهٔ «پیوندها»ی سیاسی و اقتصادی با کشور «مادر» قطع خواهد شد و اغلب روابط اقتصادی، به‌ویژه به شکل روابط بازرگانی، به قوت خود باقی خواهند ماند.

مـقامات مـرکزیِ دولت مـادر مـمکن است تـلاش نـمایند تـا بـا اعـطاء امـتیازاتـی بـه جدایی‌خواهان، مانند اعطاء استقلال از طریق تغییر قانون اساسی، از تمایلات جدایی‌خواهانهٔ آنان جلوگیری به‌عمل آورند[۳]. یا برعکس، ممکن است دولت مادر به سرکوب جدایی‌خواهان بپردازد و در برابر خواستهٔ آنان مقاومت نماید. پاسخ دولتها به جدایی‌خواهی و ملی‌گرایی متنوع

1- Biafra.

است: مانند قتل عام، اخراج، همگون‌سازی[1]، سیاستهای زبانی، تعیین سهمیه نخبگان سیاسی و دیوانسالار، فرمول تخصیص درآمد، تبعیض مثبت، استقلال فرهنگی و تمرکززدایی سیاسی. در جنوب آسیا حداقل هشت نوع پاسخ دولتی در مقابل جنبشهای جدایی‌خواه قابل تشخیص است که عبارتند از: کنش نظامی، ایجاد محدودیتهای پلیسی، موانع قانونی (قانون اساسی)، دستکاری انتخاباتی، یارانه‌های اقتصادی، امتیازات سیاستی (مانند سهمیه‌های شغلی، جذب رهبران جدایی‌خواه، و حقوق زبانی)، کمکهای قانونی (قانون اساسی)، و موافقت اصولی با اعطای خودمختاری (۴). بِراس مدیریت دولتیِ منازعهٔ قومی را در کانون تلاشها برای فهم بسیج سیاسیِ ملی‌گرایانه قرار داده است و استدلال می‌نماید که نخبگان مرکزی (که معمولاً در کشورهای جهان سوم به معنای دیوانسالاران نظامی و غیرنظامی اعم از حرفه‌ای و غیرحرفه‌ای می‌باشد) با سازمانهای قومیِ محلی بر سر مخالفت با نخبگان محلی و یا حمایت از آنان، همدست می‌شوند. از دید وی،

> ***وظیفهٔ اصلی پژوهش در مورد گروههای قومی و دولت این است که چگونگی توزیع امتیازات میان اجزاء مختلف قومی را، که نخبگان یک گروه قومی و یا رهبران دولتی تمایل به همکاری با آنان دارند، تعیین کند. هم‌چنین باید پیامدهای شکل‌گیری هویت گروهیِ قومی و بسیج سیاسی مشخص شوند***(۵).

تأیید جدایی یک منطقه از یک دولت - ملت، به‌ویژه اگر آن منطقه دارای ذخایر و منابع ارزشمند طبیعی و یا اقتصادی باشد، برای حکومتهای ملی امری غیرعادی به شمار می‌رود. از منظر حکومت مرکزی، تقاضا برای استقلال، اقدامی انقلابی است(۶) و از دید تاریخی «معمولاً رهبران حکومتی تلاش برای جدایی را تهدیدی برای اقتدار رژیم خود قلمداد می‌کنند که غیرقابل تحمل است و ارزش آن را دارد که برای جلوگیری از آن خونریزی شود»(۷). برای نمونه، در جنوب شرق آسیا پاسخها به جدایی‌خواهی به‌طور کلی این گُمانه را تأیید می‌کند که «دولت - ملت، بیشتر از هر چیزی، به سرزمین خود چسبیده است»(۸). شاه حسن پادشاه مراکش در سال

1- assimilation.

۱۹۹۴ میلادی تهدید کرد در صورتی که مردم صحرای غربی در همه‌پرسی سازمان ملل متحد به استقلال رای دهند، جنگ را با آنان آغاز خواهد کرد. همان‌طور که چالیاند بیان کرده:

> ***واقعیت این است که طی سه دههٔ گذشته، کسب استقلال از قدرت استعماری، در مقایسه با کسب استقلال یک اقلیت از یک دولت جهان سومی، بسیار آسانتر بوده است. واکنش به هر نوع تقاضا برای جدایی‌خواهی، تقریباً به‌طور کلی منفی بوده است***(۹).

ممکن است حکومتهای ملی در تلاش برای دستیابی به نوعی سازش با گروههایی از جدایی‌خواهان، در صورتی که این گروهها هدف کسب استقلال سیاسیِ کامل را کنار بگذارند، با دشواری کمتری روبرو باشند. بررسیهای انجام شده در مورد ایستارهای سیاسی در کشورهای توسعه یافته، مشخص ساخته است که بخشی عمده و یا حتی اکثریت مردم یک گروه قومی آماده پذیرش نوعی استقلال مبتنی بر قانون اساسی، به جای جدایی از کشور مادر، هستند. این یافته در مورد کشورهای در حال توسعه نیز تقریباً به‌طور کامل مصداق دارد. اما بررسیها هم‌چنین نشان می‌دهند که حتی بسیاری از کسانی که موافق جدایی نیستند و کاربرد خشونت برای رسیدن به این هدف را رد می‌کنند، با افرادی که به خشونت متوسل شده‌اند ابراز همدردی می‌کنند. این واقعیت می‌تواند توضیح دهد که «چگونه مبارزات چریکی به‌رغم موانع بسیار زیاد برای سالهای متمادی دوام آورده‌اند»(۱۰).

ممکن است خواسته‌های جنبشهای سیاسی به مرور زمان تعدیل شوند و به جای کسب استقلال ملی، برای دستیابی به اهداف دیگری چون ایجاد یک واحد سرزمینی در درون یک فدراسیون، شناسایی رسمی یک زبان، و تمایزات نُمادین تلاش نمایند. هم‌چنین ممکن است، مانند پاکستان شرقی که در ابتدا تقاضای برابری زبانی داشت ولی بعداً متقاضی استقلال نسبی در درون یک فدراسیون شد و در نهایت تقاضای جدایی نمود، خواسته‌های معمولی طی زمان و زیر فشار حوادث، تشدید شوند(۱۱). هدف نهاییِ جدایی‌خواهان، ایجاد یک دولت – ملت جدید است. اگر حمایت از جدایی‌خواهی در درون منطقهٔ جدایی‌خواه گسترده باشد، احتمال

موفقیت سیاست تمرکززدایی، به‌عنوان یک راه‌حل نهایی، چندان زیاد نخواهد بود و اگر جنبش جدایی‌خواه بر احساس ملی‌گرایانه یک ملت جدایی‌خواه استوار باشد، احتمال این که حمایت از آن گسترش یابد، زیاد است.

۳) ملی‌گرایی

ملی‌گراییِ جدایی‌خواه که ممکن است به نوعی عدم تمرکزگرایی، مانند نظام فدرالی، بیانجامد، در دهه‌های اخیر گسترش یافته است. هر چند ممکن است اکنون مذهب جای این نوع ملی‌گرایی را گرفته باشد، ولی چنین استدلال شده که این نوع ملی‌گرایی، بیش از آن که یک ایدئولوژی طبقاتی باشد، «آرمان سیاسیِ مسلط» نیمهٔ دوم سدهٔ بیستم میلادی بوده است[۱۲].

پیش فرض ملی‌گرایی آن است که ساکنان یک منطقهٔ خاص در یک کشور دارای نوعی تمایز فرهنگی می‌باشند. ملی‌گرایی در چارچوب استعمار، مفهومی روشن است، اما ملی‌گرایی در میان اقلیتها نشان دهندهٔ هویت فرهنگی و تمایز است که اغلب به سبب داشتن زبانی متفاوت تقویت می‌گردد. این نوع ملی‌گرایی بخشی از جامعه را گرد هم می‌آوَرَد و جنبش ملی‌گرایانه را موجب می‌گردد. اما یکی از پرسشهای اساسی که ذهن اندیشه‌ورزان سیاسی را برای مدتهای مدید به خود مشغول داشته، این است که عناصر تشکیل دهندهٔ ملتی که در پی تشکیل دولت - ملت می‌باشد، چیست؟

هر چند احساس ملیت بر مبنای ترکیبی از مذهب، زبان، عادات، نهادها، اساطیر، فولکلور، فرهنگ، تاریخ و نژاد استوار است، نباید این گونه تصور شود که هر نوع هویت، دارای تأثیر مشابهی بر رفتار سیاسی می‌باشد[۱۳]. با این وجود هیچ یک از این عناصر، حتی زبان، برای تعیین تمایزِ یک ملت کافی نیست[۱۴]. افزون بر عوامل فرهنگی و احساسات گروهی، می‌توان ویژگیهای اقتصادی و سیاسی را به‌عنوان شرایط ضروریِ ملیت در نظر گرفت. اسمیت هفت ویژگی زیر را برای ملت برمی‌شمارد و میان «قبایل» و گروههای قومی یا ملت تمایز قایل می‌شود و معتقد است این دو برخی از ویژگیهای ملت را دارا می‌باشند:

- تمایز فرهنگی،
- همجواری سرزمینی و تحرک داخلی،
- جمعیت نسبتاً زیاد،
- روابط سیاسی خارجی،
- احساس و وفاداری قابل توجه گروهی،
- عضویت مستقیم با حقوق شهروندی برابر،
- همگرایی عمودیِ اقتصادی حول محور یک نظامِ کار مشترک.

از دید اسمیت، قبایل تنها ویژگی اول و دوم، و گروههای قومی پنج ویژگی نخست را دارا می‌باشند، ولی یک ملت هر هفت ویژگی را داراست. برخی جوامع پسااستعماری مجموعه‌ای از قبایل و یا گروههای قومی هستند و از این رو با توجه به ماهیت اجباری مرزهای استعماری، ویژگیهای تمایز فرهنگی و احساس گروهی را دارا نیستند[۱۵].

گروههایی که از جنبشهای جدایی‌خواه حمایت می‌کنند، هر چند دارای نوعی حس هویت فرهنگی می‌باشند، اما از لحاظ قومی متمایز نیستند. حتی ممکن است گروههای جدایی‌خواه از لحاظ قومی غیرمتجانس هم باشند. هر گروهی می‌تواند ادعا نماید که یک ملت است، ولی درستی و یا نادرستی این ادعا، دارای مشکلات تعریفی ذهنی و عینی است[۱۶]. تعریف رجایی و اِنلو از ملت، بُعد ذهنیت را شامل می‌شود:

> ***گروه نسبتاً زیادی از مردم که احساس می‌کنند به علت داشتن برخی ویژگیهای مشترک مانند زبان، مذهب و یا نژاد، تاریخ و یا سنت مشترک، مجموعه‌ای از عادات و سرنوشت مشترک، به یکدیگر تعلق دارند. به‌عنوان یک مشاهدهٔ تجربی، ممکن است هیچ یک از این ویژگیها در عالم واقع وجود نداشته باشند، ولی نکته مهم این است که مردم فکر کنند این ویژگیها وجود دارند***[۱۷].

این اعتقاد ذهنی که گروهی از افراد، یک ملت را تشکیل می‌دهند و این ملت سزاوار آن است که مورد شناسایی دیگر ملتها واقع شود، از تعاریف عینی تاریخدانان و دانشمندان اجتماعی

مهمتر است. داوری اِمِرسون در مورد ملی‌گراییِ ضداستعماری ممکن است کاملاً بر ملی‌گراییِ قومی منطبق باشد: «ساده‌ترین عبارتی که در مورد یک ملت می‌توان گفت این است که ملت متشکل از گروهی است که اعضای آن احساس می‌کنند یک ملت هستند. پس از بررسی تمام تحلیلهای تفصیلی در مورد ملت در نهایت می‌توان چنین نتیجه گرفت که بهترین تحلیل در این مورد، همین است»(۱۸).

انزوای جدایی‌خواهان از این تصور ناشی می‌شود که فکر می‌کنند پیوندهای خاصی میان آنان وجود دارد که ایشان را از دیگر جماعتهای موجود در درون یک دولت - ملت متمایز می‌سازد(۱۹). رایت با اشاره به جدایی‌خواهانِ جنوب آسیا ادعا می‌کند که «ویژگیهای جامعه‌شناختیِ جماعتهای موجود در استانهای مختلف این منطقه، در بطن تقاضای این جماعتها برای استقلال و یا جدایی قرار دارد. همهٔ جنبشهای جدایی‌خواه، مدعی برتری یک معیار خاص هویتی هستند که جماعتی را، حتی اگر در منطقه خود نیز در اکثریت باشد، اقلیت جلوه می‌دهد»(۲۰). در کشمیر و ناگالند[۱] مذهب و در تامیل نادو[۲]، بنگال شرقی و بلوچستان، زبان، عامل اصلی است.

بنیادِ قومی ملی‌گرایی، نه تنها به این دلیل که معیاری برای تعریف یک ملت فراهم می‌سازد، بلکه به علت محوری بودن این بنیاد در بحث در مورد چیستیِ دلیلهای ملی‌گرایی و جدایی‌خواهی و این که آیا قومگرایی شرط کافی و یا شرط ضروری برای وجود تقاضای استقلال سیاسی می‌باشد یا نه، مهم و قابل توجه است.

به سبب تنوع پدیدهٔ ملی‌گرایی و جدایی‌خواهی، هرگونه تلاش برای یافتن یک تبیین علّیِ ساده از این دو، به احتمال زیاد با شکست مواجه می‌شود. تاریخ ملی‌گرایی تفاوتهای گسترده‌ای را در حجم، انسجام و بسیج جماعتهای قومی، اهداف جنبشهای ملی‌گرایانه، تهدیدی که این جنبشها برای دولتها ایجاد می‌کنند، زمینه‌های اقتصادی‌ای که ملی‌گراییِ قومی در آنها بروز

۱- Nagaland ایالتی در شمال شرقی هند که مرکز آن شهر کوهیما می‌باشد: مترجمان.

2- Tamil Nadu.

می‌یابد، و شیوه‌های سیاسی‌ای که از سوی جنبشهای ملی‌گرایانه برگزیده می‌شوند، به نمایش می‌گذارد[۲۱]. هر چند ارائهٔ مروری کامل از ادبیات ملی‌گرایی در جهان سوم از حوصلهٔ این فصل خارج است، ولی دستکم می‌توان مروری انتقادی از دیدگاههای نظریِ دارای ارزش تجربی برای پژوهشهای آینده ارائه نمود.

۴) همگرایی سیاسی

نظریهٔ «همگرایی سیاسی» ارزش والایی برای قومیت در تبیین جدایی‌خواهی قایل می‌شود. این نظریه بر این واقعیت تاکید دارد که بیشترِ دولتهای جدید در جهان سوم دست‌پرورده‌های دلبخواهانه استعمار هستند. این دولتها شامل گروههای قومی متعددی هستند که پس از آن که قدرتهای اروپایی، کشورهای استواییِ تحت سلطهٔ خود را بدون هیچ‌گونه توجهی به مرزهای موجود اجتماعی و سیاسی آنها میان خود تقسیم کردند، تحت سلطهٔ استعمار و نظام مشترک اداری و اقتصادی با یکدیگر پیوند خورده‌اند. تفاوتهای میان کاستها، مناطق، و قومیتها با مظاهر نژادی و قبیله‌ای، که این جوامعِ گرد هم آمده از خود بازتاب می‌دادند، با توجه به تأثیر نابرابر تجارب آموزشی، اقتصادی و سیاسیِ استعماری، تقویت گردیدند[۲۲]. احساسات ملی‌گرایانه که بعدها این جوامع راگرد هم آورد، صرفاً بر مبنای مخالفت با سلطهٔ یک قدرت بیگانه شکل گرفته بود. وحدت این جوامع، صرفاً بر بنیاد آرمان حذف سلطهٔ استعماری استوار بود. گفته می‌شود دولتی که پس از استقلال ایجاد شد، بدین علت که هیچ هویت مشترکی بـه جـز مـخالفت بـا استعمار نداشت، در واقع پیش از بروز احساسات ملی‌گرایانه وجود داشته است. دولت - ملت بر مبنای مذهب، فرهنگ، زبان و یا عوامل نژادی مشترک، مانند زمانی که ملی‌گرایی پیش از دولت وجود دارد، شکل نگرفته است[۲۳].

بحران همگرایی

برای نمونه از دید اندرسون، فون دِر مِهدن و یانگ، این امر غیرقابل مناقشه است که:

به‌ویژه افریقا و آسیا تحت سلطهٔ دولتهای جدیدی قرار دارند که برای کسب وفاداریِ شهروندانشان با مشکلات مشقت‌باری روبرو هستند. این مساله‌ای است که در جوامع غربی به هیچ وجه مطرح نیست. رهبران جدید برای مجهز ساختن دولت به «ابهت ملیت»[1] با رقابت شدید میان وفاداریهای خرده ملی روبرو هستند که از آن به‌عنوان کثرتگراییِ فرهنگی یاد شده است. وفاداریها احتمالاً بر مبنای نژاد، هویت قومی، زبان، کاست، مذهب و یا منطقه قرار دارند. این عوامل می‌توانند به‌صورتی یکسان احساساتی را در انسانها برانگیزند که مشابه احساسات ملی‌گرایانه است . آنچه فهم آن مهم است مسیر و جهت دگرگونی است. آیا، همان‌گونه که بسیاری می‌انگارند، وفاداریهای خرده ملی جای خود را به ضرورت ملی‌گرایی خواهند داد؟ شواهد نشان می‌دهند که در افریقا و آسیا بدین‌گونه نیست. هم هویت‌یابی[2] ملی و هم وفاداریهای خرده ملی، هم زمان با نفوذ آموزش و ارتباطات مدرن، نیرومندتر می‌شوند و جماعتهای روستاییِ بسته، کوچک و مبتنی بر نظام معیشتی به شکل فزاینده‌ای در حال محو شدن هستند(۲۴).

وفاداریهای محلی به مرور و در خلال فرایند نوسازی با انتشار ارزشهای فرهنگی، محو می‌شوند. مکتب انتشارگرای نظریهٔ نوسازی[3] استدلال می‌کند که هم‌زمان با مدرن شدن کشورها، فرهنگها انتشار می‌یابند و خرده فرهنگها اهمیت خود را از دست می‌دهند. وفاداریها نسبت به دولت، جای وفاداریهای قومی را می‌گیرند. در این فرایند چهار عامل دخیل هستند: نفوذ دیوانسالارانه، بسیج اجتماعی، صنعتی شدن و ارتباطات جمعی. این دگرگونیها در صورتی که با هم تلاقی یابند، نوعی انتشار فرهنگی را موجب می‌گردند که ممکن است حتی به فراتر از مرزهای دولت - ملت کشانده شود.

بنابراین اگر نتوان نوعی احساس ملیت سرزمینی را از طریق متحد ساختنِ واحدهای مستقلِ

1- mystique of nationhood. 2- identification.

3- diffusionist school of modernisation theory.

اجتماعی، فرهنگی و سیاسی به‌وجود آورد، احتمال آن می‌رود که پس از کسب استقلال، «بحران همگرایی» بروز نماید. همگراییِ ملی زمانی به خطر می‌افتد که تهدید عددی و سیاسی یک گروه مسلط متوجه یک اقلیت (مانند مورد سریلانکا) گردد. تقاضای خودمختاری هم‌چنین در جایی (مانند هند و نیجریه) بروز می‌کند که نوعی کثرتگراییِ «متوازن» میان گروههای قومی وجود دارد[۲۵].

از این دید، تقاضای خودمختاریِ گروههای قومی، نوعی انحراف از مسیر تجدد تلقی می‌شود. «مشکل» دولت پسااستعماری، ملت‌سازی به معنای ایجاد وفاداری و پیوند نسبت به دولت – ملت جدید است که باید جای وفاداریِ محلیِ برانگیخته از ارزشهای سنتی را بگیرد. از این رو ممکن است جدایی‌خواهی بازتاب دهندهٔ شکست فرایند همگرایی (برای نمونه طی دوران استعمار) و یا بازتاب دهندهٔ فرایند واگرایی (پس از مقطع اتحاد نسبتاً باثبات) باشد (۲۶).

ارزیابی نظریهٔ همگرایی

نظریه و مفهوم همگرایی، مانند نظریه‌های نوسازی و توسعه (که در آنها ریشه دارد)، به جای تبیین منابع منازعهٔ سیاسی، که ممکن است به تلاشهایی برای جدایی بیانجامد، این منابع را بیشتر مبهم می‌سازد. از دید این نظریه، «بحرانِ» همگرایی نوعی انحراف از فرایند کارکردیِ دگرگونیِ سیاسی است. «واگرایی» سیاسی، که جدایی‌خواهی نوعی از آن می‌باشد، به‌عنوان پیامد ناهمخوانی ارزشها، قواعد و شیوه‌های رفتاری سنتی و مدرن تصویر شده است. ناکامی نظام دولتی در جذب موفقیت‌آمیز مناطق به‌عنوان شاهدی برای وجود وفاداریهای پیوستهٔ محلی، که بر مبنای جماعت قبیله‌ای قرار دارند و مشروعیت جماعت سنتی را برتر از اجتماع سیاسی مدرن، یعنی دولت – ملت، می‌دانند، در نظر گرفته شده است. بنابراین پیوندهای پیشین با سنت به‌عنوان مانعی بر سر راه توسعه دیده می‌شوند.

رویکرد «همگرایی» به پدیده جدایی‌خواهی، تمامی ضعفهای غایت شناختی و قومیت محورِ نظریهٔ توسعه را دارا می‌باشد. هر چند ممکن است دشمنی با نابرابریهای دولت‌های

معاصر در جذابیت و گیرایيِ نوعی حسِ هویتِ مشترک و تداوم تاریخی بازتاب یابد، اما چنین «محلی‌گرایی»[1]ای نیز خود محصول عوامل دیگری است و بسیج کنندهٔ اصلیِ کنش سیاسی نمی‌باشد. نمی‌توان این عوامل را صرفاً به‌عنوان ناتوانی بخشهای ناراضیِ جامعه از فهم چگونگی تبیین تقاضاهای سیاسی در یک نظام سیاسیِ ضرورتاً مساواتگرا و کثرتگرا، نادیده گرفت. بحث در مورد همگرایی به شکلی که گویی این امر صرفاً مسالهٔ اقلیتهایی است که به‌تازگی متوجه شده‌اند که دولت – ملتهای جدید، شکلهای مدرن اِعمال و اجرای سیاستها هستند، تبیینی مبهم و نامفهوم از بحران سیاسی را در پی خواهد داشت. تحلیل ریشه‌های ناآرامیِ قومی، ضروری است و نمی‌توان قومیت را به‌عنوان یک «مفروض» اولیه در نظر گرفت. قومیت در معرض نیروهای اقتصادی و سیاسی متعددی هم‌چون رقابت اقتصادی میان مناطق، دستکاری هویت قومی از سوی نخبگان حاکم به‌منظور انحراف اذهان از دیگر منازعات اجتماعی و اقتصادی، و جذابیت اشتراکی‌گرایی[2] در نبودِ دیگر شکلهای مشارکت سیاسی، قرار دارد(۲۷). یک دلیل گرایش به فعالیت‌های مرتبط با قومیت، ناامیدی افراد در حفظ منافعشان از طریق دیگر شکلهای مشارکت سیاسی است.

افزون بر این، هم‌چنین می‌توان شواهدی را در حمایت از تفسیری از تاریخ پسااستعماری، که قومیت را برای همگرایی ملی سودمند می‌داند، پیدا کرد. والرشتاین استدلال نموده است که قومیت در غرب افریقا دست‌کم از چهار راه از همگرایی ملی حمایت می‌کند. نخست، قومیت، حمایت اجتماعیِ مورد نیاز در زمانهای ناآرامی را فراهم می‌آورد که نه دولت و نه خانوادهٔ گسترده، قادر به تأمین آن نیستند. دوم، گروههای قومی در زمانهای دگرگونیِ سریع اجتماعی از طریق فراهم آوردن فرصتهای ایجاد کنندهٔ گستره‌ای از ارتباطهای سیاسی و اجتماعی، به شکل‌گیری فرایند آشتی و تلفیق کمک می‌کنند. سوم، گروههای قومی از طریق فراهم نمودن فرصتهایی برای تحرک اجتماعی، از شکل‌گیری کاستها جلوگیری می‌کنند و در نتیجه موجب حفظ یک نظام قشربندیِ روان می‌شوند. سرانجام، گروههای قومی «خروجيِ مهمی برای

1- parochialism.   2- Communalism.

تنشهای سیاسی» به‌شمار می‌روند. این ظرفیتهای قومیت باید شناسایی شوند و در برابر ظرفیتهای خاص‌گرا و جدایی‌خواه قومی، که اموری اجتناب‌ناپذیر هستند، قرار گیرند(۲۸).

۵) استعمار داخلی

نظریهٔ استعمار داخلی نیز در پاسخ به این پرسش که چرا یک گروه اقلیت خود را مجبور به کسب خودمختاری بیشتر و حتی جدایی می‌بیند، گُمانه‌های جالبی را ارایه داده است. هِکتر در این زمینه مفاهیم توسعهٔ ناهمگون (نامتوازن) و استعمار داخلی را مطرح کرده و از آنها برای تبیین ملی‌گرایی سِلتیک[1] در انگلیس بهره گرفته است. به‌نظر می‌رسد این نظریه که در تفاسیر مربوط به استعمار جهان سوم و وابستگی ریشه دارد، به‌عنوان رویکردی برای فهم تمایزهای سرزمینی، اقتصادی و سیاسی در دولتهای پسااستعماری و تقاضاهای بعدی برای خودمختاری از سوی گروههایی که مورد تبعیض و بهره‌کشی واقع شده‌اند، پایدار خواهد ماند.

مرکز و پیرامون

این نظریه استدلال می‌کند که جوامع کنونی به یک اجتماع مرکزی و یک و یا چند اجتماع پیرامونی تقسیم می‌شوند. اجتماع مرکزی اجتماعات پیرامونی را به دلیل مزیت اقتصادی استثمار می‌نماید. معمولاً اقتصاد پیرامونی تک محصولی است و از این رو در برابر نوسانات بازار جهانی بسیار بیشتر از اقتصاد مرکز آسیب‌پذیر است. تمایز مرکز - پیرامون، نتیجهٔ کارکرد سرمایه‌داری است که با توجه به توسعهٔ نامتوازن، دربرگیرندهٔ منازعات و نابرابریهای سرزمینی و طبقاتی می‌باشد (برای دستیابی به تحلیلی در این زمینه بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ(۲۹). تقسیمِ فرهنگیِ کار، در جریان چنین توسعه‌ای ایجاد می‌شود: «یک نظام قشربندی که در آن تمایزات فرهنگیِ عینی بر شکافها و یا خطوط طبقاتی بار می‌شوند»(۳۰). تداوم حیات ملی‌گرایی بر این تقسیم فرهنگی کار مبتنی است و یک نظام قشربندی را شامل می‌شود که

زندگی شخصی را به تمایزات فرهنگی گره می‌زند و در نتیجه فرهنگ را حایز اهمیت سیاسی می‌گرداند. مردم به یک منفعت مادیِ مشترک در قالب فرهنگی می‌نگرند. هر چند این شرط برای همبستگی گروهی و کنش جمعی لازم است، اما کافی نیست. شرایط دیگری نیز مانند سطح بالای وابستگی به یک جنبش ملی‌گرایانه لازم هستند تا به‌عنوان منبعی برای فایده و نظارت بر «رعایت اهداف و رویه‌های جنبش» از سوی اعضاء، موجب تشویقِ همبستگی با یک جنبش ملی‌گرایانه گردند[۳۱].

سیاست در مناطق پیرامونی به وسیله مرکز کنترل می‌شود. مناصب مهم دولتی به شکلی ناعادلانه از سوی افرادی از مرکز اشغال می‌گردند. این امر هم در مورد دستگاههای دولت مرکزی، و هم در مورد ساختار دولتهای محلی در مناطق اقلیت‌نشین صدق می‌کند. سازمانهای دولتی‌ای که در پی نمایندگی منافع فرهنگهای اقلیت هستند، یا محدود می‌شوند و یا این که از فعالیت آنها جلوگیری می‌شود. ممکن است دستگاههای اجبار دولتی به شکلی گزینشی برای جلوگیری از ابراز نارضایتی یک گروه ملی‌گرا مورد استفاده قرار گیرند. سرکوب اغلب با استناد به یک ایدئولوژی نژادپرست توجیه می‌گردد.

افزون بر این چنین تبعیضهای اقتصادی، حاشیه‌ای نمودن و منزوی ساختن یک اقلیت قومی و یا منطقه‌ای، ممکن است از طریق ارایه تصویری نادرست ازگروه فرهنگی، مثلاً به‌عنوان گروهی عقب‌مانده، غیرمتمدن، غیرقابل اعتماد، پست و یا خطرناک، شکل تبعیض فرهنگی به خود بگیرد. این امر ممکن است حتی شامل تلاشهایی از سوی گروه مرکز برای انکار تمایز یک گروه قومی، مانند تلاش ترکها برای اثبات ترک بودن کردها و یا ادعاهای دولت ایران در این مورد که کردها «ایرانیان اصیل» هستند، گردد[۳۲]. چنین ادعاهایی ممکن است زمانی که تعداد نسبتاً زیادی از اقلیتها به‌دلیل محرومیت اقتصادی از بیکاری، درآمدهای پایین، بهداشت و مسکن نامناسب، بیسوادی، امید به زندگی پایین، نرخ بالای جرایم و خودکشی، و دیگر شاخصه‌های مربوط به محرومیت اجتماعی، رنج می‌برند به سادگی به پیش‌گوئیهای کامبخش[۱] تبدیل گردند.

۱- self-fulfilling prophecies پیشگوئیهایی که به صِرفِ پیامدهای ناشی از گفتن آنها به وقوع می‌پیوندند: مترجمان.

هنگامی که اقلیتها از استفاده از زبان خویش در آموزش، رسانه‌ها و مدیریت محلی محروم می‌گردند، تبعیض آشکارتر می‌شود. امتیازات غیرمستقیمی هم‌چون دسترسی به آموزش، اطلاعات و پیشرفت اجتماعی برای کسانی در نظر گرفته می‌شود که از زبان رسمی بهره می‌گیرند(۳۳). زمانی که رژیمها در برابر آشوب گروههای ملی‌گرا با بهره‌گیری از اقدامهایی چون کوچانیدن و یا حتی قتل عام، واکنش نشان می‌دهند، تبعیض افزایش می‌یابد.

مورد بنگلادش

به نظر می‌رسد نظریهٔ استعمار داخلی بر برخی مناطق جهان سوم، مانند بنگلادش، انطباق‌پذیر است. پاکستان غربی به دلیل مهاجرت بیشتر کارآفرینان در زمان استقلال و نقش اساسی این افراد در توسعهٔ صنعتی این منطقه، در ابتدا از امتیاز اقتصادی سود می‌برد. تأسیس پایتخت کشور جدید در بخش غربی این منطقه نیز موجب تشویق بیشتر توسعهٔ صنعتی و زیربنایی گردید. بودجهٔ توسعه، کمک خارجی، سیاستهای اقتصادی و مالی، نظارت بر نرخ ارز و اختیارات صدور مجوزهای مختلف، به شکلی ناعادلانه به سود بخش غربی مورد استفاده قرار می‌گرفت. تبعیض مثبتی که لازم بود تا موجب گردد بخش شرقی خود را به سطح بخش غربی برساند، اِعمال نگردید و این امر خود موجب شد تا منابع بیشتری برای توسعهٔ بخش غربی، که بیشتر توسعه یافته بود، اختصاص یابد.

اما عامل عمده‌ای که موجب احساس استثمار و تبعیض در میان بنگالیهای پاکستان شرقی شد، سرازیر شدن درآمدهای ارزی پاکستان شرقی به سوی غرب بود. تفاوت میان دو «بخش» غربی و شرقی کشور از لحاظ درآمد سرانه، سهم بخشهای کشاورزی و صنعت در درآمدهای محلی، ثبت نام در مدارس و دانشگاهها، و زیرساختهای اقتصادی به‌طور کلی و به‌ویژه حمل و نقل، در دوران پس از استقلال رو به افزایش گذاشت(۳۴).

دگرگونیهای سیاسی در این مقطع، چارچوب کلی الگوی «استعمار داخلی» را تائید می‌نماید. حضور نخبگان بنگالی در سالهای نخست پس از استقلال در میان نخبگان حاکم بر

کشور محدود بود. از آنجاکه بیش از نیمی از جمعیت پاکستان در بخش شرقی زندگی می‌کردند، بنگالیها نیمی از کارکنان نهادهای سیاسیِ مبتنی بر استخدامِ دمکراتیک را ازآن خود کرده بودند. با این وجود پنج درصد از نخبگان نظامی، سی درصد از دیوانسالاران ارشد و ده درصد از طبقهٔ کارآفرین از میان بنگالیها انتخاب شده بودند. پس از سقوط دولت دمکراتیک در پی کودتای نظامی سال ۱۹۵۸ میلادی و حاکمیت الیگارشی دیوانسالار - نظامی بر پاکستان، این امر اهمیت بیشتری پیدا کرد. حضور بنگالیها در میان نخبگان سیاسی کاهش و احساس انزوای آنان افزایش یافت. در پی عدم پذیرش نتایج انتخابات سالهای ۱۹۶۵ و ۱۹۷۱ میلادی از سوی دولت، نخبگان بنگالی تلاش خود را بر کسب استقلال متمرکز نمودند[۳۵]. اختیارات استانی به شکلی کاهش یافته بود که بیشتر به ضرر بخش شرقی بود. تمرکزگرایی اداری و سیاسی موجب افزایش تقاضا برای استقلال بخش شرقی شد و دولت مرکزی نیز این وضعیت را تشدید نمود[۳۶].

هر چند مورد بنگلادش بی‌نظیر است اما به برخی نتیجه گیریها در مورد ملی‌گرایی و جدایی‌خواهی می‌انجامد که ممکن است قابلیت تطبیق بیشتری را در جهان سوم داشته باشد. هر چند بنگالیها برای سالیانی دراز از تمایز فرهنگی خویش آگاه بودند و ضرورت ابراز این وضعیت متمایز را در برابر سیاستهای همگون‌سازی (به‌ویژه قانون زبان واحد مصوب سالهای ۱۹۵۰ و ۱۹۵۲ میلادی) که گاه اِعمال می‌شد، دریافته بودند، اما تا زمانی که مقامات دولت مرکزی دستاوردهای این گروه را، که طی فرایند دمکراتیک حاصل شده بود، زیر سؤال نبردند، اقدام به جدایی‌خواهی ننمودند. برنامهٔ آنان تا آن زمان این بود که در درون دولت پاکستان اصلاحاتی (مانند برنامه شش ماده‌ای که در آن قانون اساسی کنفدرال، واگذاری مسئولیت مالی، و روابط مستقل تجاری و بازرگانی با کشورهای خارجی پیش‌بینی شده بود) صورت گیرد. جنبش ملی‌گرایانه و تقاضاهای جدایی‌خواهانه بیشتر به علت سرسختی و آشتی‌ناپذیری مقامات مرکزی شکل گرفت و کمتر یک اقدام خودجوش به‌شمار می‌رفت.

نهضت آزادیبخش با داشتن یک جنبش سیاسی درکنار خود، یعنی حزب عوامی لیگ که

سلطه‌اش بر سیاست ملی موجب مقاومت جناحهای سیاسی پاکستان غربی شده بود، تقویت گردید. از سوی دیگر آرمان ملی[1] به علت مشکلات مالیِ کنترل منطقهٔ پهناور جدا شده از هند و نیز با توجه به حمایت نظامی هند از بنگالیها، تضعیف گردید.

ارزیابی الگوی استعمار داخلی

به‌رغم آن‌که نظریهٔ استعمار داخلی بر برخی موارد در جهان سوم انطباق دارد، اما برای مطرح شدن به‌عنوان یک نظریه در مورد ملی‌گرایی و جدایی‌خواهی دارای مشکلاتی جدی است. مشکل عمده این است که در کشورهای جهان سوم بسیاری از مناطق ثروتمند از دولت تقاضای استقلال سیاسی نموده‌اند و بسیاری از مناطق فقیر چنین تقاضایی نداشته‌اند(۳۷). به‌نظر می‌رسد تلاش کاتانگا (که اکنون شابا نامیده می‌شود) در کنگو، بوگانویل در گینه نو پاپوا و بیافرا در نیجریه برای جدایی‌خواهی، نه براساس عقب‌ماندگی این مناطق، بلکه به سبب ثروت نسبی آنها، که بر بنیاد منابع معدنی و طبیعی قرار دارد، بوده است. هم‌چنین نظریهٔ استعمار داخلی با توجه به پدیدهٔ ملی‌گرایی و جدایی‌خواهی قومی در مناطقی مانند مناطق کردنشین، ناگا و اریتره، که هنوز تحت نفوذ گستردهٔ توسعهٔ سرمایه‌دارانه قرار نگرفته‌اند، بیشتر تضعیف می‌گردد(۳۷).

«توسعهٔ نامتوازن»، که موجب گسترش مناطق پیرامونیِ بیش از حد توسعه یافته می‌شود، با الگوی استعمار داخلی انطباق ندارد. اگر منطقه‌ای که از لحاظ اقتصادی وضع بهتری دارد و دارای قدرت غیررسمی است، تقاضای برابری رسمی در درون دولت را نماید، این درخواست می‌تواند موجب بروز «نابرابری قدرتی» گردد. برای نمونه، هر چند مناطق کردنشین در ترکیه و ایران در میان مناطق کمتر توسعه یافتهٔ این کشورها هستند، اما کردستان عراق دارای منابع طبیعی، به‌ویژه نفت، می‌باشد. ثروتمند بودن از لحاظ منابع طبیعی، موجب عدم استثمار یک منطقه در درون کشورهای جهان سوم نمی‌گردد. به‌رغم این که بخشهای کردنشین عراق حدود

هشتاد درصد از تولید نفت عراق و حدود پنجاه و سه درصد از درآمد ارزی دولت این کشور را تأمین می‌کنند، ولی همواره بخش کمتری از هزینه‌های توسعه‌ای، پروژه‌های صنعتی و زیرساختی را، در مقایسه با مناطق دیگر دریافت کرده‌اند[۳۹].

بنابراین می‌توان چنین نظریه‌پردازی نمود که اگر منطقه‌ای در درون یک کشور دارای «توانمندیهای بالقوهٔ قومی» و هم‌چنین موقعیت اقتصادی پیشرفته باشد (یا این که اقتصاد مرکز در حال فروپاشی باشد)، ممکن است این منطقه از لحاظ سیاسی جسور و پرمدعا گردد[۴۰]. ممکن است یکی از دلایل «فروپاشی مرکز» ناکامی آن در چانه‌زنی سیاسی مؤثر، به‌ویژه از طریق احزاب سیاسی ملی، باشد. به نظر می‌رسد توسعهٔ احزاب قدرتمند منطقه‌ای در نیجریه و پاکستان، بی‌ثباتی ناشی از جدایی‌خواهی را، به دلایل متمرکز نمودن منازعهٔ سیاسی بر روی رقابتهای منطقه‌ای، افزایش داده است[۴۱]. رقابت بر سر قدرت اقتصادی و سیاسی در پاکستان و نیجریه در دوران پس از استقلال به‌طور فزاینده‌ای شکل منطقه‌ای به خود گرفت. جهت‌گیری منطقه‌ای نخبگان سیاسی، موجب تقویت هویتهای منطقه‌ای، منازعه و قرارگرفتن تفاوتهای طبقاتیِ ملی در سایهٔ قبیله‌گرایی شده است.

هم‌چنین لازم است ملی‌گرایی با لحاظ نمودن توسعهٔ «متوازن» توضیح داده شود، مانند ملی‌گرایی در شرق افریقا، بخش فرانسه زبان صحرای افریقا و امریکای مرکزی[۱]، که مانع ایجاد ترکیب‌های فدرالی میان مناطقی که نسبتاً به شکل متوازن توسعه یافته‌اند، گردیده است. هم‌چنین این پرسش مطرح می‌گردد که چرا توسعهٔ نامتوازن، بدون وجود جنبشهای ملی‌گرایانه و جدایی‌خواه، باز هم وجود دارد. البته شاید این موضوع بیشتر به مناطق توسعه یافتهٔ جهان مربوط باشد.

احتمالاً می‌توان این پرسش را که چرا نابرابری میان قومیتها برای بروز احساسات ملی‌گرایانه کافی نیست و چرا گروههای مسلط گاه ملی‌گرا می‌شوند، با توجه به محرومیت

1- West Indies.

نسبی[1] پاسخ داد. محرومیت نسبی عبارتست از آرزوهای مربوط به استانداردهای زندگی که انتظار رسیدن به آنها وجود دارد، اما افراد محروم هنوز بدانها نرسیده‌اند و فکر می‌کنند حق آنان است که به آنها برسند(۴۲). ضعف این نظریه از عدم امکان اندازه‌گیریِ سطح محرومیت نسبیِ لازم برای حرکت یک گروه قومی به سوی ملی‌گرایی، ناشی می‌گردد. نظریهٔ محرومیت نسبی ادعاهای خودِ ملی‌گرایان را به‌عنوان شاهدی مبنی بر وجود محرومیت نسبی در میان آنان می‌پذیرد و «از این رو نمی‌تواند ملی‌گراییِ گروههای ممتاز اجتماعی، مانند سفیدپوستان افریقای جنوبی[2]، را توضیح دهد»(۴۳). اما واضح نیست چرا نباید سنجه‌های[3] عینیِ محرومیت نسبی را برای مقایسهٔ دو گروه قومی که در حال منازعه برای کسب استقلال سیاسی هستند، تعریف نمود و یا چرا نمی‌توان این نظریه را در مورد نمونه‌هایی از امتیاز نسبی که برای آن طراحی شده است، به کار بست. در نتیجه به نظر می‌رسد نظریهٔ محرومیت نسبی تنها دارای برخی ارزشهای تجربی باشد.

یک مشکل دیگر در مورد نظریهٔ استعمار داخلی این است که این نظریه توضیح نمی‌دهد چرا در پاسخ به توسعهٔ نامتوازن و استثمار داخلی به شیوهٔ استعماری، باید ملی‌گرایی، و نه مثلاً بازگشت به سیاست ماقبل مدرن و یا آگاهی طبقاتیِ انقلابی، به‌وجود آید. چرا باید یک گروه محروم در پی تبدیل شدن به یک دولت - ملت باشد؟(۴۴).

بنابراین، همان گونه که اوریج نیز به نحوی قانع کننده استدلال می‌نماید، نظریهٔ توسعهٔ نامتوازن باید تعریفی دقیقتر و واضحتر از چگونگی مشخص شدن نامتوازن بودن ارایه نماید. به گفتهٔ وی، «باید به وضوح پاسخ داده شود که چه میزان نامتوازن بودن برای حفظ و یا رشد احساس قومیت و یا ملیتِ مستقل لازم است»(۴۵). اگر چگونگی تعریف تفاوتهای عمدهٔ جغرافیایی میان مناطق مختلف مشخص نگردد، آزمون این که آیا این نظریه در مورد یک کشور خاص کاربرد دارد یا نه، ممکن نخواهد بود. به کارگیری الگوی هِکتر در مورد دیگر کشورها نیز،

1- relative deprivation.
2- Afrikaners.
3- measures.

به این دلیل که نابرابریهای مشخص شده میان مناطق مختلف انگلیس، از گزاره‌های کلیِ نظریهٔ استعمار داخلی مشتق نشده‌اند، مشکل است و در نتیجه این الگو نمی‌تواند توضیح دهندهٔ روابطی باشد که ممکن است در دیگر کشورها یافت شود[۴۶].

مورد نیجریه

برخی از مشکلات نظریهٔ استعمار داخلی، در ناکامی تلاشهای جدایی‌خواهانهٔ بیافرا به تصویر کشیده شده است. هر چند قطعاً تفاوتهای فرهنگیِ عمیقی میان گروههای عمدهٔ قومی در نیجریه وجود داشته (و هنوز هم وجود دارد)، و خصومت و رقابت چشمگیری نیز میان این گروهها به چشم می‌خورد، ولی تعارض موجود در این کشور بیش از آن که پیامد استثمار آیبوها[۱] و یا منطقه‌ای باشد که آنها در آن از نظر سیاسی مسلط هستند، پیامد رقابت بر سر قدرت، سیادت و ثروت بوده است. در واقع، بخش عمده‌ای از خصومت دیگر گروههای قومی با آیبوها، از نگرانی آنها از فرصتهایی ناشی می‌شده که آموزش برای آیبوها به ارمغان آورده و ایشان را بر بسیاری از طبقات جامعه مسلط گردانیده است. دیگر گروههای قومی مهمترین تلاش در تاریخ تلاشهای جدایی‌خواهانه، یعنی نخستین کودتای نظامی سال ۱۹۶۶ میلادی، را بدین دلیل که بیشتر افسران جوان ارتش آیبو بودند، عمدتاً یک کودتای آیبو قلمداد کرده‌اند[۴۷]. آیبوها از بسیاری جهات به «ملی»ترین گروه قومی نیجریه تبدیل شده و فرصتهای اقتصادی خود را، در هر منطقه‌ای که استقرار یافته‌اند، به دست آورده‌اند[۴۸]. تا زمانی که خشونتهای فرقه‌ای سال ۱۹۶۶ میلادی، تلاشی برای نسل‌کشی قلمداد نشد، برنامه‌های جدایی‌خواهی نیز آغاز نگردید. حتی تا این زمان هم واحد سیاسی معروف به «بیافرا»، کل منطقهٔ شرقی فدراسیون، از جمله اقلیتهای پنج میلیون نفری غیرآیبو در یک جمعیت دوازده میلیونی، را شامل می‌شد.

تا زمانی که اکتشاف نفت در شرق، جدایی را به‌عنوان یک انتخاب عملیِ اقتصادی مطرح ساخت، واکنش آیبوها به مشکلات این منطقه، مانند کمبود زمین، تلاش برای کسب فرصتهایی

1- Ibos.

در دیگر مناطق نیجریه بوده است. تنها زمانی که آیبوهای عضو طبقات دیوانسالاری و بازرگانی شاغل در دیگر بخشهای کشور، احساس کردند که تبعیض در زمینهٔ دستیابی به فرصتهای شغلی، حتی در صورتی که از قوم‌کشی آغاز شده در سال ۱۹۶۶ میلادی جان سالم به در بَرَند، در انتظار آنان خواهد بود، جدایی برای ایشان جذابیت پیدا کرد. این قوم‌کشی به تلافی کودتایی صورت پذیرفت که دیگر گروههای قومی، به‌ویژه گروههای قومی شمال نیجریه، آن را یک کودتای سازماندهی شده از سوی آیبوها تصور کرده بودند. از این پس، منطقهٔ شرقی دیگر هدف تبعیض در زمینه‌های تخصیص درآمد و سرمایه‌گذاری اقتصادی واقع نشد، در حالی که منطقهٔ غربی در نتیجهٔ سقوط بهای کاکائو در فاصله زمانی میان سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۵ میلادی و از دست دادن منابع نفتی خود به دلیل ایجاد منطقهٔ جدید غرب میانه، کاهشی شدید در درآمدهای ناشی از عوارض صادراتی خود را تجربه کرده بود، منطقهٔ شرقی رشد سریع درآمدهای ناشی از حقوق مالکانه و اجارهٔ معادن را شاهد بود. منطقهٔ شرقی در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۵ میلادی از دید کسب درآمدهای عمومی، عملکرد بهتری از مناطق غربی و شمالی داشت. در دورهٔ پس از استقلال این نگرانی وجود داشت که توسعهٔ اقتصادی در منطقهٔ شمالی تمرکز یابد، ولی این تمرکز به همان اندازهٔ یوروباها[1] در غرب به زیان آیبوها در شرق نیز بود. منطقهٔ شرقی تا سال ۱۹۶۴ میلادی بیشترین افزایش در سرمایه‌گذاری صنعتی را ازآنِ خود کرده بود.

آیبوها از نخستین سالهای جنبش استقلال‌خواهی در نیجریه، از دید سیاسی نقشی عمده را در سیاست ملی و نیز سیاست منطقه‌ای این کشور ایفاء کرده بودند. رهبری نخستین حزب عمدهٔ سیاسیِ فعال در سطح ملی، یعنی «کنوانسیون ملی نیجریه و کامرون»[2]، را یک آیبو، نماندی آزیکیوه[3] که به ریاست جمهوری نیجریه نیز رسید، به عهده داشت. این حزب که ابتدائاً حمایت همهٔ بخشهای نیجریه را جذب کرده بود، به تدریج از سوی برخی از رهبران یوروبا به شوونیسم آیبویی متهم گردید. هم زمان با اهمیت‌یابی سیاست در سطح منطقه‌ای، هر چند این حزب به

1- Yorubas.

2- National Convention of Nigeria and Cameroons: NCNC.

3- Nnamdi Azikiwe

حزب مسلط سیاسی در منطقهٔ شرقی تبدیل گشت، ولی با این وجود هم‌چنان پیروان چشمگیری در مناطق غیربوروبایی غرب و مناطق اقلیت‌نشین شمال داشت. این حزب در زمان استقلال به یکی از شرکای ائتلاف تشکیل دهندهٔ حکومت فدرال تبدیل شد. هم‌زمان با افول سیاست انتخاباتی در سال ۱۹۶۶ میلادی، آیبوها از طریق رژیم حاکم نظامی، در سطح ملی تسلط یافتند. از این رو آیبوها از طریق جدایی در پی پیشرفتی که در یک کشور بدون موانع منطقه‌ای بر سر راه استخدام و ارتقاء شغلی نصیبشان می‌شد، نبودند. تا زمانی که نظامیان عادی، شورش و صدها نفر از افسران و مردان آیبو را قتل عام کردند و پس از آن که برنامه‌های اجراء شده در شهرهای شمالی، کابوس نسل‌کشی آیبوها را مجسم ساخت، مفهوم یک بیافرای مستقل در میان رهبران آیبو مطرح نگردید.

منطقهٔ شرقی در سال ۱۹۶۶ میلادی به هیچ وجه تنها منطقه‌ای نبود که یک کنفدراسیون منعطف[1] را برای آیندهٔ نیجریه پیشنهاد می‌کرد و همهٔ مناطق این کشور در مورد آرمان وحدت نیجریه مردد بودند. منطقهٔ شرقی از آغاز مبارزات برای کسب استقلال از انگلیس، تهدید به جدایی از فدراسیون را بیش از هر منطقهٔ دیگری به کار گرفته بود و رهبران اکثریت مسلمان منطقهٔ شمالی نیز جدایی را از مدتها پیش از استقلال در نظر داشتند(۴۹). نگرانی اقلیتهای همهٔ مناطق، از جمله منطقهٔ شرقی، از آیندهٔ خود در یک نیجریهٔ متفرّق بود که عمدتاً دیگر مناطق کشور را بر ضد بیافرا متحد می‌ساخت.

نَفزیگر با این استدلال که «احتمال جدایی یک واحد منطقه‌ای از یک دولت - ملت به هزینه‌ها و منافع مورد انتظار آن منطقه از باقی ماندن در واحد ملی و نیز هزینه‌ها و منافع ناشی از جدایی از آن واحد ملی بستگی دارد»، خاطرنشان می‌سازد «منافع خودمختاری منطقه‌ای برای منطقهٔ شرقی متناسب با منافع عضویت مداوم در فدراسیون به‌عنوان نتیجه‌ای از اکتشاف و استخراج بازرگانی نفت خام، که در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ میلادی در این منطقه تمرکز یافته بود، افزایش یافت»(۵۰). هر چند اکتشاف نفت جدایی را تسریع نکرد، ولی به سادگی خود را در چشم

1- a loose confederation.

رهبران بیافرایی به‌عنوان یک راهبرد عملی بر ضد حکومت ملی مطرح ساخت. سهم عایدی منطقهٔ شرقی از درآمدهای نفتی (به‌ویژه پس از سال ۱۹۵۹ میلادی که یک نظام جدید تخصیص درآمد، سهمی برابر با سهم قبلیِ منطقهٔ شرقی از درآمدهای نفتی را برای این منطقه فراهم آورد) به یک منشاء اختلاف نظر سیاسی تبدیل گشت. دیگر عامل عمده، تصمیم سال ۱۹۶۷ میلادی در خصوص افزایش تعداد دولتهای حاضر در فدراسیون، از چهار به دوازده بود. تقسیم منطقهٔ شرقی به سه دولت جدید بدان مفهوم بود که آیبوها تنها در یکی از این دولتها در اکثریت باشند و سهم ایشان به یک ششم درآمدهای نفتی کاهش یابد. منطقهٔ استقرار آیبوها از منطقهٔ منابع نفتی، جدا شده و در خشکی محصور گردیده بود.

مورد بیافرا هم‌چنین این نکته را خاطرنشان می‌سازد که ممکن است سطحهای همگراییِ اقتصادی، یک عامل مهم در ایجاد آگاهی قومی و تقاضاهای خود مختاری باشد. در زمان جدایی بیافرا، ارزش روابط بازرگانی میان منطقه‌ای در نیجریه ناچیز بود و شرکتهای بومی تنها به فروش کالاهای خود در بازارهای محلی گرایش داشتند. در واقع هیچ سرمایه‌ای میان مناطق مختلف این کشور جا به جا نمی‌شد. منازعات قومی در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۸ میلادی، همگرایی اقتصادی را بیش از پیش تضعیف نمود. از این رو هزینهٔ جدایی، به‌ویژه در شرایطی که فرصتهای پیشرفت اقتصادی از طریق مهاجرت، که تا پیش از این تصیب آیبوها می‌شد، ابتدائاً به‌دلیل سیاستهای منطقه‌گرایی در زمینهٔ اشتغال و سپس به دلیل قوم‌کشیها، کاهش یافت، کمتر از منافع همگرایی تصور شده است[۵۱].

هویت قومی

عدم وجود رابطهٔ همبستگی میان وضعیت اقتصادیِ پیرامونی و بسیج ملی‌گرایانه دیگربار اهمیت هویت قومی را نمایان می‌سازد که برخی استدلال می‌کنند عمده‌ترین دلیل بروز ملی‌گرایی است. همهٔ جنبشهای ملی‌گرایانه دارای برخی ویژگیهای اتحادبخش، مانند زبان، فرهنگ و یا نژاد، هستند. تفاوتهای فرهنگی براساس برداشت گروههای مختلف تعریف

می‌شوند، در حالی که تفاوتهای جغرافیای اقتصادی ممکن است این گونه باشند و یا نباشند. به نظر می‌رسد قومیت شرط لازم برای جدایی است: «نظریه‌پردازان توسعهٔ نامتوازن وجود تعدادی هویتهای قومی باسابقه را تصور می‌کنند و بر این باور هستند که توسعهٔ نامتوازن بر این هویتهای قومی تأثیر می‌گذارد و آنها را به هویتهای ملی و یا قومی مدرن تبدیل می‌سازد»(۵۲). اما به‌نظر نمی‌رسد استثمار اقتصادی از سوی مرکز شرط لازم (چه رسد به شرط کافی) برای بروز ملی‌گرایی باشد. ریشه‌های جدایی‌خواهی را باید در عوامل دیگری غیر از اقتصاد جستجو کرد. افراد پیش از آن که در پی کسب استقلال باشند، باید خود را ملتی متمایز بدانند(۵۳). با این حال به‌نظر می‌رسد قومیت شرط کافی برای بروز ملی‌گرایی باشد. تاریخ جنبشهای ملی‌گرایانه به‌وضوح نشان می‌دهد که:

> ***وجود عینی و یا تصور ذهنی نابرابری در توجیه ملی‌گرایی، انکار ناشدنی است، اما این نابرابری به خودی خود تبیینی برای ملی‌گرایی نمی‌باشد. تنها نکتهٔ قطعی این است که همهٔ جنبشهای ملی‌گرایانه همواره خود را با استناد به وجود استضعاف موجود، و یا استضعاف محتمل در آینده، از سوی یک گروه رقیب، توجیه کرده‌اند***(۵۴).

البته همهٔ گروههای فرهنگیِ «عینی»، ملی‌گرا نیستند. هویت قومی در صورت وجود تهدید خارجی، به‌ویژه تهدید از سوی دولت (از طریق سیاستهای همگون‌سازی، تبعیض، صدمهٔ زیست محیطی، و منابع طبیعی) اهمیت می‌یابد (برای نمونه بنگرید به منابع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۵۵). ادعاهای اریتره و سومالی‌لند[1] برای حق تعیین سرنوشت براساس «آگاهی از ستمدیدگی»[2] صورت گرفت(۵۶). هم‌چنین جذابیت نظریهٔ همگراییِ سیاسی، که بر تفاسیر هویت و ارزشهای فرهنگیِ منازعه‌آمیزِ گروههای مختلف قومی، به‌ویژه آنهایی که با سیاست سر و کار دارند، متمرکز است، از همین امر ناشی می‌شود.

1- Eritrea and Somaliland.
2- consciousness of oppression.

۶) موازنهٔ فایده

این نظریه که جوامع انسانی هزینه‌ها و فایده‌های همگرایی و جدایی را می‌سنجند، در یکی از تفاسیر در مورد بیافرا ارایه شده است. بیرچ یک دیدگاه هزینه - فایده در مورد ملی‌گرایی را به تبیینی عمومی از این پدیده، توسعه داده است. وی قومیت را به‌عنوان یک متغیر مستقل در نظر می‌گیرد که عمدتاً بی‌توجه به دیگر عوامل، موجب شکل‌گیری هویتها و وفاداریهایی می‌شود که بسیار باداوم هستند. «در مقایسه با دگرگونیهای سریع در زمینه‌های توسعهٔ اقتصادی و سازماندهی سیاسی در یکصد سال گذشته، وفاداریهای قومی و فرهنگی، بادوام و نسبتاً دایمی هستند»[۵۷]. بنابراین قومیت با توجه به تبعیض سیاسی، استثمار اقتصادی و محرومیت نسبی، امری مفروض و توضیح داده نشده در نظر گرفته می‌شود. هر چند بیرچ عمدتاً براساس شواهد مربوط به کشورهای توسعه یافته، استدلال می‌کند، با این وجود کمک وی به مباحثات مربوط به ملی‌گرایی به اندازه‌ای مهم است که نمی‌توان آن را نادیده گرفت.

همگرایی سیاسی دربردارندهٔ هزینه‌ها و فایده‌هایی برای جوامع پیرامونی است. گاه موازنهٔ فایده در وضعیت الحاق به یک جامعهٔ گسترده‌تر تغییر می‌کند. افزون بر این، برخلاف فرض بنیادین مکتب انتشارگرا[1]، که مدعی است وفاداریهای قومی با توجه به نفوذ دیوانسالارانه، بسیج اجتماعی، صنعتی شدن و ارتباطات عمومی، تحت‌الشعاع وفاداریهای ملی قرار می‌گیرند، احتمال این که الحاق به‌صورتی کامل صورت پذیرد، زیاد نیست. گروههای قومی در برابر نابودیِ هویت فرهنگیِ خود مقاومت می‌نمایند و حتی از غرور و رضامندی ناشی از ابراز هویت (که جبران کننده احساس پست‌تر بودن و محرومیت ناشی از وجود یک فرهنگ مسلط می‌باشد)، نوعی «درآمد روانی»[2] کسب می‌نمایند.

در دوران پس از جنگ جهانی دوم، موازنهٔ فایده میان جامعهٔ کوچکتر و دولت بزرگتر، به سود جامعهٔ کوچکتر تغییر کرده است. نخست، بدین علت که «دگرگونیها در نظم بین‌المللی یکی

1-The basic Premise of The diffusionist School.

2- psychic income

از مهمترین منافع قرار گرفتن در کَنَف حمایت یک دولت بزرگتر، یعنی امنیت دیپلماتیک و نظامی، را از میان برده است»(۵۸). دوم، توسعهٔ سازمانهای بین‌المللی مانند جامعهٔ اروپا[1]، سازمان توسعه و همکاری اقتصادی[2] و صندوق بین‌المللی پول[3] موجب دسترسی دولتهای کوچک به بازار فروش محصولات، وام، اشتغال و سرمایه‌گذاری گردید که به نوبهٔ خود پویایی و داوم بیشتری را برای اقتصادهای آنها به ارمغان آورد که در غیر این صورت دست یافتنی نبودند. سوم، تأثیر رسانه‌های جمعی بر فرهنگها و زبانهای اقلیتها، موجب افزایش آگاهی و دشمنی نسبت به سیاستهای همگون‌سازی و امپریالیسم فرهنگی شده است. سرانجام، آشوب سیاسی برای اقلیتها هزینهٔ کمتری نسبت به گذشته دربردارد. حقوق، آسانتر تقاضا و عرضه می‌شود. ایجاد آشوب و اِعمال تروریسم آسانتر است و این امور به‌سرعت فراگیر می‌شوند. منابع عرضهٔ انرژی ملی در برابر خرابکاری آسیب‌پذیرتر هستند. بنابراین، گرایش اقلیتها به پذیرش اصلاحات مقطعی و محدود نقصان می‌یابد و ارزشی که اقلیتها برای مزایای ادغام در دولت - ملت قائل هستند، کاهش پیدا می‌کند.

این تبیین تا حدود بسیار زیادی در مناطق توسعه یافته و نیز مناطق در حال توسعهٔ جهان منطقی به‌نظر می‌رسد. اما در هر حال این تبیین دارای مشکلاتی نیز می‌باشد. نخست، این تبیین به‌جای توجه به عوامل ایجاد کنندهٔ سرخوردگی نسبت به حاکمیت سرزمینیِ کنونیِ دولت در میان برخی اقلیتهای قومی، بیشتر بر سهولت نسبیِ جدا شدن تمرکز می‌نماید. این تبیین چنین می‌نمایاند که تقاضا برای جدایی امری دایمی است و صرفاً در پی فهم شرایطی است که طی آن ایجاد یک دولت کوچک و تداوم آن تسهیل می‌شود. اما واضح است که تقاضا برای جدایی دایمی نیست و از این رو عواملی که بسیج ملی‌گرایانه را تسریع می‌نمایند، باید شناخته شوند.

دوم، این تبیین توجه کافی به لوازم سازمانیِ درخواست برای جدایی و زمینهٔ سیاسی متغیری، که در آن این درخواست صورت می‌گیرد، مبذول نمی‌نماید. بِراس عوامل سازمانی زیر

1- European Community: EC.

2- Organization of Economic Cooperation and Development: OECD.

3- International Monetary Fund: IMF.

را، که بر احتمال موفقیت سیاسی یک جنبش ملی‌گرایانه تأثیر می‌گذارند، شناسایی نموده است: تسلط بر منابع موجود در اجتماع، هویت یابی[1] خود با جامعه‌ای که این جنبش نماینده آن است، توانایی برای شکل‌دهی به هویت گروهی که باید رهبری شود، تداوم در رهبری و نمایندگی انحصاری و یا مسلط تقاضاهای قومی، هویت و شکل سیاست ملی‌گرایانه، هم‌چنین تحت تأثیر عوامل محیطی، به‌ویژه سازماندهی دوبارهٔ نیروهای سیاسی و اجتماعی (همان‌گونه که یک سازمان مبتنی بر طبقه برای اعضای یک گروه قومی از یک سازمان ملی‌گرایانه جذابتر است)، تمایل نخبگانِ گروههای مسلط قومی برای سهیم شدن در قدرت سیاسی و فراهم بودن عرصه‌های سیاسی جایگزین، مانند فدرالیسم، می‌باشد(۵۹).

سوم، نباید ابزارهای ایدئولوژیک، حکومتی و سرکوبگر، که دولت می‌تواند در برابر جنبشهای جدایی‌خواه به کار گیرد، بی‌اهمیت تلقی شوند. اِنلو مجموعه‌ای از قدرتهای خیره کننده‌ای را که در دسترس حکومتهای مرکزی در مقابله با مناطق جدایی‌خواه می‌باشد، همراه با راهبردهای آشکارتر و دارای خطر اجبار نظامی و انحصاری کردن اموال عمومی مطرح می‌سازد:

- توانایی اجرای عملیات سرشماری، که مقوله‌های اجتماعی[2] را با هدف مقایسه‌های داخلی تعریف می‌نماید،
- اقتدار محدود ساختن موضوعات و منازعاتی که باید به شکلی سیاسی مدیریت شوند،
- اختیار مذاکره با جدایی‌خواهان، که از لحاظ بین‌المللی به رسمیت شناخته شده است،
- کنترل جمع‌آوری مالیاتها (و از این رو بازتوزیع)، تعریف طبقات اقتصادی، انباشت اطلاعات و سرمایه‌گذاری،
- توانایی به کارگیری کارکنان ماهر و حرفه‌ای،
- حق کنترل مهاجرت داخلی که می‌تواند «ترکیب قومی مناطقی خاص را به شکلی کامل تغییر دهد»، و در نتیجه تضعیف جمعیتهای بومی و تضعیف تمایلات احتمالی برای جدایی‌خواهی(۶۰).

---

1. identification 2. social categories

حکومتهای مرکزی می‌توانند منابع دیپلماتیک، اداری و سیاسی را به کار گیرند، مانع حمایت خارجی از ناراضیان جدایی‌خواه شوند و از شکافهای درون اجتماعات منطقه‌ای بهره گیرند. آنها گاه، مانند هند و مسالهٔ کشمیر، می‌توانند مداخلهٔ خارجی را در زمرهٔ دلایل عدم اعطای استقلال قرار دهند.

سرانجام، هر چند شرایط شناسایی شده از سوی بیرچ بی‌شک دارای اهمیت می‌باشند و باید پژوهشهای بعدی را یاری رسانند، با این وجود نباید چنین فرض شود که محیط بین‌المللی به‌طور کلی حامی دولت - ملتهایی است که قرار است به‌وجود آیند. ایستارهای قدرتهای جهانی و دولتهای همسایهٔ بنگلادش و بیافرا عوامل مهمی در بروز نتایجی متفاوت از این دو نمونهٔ جدایی‌خواهی بودند(۶۱). معمولاً نفوذهای خارجی در نتایج مبارزه برای کسب استقلال اهمیت بسیاری دارند(۶۲). مسلماً نفوذهای خارجی در تاریخ جمهوری کرد در سال ۱۹۴۶ میلادی، که عمری کوتاه داشت، مؤثر بودند(۶۳). اما کسب حمایت خارجی در شرایطی که گروههای قومی در داخل مرزهای ملی مستقر هستند، بسیار دشوار است. برای نمونه، در جنوب شرق آسیا به شکلی شگفت‌انگیز دولتهای همسایه کمتر از جدایی‌خواهی قومی گروههای مستقر در مناطق مرزی حمایت کرده‌اند: «مرزهایی که با افول قدرت استعماری به‌جا ماندند، معمولاً بسیار مقدس شمرده می‌شوند به گونه‌ای که ارتباط ناچیز آنها با واقعیتهای جغرافیایی، اقتصادی و قومی در این زمینه اهمیتی ندارد»(۶۴).

جدایی اریتره بیشتر به موقعیت سیاسی داخلی و نیز این واقعیت که جنبش آزادسازی این کشور به ائتلافی که در نهایت رژیم مِنگیستو[1] را از کار برکنار کرد، کمک کرده بود، بستگی داشت تا حمایت خارجی. اما شاید پویایی طولانی مدت این جنبش به همکاری بین‌المللی، که بیرچ آن را هموار کنندهٔ مسیر استقلال می‌داند (چیزی مانند بازار مشترک شاخ افریقا که هستهٔ آن در سازمان بین‌الدولی خشکسالی و توسعه[2] وجود دارد) بستگی داشته باشد(۶۵).

1- Mengisto regime.

2- Intergovernmental Authority on Drought and Development.

۷) نخبگان و طبقه

انتظار استنتاج همگونِ کلیهٔ بخشهای یک اقلیت قومی از محاسبهٔ هزینه‌ها و فایده‌های همگرایی، اشتباه است. اقلیتهای فرهنگی، جوامعی همگن نیستند و از لحاظ طبقاتی، قشربندی شده‌اند. طبقات گوناگونِ یک اجتماعِ پیرامونی دارای تجارب متفاوتی از هزینه‌ها و فایده‌های ناشی از زندگی در درون یک اقتصاد، حکومت و جامعهٔ وسیعتر می‌باشند. روابط میان نخبگان و طبقات در اجتماعات مرکز و پیرامون تأثیر عمده‌ای بر میزان بسیج گروههای قومی در جهت اهداف ملی‌گرایانه دارد.

همگرایی نخبگان

یک طبقهٔ مسلط اقتصادی در درون یک اجتماع اقلیت ممکن است به خوبی در یک دولت و اقتصاد وسیعتر ادغام شده باشد. بِراس در پژوهشهای خود چنین دریافته است که «نخبگان محلی دارای قدرت اقتصادی، مذهبی و سیاسی، همکاری با مقامات خارجی و پذیرش زبان و فرهنگ گروه قومی مسلط را به سود خود می‌دانند تا بدین وسیله قدرتشان را حفظ کنند و یا افزایش دهند»[۶۶]. برای نمونه، طبقهٔ زمیندار کرد و بازرگانان ثروتمند در منطقه کردنشین ترکیه، از طریق تجارت و سرمایه‌گذاری در املاک شهری و صنایع کوچک مراکز عمدهٔ شهری، در درون اقتصاد ترکیه ادغام شده‌اند. از دههٔ ۱۹۵۰ میلادی مقامات ترکیه کمتر به سرکوب کردها نیاز داشته‌اند، زیرا فساد و منافع شخصی طبقه حاکم کرد، اهداف حکومت را تأمین می‌کرده است[۶۷]. هم‌چنین بورژوازی نوظهور کرد با نخبگان اقتصادی و سیاسی ترک همزیستی می‌نماید و به‌عنوان بخش منطقه‌ایِ شبکهٔ بازرگانی ترک ایفاء نقش می‌کند و دارای نمایندگانی در احزاب سیاسی ملی‌گرا است.

اغلب ملی‌گرایی سلاحی است که نخبگان منطقه‌ای از آن در رقابت برای کسب قدرت سیاسیِ ملی بهره می‌گیرند. تلاشها برای جذب وفاداریهای قومی در راستای ایجاد و حفظ حمایت سیاسی، ممکن است نتیجهٔ مبارزه برای قدرت در میان نخبگان قومی، و نه علت بسیج

گروههای اقلیت، باشد. مک وِی این امر را با توجه به تجربهٔ اندونزیاییها در مورد منطقه‌گراییِ جدایی‌خواه در دههٔ ۱۹۵۰ میلادی نشان می‌دهد. این جدایی‌خواهی نشان دهندهٔ وفاداریهای اولیه نبود و تلاشی برای تحکیم حمایت سیاسی به‌شمار می‌رفت. سرانجام، از آنجا که بنیاد قومی جنبشهای منطقه‌گرا به اندازهٔ کافی گسترش یافته نبود، این جنبشها به اهداف خود نرسیدند:

> ***هر دو منطقهٔ سوماترا و سولاوِسی[1] از لحاظ فرهنگی، زبانی و مذهبی متفرق و دارای مردمان گوناگون بودند و ادغام و الحاق آنها در درون یک دولت - ملت می‌توانست مشکلات اندونزی درکسب اجماع در میان مدعیان قدرت (دارای بنیاد اعتباریِ بسیار پایین) را تشدید نماید***(۶۸)

از سوی دیگر، در نیجریه تقویت بسیج سیاسی بر بنیاد قومیت از سوی سیاستمدارانی که از رقابت فزایندهٔ میان - قومی بهره می‌بردند، عامل عمدهٔ فرو افتادن این کشور در ورطهٔ جنگ داخلی بود(۶۹).

رقابت نخبگان

بِراس هم‌چنین منازعهٔ قومی را بازتاب دهندهٔ رقابت نخبگان برای دستیابی به «قدرت سیاسی، منافع اقتصادی و موقعیت اجتماعی» می‌داند. در جوامع در حال نوسازی، گسترش آگاهی قومی تا حدود زیادی به صنعتی شدن، گسترش سواد، شهرنشینی و رشد فرصتهای اشتغال دولتی و طبقات جدید اجتماعی، که از این تحولات ناشی می‌شوند، بستگی دارد. این شیوه‌ای است که در آن منازعهٔ نخبگان موجب تقویت ملی‌گرایی از طریق به چالش گرفتن توزیع منابع و قدرت سیاسی میان گروههای قومی می‌گردد. از دید بِراس توان بالقوه برای بروز ملی‌گرایی «تا زمانی که برخی اعضای یک گروه قومی برای رسیدن به موقعیتهای مناسب اقتصادی، که توسط گروه قومی رقیب اشغال شده است»، تلاش ننمایند، بالفعل نمی‌شود(۷۰).

1- Sumatra and Sulawesi.

جدایی‌خواهی احتمالاً راهبردی است که زمانی اتخاذ می‌شود که نخبگان اقلیت هیچ شانسی برای کسب قدرت سیاسی و اقتصادی در درون دولت موجود نداشته باشند و یا زمانی که شانس خوبی برای حمایت خارجی از جنبش جدایی‌خواه وجود داشته باشد.

اسمیت استدلال می‌کند که افراد آموزش دیده و تحصیلکردهٔ گروههای اقلیت (حرفه‌ایهای جاه‌طلب و شایسته) از اشتغال در دیوانسالاری، که شایستگی آن را دارند، محروم می‌شوند، زیرا تعداد این افراد حرفه‌ای از ظرفیت جذب دیوانسالاری بیشتر است. وی بر این باور است که بوروکراتیزه شدن جامعه با جدایی‌خواهی مرتبط است. دیوانسالاری دولتی، به‌ویژه زمانی که خودِ دولت نیز تحت سلطهٔ یک اجتماع وابسته به مرکز قرار گرفته است، به شکلی تبعیض‌آمیز عمل می‌کند. جدایی‌خواهی «مجموعهٔ جدیدی از راههای کسب قدرت و امتیاز برای اعضای طبقاتی که از این دو محروم شده‌اند»، به‌ویژه در وضعیتی که دولت در کشورهای در حال توسعه دارای مرزهایی است که عمری طولانی ندارند و ساختگی می‌باشند، راههای قانونی کمی برای ابراز «رنجهای اقلیتها» وجود دارد، منابع کافی برای کمک به مناطق فقیر وجود ندارد، و شکلی از حکومت که تمایل به تبعیض، و نه سازگاری، دارد، حاکم است، فراهم می‌سازد[۷۱].

منافع طبقاتی

پاسخها به تقاضاهای ملی‌گرایانه در زمینهٔ خودمختاری، به منافع طبقاتی در دیگر نقاط کشور بستگی خواهد داشت. برای نمونه، در پاکستان طبقهٔ مالکِ زمیندار در غرب کشور پیشنهادِ رهبری شرق برای اخذ مالیات از درآمدهای کشاورزی، که تا آن زمان از پرداخت مالیات معاف بودند، به‌منظور تأمین سرمایهٔ لازم برای توسعه را تهدیدی بر ضد خود تصور نمود. حفظ بخش شرقی به‌عنوان یک بازار برای کالاهای ساخته شدهٔ بخش غربی و به‌عنوان منبعی برای درآمدهای ارزی خارجی، به نفع بورژوازی بخش غربی بود. اما هم زمان کشاورزیِ بخش غربی در حال تبدیل شدن به یک منبع بسیار سودآور سرمایه‌گذاری برای بورژوازی این بخش بود و در نتیجه این طبقه به‌شدت از آغاز آشوبهای انقلابی در بخش شرقی ابراز نگرانی می‌کرد. الیگارشی،

عمدتاً دیوانسالار - نظامی بود که با جدایی مخالف بود و از نیروی نظامی برای جلوگیری از آن بهره می‌گرفت. دیوانسالاران پنجابی با ارتقاء بنگالیها، به‌عنوان پاسخی در مقابل فشار از سوی یک جنبش سیاسی که در پی برطرف نمودن عدم موازنهٔ منطقه‌ای میان مقامهای رده بالا بود، موافق نبودند. استقلال منطقه‌ای نیز کنترل این الیگارشی را بر منابع کشور تهدید می‌کرد. ارتش نیز به شکلی مستقیم‌تر از سوی استقلال منطقه‌ای، که می‌توانست مرکز را که مسئول دفاع بود از منابع مالی محروم سازد، تهدید می‌شد. حزب عوامی لیگ، حامی کاهش عمدهٔ هزینه‌های ارتش بود و این اعتقاد که هند، ملی‌گرایی بنگالی را برای بی‌ثبات ساختن پاکستان هدایت می‌کند، خصومت ارتش را تقویت می‌نمود.

مورد شرق پاکستان و ملی‌گرایی بنگالی می‌تواند در پاسخ به این پرسش که چگونه طبقات گوناگون در مقابل نابرابریهای منطقه‌ای واکنش نشان می‌دهند، روشنگر باشد. دولت مرکزی به ریاست ایوب‌خان در دههٔ ۱۹۶۰ میلادی تصمیم به ایجاد یک بورژوازی در پاکستان شرقی گرفت تا بنیادی سیاسی برای قدرت رئیس جمهور در این استان فراهم سازد و از گسترش ایده‌های سوسیالیستی جلوگیری نماید. بنگالیهای تحصیلکرده، که دارای پیوند مناسبی با دیوانسالاری و نخبگان سیاسی بودند، موفق به دریافت مجوز، قراردادهای ساختمانی، وام، حمایت رسمی و سهام گردیدند. هم زمان بورژوازی نوپای بنگالی از فشار ناشی از ملی‌گرایی بنگالی نیز بهره گرفت و در نتیجه بدین سو گرایش پیدا کرد. هنگامی که صنعتگران و بازرگانان بنگالی دریافتند که قادر به رقابت با بخشهای اقتصادی پاکستان غربی نیستند، کسب استقلالِ بیشتر برای شرق، موجب افزایش جذابیت ملی‌گرایی در میان این طبقات گردید. در عین حال این طبقات مطمئن نبودند که آیا یک بنگال شرقی مستقل می‌تواند حمایتی را که حکومت پاکستان همواره از ایشان به عمل می‌آورد، برایشان فراهم نماید یا نه[۷۲].

یک نتیجه‌گیری از این بحث آن است که «جنبش استقلال‌خواه در شرق (بنگال) را نمی‌توان با توجه به آرمانهای بورژوازی بنگالی تبیین نمود»[۷۳]. این ملی‌گرایی پیش از این که بورژوازی به‌وجود آید، وجود داشت و بنیاد طبقاتیِ این جنبش عمدتاً بر خرده بورژوازی استوار بود.

طبقات شهریِ حقوق بگیر معتقد بودند که استقلال اقتصادی از طریق حذف قدرت کارتلهای پاکستان غربی، موجب کاهش قیمتها خواهد شد. دیوانسالاران بنگالی منتظر آزاد شدن از سیاستهای مالی حکومت مرکزی بودند. روشنفکران رادیکال نیز با این باور که استقلال می‌تواند فرصت بیشتری برای اصلاح اقتصادی در منطقه‌ای، که تعداد محدودی سرمایه‌دار محلی داشت، فراهم نماید، از استقلال حمایت نمودند. علوی چنین نتیجه‌گیری نموده است که جدایی بنگال،

> ***موجب تاکید بر نقش سیاسی طبقهٔ متوسط تحصیلکرده در جوامع پسااستعماری می‌شود که آرزوی اولیه‌اش کسب مناصبی در الیگارشی دیوانسالار - نظامیِ حاکم بر این جوامع می‌باشد. ایدئولوژیِ همبستگی «ملی» مطرح می‌شود... از سوی دیگر، گروههای محروم به ارایه تقاضاهای خود از طریق گسترش فرهنگ منطقه‌ای و یا هویت زبانی و یا قومی می‌پردازند. پدیدهٔ نابرابریهای اقتصادی، که همزاد حتمیِ نابرابریِ ناشی از توسعهٔ سرمایه‌دارانه می‌باشد، این تقاضاها را تقویت می‌نماید***(۷۴).

۸) نتیجه‌گیری

هر چند پژوهشهای مرتبط با موضوع ملی‌گرایی و جدایی‌خواهی عمدتاً به جهان سوم محدود شده‌اند، ولی پدیده‌ای که این فصل با آن سر و کار داشته، پیچیده‌تر و متنوعتر از آن است که بتوان آن را با تعمیمهای سادهٔ علّی تبیین نمود. هر پژوهش از این نظر که چه چیزی موجب بروز ملی‌گرایی می‌شود، چگونه حکومتهای مرکزی به تقاضاهای ملی‌گرایانه پاسخ می‌دهند و چه نیروهای سیاسی دیگری در واکنش به این پاسخها بسیج می‌شوند، بی‌همتاست. جنبه‌های مهمی از موضوع، به‌ویژه پویائیهای داخلیِ جنبشهای جدایی‌خواه و سازمانهای متفاوتی که آنها را نمایندگی می‌کنند، وجود دارند که این فصل بدانها نپرداخته است.

صرف نظر از گُمانه‌های ارائه شده از سوی نظریه‌های مرور شده در این فصل، موضوعات زیر باید در هر پژوهشی در مورد ملی‌گراییِ قومی مد نظر قرار گیرند:

- نوع دستورکار سیاسی هر جنبش ملی‌گرایانه (چه یک دستورکار و یا بیشتر)، و این که این دستورکار چه چیزی را برای حکومت آیندهٔ آن سرزمین، در صورتی که به استقلال نایل آید، تجویز می‌نماید،
- چرا جنبشهای ملی‌گرایانه به‌رغم وجود موانع در برابر موفقیت آنها، تداوم می‌یابند و چه منابعی موجب تداوم آنها می‌گردد،
- شکل و ترکیب اجتماعی و اقتصادی جناحهای حاضر در درون اجتماعات قومی و جنبشهای ملی‌گرایانه‌ای که به نظر می‌رسد برای مذاکره بر سر دستاوردی کمتر از جدایی کامل آمادگی دارند و چگونگی انجام این مذاکرات با مقامات دولتی،
- چه روابط دیپلماتیک و اقتصادی میان دولت «مادر» و دولت تازه استقلال یافته پس از دستیابی به استقلال به‌وجود می‌آید و تا چه اندازه این روابط تداوم پیوندهای پیشین و وابستگیهای متقابل میان این مناطق است،
- چگونه دولتها به مدیریتِ جدایی‌خواهیِ قومی می‌پردازند، بر چه مبنایی نخبگانِ اقلیتها برای همکاری و سازگاری انتخاب می‌شوند، و تأثیر چنین انتخابی بر آیندهٔ جنبشهایی که درگیر مبارزه برای استقلال هستند،
- آیا ویژگی فرهنگیِ مسلط یک گروه، که خود را یک گروه ملی می‌پندارد، بر ساختار جنبش ملی‌گرایانه و انتخاب راهبرد آن (چگونگی تأثیرگذاریِ هویت قومی بر رفتار سیاسی) تأثیر می‌گذارد،
- تفاوتهای جنبشهای ملی‌گرایانه از لحاظ سازمان، اهداف و راهبرد (شامل میزان آمادگی آنها برای توسل به خشونت)، و
- چگونه می‌توان تفاوت در حجم، انسجام و بسیج اجتماعاتِ قومی را برای بهره‌گیری در پژوهشهای مقایسه‌ای مشخص نمود و اندازه گرفت.

پی‌نوشتها

1- Brown, D., 'Ethnic revival: perspectives on state and society', in Third World Quarterly, vol., 11, no. 4 (1989), p. 1.

2- Anderson, C. W., F. R. von der Mehden and C. Young, Issues of Political Development, 2nd edition. (Englewood Cliffs: Printice-Hall, 1974), chapter 3.

3- Brass, P. R., Ethnicity and Nationalism. Theory and Comparison. (London: Sage Publications, 1991), pp. 21 and 50-5.

4- Wright, T. P., 'South Asian Seperatist Movements', in W. H. Morris-Jones (ed.), The Politics of Seperatism, Collected Seminar Papers no. 19. (London: University of London Institute of Commonwealth Studies, 1976), pp. 12-13; Brass, P. R., Op Cit, pp. 154-6.

5- Brass, P. R., Op Cit, p. 256.

6- Connor, W., 'The politics of ethnonationalism', in Journal of International Affairs, vol. 27, no. 1 (1973); Clay, J. W., 'Epilogue: the ethnic future of nations', in Third World Quarterly, vol. 11, no. 4 (1989), pp. 230-1.

7- Birch, A. H., 'Minority nationalist movements and theories of political integration', in World Politics, vol. 30, no. 2 (1978), p. 340.

8- McVey, R., 'Seperatism and the paradoxes of the nation-state in perspectiv', in L. Joo-Jock and S. Vani (eds), Armed Seperatism in Southeast Asia. (Singapore: Institute of Suoutheast Asian Studies, 1984), p. 13.

9- Chaliand, G., 'Introduction', in G. Chaliand (ed.), People Without a Country. The Kurds and Kurdism. (London: Zed Press, 1980), p. 9.

10- Connor, W., 'Ethnonationalism', in M. Weiner and S. P. Huntington (eds), Understanding Political Development. (Boston: Little, Brown, 1988), p. 216.

11- Wright, T. P., 'Op Cit', p. 9.

12- Payne, S., Basque Nationalism. (Reno: University of Nevada Press, 1975), p. 249.

13- Connor, W., 'A nation is a nation, is a state, is an ethnic group, is a...', in Ethnic and Racial Studies, no. 4 (October 1978), p. 396, and Connor, W., 'Op Cit', (1988), pp. 201-2; Clay, J. W., 'Op Cit', pp. 224-6; Kellas, J. G., The Politics of Nationalism and Ethnicity. (London: Macmillan, 1991), pp. 2-3.

14- Smith, A. D., Theories of Nationalism. (London: Duckworth, 1971), pp. 181-6.

15- Ibid, pp. 186-90.

16- Symmoms-Symonolewicz, K., 'Nationalist movements: an attempt at a comparative typology', in Comparative Studies in Society and History, vol. 7, no. 2 (1965); Rustow, D. A., A World of Nations. Problems of Political Modernisation. (Washington: The Brookings Institution, 1967), 1967; Snyder, L. L., Varieties of Nationalism: A Comparative Study. (Hinsdale: Dryden Press, 1976); Wood, J. R., 'Secession: a comparative analytical framework', in Canadian Journal of Political Science, vol. 14, no. 1, (March 1981).

17- Rejai, M. and C. H. Enloe, 'Nation-state and state-nations', in International Studies Quarterly, vol. 13, no. 2 (1969), p. 143; see also Paribatra, M. R. S. and C.-A. Samudavanija, 'Factors behind armed separatism: a framework for analysis', in L. Joo-Jock and S. Vani (eds), Armed Seperatism in Southeast Asia. (Singapore: Institute of Suoutheast Asian Studies, 1984); Connor, W., 'Op Cit' (1988).

18- Emerson, R., From Empire to Nation: The Rise to Self-Assertion of Asian and African Peoples. (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1960), p. 102; Erikson, T. H., Ethnicity and Nationalism. Anthropological Perspectives. (London: Pluto Press,

1993), pp. 11-12.

19- Enole, C. H., Ethnic Conflict and Political Development. (Boston; Little, Brown, 1973), p. 15.

20- Wright, T. P., 'Op Cit', p. 8.

21- Zubaida, S., 'Theories of nationalism', in G. Littlejohn (ed.), Power and the State. (London: Croom Helm, 1978); Kellas, J. G., Op Cit, pp. 132-4.

22- Nafziger, E. W. and W. L. Richter, 'Biafra and Bagladesh: the political economy of secessionist conflict', in Journal of Peace Research, vol. 13, no. 2 (1976).

23- Kohn, H., The Idea of Nationalism: A Study of its Origins and Background. (London: Macmillan, 1945); Coleman, 1954, p. 419.

24- Anderson, C. W., F. R. von der Mehden and C. Young, Op Cit, p. 9.

25- Weinner, M., 'Political integration and political development', in The Annals of the American Acaedemy of Political and Social Science, no. 358 (March, 1965).

26- Wood, J. R., 'Op Cit', p. 111.

27- Nafziger, E. W. and W. L. Richter, 'Op Cit', p. 92.

28- Wallerstein, I., 'Ethnicity and national integration in West Africa', in Cahiers d'Etudes Africaines, no. 3 (October 1960).

29- Orridge, A. W., 'Uneven development and nationalism', in Political Studies, vol. 29, nos. 1 and 2 (March and June 1981), pp. 6-7.

30- Hechter, M., Internal Colonialism. The Celtic Fringe in British National Development, 1536-1966. (London: Routledge & Kegan Paul, 1975), p. 30.

31- Hechter, M., 'Internal colonialism revisited', in E. A. Tiryakian and R. Rogowski (eds), New Nationalisms of the Developed West. (London: Allen & Unwin, 1985).

32- Bulloch, J. and H. Morris, No Friends but the Mountains. The Tragic History of the Kurds. (Harmondsworth: Penguin, 1993), p. 51.

33- 'Kendal', 'Kurdistan in Turkey', in G. Chaliand (ed.), People Without a Country. (London: Zed Press, 1980).

34- Jahan, R., Pakistan: Failure in National Integration. (New York: Columbia University Press, 1973), pp. 30-2.

35- Rahman, M., 'Bangladesh', in W. H. Morris-Jones (ed.), The Politics of Seperatism, Collected Seminar Papers no. 19. (London: University of London Institute of Commonwealth Studies. 1976).

36- Jahan, R., 'Op Cit', pp. 23-30.

37- Orridge, A. W., 'Op Cit', pp. 181-2; Wood, J. R., 'Op Cit',

38- Smith, A. D., 'Towards a theory of ethnic seperatism', in Ethnic and Racial Studies, vol. 2, no. 1 (1979).

39- Vanley, I. S., 'Kurdistan in Iraq', in G. Chaliand (ed.), People Without a Country. (London: Zed Press, 1980).

40- Gourevitch, P. A., 'The re-emergence of "peripheral nationalisms": some comparative speculations on the spatial distribution of political leadership and economic growth', in Comparative Studies in Society and History , vol. 21, no. 2 (1979); Wood, J. R., 'Op Cit',

41- Wood, J. R., 'Op Cit',

42- Hah, C. and J. Martin, 'Towards s synthesis of conflict and integration theories of nationalism', in World Politics, vol. 27, no. 3 (April. 1975).

43- Brass, P. R., Op Cit, p. 42.

44- Odridge, A. W., 'Op Cit', pp. 183-4.

45- 'Ibid', p. 187.

46- page, E., 'Michael Hechter's internal colonialism thesis: some theoretical and methodological problems', in European Journal of Political Research, vol. 6. no. 3 (1978), pp. 302-3. 79-Ibos.

47- Lloyd, P. C., 'The ethnic background to the Nigerian crisis', in S. K. Panter-Brick (ed.), Nigerian Politics and Military Rule. Prelude to the Civil War. (London: Athlone Press, 1970).

48- Clendenen, C. C., 'Tribalism and humanitarianism. The Nigerian-Biafran civil war', in R. Higham (ed.), Civil Wars in the Twentieth Century. (Lexington: University Press of Kentucky, 1972).

49- Panter-Brick, S. K., 'Biafra', in W. H. Morris Jones (ed.), The Politics of Separatism, Collected Seminar Papers no. 19. (London: Institute of Commonwealth Studies, 1976), pp. 31-3.

50- Nafziger, E. W., 'Economic aspects of the Nigerian civil war', in R. Higham (ed.), Civil Wars in the Twentieth Century. (Lexington: University Press of Kentucky, 1972), p. 185.

51- ' Ibid'.

52- Orridge , A. W., 'Op Cit', p. 188.

53- Polese, M. 'Economic integration, national policies and the rationality of regional separatism', in E. A. Tiryakian and R. Rogowski (eds), New Regionalisms of the Developed West. (London: Allen & Unwin, 1985), p. 112.

54- Brass, P. R., Op Cit, p. 43.

55- Brown, D., 'Op Cit', pp. 5-10; Clay, J. W., 'Op Cit', pp. 228-30.

56- Adam, H. M., 'Formation and recognition of new states: Somaliland in contrast to Eritrea', in Review of African Political Economy, no. 59 (1994), p. 35.

57- Birch, A. H., 'Op Cit', p.333.

58- 'Ibid', p. 335.

59- Brass, P. R., 'Op Cit', pp. 49-62.

60- Enloe, C. H., 'Central governments' strategies for coping with separatist movements', in W. H. Morris Jones (ed.), The Politics of Separatism, Collected Seminar Papers no. 19. (London: Institute of Commonwealth Studies, 1976), p. 82.

61- Wood, J. R., 'Op Cit', pp. 130-1.

62- Wright, T. P., 'Op Cit', pp. 8-9; Tinker, H., 'The nation-state in Asia', in L. Tivey (ed.), The Nation-State. The Formation of Modern Politics. (Oxford: Martin Robertson, 1981), p. 115.

63- Ghassemlou, A. R., 'Kurdistan in Iran', in G. Challiand (ed.), People Without a County. (London: Zed Press, 1980); Roosevelt, A., 'The Kurdish Republic of Mahabad', in G. Challiand (ed.), People Without a Country. (London: Zed Press, 1980).

64- McVey, R., 'Op Cit', p. 18.

65- Adam, H. M., 'Op Cit', pp. 37-8.

66- Brass, P. R., Op Cit, p. 26.

67- 'Kendal', 'Op Cit',

68- McVey, R., 'Op Cit', p. 11.

69- Melsom R. and H. Wolpe, 'Modernisation and the politics of communalism', in American Political Science Review, vol. 64, no. 4 (1970).

70- Brass, P. R., Op Cit, p. 47.

71- Smith, A. D., 'Op Cit', pp. 21-35.

72- Jahan, R., Op Cit, pp. 185-98.

73- Alavi, H., 'The crisis of nationalities and the state in Pakistan', in Journal of Contemporary Asia, vol. 1, no. 3 (1971), p. 63.

74- 'Ibid', p. 65.

فصل دوازدهم
دهقانان، کارگران و انقلاب

۱) درآمد

یک نکتهٔ تناقض‌نما (پارادوکس) در مورد سیاست در جهان سوم، که باید مورد توجه قرار گیرد آن است که اگر تولید ثروت و شمار افراد دست‌اندرکار این فعالیت به‌عنوان شاخصهای قدرت در نظر گرفته شوند، دهقانان[1] و کارگران، گروههای قدرتمندی در همهٔ کشورهای در حال توسعه خواهند بود. همان گونه که شانین می‌گوید دهقانان به دلیل اشتغال در بخش تولید مواد غذایی، پراکندگی جغرافیایی و دارا بودن اکثریت عددی، باید یک نیروی سیاسی قوی باشند. اما با این وجود به جز برخی موارد استثنایی، ضعف سیاسی دهقانان کاملاً مشهود است(۱). هر چند دهقانان و کارگران بخش نسبتاً بزرگی از جمعیت را تشکیل می‌دهند و به تولید مواد غذایی می‌پردازند که صدور آن برای کشور ارزآور است، اما این گروه باز از محرومیت بسیار بالا رنج می‌برند. شکاف میان آنان و طبقات متوسط ثروتمندتر در حال افزایش می‌باشد. ممکن است شرایط زندگی دهقانان موجب شود از نظر سیاسی بسیج شوند و خواستار اصلاح و دگرگونی گردند.

با این وجود، حمایت از حقوق سیاسیِ اولیهٔ فقرا در جوامع پسااستعماری بسیار دشوار می‌نماید. قدرت صندوقهای رای با انواع تقلبهای انتخاباتی محدود می‌گردد. در جوامع فقیر می‌توان به راحتی آراء را خریداری نمود. در بسیاری از جوامع روستایی امریکای لاتین حتی می‌توان در قبال دادن یک جفت کفش، تشک، تی شرت، و یا یک کیسه حبوبات، آراء فقرا را خرید.

۱– در این فصل برای واژگان peasant معادل دهقان، farmer معادل کشاورز، و cultivator معادل زارع به کار رفته است: مترجمان.

روستاییان جهان سوم از انواع ستمهای طبیعی و غیرطبیعی رنج می‌برند. قحطی، خشکسالی، زمین کشاورزی نامناسب، خاک در حال فرسایش و شرایط جوی نامساعد از انواع ستمهای طبیعی است (۲). افزون بر اینها، روستاییان فقیر از لحاظ زندگی و شغل در شرایطی متزلزل به سر می‌برند. حقوق آنان در زمینهٔ مالکیت زمین عموماً ضعیف است و در معرض تهدید سلب مالکیت، بی‌زمینی و بنابراین تهیدستی و افلاس قرار دارند. همیشه مالکان قدرتمند و متحدانشان در برابر هر گونه ابتکاری از جمله ابتکار دولت برای اصلاحات ارضی مقاومت می‌نمایند. اغلب اقدام به احقاق حق برای فقرای روستایی و شهری دشوار می‌باشد. مراجعه به محاکم قضایی برای احقاق حق یا وجود ندارد و یا اگر هم وجود داشته باشد به سبب هزینه‌های زیاد آن، به‌ندرت قرین با موفقیت است.

موقعیت روستاییان فقیر به‌عنوان تولیدکنندگان روی زمین بسیار ناامن است. آنان با ابزارهایی بسیار ابتدایی کار می‌کنند: وابسته به انرژی انسانی و یا حیوانی می‌باشند، اغلب به ابزار مناسب، بذر، کود، سموم دفع آفات و آبیاری کافی دسترسی ندارند، و هیچ گونه پس‌انداز و یا ذخیره‌ای، که تکیه گاه روز تهیدستی‌شان باشد، در اختیار ندارند. در صورتی که محصول آنان دچار مشکل گردد، خود و یا عضوی از خانواده‌شان بیمار شوند، قیمت محصول کاهش یابد، و یا هزینه‌های تولید افزایش یابد، ایشان با بحران، بدهکاری و استثمار بیشتر مواجه می‌شوند. ممکن است حکومت برای مساعدت به ایشان مداخله نماید و مثلاً با پرداخت یارانه به آنان موجب شود محصول و امنیت آنان افزایش یابد و یا برنامه‌های اصلاحات اراضی را آغاز نماید که البته بعضاً با موفقیتهای چشمگیری نیز همراه است. اما در هر حال، این امور اغلب تنها برای بخشی کوچک از کشاورزان ثروتمند مفید است و موجبات فقر بیشتر روستاییان فقیر را فراهم می‌سازد.

تجاری شدن کشاورزی و به کارگیری شیوه‌های سرمایه‌بر[1] برداشت محصول موجب تهدید

1- capital intensive.

حقوق دهقانان مزارعه کار[1] نسبت به زمین می‌گردد و در نتیجه دهقانان عمدتاً بی‌زمین و حتی بیکار می‌شوند. دهقانان بی‌زمین و بیکار در حاشیه بخشهای غیررسمی شهری ادغام می‌گردند و تلاش می‌کنند تا از طریق تجارت در مقیاس کوچک و جرایم خُرد به حیات خود ادامه دهند، آنان در هر حال از لحاظ قانونی و معیشتی، حاشیه‌ای می‌شوند و دسترسی بسیار محدودی به آموزش، بهداشت، مسکن و هر امکان دیگری، که لازمهٔ یک زندگی شایسته است، دارند. بدین ترتیب تحت فشار کمبود زمین، کشاورزی تجاری، فشارهای جمعیتی، و جذابیت شهرها (اغلب در شکل فرصتهای شغلی که صنعتی شدن فراهم می‌آورد) پرولتاریای جدید شهری به وجود می‌آید. این پرولتاریا با جمعیت بسیار زیاد در محله‌های پایین شهرها با فقر، نابرابری، و عدم اشتغال طولانی مدت دست و پنجه نرم می‌کنند. اشتغال صنعتی در بخشهای رسمی بسیار متزلزل است و اغلب متکی به کارفرمایان و مقامهای رسمی فاسد می‌باشد.

بنابراین شمار زیادی از افراد وجود خواهند داشت که آمادهٔ نوعی مبارزه و منازعهٔ سیاسی هستند، چرا که در وضعیتی قرار دارند، که این اقدام بهترین راه تداوم حیات آنان است. البته موانع جدی بر سر راه مشارکت سیاسی آنان وجود دارد. ادبیات موجود علوم اجتماعی بر دو مورد تمرکز نموده است: مشکلات جدی که بر سر راه تصریح منافع سیاسی کارگران صنعتی و کشاورزی وجود دارد، و پتانسیل انقلابی دهقانان. نخستین مورد به روشن شدن واقعیتهای اجتماعی زندگی اکثریت مردم، حتی در دمکراسیهای معاصر که در آنها اصل حقوقِ سیاسیِ برابر و نهادهای نمایندگی حکومتی حاکم است، کمک می‌کند.

۲) مفاهیم

دستگاه مفهومی مورد نیاز، میان مشارکت، شورش و انقلاب تمایز قائل می‌شود. «مشارکت» به حضور عادی در سیاست رسمی از طریق عضویت در گروههای نفوذ و احزاب سیاسی و هم‌چنین از طریق رای دادن اشاره دارد. فقرا در جوامع پسااستعماری برای دستیابی به

چنین مشارکتی در سیاست جوامع و یا ملتهای خویش با موانع ویژه‌ای رو به رو هستند.

«شورش» به کنش فراقانونی اشاره دارد که احتمالاً با خشونت نیز همراه است. در این حالت فقیران شهری و یا روستایی به کنش مستقیم بر ضد مقامات حکومتی و یا قدرتمندان محلی اقدام و تلاش می‌کنند تا از تشدید بهره‌کشی از طریق فشار بیشتر کار، کاهش دستمزد واقعی، قربانی نمودن اتحادیه‌های تجاری، تهدید پلیس، از دست دادن زمین، و یا افزایش اجاره‌ها و مالیاتها، پیشگیری نمایند. در این وضعیت فعالیت سیاسی عمری کوتاه دارد و هدف از این فعالیت جلوگیری از امور اشتباه است. هیچ گونه برنامهٔ درازمدت و یا ایدئولوژی برای دگرگونی بنیادین در روابط اجتماعی و اقتصادی وجود ندارد.

«انقلاب» عبارت از جایگزین نمودن یک نظم اجتماعی، و نه صرفاً یک رژیم سیاسی، با یک نظم دیگر می‌باشد. در انقلاب، وجود ایدئولوژیها و اشکال جدید سازماندهی ضروری است. هر چند ممکن است مذهب، مانند مورد بنیادگرایی اسلامی در ایران و الجزایر، در افزایش آگاهیهای طبقاتی سهم مهمی داشته باشد، ولی عمدتاً در راستای تقسیم‌بندیهای طبقاتی، اقدام به بسیج همبستگی صورت می‌گیرد. ساختارهای موجود اجتماعی و سیاسی، به‌ویژه روابط مالکیت، به سبب استثمارگونه و ظالمانه بودن‌شان مورد چالش واقع می‌شوند. هدف ایجاد شکلی دیگر از جامعه است[۳].

دهقانان

تعاریف گوناگونی از «دهقان» ارائه گردیده است. تعاریفی که از همه بیشتر مورد توجه قرار گرفته است تعریف انسان شناسان، به‌ویژه رابرت رِدفیلد، لوید فالِرز و اِریک وُلف می‌باشد. رِدفیلد[۶] دهقانان را افرادی می‌داند که در مبادلات اقتصادی و بازار (نه این که تنها تولید معیشت نمایند)، سلسله مراتب سیاسی و اداری (نه صرفاً در جوامع خودبسنده و ابتدایی)، و شبکهٔ کشوریِ روابط اجتماعی (مثل کاستها) مشارکت دارند و دارای دو سنت فرهنگی هستند: یکی فرهنگ «والای» نخبگان تحصیلکرده و دیگری فرهنگ «خُرد» توده‌های بی‌سواد. فالِرز هم‌چنین

دهقانان را به‌عنوان افرادی که افزون بر معیشت خانوادگی، برای بازار نیز تولید می‌کنند، و متعلق به سلسله مراتب سیاسی و هم‌چنین ساختارهای جماعتی می‌باشند، معرفی می‌نماید(۵). وُلف تمرکزی خاص بر فرآیند استخراج دارد که ویژگی روابط دهقانان و طبقه حاکم می‌باشد. از دید وی، دهقانان «زارعان روستایی هستند که مازاد محصولشان به گروهی از حکام منتقل» و از آن برای حمایت از حکام و هم‌چنین کسانی که زارع نیستند، اما تولید کننده کالاها و خدمات هستند، استفاده می‌شود (۶). عامل تمییز میان دهقان و زارع محلی، تولید رانت و ادغام در نظام سیاسی و اجتماعیِ وسیعتر از جماعت خویش می‌باشد. صرفاً هنگامی که یک زارع در جامعهٔ جدید دارای دولت ادغام می‌گردد، یعنی زمانی که در معرض تقاضاها و حمایتهای قدرتمندانِ خارج از طبقهٔ خود قرار می‌گیرد، می‌توان از او به‌عنوان دهقان یاد کرد(۷).

در نتیجه، پژوهش در مورد دهقانان و نقش آنان در سیاست پیچیده است زیرا جوامع روستایی همگی دارای دهقان، یعنی کسانی که گروهی را تشکیل می‌دهند که بخشی از محصول کار خود را به اشرافیت زمیندار منتقل می‌نمایند و در مقابل دارای حق تصدی (اشغال) و کشت بر روی زمین می‌گردند، نمی‌باشند. برای نمونه، در جوامع قبیله‌ای در افریقا زمین به‌طور سنتی ملک مشترک عمومی بوده و روابط ارباب و رعیتی وجود نداشته است. فرد در جوامع قبیله‌ای زمین را از یک گروه یکدست و هم تبار[1]، که عضو آن است، در اختیار می‌گیرد. تنها این گروه هم‌تبار است که می‌تواند زمین را به فروش برساند. به دلیل محدودیتهایی که بر سر راه زمیندار شدن وجود دارد، ممکن است افزایش اعتبار مالی برای زارعان دشوار باشد. البته این امر یک مزیت داشته است و آن این که زارعان هیچ گاه به وام دهندگان بدهکار نمی‌شدند. کمبود زمین موجب نشده که افراد از حقوقی که به سبب عضویت در گروه هم‌تبار به آنان تعلق می‌گرفته، محروم شوند و هم‌چنین ایجاد یک گروه از افراد کارگر فاقد زمین را نیز موجب نگردیده است. مشکلات کمبود زمین در دوران استعمار با مهاجرت به سوی منابع اشتغال در صنعت و مزارع بزرگ کشاورزی مکانیزه جبران گردیده و هیچ گونه طبقهٔ اشرافیت زمیندار که دارای تسلط سیاسی

و اقتصادی باشد، وجود نداشته است.

زمانی که کشت محصولات کشاورزی قابل فروش موجب ایجاد طبقه‌ای از زارعان ثروتمند گردید، هرگونه انباشت مازاد به دیگر فعالیتهای اقتصادی همچون تجارت و حمل و نقل بستگی پیدا کرد. هر چند احتمال پرداخت عوارض در پادشاهیهای متمرکز سیاسی به اربابان بزرگِ حکومتی (مانند رئیسان در روستاها و یا مناطق در امیرنشینهای شمال نیجریه) وجود داشت، اما میزان دریافت عوارض، در مقایسه با مالکان هندی و یا امریکای لاتینی، بسیار کم بود[۸]. دولت، و نه ارباب، از طریق دریافت مالیات مستقیم و غیرمستقیم به عامل بهره کشی در جوامع قبیله‌ای تبدیل شد. برای تولید محصولات قابل فروش نباید هیچ‌گونه تغییری در قواعد مالکیت زمین صورت گیرد.

استعمار دارای یک اثر آنی بر چنین نظامهای اجتماعی و اقتصادی بود و می‌توان گفت که فرآیند «دهقانی سازی» را، آن‌گونه که پیشتر تعریف شد، ایجاد کرد. استعمار پایانی بر «کشاورزی ابتدایی» در اکثر مناطق افریقا بود و زراعت را به یک نظام گسترده‌تر اقتصادی و سیاسی وارد کرد و دهقانان افریقایی را به‌وجود آورد و در نهایت در برخی مناطق، طبقهٔ کشاورزان سرمایه‌دار و نیروی کار روستایی فاقد زمین شکل گرفت. چنین مشارکتی در نظام وسیعتر اقتصادی با توجه به وجود بخشهای اقتصادی نیازمند نیروی کار مزدور (مانند معادن، مزارع بزرگ مکانیزه، و صنایع) در این مناطق، شکل گرفتن محیط و بنیادهای لازم برای تولید محصول قابل فروش، وجود شهرک‌نشینهای اروپایی، و میزان رشد یک بورژوازی بومی، متفاوت بوده است[۹].

هر قدر مبنای دهقانی جوامع روستایی کمتر باشد، کاربرد نظریه‌های رفتار سیاسی مبتنی بر تحلیلهای جوامع دهقانی محدودتر خواهد بود. در نتیجه شاید بتوان به این پرسش که چرا انقلابهای دهقانی در برخی جوامع توسعه نیافته، و نه همهٔ آنها، اتفاق افتاده‌اند، با توجه به شکل سازمان اجتماعی، که یک جامعهٔ روستایی را از دیگر جوامع متمایز می‌سازد، پاسخ داد. در این زمینه اشاره به مورد افریقا بسیار سودمند خواهد بود که این موضوع در ادامه در بخش بررسی تلاشهای انجام شده برای به کارگیری نتایج تحلیلهای تاریخی مقایسه‌ای در افریقا، مد نظر قرار خواهد گرفت.

به یک پیچیدگی دیگر اصطلاح «دهقان» نیز باید توجه شود. ممکن است این اصطلاح به انسجام و همگونگی در جوامع غیرشهری، بیش از آنچه در واقع میان زارعان فقیر و ثروتمند، تولید کنندگان محصولات قابل فروش، کارگران بدون زمین، کشاورزان کوچک و حتی بردگان (مانند مزارع بزرگ کشاورزی مکانیزه، مزارع دامداری، مزارع تقطیر شکر در برزیل که کلیسای کاتولیک در سال ۱۹۹۲ میلادی وجود آنها را افشاء کرد) وجود دارد، اشاره داشته باشد. گاه تمییز میان دهقان فقیر، «متوسط» و ثروتمند برای فهم هر گونه توان بالقوهٔ انقلابی، مفید است (در ادامه بنگرید به موضوع ساختار طبقاتی). تفاوت میان یک دهقان و یک کشاورز نیز دارای اهمیت می‌باشد. یک کشاورز، مالک زمین است و بر محصول خویش کنترل دارد، در حالی که یک دهقان زمین را اجاره می‌کند و دارای تعهداتی به مالک می‌باشد. کشاورزان به استخدام نیروی کار می‌پردازند، اما دهقانان بر نیروی کار و اعضای خانواده خود تکیه می‌کنند. گروههای مختلف روستاییان، و حتی فقیران آنان، مشکلات مشارکت و بسیج سیاسی را با شدتهای متفاوتی تجربه می‌کنند.

۳) مشارکت سیاسی

انزوا

عاملی که به‌شدت به‌عنوان یک عامل مهم در بسیج افراد فقیر مورد توجه قرارگرفته است، انزوای ایشان به‌عنوان بازیگران اقتصادی می‌باشد[۱۰]. دهقانان بر روی زمین خویش و با نیروی کار خود کار می‌کنند. کار آنان در انزوا، و نه در همکاری با دیگران، انجام می‌شود. خانواده دهقان «اتمیزه» شده می‌باشد[۱۱]. دهقانان تجربه‌ای راکه کارگران فاقد زمین از بهره کشیِ دسته‌جمعی، به‌ویژه در شکل کار در مزارع بزرگ مکانیزه، دارند، دارا نیستند. در نتیجه، انزوا با توجه به روابط اجتماعیِ تولید، متفاوت می‌باشد. ایجاد آگاهی طبقاتی، و حتی گروهی،مبنایی برای سازماندهی سیاسی، دشوار است.

تجارب مشابه این مورد را شاید بتوان در برخی بخشهای صنعتی، هم چون معدن که در آن

کارگران در روستاهای صنعتی منزوی شده‌اند و نیازهایشان در همان جا برآورده می‌شود، یافت. هر چند ممکن است این کارگران به تشکیل اتحادیه بپردازند و از آن به‌عنوان مبنایی مهم برای سازماندهی آشوب و شورش سیاسی بهره گیرند، اما فعالیت در قالب اتحادیه ممکن است محدود به دلمشغولی‌های مربوط به محیط کار شود و مسایل سیاسی را که بر افراد، به‌ویژه در دیگر نقشهایشان تأثیر می‌گذارد، دربرنگیرد. افزون بر این، نیرومندی سیاسی کارگران صنعتی در جهان سوم، که از لحاظ عددی کم هستند، با توجه به ساختار پراکندهٔ شرکتهای کوچک که «موانعی بر سر راه سازماندهیِ دسته جمعی طبقهٔ کارگر» ایجاد می‌کنند، بیشتر محدود می‌شود. ممکن است آگاهی از نابرابری فزاینده به میزانی از رادیکالیسم منجر شود، اما این رادیکالیسم را می‌توان به شکلی آسان با سرکوب دولتی و شیوه‌های حمایت‌گرایانه[1] و پوپولیستیِ ادغام و شمول سیاسی، «که کنترل دولت و انضباط را تسهیل می‌نماید»، مهار کرد(۱۲).

مشکلات سازماندهی سیاسی در مناطق شهری، مشابه مناطق روستایی می‌باشد. ممکن است خانوارها و واحدهای تولید در بخشهای غیررسمیِ اقتصاد شهری، به همان اندازهٔ جامعهٔ دهقانی منزوی باشند. تولید کنندگان جدا از هم و در انزوا عمل می‌کنند تا حداقل سرمایه را به کار گیرند و در اُنزوا با طبقات معارض اجتماعی، مانند زمینداران، بازرگانان، وام دهندگان، دیوانسالاران، و عمده فروشان، که می‌توانند به سبب این روابطِ شخصی شده از آنان بهره‌کشی نمایند و آنان را بیشتر تضعیف کنند، رو به رو می‌شوند. بنابراین، تلاشهایی در جهت تاسیس سازمانهای غیردولتی در کشورهای در حال توسعه برای تقویت افراد (از طریق همکاری)، که در غیر این صورت در ارتباط با بخشهای بهتر سازمان یافته و قدرتمند جامعه در انزوا می‌مانند، صورت گرفته است.

رقابت

یک عامل مرتبط آن است که افراد فقیر شهری و روستایی، به جای اشتراک در یک تجربهٔ

1- clientelist.

مشترک، که می‌تواند مبنایی برای ایجاد آگاهی در مورد هویت و بهره‌کشی گردد، با یکدیگر به رقابت می‌پردازند(۱۳). بیکاری مهمترین منبع رقابت میان کارگران شهری و روستایی است. تصادفی نیست که در نامیبیا برخی از سرکوب گرانه‌ترین روشهای اشتغال در افریقا، همراه با بحران اشتغال، وجود دارد که در آن هر ساله شانزده هزار نفر وارد بازارکار می‌شوند، در حالی که بخش رسمی بازار تنها توان ارائهٔ چهار هزار شغل را دارا می‌باشد. تجربهٔ فقر، بسیار بیشتر از آن که وحدت‌بخش باشد، رقابت بر سر منابع کمیاب، هم چون حق تصدی، خرید و یا اجازه زمین، اشتغال و وام، به‌ویژه در زمانهایی که محصول کم است، و دسترسی به چراگاه، آب و ابزار، را تشدید می‌نماید. اعضای بخش غیررسمی بر سر کالاهای ارزان، که بتوانند با آنها تجارت نمایند، در رقابت به سر می‌برند. چنین تجربیاتی منجر به بروز همبستگی میان این افراد نمی‌شود. هَریس به مورد تلاشهای رادیکال در هند برای ایجاد اتحادیه‌هایی که بازتاب دهندهٔ کاستهای پایین باشد و دشواریهای بسیاری که در این راه وجود دارد، اشاره نموده است: «نجسهای روستایی به شکلی غم‌انگیز خود را متحد با کاستهای دهقانیِ مسلط در روستا (حتی زمانی که برخی از آنها را به قتل می‌رسانند)، و نه میلیونها نجس ساکن دیگر مناطق، می‌دانند»(۱۴). تضعیف بیشتر همبستگی، ریشه در افرادی دارد که فقر شهری و زندگی در حلبی‌آبادها و در معرض تهدید مداومِ اخراج گردیدن را با فقر روستا عوض کرده‌اند.

هیچ‌گونه نقش واحدی وجود ندارد که دهقانان را در یک گروه یکپارچه متحد سازد. هر فرد دهقان ممکن است هم کشاورز معیشتی باشد، هم کارگر کشاورزی، هم کارگر شهری، هم کشاورز سهیم در محصول، و هم کشاورزی که محصول قابل فروش در بازار تولید می‌کند. هر یک از این شغلها دهقان را به منافع اجتماعی و اقتصادی متفاوتی پیوند می‌زند که به نوبهٔ خود موجب تضعیف بیشتر همبستگی دهقانان می‌شود. فقرا در راستای اهداف سیاسی در اتحادها و یا جناحهای عمومی گرد هم می‌آیند. «روابط حامی - پیرو»[1] از اقتصاد به سازمان سیاسی سرایت می‌کند. وفاداری و تعهد به یک حامی ممکن است به معنای مشارکت در منازعات سیاسی در راستای منافع حامی، و نه منافع پیرو، باشد.

1- patron-client relations.

تعلقات قبیله‌ای که با رقابتی بودن زندگی و اشتغال شهری تشویق می‌گردد، منبع اصلی منازعه میان فقیران شهری و روستایی در افریقا بوده است. رقابت بر سر شغل، محرک بالقوهٔ تشدید رقابتهای قومی بوده است و انجمنهای قومی وسیله‌ای برای حمایت متقابل از مهاجران در مناطق شهری بوده‌اند. در چنین محیطی، می‌توان قبیله‌گرایی را به‌عنوان شکلی از آگاهیِ نادرست، به‌ویژه در حالتی که رهبران سیاسی این آگاهی را در راستای اهداف خود دست‌کاری می‌نمایند، دانست[۱۵].

استبداد کار

از این رو موضوعی وجود دارد که ولف با عنوان «استبداد کار»، (کار بدنی سنگین و طاقت‌فرسایی که فرصت کمی را در زمان پس از انجام کار برای مشارکت در فعالیت سیاسی باقی می‌گذارد) به آن اشاره کرده است. فرار از شرایط دشوار زندگی معیشتی، چه در بخش کشاورزی و چه در حاشیه‌های اقتصاد شهری، آسان نیست. شدت این مشکل در میان افراد مختلف، به‌ویژه در این مورد میان زنان و مردان، متفاوت است. زنان فقیر در جوامع جهان سوم افزون بر برداشت محصول، بازاریابی، و کار در قبال دریافت دستمزد، دارای کارهای سخت روزانهٔ دیگر، مانند حمل مقادیر زیادی آب از فواصل دور برای خانه، نیز می‌باشند. با توجه به انرژی‌ای که بدین‌شکل مصرف می‌شود، و با رژیم غذایی نامناسب فقرا جایگزین هم نمی‌گردد، نمی‌توان مردم را به صرف زمان بسیار کوتاه فراغت خویش برای رفتن با پای پیاده به میتینگهای سیاسی تشویق نمود. تلاش فیزیکی و سوء تغذیهٔ فقرا نمی‌تواند منجر به فعالیت سیاسی مداوم شود.

خطرهای مشارکت

هم‌چنین خطرهای بسیار ناشی از مشارکت در سیاست و در نتیجه غفلت از دارائیهای ناچیزی که به تملک درمی‌آیند، وجود دارند[۱۶]. چنین غفلتی می‌تواند برای زندگی‌های معیشتی یک فاجعه باشد. میگدال از مقایسه‌ای که میان جوامع دهقانی در جهان سوم انجام داده

است، چنین نتیجه می‌گیرد که:

دهقانان به ابتکار کاری ندارند زیرا می‌دانند که چنین به اصطلاح پیشرفتهایی می‌تواند به ضرر آنان تمام شود و این قماری است که برای کسانی که در مرز مرگ و زندگی پرسه می‌زنند، تحمل‌ناپذیر می‌باشد(۱۷).

خطرهای دیگری نیز وجود دارد. از دست دادن کسانی که دهقان بر آنها تکیه دارد، مانند مالک زمین، کارفرما، وام دهنده، و افراد دارای موقعیت بالاتر، خود یک ریسک است(۱۸). اینها همهٔ کسانی هستند که در فرآیند سیاست محلی مشارکت می‌نمایند و هر گونه شورش موفق سیاسی فقرا می‌تواند منافع آنان را در معرض تهدید قرار دهد. روابط وابستگی، دهقانان را از طریق نظامهای تعهداتِ متقابلِ موجود در درون چارچوب سنتیِ جماعت محلی، حمایت می‌کند. خویشاوندان و هم قبیله‌ایها در زمانهای نیاز و ناملایمات به یاری نیازمندانِ خودی می‌شتابند. شبکه‌های خویشاوندی، هم فقرا و هم ثروتمندان را دربرمی‌گیرد و درنتیجه از حضور سیاسی فقرا در هر گونه فعالیت سیاسی، که ممکن است به ضرر خویشاوندانشان باشد، جلوگیری می‌کند. هم‌چنین کنش سیاسی ممکن است به‌عنوان فعالیتی که اعضای گروه خویشاوند را در معرض خطر قرار می‌دهد، در نظر گرفته شود، هر چند هدف آن بهبود شرایط افراد همان طبقه باشد. پیوندهای خویشاوندی ممکن است تعهدات دهقانان فقیر به ثروتمندان را تقویت نماید. چنین پیوندهایی شکافهای طبقاتی را قطع می‌کند و از این رو بیشتر موجب کاهش آگاهی سیاسی می‌گردد(۱۹). نهایتاً این که، کنش سیاسی اغلب خطر سرکوبِ بسیار شدید از سوی دولت اقتدارگرا را به دنبال دارد.

عمل متقابل

عمل متقابل روستایی ابعاد بسیاری دارد. در جوامع دهقانی، که در آنها زمینداران فئودالی حضور دارند، «لردها» می‌توانند از این که دهقانان نگاهی به خارج داشته باشند، جلوگیری نمایند زیرا این افراد، ثروتمند، قدرتمند و دارای موقعیتی مانند مالکیت زمین، سرمایه، دانش، منابع و

خدمات خاص خود هستند که به آنان حق کنترل می‌دهد و دیگران را به آنان نیازمند می‌سازد. میگدال این گُمانه را مطرح می‌کند که هر چقدر لردها این منابع را بیشتر کنترل کنند، بیشتر در چشم دهقانان و خانوادهٔ آنها اهمیت می‌یابند و هر چقدر انحصار لرد بر عرضهٔ این منابع بیشتر باشد، کنترل او بیشتر و مستحکمتر خواهد بود. خانه‌ها و یا املاک اربابی[1] در امریکای لاتین، نمونه های تاریخی‌ای هستند که محدودیتهای مشارکت دهقانان در زندگی خارج از جامعهٔ پیرامونی خویش را نشان می‌دهند[۲۰].

کل سازمان اجتماعی و سیاسیِ روستای دهقانان در وهلهٔ نخست به حیات جماعت از طریق روابط متقابلی، که در آنها همه باید شرکت داشته باشند، گره خورده است. در نتیجه سازوکارهایی پیدا می‌شوند که از شکل‌گیری اتحادهایی در خارج از روستا، که می‌توانند وابستگی مردم به روستا را از بین ببرند و از این رو خودکفایی روستا را تضعیف کنند، جلوگیری می‌نمایند. موفقیت در دستیابی به چنین خودکفایی ممکن است، مثلاً بسته به قدرت سازمان جماعت، متفاوت باشد. «با این وجود ویژگی جالب روستای تاریخی عبارتست از میزانی که نیروهای درون‌نگر به طور عمومی بر آن مسلط گشته باشند»[۲۱]. فشارهای عمده‌ای که موجب افول این خودکفایی و رفتار درون نگر می‌گردد، افزایش دریافت مالیات، کاهش تولید صنایع دستی، که نتیجهٔ صنعتی شدن می‌باشد، تقاضای فزایندهٔ شهری برای مواد غذایی، امپریالیسم و رشد جمعیت، را شامل می‌شود.

عوامل سازمانی

توان بالقوهٔ افراد فقیر برای ایجاد ارتباطات و سازمان سیاسی، به دلیل سطحهای پائین سواد و آموزش، محلی‌گرایی شدید، و احترام به اقتدار سنتی، مذهب و عرف، بیشتر کاهش می‌یابد. دسترسی این افراد به رسانه‌های همگانی محدود است. هم‌چنین در شرایطی که یک جمعیت گستردهٔ نیروی کار ذخیره و کارفرمایان سازمان یافته در دسترس می‌باشند، سازماندهی و در

1- hacienda or latifunda.

قالب اتحادیه وارد کردن افراد فقیر بسیار دشوار است. ممکن است زنان برای پیوستن به سازمانهای تحت سلطهٔ مردان، هم چون اتحادیه‌های تجاری، تمایل نشان ندهند. عامل دیگری که مانع سازماندهی است، چه در میان کارگران و چه در میان دهقانان، این است که رهبری باید از میان کسانی انتخاب شود که آموزش و تجربه‌ای در خارج از محیط روستا دارند و از میان روشنفکران برخاسته‌اند[۲۲]. انقلاب چین از حمایت دهقانان بهره می‌برد، اما هدایت آن در دست حزبی بود که رهبری آن عمدتاً از روشنفکران شهری تشکیل می‌گردید. این رهبری حتی کارگزار دهقانان چینی نیز نبود، اما از سوی جامعهٔ روستایی حمایت می‌شد. عمدهٔ افراد عضو حزب از ریشه‌های دهقانی برخوردار بودند، اما این اعضا سربازان و یا مقامات رسمی حزب، و نه زارع، بودند[۲۳]. در بخشهایی از امریکای لاتین هم اینک روحانیت کاتولیک، رهبری، سازمان و آگاهی بخشی را، که شدیداً مورد نیاز می‌باشد، فراهم نموده است.

اما دهقانان اغلب نسبت به دانشی که به نظر می‌رسد جزئی از نظام اجتماعی است که آنها در آن سرکوب می‌شوند، تردید دارند. شهرها به‌عنوان مکانهایی دیده می‌شوند که افراد ثروتمند، قدرتمند و تحصیلکرده در آنها جمع شده‌اند. دهقانان نمی‌توانند به سادگی با کسانی که کارشان با آنها بسیار متفاوت است، احساس یگانگی و همدلی نمایند. تجربهٔ آنان از افراد خارج از روستا بسیار منفی است[۲۴]. مقامات حکومتی به‌ویژه علاقه‌مند به همکاری با اعضای ثروتمند و قدرتمند جامعهٔ محلی هستند تا مانع رسیدن فقیران به حقوقشان شوند[۲۵].

فرودستی فرهنگی

سرانجام، دهقانان و کارگران غیرماهر، فرودستی فرهنگی را تجربه می‌نمایند. ریشهٔ این امر را می‌توان در نژادپرستیِ دوران استعمار جست که مبنای نژادپرستی کنونی در افریقای جنوبی نیز می‌باشد. سلطه از طریق ابزارهای ایدئولوژیک، که موقعیتی تَبَعی برای استثمارشوندگانی چون سرخپوستان امریکای لاتین، نجسها و قبایلی‌ها در هند، و زنان در بسیاری از کشورها، قائل است، اِعمال می‌گردد. یک وظیفهٔ مهم این ایدئولوژی آن است که این عقیده را که فرودستی و

تبعیت امری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است، تلقین نماید. تحقیق در مناطق روستایی تانزانیا نشان داد که مقامات «معتقدند دهقانان فقیرتر تنبل، جاهل و متمایل به سحر و جادو هستند،... برخی اوقات چنین برداشتهایی به‌طور واقعی در ذهن مقامات وجود دارند، اما گاه نیز آنان از این برداشتها برای عقلانی جلوه دادن منافعشان در ایجاد اتحاد با دهقانان ثروتمندتر، بهره می‌گیرند»(۲۶).

مشارکت رو به گسترش دهقانان

به‌رغم این مشکلات بر سر راه بسیجِ موفق سیاسی، برخی تحولات مهم، که سیاست دهقانی را از روابط و تشکیلات ابتدایی و محلی فراتر برده‌اند، نیز وجود داشته‌اند. میگدال به افول اهمیت روستا، به‌ویژه به‌عنوان مرکزی برای حل منازعه، یعنی عامل مهمی که منجر به دگرگونی در جهت‌گیری سیاسی دهقانان می‌شود، اشاره دارد. این عامل هم‌چنین دهقانان را به درون سازمانهای رسمی، مانند اتحادیه‌ها، احزاب سیاسی و دیگر انواع تشکیلات سیاسی، می‌کشاند که نمایندهٔ منافع آنان است، هر چند این سازمانها از سوی افراد غیردهقان، مانند رهبران اتحادیه‌ها، مقامات رسمی و حتی مدیران حکومتی، به وجود آمده باشد. علت این افول، رشد اهمیت تعاملات با نهادهای فراروستایی، به‌ویژه دولت، می‌باشد که تا حدودی موفق شده است نهادهای روستایی را به درون سلسله مراتب خویش بکشاند.(۳۳)

سپس مسأله حق رای همگانی است که نخبگان را مجبور می‌نماید تا در پی کسب حمایت دهقانان و کارگران، حتی از طریق جناحهای عمودی و روابط حامی - پیرو، برآیند. همزمان با ادغام فزایندهٔ جوامع دهقانی در درون شبکه‌های وسیع‌تر اجتماعی و اقتصادیِ تحت نفوذ سوداگری، روابط حامی - پیرو به شکل بخشی از سلسله مراتبی که از روستا تا شهر کشیده شده است، در آمده‌اند. حامیان در کلیهٔ سطوح فراهم کنندهٔ حمایت و منافع برای پیروان هستند، در حالی که پیروان نیز از آنان حمایت سیاسی به عمل می‌آورند. برای نمونه در هند،

رهبری در شورای روستا معمولاً توسط اعضای کاستهای مسلط، که از لحاظ

اقتصادی قدرتمند هستند، صورت می‌گیرد، زیرا آنان دارای منابعی هستند که می‌توانند با آن شبکه‌های حامیان سیاسی را برای خود به‌وجود آورند(۲۸).

روابط حامی - پیرو در نهایت بر روابط میان دارندگان مقام و رای دهندگان، ساختار احزاب سیاسی، و جریان زندگی سیاسی در سطح دولت، حاکم می‌باشد. روابط سلسله مراتبی میان خانواده‌ها، که از طریق روابط حامی - پیرو بیان می‌شود، در کلیه کشورهای مورد مطالعه روزِن یعنی فیلیپین، اندونزی، تایلند و هند، نفوذ کرده است. تفاوت میان این کشورها در این زمینه، به نیرومندی خانواده به‌عنوان یک نهاد، فشارهای جمعیتی بر زمین، تولید غذا، مالکیت زمین، و ساختار اقتدار سیاسی و مذهبی بستگی داشته است. همان گونه که در فصل هشتم بیان شد، ماهیت این رابطه، معامله به مثل است:

روابط حامی - پیرو در مشکلات کوچک زندگی از طریق اخلاق مبتنی بر بازتوزیع، که جریان مداوم کالا از سوی حامی به پیرو را تضمین می‌نماید، از خانواده‌ها حمایت می‌کند... در عوض پیرو نیروی کار خود (شاید مهمترین خدمت خود) و خدمات متنوع اجتماعی، سیاسی و مذهبی را در اختیار حامی قرار می‌دهد(۲۹).

رأی یک منبع سیاسی است که دیگران بدان نیازمندند. اهرمی را که این امر به دارندهٔ آن می‌دهد، نباید دست کم گرفت. روستاییان فقیر در سال ۱۹۶۹ میلادی در شمال شرقی برزیل (جایی که هشتاد درصد جمعیت بی‌سواد یا شبه بی‌سواد بودند، هفتاد درصد جمعیت ماهیانه چهل پوند یا کمتر درآمد کسب می‌کردند و شرایط اشتغال در برخی مناطق آن مشابه شرایط بردگی بود) در اولین دور انتخابات ریاست جمهوری، به جای آن که مانند گذشته به کاندیدای زمینداران بزرگ رای دهند، که برای تداوم حیات به آنان وابسته بودند، به شکلی موفقیت‌آمیز به کاندیدای حزب کارگران[1] رای دادند. دهقانان در مقابل برخی فواید مشخص، از سازمانهای سیاسی‌ای حمایت می‌کنند که مدعی نمایندگی منافع آنها هستند. آنان رای خود و دیگر اشکال

1. Workers Party

مشارکت سیاسی را با کالاها و خدماتی چون اعتبار مالی، سرمایه‌گذاریهای عمومی، کاهش مالیاتها، عرضهٔ آب و برق، خدمات مربوط به کشاورزی و یا تسهیلات بازاریابی، مبادله می‌نمایند.

هم‌چنین همزمان با گسترش تدریجی آموزش، دهقانان آگاهی اجتماعی بیشتری نسبت به علّیت اجتماعی [1] و آگاهی نیرومندتر طبقاتی کسب می‌نمایند. احساس هویت مشترک، به‌ویژه در میان کارگران صنعتی، نوعی آگاهی و تنفر از شکافهای در حال گسترش میان استانداردهای زندگی آنان و استاندارد زندگی طبقات سیاسی و اقتصادی را ایجاد می‌کند. این آگاهی می‌تواند از شکافهای قومی و یا مذهبی با اهمیت‌تر گردد(۳۰). رشد عمده در تعداد سازمانهای غیردولتی (که بسیاری از آنها کنش دسته جمعی برای تولید و فشار و شورش سیاسی را با هم ترکیب می‌کنند)، یک تحول مهم دیگر است.

میگدال به معرفی سطوح مختلف کنش سیاسی دهقانان، فراتر از پذیرش منفعلانهٔ تقاضاهایی که از سوی نظام سیاسی به آنها تحمیل می‌شود، یعنی تعقیب فعالانهٔ دستاوردهای مادی و اجتماعی فرد، کنش برای تضمین دستاوردها برای یک گروه قابل تشخیص، و کنش برای تضمین دستاوردها برای طبقه خویش به طور کلی، می‌پردازد. سپس چنین گُمانه‌ای مطرح می‌شود که دهقانان تنها در صورتی به سطح دوم و سوم کنش منتقل می‌شوند، که تجربه‌ای موفقیت‌آمیز در سطح اول کسب نموده باشند(۳۱). شانین طبقه‌بندی مشابهی را از الگوهای کنش سیاسی دهقانان، ارایه نموده است. وی میان کنش مستقل طبقاتی و کنش سیاسی هدایت شدهٔ دهقانان (زمانی که سازمان دهندگان بیرونی در جنبشهای هزاره‌ای، جوامع مخفی و یا ارتش مردمی مداخله می‌نمایند)، تمییز قایل می‌شود. این نتیجه‌گیری شانین که در برخی شرایط، دهقان برای دستیابی به اهدافی که ممکن است در راستای منافع وی نباشد، مورد «استفادهٔ» یک رهبر بیرونی قرار می‌گیرد، همان‌گونه که در ادامه مشاهده می‌شود، از سوی دیگر اندیشمندان رد شده است. اما مقوله‌ای که شانین از آن با عنوان «کنش سیاسی کاملاً خودجوش و نامنظم» یاد

1- social causality.

می‌کند، که احیاناً یا به صورت شورشهای محلی است و یا «منفعل بودن دهقانان» (که موجب می‌شود فرامین حکومتی در مواجهه با «سرپیچی آرام، سرسختانه و خودجوش» نفی گردند)، ارزش بررسی در محیطهای معاصر را دارد.

۴) شورشهای دهقانی

گهگاه گروههایی از دهقانان به منظور کسب امتیازاتی از مقامهای دولتی و یا بازرگانان و زمینداران محلی، بر ضد حاکمان شورش می‌نمایند. آگاهی سیاسی دهقانان به محلی بودن گرایش دارد. هم‌چنین این احتمال وجود دارد که این آگاهی به سوی انطباق با رژیم سیاسی و اقتصادی موجود، و نه بازسازی و تحول آن، جهت‌گیری نماید.

> ***جنبشهای دهقانی اهداف محلی دارند و بدین ترتیب در پی دسترسی و حمله به منبع دشمنی نیستند. در نتیجه تلاش خشونت‌آمیز برای تعدیل روابط محلی یک شورش، و نه یک تلاش انقلابی برای تخریب کامل طبقات، خواهد بود. از این رو انقلابهای دهقانی، در مقایسه با شورشهای دهقانی، غیرعادی به نظر می‌رسند و پدیده‌ای هستند که به‌ندرت اتفاق می‌افتند و متکی به توانایی جنبش در زمینهٔ گسترش به مناطقی فراتر از مناطق روستایی است***(۳۲).

یک نمونه قابل توجه که اخیراً اتفاق افتاده است قیام سال ۱۹۹۴ میلادی ارتش آزادیبخش ملی زاپاتیستا[۱] در ایالت چیاپاس[۲] در جنوب مکزیک می‌باشد. علت نارضایتی قیام‌کنندگان به مسایل مربوط به مسکن، اشتغال، زمین، آموزش، و تقلبهای انتخاباتی باز می‌گشت. قیام‌کنندگان یکی از دهها گروههای دهقانی بومی هستند که برای زمین، دمکراسی و حقوق برابر مبارزه می‌کنند و احتمال این که از پیوستن مکزیک به پیمان تجارت آزاد آمریکای شمالی[۳] منتفع گردند، بسیار ناچیز است. قیام چیاپاس موجب شد حکومت مکزیک به نارضایتی‌های دهقانان

1- Zapatista National Liberation Army: ZNLA.

2- Chiapas.

در این کشور توجه کند. براساس برآوردهای بانک جهانی، سی و دو میلیون نفر از جمعیت هشتاد و پنج میلیونی مکزیک در فقر به سر می‌برند و نود و پنج درصد از ثروت این کشور در دست تنها چند صد هزار نفر متمرکز می‌باشد. ممکن است همدردی عمومی با قیام‌کنندگان چیاپاس حتی سلطهٔ حزب انقلابی نهادی[1] را، که از سال ۱۹۲۹ میلادی بر مکزیک حکم رانده است، تضعیف نماید. موفقیت ارتش آزادیبخش ملی زاپاتیستا موجب تشویق دیگر گروههای سرخپوست برای تلاش در زمینهٔ جلب حمایت کارگرانِ متمایل به چپ، دانشجویان و روشنفکران گردیده است. یکصد و چهل گروه دهقانی در ایالت چیاپاس از قصد خود برای تاسیس یک سازمان مستقل ایالتی خبر داده‌اند. هر چند ممکن است پیامدهای این شورش بسیار گسترده باشد، ولی با این وجود به یک جنبش انقلابی منجر نخواهد شد و احتمال بروز دگرگونی در شرایط فلاکت‌بار فقیران روستایی و دهقانان سرخپوست مکزیک در درازمدت وجود ندارد. یک نمونه از آفریقا که قابل مقایسه با مورد مکزیک می‌باشد، قیام دهقانان در ایالت غربی نیجریه در سال ۱۹۶۹ میلادی است (۴۵).

آنچه در مورد دهقانان صادق می‌باشد، در مورد کارگران صنعتی نیز درست است. از دید شانین، در مورد کارگران صنعتی نیز همانند دهقانان می‌توان گفت که «آنان با دلمشغولی‌های روزمره، و نه اهداف عمومی درازمدت و ایدئولوژی‌های پیچیده، سر و کار دارند»، زیرا برای کارگران، دستمزدها، حقوق بازنشستگی، و اوقات تعطیلی، جای زمین، اجاره و مالیات را، که افق محدود دهقانان را تشکیل می‌دهد، گرفته است(۳۴).

مخالفت سیاسی در برخی موارد، که گروههای کوچک و مسلح به غارت ثروتمندان و قدرتمداران می‌پردازند، و به حمایت فقیران روستایی پناه می‌برند، شکل «راهزنی اجتماعی»[2] را به خود می‌گیرد. «راهزنی یکی از ابتدایی‌ترین اشکال تحریم نظام در حالتی است که ارتکاب جرم در راستای منافع شخصی، به ندرت از شورش آگاهانه اجتماعی قابل تشخیص باشد و نیز در شرایطی است که تحریم چیزی بیش از یک اقدام ایذائی بر ضد نظام نمی‌باشد»(۳۵) یک نمونهٔ

1- Institutional Revolutionary Party.
2- social banditry.

متاخر فولان دِوی[1] ، «ملکه راهزنان» ایالت اوتارپرادش هند می‌باشد که بعد از یازده سال زندان و انتظار محاکمه آزاد گردید. مایکل فادِرز از روزنامه ایندیپندنت در بیستم فوریه ۱۹۹۳ میلادی، دِوی را بدین شکل معرفی می‌نماید:

> ***انتقام کاستهای بالای هندو و محبوب فقرای روستایی کشور... فقرا به او مانند رابین‌هود عشق می‌ورزیدند و اغنیا از او خوف داشتند. او در روستاها بر پشت اسب پرسه می‌زد و زمینداران ثروتمند را، که معتقد بود به بهره کشی از رعیت خویش می‌پردازند، مجازات می‌کرد.***

۵) انقلاب در جهان سوم

از آنجا که، همان گونه که شانین خاطرنشان می‌سازد، «همهٔ انقلابهای موفقِ خودجوش در بیش از یک سدهٔ گذشته در جوامع در حال توسعه روی داده‌اند»، و شورشهای دهقانی در همهٔ آنها نقش اساسی داشته‌اند، ارائهٔ بحثی در این زمینه مناسب خواهد بود[(۳۶)]. جستجوی شرایط ضروری برای یک انقلاب دهقانی به‌طور عمده بر تحلیل این گونه حوادث چیرگی داشته است. تاریخدانان و دانشمندان علوم اجتماعی این پرسش را مطرح ساخته‌اند که چرا باید این رویدادها در برخی جوامع بروز نمایند و نه در جوامعی دیگر که به نظر می‌رسد از لحاظ عوامل اجتماعی و اقتصادی که از پیش می‌توان حدس زد به انقلاب منجر خواهند شد، قابل مقایسه می‌باشند[(۳۷)]. بنابراین برای یافتن شرایط ضروری انقلاب در جوامع عمدتاً روستایی تلاش شده است.

این تلاش، یک کار بسیار دشوار بوده است. همان گونه که دان بیان داشته این دشواری بدان دلیل بوده است که انقلابهای نسبتاً کمی روی داده‌اند که نمی‌توان به مطالعهٔ جامعه‌شناسانهٔ آنها پرداخت. این انقلابها به اندازه کافی از لحاظ علل مشابه نیستند که مقوله‌هایی به اندازه کافی بزرگ را برای ایجاد گُمانه‌های تبیینیِ غیرتاریخی ایجاد نمایند[(۳۸)]. با این وجود اهمیت

1. Phoolan Devi

متاخر فولان دِوی[1] ، «ملکه راهزنان» ایالت اوتارپرادش هند می‌باشد که بعد از یازده سال زندان و انتظار محاکمه آزاد گردید. مایکل فادِرز از روزنامه ایندیپندنت در بیستم فوریه ۱۹۹۳ میلادی، دِوی را بدین شکل معرفی می‌نماید:

> ***انتقام کاستهای بالای هندو و محبوب فقرای روستایی کشور... فقرا به او مانند رابین‌هود عشق می‌ورزیدند و اغنیا از او خوف داشتند. او در روستاها بر پشت اسب پرسه می‌زد و زمینداران ثروتمند را، که معتقد بود به بهره کشی از رعیت خویش می‌پردازند، مجازات می‌کرد.***

۵) انقلاب در جهان سوم

از آنجا که، همان گونه که شانین خاطرنشان می‌سازد، «همهٔ انقلابهای موفقِ خودجوش در بیش از یک سدهٔ گذشته در جوامع در حال توسعه روی داده‌اند»، و شورشهای دهقانی در همهٔ آنها نقش اساسی داشته‌اند، ارائهٔ بحثی در این زمینه مناسب خواهد بود(۳۶). جستجوی شرایط ضروری برای یک انقلاب دهقانی به‌طور عمده بر تحلیل این گونه حوادث چیرگی داشته است. تاریخدانان و دانشمندان علوم اجتماعی این پرسش را مطرح ساخته‌اند که چرا باید این رویدادها در برخی جوامع بروز نمایند و نه در جوامعی دیگر که به نظر می‌رسد از لحاظ عوامل اجتماعی و اقتصادی که از پیش می‌توان حدس زد به انقلاب منجر خواهند شد، قابل مقایسه می‌باشند(۳۷). بنابراین برای یافتن شرایط ضروری انقلاب در جوامع عمدتاً روستایی تلاش شده است.

این تلاش، یک کار بسیار دشوار بوده است. همان گونه که دان بیان داشته این دشواری بدان دلیل بوده است که انقلابهای نسبتاً کمی روی داده‌اند که نمی‌توان به مطالعهٔ جامعه‌شناسانهٔ آنها پرداخت. این انقلابها به اندازه کافی از لحاظ علل مشابه نیستند که مقوله‌هایی به اندازه کافی بزرگ را برای ایجاد گُمانه‌های تبیینیِ غیرتاریخی ایجاد نمایند(۳۸). با این وجود اهمیت

1. Phoolan Devi

رویدادهای انقلابی در تاریخ جهان بدان حد است که دانشمندان علوم اجتماعی خود را مجبور به تشخیص شباهتها و تبیینهای علّی در این زمینه دیده‌اند. نباید در تلاش برای آگاهی، تبیینهای تاریخی را، به‌عنوان اموری متمایز از پیش‌بینی، بی‌اهمیت تلقی نمود.

سرمایه‌داری و بحران

شانین چهار ویژگی عمدهٔ فرایندهای مقدماتی انقلابهای سدهٔ بیستم میلادی را مشخص نموده است:

۱ـ یک بحران عمده که موجب اختلال در جامعه و کارکرد عادی آن می‌شود،
۲ـ بحران عمدهٔ نخبگان حاکم که بر توانایی آنان برای حکومت تأثیر می‌گذارد،
۳ـ شفاف شدن طبقات و خرده طبقات که در افزایش بسیار هویت‌یابی شخصی، سازماندهی و ستیزه‌جویی در راستای شکافهای طبقاتی، به منصهٔ ظهور می‌رسد، و
۴ـ یک سازمان انقلابی مؤثر که رهبری مبارزهٔ سیاسی را فراهم می‌آورد[۳۹].

این دسته‌بندی شرایط آنی قبل از وقوع انقلاب هنوز کامل نیست و پرسشهایی همچون این که چرا بحرانها روی می‌دهند و چرا طبقات ستیزه‌جو می‌شوند، باید پاسخ داده شوند.

شانین در این زمینه تحت تأثیر مطالعهٔ مقایسه‌ای ولف در مورد شورشها و قیامهای اجتماعی و سیاسی سدهٔ بیستم میلادی، که دهقانان در آنها شرکت داشته‌اند، یعنی انقلاب مکزیک در سال ۱۹۱۰ میلادی، انقلابهای روسیه در سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ میلادی، انقلاب ویتنام، مبارزات رهایی‌بخش الجزایر در دههٔ ۱۹۵۰ میلادی، و انقلاب کوبا در سال ۱۹۵۸ میلادی، بوده است. هر چند ولف به مطالعهٔ انقلابها پرداخته، اما مطالعات او میان علل شورشها و قیامهای دهقانی و شرایطی که لازم است تا چنین حوادثی را به عوامل تسهیل کننده انقلاب تبدیل سازد، تمایز قایل می‌شود. دلمشغولی وی تبدیل «جنبشی که هدف آن برطرف کردن نادرستیهاست به تلاش برای براندازی خود جامعه» می‌باشد[۴۰]. هر چند شورش دهقانان در اصل برای برطرف نمودن نادرستیهاست، ولی «ستمگریهایی هم که آنان در برابر آن سر به

رویدادهای انقلابی در تاریخ جهان بدان حد است که دانشمندان علوم اجتماعی خود را مجبور به تشخیص شباهتها و تبیینهای علّی در این زمینه دیده‌اند. نباید در تلاش برای آگاهی، تبیینهای تاریخی را، به‌عنوان اموری متمایز از پیش‌بینی، بی‌اهمیت تلقی نمود.

سرمایه‌داری و بحران

شانین چهار ویژگی عمدهٔ فرایندهای مقدماتی انقلابهای سدهٔ بیستم میلادی را مشخص نموده است:

۱ـ یک بحران عمده که موجب اختلال در جامعه و کارکرد عادی آن می‌شود،
۲ـ بحران عمدهٔ نخبگان حاکم که بر توانایی آنان برای حکومت تأثیر می‌گذارد،
۳ـ شفاف شدن طبقات و خرده طبقات که در افزایش بسیار هویت‌یابی شخصی، سازماندهی و ستیزه‌جویی در راستای شکافهای طبقاتی، به منصهٔ ظهور می‌رسد، و
۴ـ یک سازمان انقلابی مؤثر که رهبری مبارزهٔ سیاسی را فراهم می‌آورد[۳۹].

این دسته‌بندی شرایط آنی قبل از وقوع انقلاب هنوز کامل نیست و پرسشهایی همچون این که چرا بحرانها روی می‌دهند و چرا طبقات ستیزه‌جو می‌شوند، باید پاسخ داده شوند.

شانین در این زمینه تحت تأثیر مطالعهٔ مقایسه‌ای ولف در مورد شورشها و قیامهای اجتماعی و سیاسی سدهٔ بیستم میلادی، که دهقانان در آنها شرکت داشته‌اند، یعنی انقلاب مکزیک در سال ۱۹۱۰ میلادی، انقلابهای روسیه در سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ میلادی، انقلاب ویتنام، مبارزات رهایی‌بخش الجزایر در دهۀ ۱۹۵۰ میلادی، و انقلاب کوبا در سال ۱۹۵۸ میلادی، بوده است. هر چند ولف به مطالعهٔ انقلابها پرداخته، اما مطالعات او میان علل شورشها و قیامهای دهقانی و شرایطی که لازم است تا چنین حوادثی را به عوامل تسهیل کننده انقلاب تبدیل سازد، تمایز قایل می‌شود. دلمشغولی وی تبدیل «جنبشی که هدف آن برطرف کردن نادرستیهاست به تلاش برای براندازی خود جامعه» می‌باشد[۴۰]. هر چند شورش دهقانان در اصل برای برطرف نمودن نادرستیهاست، ولی «ستمگریهایی هم که آنان در برابر آن سر به

اصل برای برطرف نمودن نادرستیهاست، ولی «ستمگریهایی هم که آنان در برابر آن سر به شورش بر می‌دارند، به نوبهٔ خود نُمود محلیِ اختلالات بزرگ اجتماعی هستند. بنابراین شورش به سادگی به انقلاب و جنبشی عظیم برای ایجاد تحول در کلّیت ساختار اجتماعی تبدیل می‌شود»(۴۱).

اختلالاتی که شورشهای دهقانی نُمودهای محلیِ آنها هستند، هم اقتصادی و هم سیاسی هستند. انقلابهایی که دهقانان در آنها مشارکت نموده‌اند، از دید اقتصادی با توسعهٔ سرمایه‌داری و تجاری شدن کشاورزی مرتبط گردیده‌اند (همچنین بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۴۲). هنگامی که کارگر، زمین و ثروت به کالا تبدیل می‌شوند، تعادلِ شکنندهٔ زندگی دهقانی تهدید می‌گردد:

> ***در روسیه اصلاحات ارضی و تجاری شدن کشاورزی با هم، دسترسی مداوم دهقانان به مراتع، جنگلها و زمینهای شخم‌زده شده را تهدید نمود. در مکزیک، الجزایر و ویتنام، تجاری شدن، دسترسی دهقانان به زمینهای اشتراکی را با خطر رو به رو ساخت؛ در مکزیک و کوبا، تجاری شدن دهقانان را از تملک زمینهای بلاصاحب محروم ساخت. در الجزایر و چین، تجاری شدن نهاد انبارهای عمومی غله را منحل نمود. در الجزایر، تجاری شدن موازنهٔ میان جمعیتهای عشائری و ساکن را مختل کرد. سرانجام، در مکزیک، ویتنام، الجزایر و کوبا مصادرهٔ کامل زمینها از سوی استعمارگران و شرکتها، دهقانان را به سوی زمینهایی سوق داد که برای نیازهایشان کافی نبود***(۴۳).

رشد جمعیت، که عدم توازن میان جمعیت و منابع را تشدید کرده بود، محدودیتهای زمین را افزایش داد.

ظهور سرمایه‌داری نیز از دید سیاسی وقوع بحرانی دیگر را، در زمینهٔ اِعمال قدرت، تسریع کرد. گروههای مرتبط با تولید کالا و فروش کار، قدرتمندان سنتی را زیر سوال بردند(۴۴). در حالی که قدرتمندان اقتصادی نیاز به کسب مشروعیت سیاسی دارند و دارندگان مشروعیت

اصل برای برطرف نمودن نادرستیهاست، ولی «ستمگریهایی هم که آنان در برابر آن سر به شورش بر می‌دارند، به نوبهٔ خود نُمود محلیِ اختلالات بزرگ اجتماعی هستند. بنابراین شورش به سادگی به انقلاب و جنبشی عظیم برای ایجاد تحول در کلّیت ساختار اجتماعی تبدیل می‌شود»[۴۱].

اختلالاتی که شورشهای دهقانی نُمودهای محلیِ آنها هستند، هم اقتصادی و هم سیاسی هستند. انقلابهایی که دهقانان در آنها مشارکت نموده‌اند، از دید اقتصادی با توسعهٔ سرمایه‌داری و تجاری شدن کشاورزی مرتبط گردیده‌اند (همچنین بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۴۲). هنگامی که کارگر، زمین و ثروت به کالا تبدیل می‌شوند، تعادلِ شکنندهٔ زندگی دهقانی تهدید می‌گردد:

> ***در روسیه اصلاحات ارضی و تجاری شدن کشاورزی با هم، دسترسی مداوم دهقانان به مراتع، جنگلها و زمینهای شخم‌زده شده را تهدید نمود. در مکزیک، الجزایر و ویتنام، تجاری شدن، دسترسی دهقانان به زمینهای اشتراکی را با خطر رو به رو ساخت؛ در مکزیک و کوبا، تجاری شدن دهقانان را از تملک زمینهای بلاصاحب محروم ساخت. در الجزایر و چین، تجاری شدن نهاد انبارهای عمومی غله را منحل نمود. در الجزایر، تجاری شدن موازنهٔ میان جمعیتهای عشائری و ساکن را مختل کرد. سرانجام، در مکزیک، ویتنام، الجزایر و کوبا مصادرهٔ کامل زمینها از سوی استعمارگران و شرکتها، دهقانان را به سوی زمینهایی سوق داد که برای نیازهایشان کافی نبود***[۴۳].

رشد جمعیت، که عدم توازن میان جمعیت و منابع را تشدید کرده بود، محدودیتهای زمین را افزایش داد.

ظهور سرمایه‌داری نیز از دید سیاسی وقوع بحرانی دیگر را، در زمینهٔ إعمال قدرت، تسریع کرد. گروههای مرتبط با تولید کالا و فروش کار، قدرتمندان سنتی را زیر سوال بردند[۴۴]. در حالی که قدرتمندان اقتصادی نیاز به کسب مشروعیت سیاسی دارند و دارندگان مشروعیت

سنتی نیز به سرعت مشروعیت خود را از دست می‌دهند، یک خلاء سیاسی ایجاد مـی‌شود. پژوهش میگدال این نکته را تائید می‌کند، ولی در عین حال نشان می‌دهد که قدرتمندان سنتی اغلب منتفع شوندگان از نیروهای بازاری بوده‌اند و این نیروها در نهایت شکلهای سنتی اقتدار را در روستاهای دهقانی از بین برده‌اند[۴۵].

همهٔ موردهای مطالعه شده از سوی ولف نشان می‌دهند که یک قدرت اجرایی مرکزی که می‌کوشد از طریق رو در رو قرار دادن گروههای رقیب، بر آنها فائق آید، خـلاء سـیاسی را پـر می‌کند. یک بحران گسترده‌تر سیاسی برای دهقانان هنگامی روی می‌دهد که نـیروهای بـازاریِ شاغل در اقتصاد، حمایتهای متقابل موجود میان دهقانان و زمینداران را بیفایده می‌سازند. هر چند ممکن است گروههای جدید اقتصادی پاسخگوی نیروهای بازاری باشند، ولی از آنجا که این نیروها وضعیت اسفناک این جمعیت نابود شده (یعنی دهقانان) را نادیده می‌گیرند و یا در برابر آن بی‌تفاوت هستند، پاسخگوی نیازهای آن نیستند.

شکلهای رهبری

این عوامل دهقانان را به شورش وا می‌دارد. چه عاملی دهقانان را به یک نـیروی انـقلابی تبدیل می‌کند؟ نخست، وضعیتی است که طی آن ممکن است جامعه تحت تأثیر سرمایه‌داری و صنعتی شدن در شرایط بحرانی قرار گیرد. نظمهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی همگی در حال فروپاشی خواهند بود. یـافته‌های مـوردی ولف هـم‌چنین تـائید مـی‌نماید کـه دهـقانان بـرای سازماندهی یک انقلاب نیاز به رهبری بیرونی دارند. وایت در مورد ویتنام[۴۶]، و گـودوین و اسکاچپل در موردهای ایران، کوبا و نیکاراگوئه[۴۷] اهمیت ائتلاف میان دهقانان، روشنفکران، دانشجویان، افراد حرفه‌ای، روحانیون و کارگران صنعتی، کـه تـمایزهای طـبقاتی‌شان احـتمالاً بسیار سیال است، در ایجاد یک آگاهی انقلابیِ مترقیانه را، در مقابل گرایش دهقانان به الهـام گرفتن از یک «عصر طلایی» از دست رفته، تأئید نموده‌اند. رهبری انقلابیِ عموماً شکل یک گروه

«روشنفکر مسلح»[1]، چه به‌عنوان یک سازمان نظامی و یا به‌عنوان یک حزب سیاسیِ شبه‌نظامی، را به خود می‌گیرد. در مکزیک و الجزایر ماموریت تثبیت رژیم جدید به ارتش سپرده شد. در روسیه، چین و ویتنام این حزب بود که به تجدید سازمان دولت و نظم اجتماعی پرداخت. هر چند ولف توانسته است پیامدهای سپرده شدن ماموریت بازسازی اجتماعی به این دو سازمان متفاوت را مشخص نماید، ولی با این وجود می‌پذیرد که بیان این نکته که چرا «در برخی موارد ارتش و در برخی دیگر موارد حزب به ایجاد کنترلهای جدید سیاسی پرداخته‌اند»، دشوار می‌باشد(۴۸).

تاریخ افریقا از سال ۱۹۶۰ میلادی به این سو شاید بتواند راه‌حلی برای این معمای لاینحل ارائه نماید. کنش انقلابی در این قاره یا از ارتش (مانند اتیوپی در سال ۱۹۷۴ میلادی) و یا از جنگ آزادیبخش چریکی بر ضد استعمار (مانند آنگولا و موزامبیک) ناشی شده است. هر چند دهقانان در جنبشهای آزادیبخش نقش داشته‌اند، ولی این ایفای نقش بیش از آن که به دلیل اختلال اقتصادی بوده باشد، به دلیل گرایش به ملی گرایی بوده است. چالیاند که عمدتاً، البته نه انحصاراً، به تجربهٔ جنگهای چریکیِ آزادیبخش ملی بر ضد استعمار، به‌ویژه در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۵ میلادی، پرداخته است، بر نیروی پیش‌برندهٔ جنبشهای سیاسی تمرکز می‌نماید و یک مخرج مشترک، یعنی ملی‌گرایی، را در این زمینه مشخص می‌سازد. نیروهای انقلابی، اعم از این که در برابر یک رژیم، یک قدرت استعمارگر و یا یک مهاجم خارجی قرارگرفته باشند، پشتیبان و نمایندهٔ «ارزشهای اصیل ملی» هستند(۴۹).

اصلاحات ارضی عموماً یک نقطهٔ عزیمت[2] برای کنش سیاسیِ دهقانان در افریقا نبوده است. پس از استقلال، قدرت به دست بورژوازی نوظهور تجاری و دیوانسالاری سپرده شد تا پشتیبانی توده‌ها را به احزاب سیاسی ناشی از جنبشهای ملی گرایانه منتقل نماید. حتی در آن موارد نادر، مانند وضعیت اضطراری مائوماٍئو در کنیا در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶ میلادی هم که دهقانان شورشی چالشی جدی را برای استعمارگران ایجاد کردند، این

1. intelligensia in arms
2. rallying point

سیاستمداران طبقهٔ متوسط، و نه رهبران دهقانان، بودند که به مذاکره بر سر استقلال پرداختند. هویت سیاسی دهقانی در مقایسه با هویت قومی، آن گونه که سیاستمداران قبیله‌گرایی را در رقابتهای خود بر سر قدرت به‌کار گرفتند، در موقعیت ثانویه قرار داشت و حمایت دهقانان را در قبال سهمی از امتیازهای منصب تأمین نمود. بی‌ثباتی سیاسی ناشی از بحرانهای اقتصادی، مداخلهٔ نظامی را در پی داشته است و تنها چند کودتای نظامی با اهداف انقلابی سازماندهی شده‌اند(۵۰).

تبادل اجتماعی

رابطهٔ رهبران سازمانهای انقلابی با دهقانان مبحثی اساسی در تبیین میگدال در مورد چرایی ضرورت ترغیب دهقانان به مشارکت در مبارزات انقلابی می‌باشد. میگدال تبیینهای مبتنی بر «سرخوردگی توأم با محرومیت»، نوعدوستی ایدئولوژیک، و یا نگرش به دهقانان به‌عنوان یک تودهٔ بی‌حرکت را که در برابر «تملق گفتن و یا زورگویی خارجیان» سر فرو می‌آورد، رد می‌کند (هم‌چنین بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۵۱). وی بر وابستگی متقابل دهقانان و سازمانهای انقلابی تاکید می‌نماید. یک جامعهٔ دهقانیِ انقلابی از یک فرایند تبادل اجتماعی حاصل می‌گردد. دهقانان در پی حل مشکلات خود از طریق فواید عرضه شده به‌عنوان انگیزشهایی برای مشارکت درکنش انقلابی هستند. مشکلات و بحرانهایی که رو در روی دهقانان قرار دارند و باعث می‌شود آنان رهبری انقلابی را بپذیرند، از مشارکت فزاینده در بازارهای اقتصادی، ناشی می‌شوند. این مشارکت از خطرهای توام با فساد، بازرگانان انحصارطلب و ناامنی اقتصادی، یک شبکهٔ اقتصادی که «آکنده از کمبودها و بی‌عدالتیها» است، سرشار می‌باشد. هر چه اختلال در سازمان اجتماعی عادیِ دهقانی سریعتر (احتمالاً تسریع شده به دلیل توالی ناکامیها در استحصال محصولات کشاورزی) باشد، پذیرش سازمان دهندگان انقلابیِ بیرونی از سوی دهقانان بیشتر خواهد بود.

سازمانهای انقلابی به سهم خود به گسترش قدرت خود از طریق نیروگیری از میان دهقانان

نیاز دارند. این سازمانها باید بتوانند نشان دهند که می‌توانند نیازهای دهقانان را تأمین نمایند. با توجه به خطرهای موجود در این زمینه، که یکی از مهمترین آنها مقابلهٔ شدید دولت است، سازمانهای انقلابی باید این توانایی را بیش از دیگر سازمانهای سیاسی دارا باشند. تأمین نیازهای دهقانان شامل ارائهٔ جایگزینهایی برای ترتیبات اقتصادی و اجتماعی می‌گردد که باید از طریق انقلاب به جای ترتیبات موجود حاکم شوند. مطالعات میگدال نشان داده است که سازمانهای انقلابی ترتیبات بازاریابی، اصلاحات ارضی، تعاونیها، کمک به برداشت محصول، امکانات عمومی هم‌چون جاده، ارتباطات و کانالهای آبیاری، خدمات اجتماعی هم‌چون بهداشت و آموزش، و از همه مهمتر، کنار گذاشتن مقامهای فاسد، زمینداران و بازرگانان انحصارطلب را در این زمینه عرضه کرده‌اند. سازمانهای انقلابی، هم‌چون احزاب و ارتشها، هم‌چنین فرصتهایی را برای تحرک اجتماعی ارائه می‌نمایند. مشارکت انقلابیِ دهقانان

> ***بخشهای مختلف دهقانان را که در پی حل مشکلات بسیار خاص و مشخصِ ناشی از حرکت روستاها از یک جهت‌گیری درون - نگر به یک جهت‌گیری بیرون - نگر[1]، هستند، دربرمی‌گیرد. این مشکلات از شرایط انحصار، فساد و نقص ساختاری ناشی می‌شود که دهقانان در ارتباطات توسعه یافتهٔ بیرونی خود با آن رو به رو می‌گردند***(۵۲).

رِیس(۵۳) تبادل اجتماعی میان سازمانهای انقلابی و جذب بالقوهٔ مشارکت مردمی از سوی آنها را با بحران حکومتی، که اغلب با انقلابهای جهان سومی همراه است، مرتبط ساخته است. سازمانهای انقلابی، هم‌چون سازمانهای انقلابی جنوب ویتنام و شمال تایلند، ممکن است در صورتی که حکومت فرصت گسترش نفوذ خود در میان جماعتهای ناراضی روستایی را از دست بدهد، بتوانند مداخله نمایند (هم چنین بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ۵۴).

1- more from an inward to an outward orientation

ساختار طبقاتی

علوی انقلابهای روسیه و چین را با جنبشهای دهقانی در هند مقایسه نموده است تا مشخص سازد دهقانان در چه شرایطی انقلابی می‌شوند. وی هم‌چنین با علم به این واقعیت که دهقانان یک تودهٔ یکپارچه نیستند، این پرسش را مطرح می‌سازد که «بخشهای متفاوت جامعهٔ دهقانی، چه نقشهایی را در یک وضعیت انقلابی ایفاء می‌نمایند»[۵۵]. علوی به‌ویژه به نقشهای مربوط به دهقانان متوسط و «فقیر»، و شرایطی که احتمالاً به بسیج انقلابی دهقانان فقیر می‌انجامد، پرداخته است. دهقانان فقیر، مزارعه کاران فاقد زمینی هستند که بر روی زمینهای متعلق به زمینداران غیرزارع کار می‌کنند. کارگرانِ کشتکاری که دهقانان ثروتمند آنان را استخدام کرده‌اند، نیز جزء دهقانان فقیر به‌شمار می‌روند. دهقانان متوسط، خرده مالکان مستقلی هستند که زمینشان متعلق به خودشان است و با نیروی کار خود به میزانی تولید می‌کنند که خودکفا نامیده شوند. دهقانان ثروتمند، مالک مقادیر عمده‌ای از زمین هستند و برای تولید نیازمند به کارگیری کارگران مزدور می‌باشند. از این رو این سه طبقه از دهقانان براساس شیوه‌های تولید، و نه صرفاً براساس ثروتمندی و یا فقر، از یکدیگر تمیز داده می‌شوند. هر چند هم‌پوشانیهایی میان این دسته‌ها وجود دارد، ولی تمایز میان استقلال اقتصادیِ دهقانان متوسط و فرودستی و وابستگی دهقانان فقیر برای تحلیل علوی بسیار مهم و اساسی است.

مقایسهٔ روسیه، چین و هند نشان می‌دهد که درجهٔ انقلابی بودن دهقانان فقیر در مراحل اولیهٔ مبارزات طبقاتی از دیگر دهقانان، کمتر بوده است. این امر عمدتاً به دلیل وجود وابستگی شدید اقتصادی و یک ذهنیت‌بندگی و بردگی نزد دهقانان فقیر است. البته احساس و مبارزه‌جویی دهقانان فقیر را می‌توان در صورتی که دهقانان متوسط کنش دهقانی ضد زمیندار و یا ضدثروتمند را در پیش گیرند، بسیج نمود. برای آن که دهقانان فقیر انقلابی شوند باید به آنان نشان داده شود که می‌توان در برابر قدرت زمینداران ایستادگی کرد. دهقانان متوسط اساساً از دیگر دهقانان انقلابی‌تر هستند ولی ممکن است هم زمان با تشدید وضعیت انقلابی، نگران از دست دادن منافع خود شوند.

نتیجه‌گیریهای ولف با یافته‌های علوی در دو زمینهٔ مهم اختلاف دارند. نخست، مشخص شده است که دهقانان فقیر و کارگران فاقد زمین برای به چالش گرفتن قدرت زمینداران و کارفرمایان به نیروی خارجی نیاز دارند. در مکزیک ارتش مشروطه‌خواه منطقهٔ یوکاتان[1]، در روسیه بازگشت سربازان دهقان به روستاها از خدمت نظام و در چین ارتش سرخ این نیروی خارجی را فراهم آورد. «در صورتی که چنین نیروی خارجی وجود داشته باشد، دهقانان فقیر و کارگران فاقد زمین آزادی عمل خواهند داشت و در حالتی که این نیروی خارجی وجود نداشته باشد، دهقانان فقیر و کارگران فاقد زمین تحت محدودیت تقریباً کامل قرار خواهند داشت»(۵۶). هر چند ولف در این زمینه با علوی همراه است که دهقانان متوسط از استقلال لازم برای به چالش گرفتن قدرت زمینداران برخوردارند (هم‌چنین بنگرید به منبع مندرج در پی‌نوشت شمارهٔ ۵۷)، ولی دهقانان مستقر در مناطق پیرامونی، اعم از فقیر و یا «متوسط»، را در این دسته‌بندی وارد می‌کند. فقیران در چنین مناطقی می‌توانند منابع خود را از راه‌کارهای مقطعی، قاچاق و پرورش دام تکمیل نمایند که این فعالیتها، در صورتی که تحت کنترل خارجی نباشند، نوعی «آزادی حرکت» را به دهقانان می‌دهند.

> ***«ما وجود دهقانان متحرک (به صورت تاکتیکی) را در روستاهای منطقهٔ مورلوس[2]، در کمونهای منطقهٔ کشاورزی مرکزی روسیه[3]، در قلعهٔ شمالیِ احداث شده به دست کمونیستهای چینی پس از راهپیمایی بزرگ؛ به‌عنوان بنیادی برای شورش در ویتنام؛ در میان فلاحان الجزائر[4]؛ و در میان متصرفان عدوانی زمینهای استان اورییِنته در کوبا[5] مشخص ساخته‌ایم»***(۵۸).

توان بالقوهٔ انقلابی دهقانان فقیر، در صورتی که ایشان در مناطقی مانند مناطق مرزی که کنترل آنها برای دولت دشوار است، استقرار یافته باشند، بیشتر افزایش می‌یابد. «تحرک تاکتیکیِ»

1- Constitutionalist Army in Yucatan.
2- the villages of Morelos.
3- the Communes of the Central Agriculture Region of Russia.
4- the Fellahin of Algeria.
5- the Squatters of Oriente in Cuba.

دهقانان در مناطقی همچون مورِلوس در مکزیک، کابیلیا در الجزایر و استان اوریینتهٔ کوبا[1] به دلیل وجود هویت متمایز قومی و یا زبانی، بیشتر افزایش یافته است: «تمایزات قومی، همبستگی شورشیان را افزایش می‌دهد و داشتن یک سیستم زبانی ویژه، بنیادی را برای ایجاد یک نظام مستقل ارتباطی فراهم می‌آورد»(۵۹).

نابودی دهقانان

ولف دهقانان متوسط را کسانی می‌داند که بر الگویی که بعدها بَرینگتون مور در مورد توان بالقوهٔ انقلابیِ متأثر از کشاورزی تجاری ارائه نمود، منطبق می‌باشند. بخش عمده‌ای از دهقانان متوسط در کشورهای مورد بررسی ولف در برابر دگرگونیهای ناشی از تجاری شدن[2] مانند رشد جمعیت، رقابت دیگر زمینداران، از دست دادن حقوق مربوط به مراتع و منابع آب، قیمتهای در حال کاهش، نرخهای بهرهٔ پرداختی و سلب حقوق مالکیت، آسیب‌پذیر بوده‌اند و باقیماندهٔ آنها نیز گرفتار ساختارهای اجتماعی سنتیِ کمک متقابل به خویشان و همسایگان گردیده‌اند.

بررسی مقایسه‌ای بَرینگتون مور در مورد مقاطع گوناگونی از تاریخ هند، چین، ژاپن، انگلیس و روسیه، یکی از معتبرترین پژوهشهای تاریخی می‌باشد که به مقایسهٔ جوامع دهقانی که در آنها انقلاب روی داده با جوامع دهقانی که هر چند احتمال وقوع انقلاب در آنها می‌رفته ولی به وقوع نپیوسته، پرداخته است. مور شماری از گُمانه‌ها که تبیینهایی را در این مورد که چرا دهقانان «در چین و روسیه سرنوشت‌ساز، در فرانسه تا حدودی مهم، در ژاپن کم اهمیت، در هند (حتی تا به امروز) بی‌اهمیت، و در آلمان و انگلیس پس از سرکوب شورشهای اولیه کاملاً بی‌تأثیر» بوده‌اند، ارائه می‌نمایند، آزموده است. هدف وی «مرتبط ساختن این واقعیتها به‌صورتی نظام‌مند با یکدیگر به‌منظور کشف این نکته بوده است که کدام گونه‌های ساختارهای اجتماعی و موقعیتهای تاریخی به وقوع انقلابهای دهقانی می‌انجامند و کدام یک از این

1- Morelos in Mexico, Kabylia in Algeria and Oriente Provine in Cuba.

2- Commercialisation.

ساختارها و موقعیتها از وقوع این انقلابها ممانعت و یا پیشگیری می‌نمایند»[۶۰].

مور توانسته است شماری از تبیینهای موجه و ظاهرفریب را کنار بگذارد. نخست، این نظریه که انقلاب در میان دهقانان زمانی روی می‌دهد که وضعیت دهقانان به‌ویژه تجارت و صنعت رو به خرابی می‌گذارد، به دلیل مورد هند، که در آن موقعیت دهقانان در سده‌های نوزدهم و بیستم میلادی به همان اندازهٔ چین خراب بوده ولی رفتار سیاسی دهقانان هندی اختلافی فاحش با رفتار سیاسی دهقانان چینی داشته است، کنار گذاشته می‌شود.

دوم، این گُمانه وجود دارد که تهدید گستردهٔ کلّیت شیوهٔ زندگی یک دهقان، یعنی مال، خانواده و دین، انقلاب را بر خواهد انگیخت. ولی برای آن که این گُمانه به واقعیت تبدیل گردد، دهقانان انگلیسی، که به دلیل ظهور جنبش حصارکشی[۱] در سدهٔ هفدهم میلادی نابود شده بودند، می‌بایست سر به شورشی عظیم برمی‌داشتند و دهقانان فرانسوی و روسی، که جوامعشان عمدتاً دست نخورده باقی مانده بودند، نمی‌بایست شورش می‌کردند.

فرض سوم آن است که وجودِ زمینداران غایب (که معمولاً دور از زمین‌های خود زندگی می‌کنند)، انقلاب دهقانی را تشویق می‌نماید (برای نمونه رفتار اشرافیت فرانسوی و انگلیسی در سدهٔ هجدهم میلادی را مقایسه نمایید). اما زمینداران روسی در سدهٔ نوزدهم میلادی در درون املاک خود زندگی کردند، «ولی با این حال این واقعیت دهقانان را از آتش زدن املاک اربابان و سرانجام بیرون راندن آنان[۲] از صحنه تاریخ باز نداشت»[۶۱]. مور هم‌چنین این باور را که اشرافیت فرانسوی بیشتر وقت خود را به جای آن که در املاکشان باشند، در دادگاهها می‌گذراندند، زیر سوال می‌برد.

گُمانهٔ بعدی، که مور آن را کنار گذاشته، آن است که «یک جامعهٔ کارگریِ روستاییِ بزرگ متشکل از کارگران فاقد زمین، یک منبع بالقوه برای قیام و انقلاب می‌باشد». این گُمانه با شواهد تاریخی به دست آمده در مورد روسیه، که «هیچ‌گونه جامعهٔ کارگری روستاییِ از این دست نقش مهمی در انقلابهای سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ میلادی نداشتند»، و چین، که «شورشهای انقلابی

سالهای ۱۹۲۷ و ۱۹۴۹ میلادی قطعاً متعلق به یک جامعهٔ کارگریِ روستایی شاغل در املاک بزرگ نبود»، تضاد پیدا می‌کند(۶۲).

ممکن است با توجه به نقش هندوئیسم در انفعال دهقانان هندی، دین به‌عنوان متغیری مهم در نظر گرفته شود. البته مور استدلال می‌نماید که ادیان آموزش دهندهٔ رضایتمندی، پذیرش، تقدیرگرایی و مشروعیت نظم سیاسی و اجتماعی، آفریدهٔ طبقات شهری و روحانیون هستند و به هیچ وجه بخشی از باورهای دهقانان نمی‌باشند. هر چند جنبشهای بدعتگذار در اروپا و آسیا گاه به ناگهان سر برآورده‌اند، عموماً با شورشهای مهم دهقانیِ همراه نبوده‌اند. برای نمونه، شواهد چندانی برای وجود انگیزشهای مذهبی در ناآرامیهای دهقانی پیش از انقلابهای فرانسه و یا روسیه در دست نیست.

نتیجه‌گیری مور این است که این تبیینها بیش از حد بر کنشهای دهقانان تمرکز نموده‌اند و توجه کافی را به کنشهای طبقات بالا در وضعیت انقلابی مبذول نداشته‌اند. هنگامی که این تحلیل گسترش یافت، مور متوجه شد که آنچه دهقانان را وادار به انقلابی شدن می‌نماید، پاسخ طبقهٔ بالا به چالش کشاورزی تجاری است. وقوع انقلاب در صورتی که اشرافیت از طریق جذب بیشتر مازاد دهقانان به منافع ایشان آسیب برساند، ولی در عین حال به دلیل ناکامی در ایجاد یک انگیزش نیرومند تجاری در مناطق روستایی به منافع ایشان توجه ننماید، دارای بیشترین احتمال است. این عامل انقلابهای فرانسه در سدهٔ هجدهم، روسیه در سدهٔ نوزدهم و چین در سدهٔ بیستم میلادی را با یکدیگر پیوند می‌زند. در صورتی که منافع تجاری در زندگی روستایی به اندازهٔ کافی نیرومند باشد که بتواند دهقانان را به عنوان یک طبقه نابود سازد، احتمال وقوع یک انقلاب دارای بنیاد دهقانی کمتر خواهد بود. مور نتیجه می‌گیرد که:

> ***موفقیت و یا شکست طبقهٔ بالا در پذیرش کشاورزی تجاری تاثیر بسیاری بر نتایج سیاسی دارد. در حالتی که طبقهٔ بالای زمیندار به تولید برای بازار به شیوه‌ای که به تأثیرات تجاری امکان می‌دهد تا در زندگی روستایی نفوذ کنند، روی آورده احتمال وقوع انقلابهای دهقانی ضعیف است... احتمال وقوع یک جنبش انقلابی و تبدیل***

شدن آن به یک تهدید جدی در حالتی که اشرافیت زمیندار در زمینهٔ ایجاد یک انگیزش واقعاً نیرومند تجاری در درون رده‌های پایین خود [دهقانان] ناکام می‌ماند، بسیار بیشتر است. از این رو ممکن است این طبقه در زیر دست خود یک جامعهٔ دهقانی صدمه دیده داشته باشد که با این وجود دست نخورده باقی مانده است... مناطق اصلی که انقلابهای دهقانی در دورانهای جدید بیشترین اهمیت را در آنها داشته‌اند، یعنی چین و روسیه، در این واقعیت که در آنهاطبقات زمیندارگذاری همه جانبه و موفق را به جهان تجارت و صنعت سامان نداده وسازمان مسلط اجتماعیِ حاکم بر دهقانان را نابود نکرده‌اند، مشابه بوده‌اند[۶۳].

پژوهشهای تاریخی مور دو عامل دیگرِ مرتبط سازندهٔ آسیب‌پذیری یک جامعه با انقلاب دهقانی را مشخص ساخته‌اند. یکی از این دو عامل، وجود یک دیوانسالاری دولتی و متمرکز کشاورزی می‌باشد که به جذب مازاد اقتصادی از دهقانان خو کرده است. عامل دیگر، سازمان اجتماعی جوامع دهقانی می‌باشد. به نظر می‌رسد که سه ویژگی این سازمان اهمیتی ویژه داشته باشند. نخست، پیوند میان اجتماع دهقانی و اربابان آن است: «در صورتی که پیوندهای ناشی از این پیوند میان اربابان و اجتماع دهقانی نیرومند باشند، گرایش به سوی شورش دهقانی (و سپس انقلاب) ضعیف خواهد بود»[۶۴]. وجود پیوندهای نیرومندِ پشتیبان ثبات اجتماعی به وجود زمین کافی برای دهقانان و نیز اربابان آنها، و نیز به وجود بهره‌گیری مناسب از زمین در قبال عدالت و حمایت ارائه شده از سوی ارباب بستگی دارد: «سهم نیروهای جنگ کنندگان، حکومت کنندگان و دعا کنندگان [منظور روحانیان است] باید برای دهقانان آشکار گردد و پرداختهای دهقانان نیز نباید بسیار بیشتر از نسبت خدمات دریافتی باشد»[۶۵]. دو ویژگی دیگرِ سازمان اجتماعی دهقانی، که بر رفتار سیاسی دهقانان تأثیر دارد، وجود تمایزهای طبقاتی در میان دهقانان و سطح همبستگی و پیوستگی میان جماعتهای دهقانی است.

۶) نتیجه‌گیری

انقلاب مظهری از بی‌ثباتیِ سیاسی در رژیم سابق است. شورشها نیز نشان می‌دهند که اقلیتهای ناراضی، که اعتمادی به عدالت و یا کارآمدی شیوه‌های جایگزین و در پیش روی خود برای رسیدگی به شکایات و یا حمایت از منافع آنها ندارند، فرایندهای قانونی حل تعارض را نپذیرفته‌اند. از این رو بخش عمده‌ای از آنچه در این فصل مورد بررسی قرار گرفت، به بی‌ثباتی گستردهٔ دامنگیرِ رژیمهای جهان سومی مربوط می‌شود. این بررسیها پژوهشگر را به بررسی پدیده‌ای مهمتر و مفهوم‌بندی آن رهنمون می‌گردد.

این فصل بر افراد فقیر، موانع موجود بر سر راه مشارکت کارآمد سیاسی آنان، و بحرانهایی که واکنشهایی افراطی را بر ضد کسانی که از دید سیاسی و اقتصادی بر آنان مسلط هستند، تسریع می‌نماید، تمرکز نموده است. می‌توان انتظار داشت که هم‌زمان با توسعه‌یافتگی اقتصادی جوامع و ثروتمندتر شدن آنها، فقر کاهش یابد و گرایش شمار فزاینده‌ای از افراد به دگرگونی سیاسیِ خشونت‌آمیز و رادیکال نیز تضعیف گردد. ثبات سیاسی باید با دگرگونی سیاسیِ طراحی شده برای تسهیل مشارکت سیاسی دنبال و تقویت شود و اجماع بر سر نظم غالب اجتماعی، اقتصادی و سیاسی را فراهم نماید. چنین احتمالات و گُمانه‌هایی، که به دلیل بررسی رشد اقتصادی، تحرک اجتماعی، همگرایی ملی، توسعهٔ نهادی و فرهنگهای سیاسی مطرح گردیده‌اند، موضوع فصل آینده هستند.

پی نوشتها

1- Shanin, T., 'Peasantry as a political factor', in T. Shanin (ed.), Peasants and Peasant Societies. (Harmondsworth: Penguin, 1971), p. 256.

2- Johnson, H. and H. Bernstein (eds), Third World Lives of Struggle. (London: Heinemann, 1982).

3- Shanin, T., 'Class, state and revolution: substitutes and realities', in H. Alavi and T. Shanin (eds), Introduction to the Sociology of Developing Societies. (London: Macmillan, 1982), p. 313; see also Migdal, J. S., Peasants, Politics and Revolution Pressures Toward Political and Social Change in the Third World. (Princeton: Princeton University Press, 1974), p. 226.

4- Redfield, R., Peasant Society and Culture. (Chicago: Chicago University Press, 1956).

5- Fallers, L., 'Are African cultivators to be called "peasants"?'. in Current Anthropology, vol. 12, no. 1 (1961).

6- Wolfe, E. R., Peasants. (Englewood Cliffs: Princeton-Hall, 1966), pp. 3-4.

7- Ibid, pp. 10-11; see also Geertz, C., 'Studies in peasant life: commuinty and society', in B. J. Siegel (ed.), Biennial Review of Anthroplogy, 1961. (Stanford: Stanford University Press, 1962); Shanin, T., 'Op Cit' (1971), p. 240; Saul, J. S. and R. Woods, 'African peasantries', in T. Shanin (ed.), Peasants and Peasant Societies. (Harmondsworth: Penguin, 1971), pp. 104-5; and Migdal, J. S., 'Op Cit', pp. 24-5.

8- Lioyd, P. C., Classes, Crises and Coups. Themes in the Sociology of Developing Countries. (London: paladin, 1973), p. 99; see also Post, K., "Peasantisation" and rural political movements in western Africa', in European Journal of Sociology, vol. 13, no. 2 (1972).

9- Saul, J. S. and R. Wood, 'Op Cit', p. 108.

10- Wolfe, E. R., Peasants Wars of the Twentieth Century. (New York: Harper & Row, 1968).

11- Migdal, J. S., 'Op Cit', pp. 42-4.

12- Mouzelis, N., 'State and politics in the parliamentary semi-periphery', in C. Thomson and P. Saravanamuttu (eds), The State and Instability in the South. (London: Macmillan, 1989), pp. 20-6.

13- Wolfe, E. R., Op Cit (1968); Harris, N., 'The revolutionary role of the peasants', in International Socialism, no. 41, (December-January 1970), p. 20.

14- Harris, N., 'Op Cit', p. 21.

15- Post, K., 'Op Cit', p. 248.

16- Worsley, P., The Three Worlds. Culture and World Development. (London: Weidenfeld and Nicolson, 1984), pp. 119-22.

17- Migdal, J. S., 'Op Cit', p. 53.

18- 'Ibid', p. 233.

19- Wolfe, E. R., Op Cit (1968).

20- Migdal, J. S., 'Op Cit', pp. 34-42.

21- 'Ibid', p. 84.

22- 'Ibid', pp. 223 and 232; Shanin, T., 'Op Cit' (1982), p. 311.

23- Harris, N., 'Op Cit', pp. 22-3; Post, K., 'Op Cit', p. 245.

24- Migdal, J. S., 'Op Cit', pp. 210-11.

25- Allen, C. and G. Williams (eds), Sociology of 'Developing Societies': Sub-Sahran Africa. (London: Macmillan, 1982), pp. 84-6.

26- Ibid, p. 87.

27- Migdal, J. S., 'Op Cit, pp. 200-1.

28- Rosen, G., Peasant Society in a Changing Economy. Comparative Development in Southeast Asia and India. (Urbana: University of IIIinois Press, 1975), p. 171.

29- Ibid, p. 206.

30- Allen, C. and G. Williams (eds), Op Cit, 1982, p. 149.

31- Migdal, J. S., 'Op Cit', pp. 218-21.

32- Post, K., 'Op Cit', p. 241.

33- Anediran, T., 'The dynamics of peasant revolt: a conceptual analysis of the Agbekoya Parapo uprising in the Western State of Nigeria', in Journal of Black Studies, vol. 4, no. 4 (1974).

34- Shanin, T., 'Op Cit' (1982), p. 310.

35- Harris, N., 'Op Cit', p. 20; see also Hobsbawm, E. J., Primitive Rebels. Studies in Archaic Forms of Social Movement in the Nineteeth and Twentieth Centuries. (Manchester: Manchester University Press, 1959).

36- Shanin, T., 'Op Cit' (1982), pp. 319 and 321; see also Dunn, J., Modern Revolutions. An Introduction to the analysis of a Political Phenomenon. (Cambridge: Cambridge University Press, 1972), p. 234.

37- Dunn, J., Op Cit, p. 226; Goodwin, J. and T. Skocpol, 'Explaining revolutions in the contemporary Third World', in Politics and Society, vol. 17. no. 4. (1989).

38- Dunn, J., Op Cit, p. 241.

39- Shanin, T., 'Op Cit' (1982), p. 313.

40- Wolfe, E. R., Op Cit (1968), p. 294.

41- Ibid, p. 302.

42- Shanin, T., 'Op Cit' (1971), pp. 249-51; Rosen, G., Op Cit, p. 15.

43- Wolfe, E. R., Op Cit (1968), p. 280.

44- Ibid, p. 282; see also Zagoria, D. S., 'Asian Tenancy systems and communist mobilization of the peasantry', in J. W. Lewis (ed.), Recent Rebellion and Communist Revolution in Asia. (Stanford: Stanford University Press, 1974).

45- Migdal, J. S., 'Op Cit', p. 135.

46- White, C. P., 'The Vietnamese revolutionary alliance: intellectuals, workers and peasants', in J. W. Lewis (ed.), Recent Rebellion and Communist Revolution in Asia. (Stanford: Stanford University Press, 1974).

47- Goodwin, J. and T. Skocpol. 'Op Cit'.

48- Wolfe, E. R., Op Cit (1968), p. 301.

49- Chaliand, 1977, pp. 178-84.

50- First, 1972, pp. 457-65.

51- Dunn, J., Op Cit, p. 238.

52- Migdal, J. S., 'Op Cit', p. 238.

53- Race, J., 'Toward an exchange theory of revolution', in J. W. Lewis (ed.), Recent Rebellion and Communist Revolution in Asia. (Stanford: Stanford University Press, 1974).

54- Goodwin, J. and T. Skocpol, 'Op Cit'.

55- Alavi, H., 'Peasants and Revolution', in K. Gough and H. P. Sharma (eds), Imperialism and Revolution in South Asia. (London: Monthly Review Press, 1973), p. 292.

56- Wolfe, E. R., Op Cit (1968), p. 289.

57- Yoo, S. H., 'The communist movement and the peasantry: the case of Korea', in J. W. Lewis (ed.), Recent Rebellion and Communist Revolution in Asia. (Stanford: Stanford University Press, 1974).

58- Wolfe, E. R., Op Cit (1968), p. 290.

59- Ibid, p. 292.

60- Moore, B., Social Origins of Dictatorship and Democracy. Lord and Peasant in the Making of the Modern World. (Harmondsworth: Penguin, 1973), p. 453.

61- Ibid, pp. 454-5.

62- Ibid, p. 455.

63- Ibid, pp. 459-67.

64- Ibid, p. 469.

65- Ibid, p. 471.

فصل سیزدهم
ثبات، دمکراسی و توسعه[1]

۱) درآمد

تعداد کودتاهای نظامی، جنگهای داخلی، منازعات قومی و محلی و دیگر مظاهر بی‌ثباتی و سامان سیاسی در جهان سوم به اندازه‌ای زیاد بوده که‌خواه ناخواه توجه علوم اجتماعی به آن جلب شده است. اما در نگاه اول هیچ‌گونه گرایش یکسانی در مورد ناکامیِ حکومت پارلمانی در این کشورها دیده نمی‌شود. در صورتی که بتوان مداخلهٔ نظامی را به‌عنوان یک شاخص بی‌ثباتی در نظر گرفت، کشورهای فقیر و غنی دستخوش بی‌ثباتی بوده‌اند. با توجه به استانداردهای افریقایی، سنگال کشوری غنی است و تاکنون دستخوش بی‌ثباتی عمده‌ای نبوده است. اما نیجریه که به همین نحو با استانداردهای افریقا کشوری غنی به‌شمار می‌رود، از زمان استقلال تا کنون نتوانسته است برای پنج سال متوالی سیاست دمکراتیک را تداوم بخشد. هم کشورهای سرمایه‌داری و هم کشورهای سوسیالیستی بی‌ثباتی را تجربه کرده‌اند. به‌رغم وجود خشونت سیاسی درکشورهای سرمایه‌داری چون کنیا، هند و کرهٔ جنوبی، این کشورها سیاست دمکراتیک را تداوم بخشیده‌اند. زئیر و نیجریه هر چند دارای نظام سرمایه‌داری هستند ولی بارها و بارها شاهد مداخلهٔ نظامی بوده‌اند. رژیمهای سوسیالیستی مانند تانزانیا و کرهٔ شمالی باثبات بوده‌اند در حالی که جمهوری افریقای مرکزی در دامن نظامیان افتاده است. حکومتهای فدرال و بسیط هر دو درگیر مظاهر بی‌ثباتی بوده‌اند.

۲) مشکلات مفهومی

از این رو این امر که تلاشهای زیادی برای تبیین بی‌ثباتی در جهان سوم صورت گرفته است،

جای شگفتی ندارد. اما مفهوم «ثبات» با مشکلاتی همراه است که باید پیش از آن که بتوان بحثی مناسب در مورد این که چرا رژیمهای سیاسی می‌توانند دوام بیاورند، ارائه شود، تشخیص داده شوند.

یک مفهوم هنجاری

نخستین چیزی که باید تشخیص داده شود این است که «ثبات»، مفهومی بسیار هنجاری است. چیزی که برای یک شخص بی‌ثباتی تلقی می‌شود ممکن است برای دیگری خوشایند باشد زیرا سرنگونی یک رژیم نامطلوب را دربردارد. (بسیاری در غرب از بی‌ثباتی در اروپای شرقی کمونیست و اتحاد جماهیر شوروی خوشحال شدند). با وجود آن که آمریکا دارای اندیشمندان سیاسی بسیاری است که به مطالعهٔ بی‌ثباتی سیاسی علاقمند هستند، این کشور همزمان دست اندرکار بی‌ثبات نمودن رژیمهایی است که آنها را دوست ندارد. ثبات یک شخص ممکن است برای دیگری سرکوب محسوب شود. به سادگی نمی‌توان ارزشها را از تحلیلهای مربوط به ثبات سیاسی جدا نگاه داشت. خارج از سنت مارکسیستی، بی‌ثباتی به‌عنوان یک انحراف از مسیر و یا لغزش در راه رسیدن به ترقی تلقی می‌شود. بی‌ثباتی یک انحراف است که باید تبیین شود. اما در سنت مارکسیستی، بی‌ثباتی به‌عنوان امری اجتناب‌ناپذیر در تاریخ مورد پذیرش واقع گردیده است. منازعهٔ طبقاتی، مرحله‌ای اجتناب‌ناپذیر در حرکت جامعه به سوی هدفهای نهایی‌اش می‌باشد. بحران نیز نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر تضادهای توسعهٔ اقتصادی است.

بنابراین، گروهی چنین استدلال می‌نمایند که به‌طور کلی نمی‌توان مفهوم بی‌ثباتی را به شکلی علمی مورد بررسی قرار داد. وسواس و دلمشغولیِ تحلیلی نسبت به مبحث بی‌ثباتی به‌سادگی نشان دهندهٔ این است که شخص در درون خود به رژیمی که مورد تهدید قرار گرفته، گرایش دارد. فهم شکل خاصی از دگرگونی سیاسی به‌ویژه دگرگونی‌ای که اغلب با خشونت، مرگ و تحولات (جابجایی‌های) اقتصادی همراه است، باید مبتنی بر شرایط عینی باشد که به چنین دگرگونی‌ای منجر شده است. این کار، در زمانی که ارزشهای بسیاری به دلیل بروز بی‌ثباتی در معرض خطر قرار گرفته‌اند، چندان آسان نیست.

ثبات دمکراتیک

در وهلهٔ دوم، پرسش این است که آیا این تحلیل به ثبات دولت به‌طور عام، و یا ثبات دولت «دمکراتیک» به‌طور خاص مربوط می‌شود یا نه. ممکن است پاسخ این پرسش بدیهی به نظر برسد زیرا شاید تنها عده کمی بخواهند خود را درگیر بحث در مورد ثبات حکومت توتالیتر نمایند. اما پاسخگویی به این پرسش که آیا توتالیتاریسم جایگزینی برای دمکراسی است یا خیر، بستگی به تعریف افراد از دمکراسی دارد. تحلیل ثبات در صورتی که یک رژیم تک‌حزبی، که تحلیلگر آن را دمکراتیک نمی‌داند و الزاماً چندان هم دستخوش بی‌ثباتی نیست، بر دمکراسی ترجیح داده شود، بسیار پیچیده خواهد بود.

درک شرایط ضروری برای تداوم حیات رژیمهای دمکراتیک، یکی از مسایل عمده در علوم سیاسی بوده و به‌ویژه اکنون که تلاشهای بسیاری برای استقرار و یا بازگردانیدن نظامهای لیبرال - دمکراسی غربی در همهٔ مناطق جهان انجام می‌شود، بسیار مطرح است(۱). اما پژوهشها صرفاً بر دشواری استقرار دمکراسی متمرکز نبوده‌اند. در حالی که توجه علوم سیاسی در دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ میلادی به پیش شرطهای استقرار یک دمکراسی باثبات معطوف بود، اما در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بیشترین دلمشغولی بر ثبات و نظم در رژیمهای دمکراتیک و نیز غیردمکراتیک متمرکز بود. علوم سیاسی به‌ویژه در آمریکا در دهه ۱۹۷۰ بیشتر بر پیش شرطهای نظم و کنترل، و نه کثرتگرایی و دمکراسی، تمرکز داشت که نشان دهندهٔ یک گرایش نیرومندِ ایدئولوژیک بود(۲).

واقعیتهای سیاسیِ دستخوش دگرگونی در جهان سوم، بدبینی بوجود آمده در نخستین دههٔ توسعه و تصورات مربوط به تداوم نفوذ خارجی در دولت - ملتهایی که به‌اصطلاح دارای استقلال و حق حاکمیت بودند، موجب بروز دلمشغولی نسبت به حفظ رژیمها و نخبگان، نظم سیاسی و ثبات در سیاستگذاری گردید. از این رو موضوع تواناییهای سیاستگذاری نخبگان ملی، توان چانه‌زنی ایشان با صاحبان منافع خارجی و نیاز به وجود حکومت تمرکزگرا مورد توجه قرار گرفت. رقابت میان نخبگان ملی و محلی و سنت‌گرایی غیرفعال، به ناکامی دخالتهای

حکومتی انجامید. چنین به نظر می‌رسد که وجود یک حکومت اقتدارگرا، لازمهٔ دستیابی به نرخ رشد بالای اقتصادی می‌باشد. دمکراسیها ظاهراً دارای سابقه‌ای مثبت در زمینهٔ رشد و توزیع اقتصادی نبودند[۳].

گاه خودِ ثبات (اگرچه نه بدون در نظرگرفتن نوع رژیم) به‌عنوان هدف در نظرگرفته و با اکراه به مرحله‌ای پایین‌تر از دمکراسی و دستاوردهای آن احترام گذاشته می‌شود. برای نمونه می‌توان از اشارهٔ دیاموند به بازسازی سیاسی در مالزی، که موجب محدودیت رقابت سیاسی و آزادی بیان شد، نام برد: «هر چند این بازسازی، دمکراسی پارلمانی را بـه سطح یک وضـعیتِ شـبه دمکراسی تنزل داده اما موجب برقراری صلح میان اقـوام، ثـبات سـیاسی و رفـاه اقـتصادی و اجتماعی نیز شده است»[۴].

با این وجود، اصلاحات در مسیر استقرار دمکراسی کثرتگرا و دوری از حکومت نظامی و دیگر شکلهای اقتدارگرایی، موجب علاقمندی به یافتن پـاسخی بـرای ایـن پـرسش شـده کـه پیش‌شرطهای یک دمکراسی باثبات چیست (برای دیدن یک نمونهٔ عالی در این زمینه بنگرید به پی‌نوشت شمارهٔ[۵]). هر چند پژوهشها همواره در پی شناسایی شرایط لازم برای ثبات سیاسی نبوده‌اند، ولی هم اکنون نوعی دلمشغولی نسبت به حفظ دمکراسی باثبات به چشم می‌خورد. به هر حال، باید توجه نمود که ممکن است اقتدارگراییِ باثبات یا نوعی رژیم باثبات که با هیچ یک از تعاریف دمکراسی انطباق ندارد، به‌ویژه رژیمهای چند حزبی‌ای که در واقع اقتدارگرا هستند، جایگزین دمکراسی باثبات شود. نباید پنداشت که شکست دمکراسی به معنای سقوط حکومت باثبات است. همان‌گونه که تحلیل دیاموند در مورد شکست دمکراسی در افریقای زیر صحرا در دهه ۱۹۷۰ میلادی، که دمکراسی چند حزبی به جز در بوتسوانا، گامبیا و مـوریتانی شکست خورد، نشان می‌دهد، میزان ناکامی دمکراسی براساس تعریفی که از آن ارایه مـی‌شود، تـعیین می‌گردد[۶].

هم‌چنین ارائهٔ تعریفی از ثبات، دشوار است چون این مفهوم به شکلی مورد استفاده قـرار می‌گیرد که نمی‌توان میان کشورهایی که شاهد سرنگونی رژیم دمکراتیک و جـایگزینی آن بـا

رژیمی باثبات اما اقتدارگرا بوده‌اند و کشورهایی که در آنها بطور مستمر بی‌نظمیِ مدنی و تغییر رژیم وجود دارد، تفاوت گذاشت. نگرانیهای عمده در مورد سلامت دمکراسی در سی سال گذشته، به دلیل گرایش به جدایی از معیارهای دمکراتیک(۷)، و نه حرکت به سوی بی‌ثباتی، بوده است، هر چند که معمولاً این دو گرایش تا حدود زیادی به هم نزدیک هستند. هانتینگتون به سبب اعتقاد به این که کمونیسم دلیلی برای بی‌ثباتی کوبا و یا ایالت کِرالای هند[1] می‌باشد، در این دام گرفتار آمده است(۸).

هم اکنون، «دمکراسی» براساس واژگان لیبرالِ غربی تعریف می‌گردد(۹). برای نمونه، دیاموند و همکارانش، نظامی را دمکراتیک می‌دانند که زمینهٔ رقابتی بامعنا و گسترده میان افراد و گروهها را فراهم نماید، در انتخاب رهبران و سیاستها سطح بالایی از مشارکت را ایجاد کند و آزادیهای مدنی و سیاسیِ کافی را برای تضمین چنین رقابتی به‌وجود آورد. هر چند این نویسندگان اذعان دارند کشورهای مختلف دارای میزانهای متفاوتی از این معیارها هستند، ولی باز بر این باور هستند که در غیر این صورت نمی‌توان یک نظام را دمکراتیک نامید(۱۰). روشمِیِر و همکارانش به جای توجه به ایده‌آلهای فلسفی در تعریف دمکراسی به احتمالات واقعی نظر دارند. به نظر ایشان، دمکراسی عبارت است از مشارکت مردمی در حکومت از طریق پارلمان در حد معمول، مسئولیت دولت در برابر پارلمان، برگزاری متناوب انتخابات آزاد و منصفانه، آزادی بیان و اجتماع، و حق رای همگانی(۱۱).

تعریف ثبات

مسأله سوم این است که یافتن یک تعریف عملیاتی و رضایتبخش برای ثبات، کار دشواری است. شاخصهای متعددی چون میزان جابجایی مقامهای عالی اجرایی، مرگ و میر بر اثر خشونت داخلی در هر میلیون نفر، و تعداد کل حوادث خشونت بار، به کار گرفته شده‌اند(۱۲). تلاشهایی صورت گرفته است تا پرخاشگری گروهها در درون نظام سیاسی، پایداری و دوام

1. Indian State of Kerala

حکومتها، آزادی انتخابات و میزان مطابقت رفتار حکومتها با قانون اساسی اندازه‌گیری شود[۱۳]. هیچ یک از این شاخصها نمی‌توانند به‌طور کامل دربردارندهٔ چیزی باشند که در معنای بی‌ثباتی سیاسی نهفته است. حتی زمانی که ساختارهای سیاسی نیز تغییر می‌کنند، این دگرگونی ممکن است ضرورتاً بر هم زننده ثبات نباشد. فرمولبندی بی‌ثباتی براساس انحراف اعضای جامعه «از الگوهای رفتاری موجود در محدوده‌های ناشی از انتظارات نقش سیاسی»، این امتیاز را دارد که حوادثی را که به‌طور متعارف به‌عنوان شاخصهای بی‌ثباتی سیاسی تلقی می‌شوند، ولی فراتر از اندرکنشهای نخبگان قرار دارند مانند کودتا، خشونت انتخاباتی، ترورهای سیاسی و مانند اینها، را دربرگیرد و در عین حال بپذیرد که چیزی که ممکن است برای یک ساختار سیاسی برهم زننده ثبات تلقی شود، شاید برای یک ساختار سیاسی دیگر، این‌گونه نباشد. برای نمونه، مخالفت رهبران سیاسی با برگزاری انتخابات (برای آن که فرصت اقدامی خاص را بیابند) ممکن است در دمکراسیهای مبتنی بر قانون اساسی بر هم زنندهٔ ثبات تلقی شود، ولی در یک پادشاهی موروثی چنین نباشد[۱۴].

زمان‌بندی ثبات

مسأله چهارم مربوط به عامل زمان است. علاوه بر آن که لازم است مشخص شود یک کشور از چه چیزی باید دور باشد تا باثبات تلقی گردد، همچنین لازم است مدت زمانی که یک کشور باید از عاملهای برهم‌زنندهٔ ثبات دور باشد تا باثبات نامیده شود، نیز معین شود.

به‌رغم وجود این مشکلات، تلاشهای زیادی صورت گرفته است تا ناکامی نظامهای حکومتی در زمینهٔ تداوم حیات برای مدتی طولانی مورد بررسی قرار گیرد. این تلاشها باید دسته‌بندی و مشخص شوند.

۳) تبیینهای اقتصادی

مجموعه‌ای از عاملها که به نظر می‌رسد با ثبات سیاسی همبستگی دارند، به جنبه‌های گوناگونِ توسعهٔ اقتصادی مربوط می‌شوند.

رشد اقتصادی

گفته می‌شود افزایش ثروت، موجب افزایش ثبات به‌ویژه در کشورهای دارای رژیم دمکراتیک می‌گردد. لیپسِت نخستین فردی بود که این رابطه را مطرح کرد[۱۵]. او به گونه‌ای مستدل بیان کرد که ثبات حکومت دمکراتیک، به نحوی مثبت با معیارهای مربوط به افزایش ثروت و نوسازی اقتصادی مرتبط است. در این رابطه شاخصهای ثروت مانند درآمد سرانه، درصد جمعیت که دارای خودرو هستند، و تعداد پزشک، رادیو و تلفن در هر هزار نفر، با معیارهای صنعتی شدن چون نسبت جمعیت شاغل در بخش کشاورزی، و شاخصهای توسعهٔ اجتماعی مانند نرخ سواد، ثبت نام در مدارس و سطح شهرنشینی ترکیب گشتند. مشخص شد که میان این شاخصها و ثبات دمکراتیک در امریکای لاتین، اروپا و کشورهای انگلیسی زبان، همبستگی وجود دارد.

تفسیر لیپسِت از این همبستگیها مبتنی بر آن بود که فراوانی و ثروت موجب کاهش ناآرامیِ طبقات پایین‌تر می‌گردد. وی چنین استدلال می‌کرد که داده‌هایش این دیدگاه کهن را (که ریشه‌اش به ارسطو باز می‌گردد) تأیید می‌نماید که،

> ***فقط در یک جامعهٔ ثروتمند که در آن نسبتاً تعداد معدودی از شهروندان در فقر واقعی زندگی می‌کنند، می‌تواند موقعیتی وجود داشته باشد که در آن تودهٔ جمعیت در سیاست به شکلی آگاهانه مشارکت نمایند و نوعی خود-کنترلی در خودشان ایجاد نمایند که برای جلوگیری از اطاعت از عوام‌فریبان غیرمسئول ضرورت دارد***[۱۶].

دیگر ناظران نیز مانند لیپسِت فقر را علت عمدهٔ بی‌ثباتی سیاسی دانسته‌اند. برای نمونه، بریچِر که در مورد آسیا می‌نویسد چنین بیان می‌دارد که «مردمانی که به سختی معیشت خود را تأمین می‌نمایند، یا نسبت به حکومت بی‌تفاوت هستند یا این که با آن دشمنی می‌ورزند... در مورد بیشتر دولتهای آسیایی این یک حقیقت است که فقر گسترده، مایهٔ تضعیف هر گونه حکومتی می‌شود»[۱۷].

نه تنها متوسط ثروت در کشورهای دمکراتیک مورد پژوهش، بلکه سطحهای صنعتی شدن، شهرنشینی و آموزش نیز در این کشورها بالاتر بوده است. لیپست استدلال می‌کند که توسعهٔ اقتصادی به امنیت اقتصادی بیشتر و آموزش بهتر منجر می‌شود و بهبود این شاخصها نیز به شکل‌گیری «انتظارات بلند مدت‌تر و دیدگاههای پیچیده‌تر و تدریجی‌تر در مورد سیاست» می‌انجامد. ثروت و آموزش بیشتر، هم‌چنین به شکل‌گیری کثرتگرایی از طریق «افزایش میزانی که قشرهای پایین در معرض فشارهای متقاطع هستند، کمک می‌کند که این امر نیز از شدت تعهد ایشان نسبت به ایدئولوژیهای فرضی می‌کاهد و موجب می‌شود تا آنان کمتر پذیرای ایدئولوژیهای افراطیِ حمایتگر باشند».

توسعهٔ اقتصادی همچنین موجب گسترش طبقه متوسط می‌شود. این طبقه در پی کاهش منازعات از طریق دادن پاداش به احزاب معتدل و تنبیه احزاب افراطی می‌باشد. هر قدر میزان ثروت طبقه پایین بیشتر باشد، طبقه بالاتر کمتر فرصت می‌یابد که آنان را از حقوق سیاسی‌شان محروم نماید. هر قدر یک کشور ثروتمندتر باشد، مساله بازتوزیع و نیز از دست دادن منصب سیاسی در آن کم‌اهمیت‌تر می‌شود، و بنا براین شیوه‌های غیردمکراتیک، مانند انتصاب خویشاوندان به مناصب مهم، برای باقی ماندن بر سر قدرت غیرضروری می‌شوند: «میزان ثروت هم‌چنین بر میزانی که یک کشور فرضی می‌تواند به توسعهٔ معیارهای عام و فراگیر در میان کارمندان و سیاستمداران خود بپردازد، تأثیر می‌گذارد». لیپِست هم‌چنین استدلال نمود که ثروت موجب پیدایش نیروهای مقابل قدرت، فرصت برای مشارکت سیاسی، و ارتباطات و استخدام (که همگی پشتیبان دمکراسی می‌باشند)، می‌شود.

منتقدان لیپِست به این نکته اشاره کرده‌اند که زمانی که مناطق بیشتری از جهان مورد بررسی قرار گرفتند، جوامع فقیر و توسعه نیافته و در عین حال باثبات یافت شدند. نکتهٔ مشترک در میان این جوامع، وجود رژیمهای اقتدارگرا (و نه دمکراتیک) بود. در واقع چنین به نظر می‌رسید که رژیم دیکتاتوری هر چقدر فقیرتر باشد، باثبات‌تر است و نیز برقراری ثبات بدون وجود ثروت و یا دمکراسی هم ممکن می‌باشد. همچنین نشان داده شد که دمکراسیها و رژیمهای اقتدارگرای

بی‌ثباتِ اروپایی از گروه کشورهای امریکای لاتینیِ مورد نظر لیپسِت توسعه یافته‌تر بوده‌اند. تحلیل لیپسِت هر چند نشان دهنده همبستگی بود، اما این مشکل را داشت که علّیت را نشان نمی‌داد. وی از تحلیل چند متغیره که وزن علّی متغیرها را از طریق کنترل دیگر عوامل علّی تخمین می‌زند، بهره نگرفته است. تحلیل وی تنها نشان دهنده نوعی گرایش علّی می‌باشد.(18).

هم‌چنین این گونه به نظر می‌رسد که هر چند ثبات سیاسی احتمالاً می‌تواند موجب ثروت و فراوانی و رشد اقتصادی شود، ولی نتیجهٔ آنها نیست. برخی از کشورهای باثبات پیش از آن که ثروتمند شوند، از دید سیاسی به ثبات دست یافته بودند. رژیمهای توتالیتر نیز پیش از آن که اقتصاد را متحول نمایند، توانسته‌اند ثبات را برقرار سازند. از این رو هر چند ایدهٔ لیپست در این مورد که هر چه جامعه‌ای ثروتمندتر می‌شود، از شمار ناراضیان آن کاسته و بر اِجماع بر سر حفظ وضعیت دمکراتیک افزوده خواهد شد، به گونه‌ای غیرواقعی جذاب است، ولی با وجود این تبیین او مشکلهای فراوانی دارد.

با این وجود، تقریباً کلیه مطالعات کمّی بعد از مقالهٔ لیپسِت (که بسیار زیاد هم هستند) که از تحلیل چند متغیره و جدولهای متقاطع بهره می‌برند، چنین نتیجه گرفته‌اند که میان دمکراسی و شاخصهای متعدد توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی رابطه‌ای مثبت وجود دارد. یک یافتهٔ بسیار مهم برای درک ثبات سیاسی این است کهٔ «سطحهای بالای توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی نه تنها با وجود دمکراسی بلکه با ثبات آن نیز پیوند دارند»(19). البته هر چند وجود برخی استثنائات در این مورد، اجتناب‌ناپذیر است، ولی دیاموند بعد از یک بررسی گسترده از ادبیات موجود و به کارگیری جداول متقاطع جدید، از جمله ارتباط دادن تولید سرانهٔ ناخالص ملی با نوع رژیم، احساس کرد که می‌تواند به سادگی چنین نظریه‌پردازی نماید که «هر چه مردم یک جامعه به طور متوسط دارای رفاه بیشتری باشند، از دمکراسی حمایت می‌کنند، آن را بدست می‌آورند و حفظ می‌نمایند». با توجه به روشهای مختلف کمّی، مدت زمانها و شاخصهای استفاده شده «این ارتباط باید یکی از نیرومندترین و شفاف‌ترین همبستگی‌ها در مطالعهٔ توسعهٔ ملی به شکل مقایسه‌ای باشد»(20).

با این وجود باز یک مشکل بنیادین در مورد این نوع تحلیل وجود دارد. این تحلیل در واقع در مورد دلیل این که چرا دمکراسی دچار فروپاشی می‌شود، به جز این مطلب که احتمالاً سطح برخی شاخصهای آماری مهم اجتماعی و اقتصادی تنزل یافته است، مطلب خاصی را بیان نمی‌دارد. این شیوه تحلیل نمی‌تواند این نکته را که چرا کاهش مثلاً درآمد سرانه احتمالاً موجب ناپایداری دمکراسی می‌شود، تبیین نماید. برای چنین تبیینی، نیاز به رویکردی بیشتر کیفی و تاریخی در مورد کشورها می‌باشد(۲۱).

مطالعات موردی به‌ویژه از سوی نظریه‌پردازان مکتب وابستگی در امریکای لاتین، اغلب همبستگیهایی را که تحلیل کمّی ادعا می‌کند در این منطقه وجود دارد، به چالش گرفته است. امریکای لاتین با داشتن برخی کشورهای نسبتاً ثروتمند که دمکراسی در آنها در حال افول است (مانند آرژانتین در دهه ۱۹۳۰ میلادی) و برخی کشورهای نسبتاً فقیر که در حال به وجود آوردن نهادهای دمکراتیک هستند (مانند شیلی در نیمه اول سدهٔ نوزدهم میلادی)، نشان دهنده هیچ‌گونه پیوند ساده میان دمکراسی و توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی نیست. پیشرفت اقتصادی (یعنی رشد همراه با توزیع گسترده) در مقایسه با سطحهای بالای توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی (درآمد سرانهٔ و یا ساختار تولید) دارای اهمیت بیشتری برای دمکراسی بوده است. فرایند توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی در امریکای لاتین ممکن است منجر به استقرار دمکراسی شود اما این امر به چگونگی پاسخگویی نخبگان به تقاضاهای جدیدِ سیاسی که حاصل شهرنشینی، صنعتی شدن، آموزش و ارتباطات فزاینده است، بستگی دارد. این که آیا گروههای جدید از طریق تحولات نهادی، به‌ویژه احزاب سیاسی، به درون فرایند سیاسی راه پیدا کنند و بتوانند به فرصتها و پاداشهای اقتصادی (مانند زمین، شغل، مراقبت بهداشتی و کالاهای مصرفی) دسترسی داشته باشند یا خیر، نیز با این موضوع ارتباط دارد. بنا بر این، دمکراسی در کشورهایی چون ونزوئلا و کاستاریکا که در آنها نیروهای اجتماعی جدیدی که در نتیجه توسعه ظهور یافته‌اند در درون نظام سیاسی جا داده شده‌اند، در مقایسه با کشورهایی چون برزیل و پرو که در آنها اغلب این گروهها کنار گذاشته شده‌اند، بهتر عمل کرده است: «مساعدت دمکراسی به توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی، نشان دهندهٔ نقش میانجیگرانهٔ نیرومند و در واقع اجتناب‌ناپذیر رهبری سیاسی، انتخاب و

نهادینه شدگی می‌باشد»[۲۲].

آسیا نیز ثابت می‌کند که رابطهٔ میان توسعه و دمکراسی به هیچ وجه رابطه‌ای ساده نیست. مورد هند نشان می‌دهد که دمکراسی ضرورتاً غیرقابل تطبیق با سطح پایین توسعه نیست. سطح بالای توسعه می‌تواند از طریق افزایش درآمد، آموزش، مشارکت، آگاهی سیاسی طبقه متوسط، کثرت‌گرایی و یا تماسهای خارجی موجب افزایش تقاضا برای دمکراسی و حمایت از آن شود یا از طریق سست نمودن شکلهای سنتی اقتدار، ایجاد تقاضاهای سیاسیِ از منافع سیاسی نوظهور، و تعمیق اختلافهای ایدئولوژیک، به بی‌ثباتی بیانجامد. چنین تحولاتی می‌تواند رژیمهای اقتدارگرا را در مسیر دمکراسی به پیش بَرَد و یا برای دمکراسیها ایجاد مشکلات غیرقابل کنترل نماید. پیامدهای توسعه برای دمکراسی بسیار نامشخص است[۲۳].

با این وجود، مطالعات موردی، بسیاری از گُمانه‌های ایجاد شده از طریق تحلیلهای کمّی را، مانند این که خشونت سیاسی در کشورهای فقیر بیشتر است، رشد طبقه متوسط منجر به دمکراسی می‌شود، محوریت سیاست در ارائهٔ فرصتهای اقتصادی علت اصلی شکست دمکراسی است، و توسعه انجمنهای متکثر مبتنی بر منافع از دمکراسی باثبات حمایت می‌کند، تأیید نموده است[۲۴].

نرخ رشد

یک گُمانهٔ جایگزین آن است که سرعت توسعهٔ اقتصادی ارتباط مهمی با برقراری ثبات سیاسی دارد. هرقدر سرعت توسعه بیشتر باشد، حفظ ثبات دشوارتر خواهد بود[۲۵]. رشد سریع اقتصادی به ایجاد گروههای اجتماعی‌ای می‌انجامد که خود را در پیشرفتِ به وجود آمده، عقب‌مانده می‌بینند. مهارتها، مشغولیتها و فعالیتهای اقتصادی این گروهها در مقایسه با گذشته کم اهمیت‌تر می‌شوند. هنگامی که یک جامعه از طریق صنعتی شدن و یا تجاری نمودن کشاورزی، در حال نوسازی و دگرگونی اقتصاد خود از وضعیت معیشتی و یا تولید در مقیاس کوچک است، و فناوری جدید را در اختیار می‌گیرد، گروههایی که تا آن زمان دارای اهمیت بوده‌اند، خود را جدا و محروم از فرصتهای جدید اقتصادی حس می‌کنند. برای نمونه، ممکن

است کشاورزان زمیندار تبدیل به پرولتاریای روستایی شوند. از دست دادن موقعیت و استقلال ممکن است به بروز نارضایتی بیانجامد.

کسانی که علاقه و تمایل‌شان به نظم مستقر دستخوش دگرگونی شده، ممکن است جنبشهای توده‌ای را که در پی ایجاد تغییر انقلابی هستند، شکل دهند. رشد سریع اقتصادی از طریق دگرگون ساختن شیوه‌های تولید و توزیع درآمد و نیز از طریق تضعیف پیوندهای خانوادگی، طبقاتی، کاستی، قبیله‌ای و صنفی، تعداد چنین مردم بی‌طبقه‌ای[1] را افزایش می‌دهد. نوکیسه‌ها[2] از قدرت اقتصادی‌شان برای به چالش گرفتن نظم سیاسی و اجتماعی بهره می‌گیرند. نوفقیران[3] نیز از وضعیت فقیرانهٔ خود ناراضی هستند، که با توجه به این که رشد اقتصادی می‌تواند به شکلی قابل توجه تعداد بازندگان را افزایش دهد، واقعیتی مهم است. با توجه به بیشتر بودن افزایش قیمتها از افزایش دستمزدها و دگرگونی تکنولوژیک که از ماشین به جای انسان بهره می‌گیرد، رشد سریع، مایهٔ تمرکز دستاوردهای مادی در دستهای افراد نسبتاً محدودی می‌شود. در چنین شرایطی، و به‌ویژه در نخستین مرحله‌های صنعتی شدن، احتمال وجود ترتیبات رفاهی برای جبران مشقتهای اقتصادی ناچیز است. هم‌چنین در این شرایط کسانی وجود دارند که هر چند که قطعاً از رشد اقتصادی منتفع می‌شوند، ولی باز درمی‌یابند که موقعیت نسبی آنها افول کرده است، که این عامل نیز می‌تواند منبعی دیگر برای نارضایتی و بروز تضاد میان ساختار قدرت سیاسی و اقتصادی باشد. افزون بر این، ممکن است سطحهای مصرف با توجه به رشد سریع اقتصادی، کاهش یابند. ممکن است لازم باشد استانداردهای زندگی نیز کاهش یابند تا بتوان نرخ مورد نیاز پس‌انداز را ایجاد نمود. در نتیجه، «این سکون اقتصادی (نبود رشد سریع اقتصادی و یا تنزل سریع اقتصادی) است که باید به‌عنوان عاملی که به رفاه اجتماعی و سیاسی می‌انجامد، در نظر گرفته شود»(۲۶).

این استدلال قانع کنندهٔ پیشاتجربی[4] باید در ارتباط با نرخهای رشد در بسیاری از کشورهای غربی از سال ۱۹۴۵ میلادی به این سو که در مقایسه با هر مقطع تاریخی دیگر و پیش از آن بالاتر

1- declasses.
2- nouveaux riches.
3- nouveaux pauvres.
4- a priori reasoning.

بوده و به بی‌ثباتی سیاسی نیانجامیده است، مورد بررسی قرار گیرد[۲۷]. از این واقعیت که نمونه کشورهایی در اروپا و اسکاندیناوی وجود دارند که نرخهای رشد اقتصادی بالایی را همراه با ثبات سیاسی تجربه نموده‌اند، می‌توان چنین نتیجه گرفت که در این زمینه نوعی دیگر از مشکل علّیت وجود دارد.

ولی در کشورهای در حال توسعه ممکن است شرایطی وجود داشته باشد که هرگاه که با رشد سریع همراه شود، مایهٔ بروز بی‌ثباتی سیاسی گردد. هم‌چنین ممکن است ثبات سیاسی برای یک کشور، امکان دستیابی به نرخ رشد اقتصادی بالا را فراهم سازد. از این نکته که ممکن است ثبات سیاسی در کشورهای صنعتیِ پیشرفته با نرخهای بالای رشد همراه گردند، ضرورتاً نمی‌توان نتیجه گرفت که چنین چیزی در جوامع کشاورزیِ فقیر نیز اتفاق می‌افتد. تحقیق بوث در مورد امریکای مرکزی چنین نتیجه داد که رشد سریع در بخش کشاورزی همراه با صنعتی شدن، استانداردهای نسبی و قطعیِ زندگیِ طبقه کارگر را کاهش داده و منجر به شورش آنان بر ضد حکومت گردیده است. تنها در حالتی که پاسخ حکومتها اتخاذ سیاستهایی برای کاهش نابرابریها و افزایش ارزش واقعی دستمزدها بود، مانند کاستاریکا و هندوراس، شورش عمومی صورت نگرفت. در جایی که دولت با سرکوب پاسخ داد (مانند نیکاراگوا، السالوادور، و گواتمالا) «بسیج و اتحاد مخالفان افزایش یافت و به شورشی گسترده بر ضد حاکمیت رژیم منجر گردید»[۲۸].

در کشورهای جهان سوم، عاملهای سیاسی، به‌ویژه سرعت استقرار دمکراسی، یک متغیر دخیل به‌شمار می‌روند. بنابراین در امریکای لاتین دستیابیِ سریع و خشونت‌آمیز به استقلال و سپس جنگهای داخلی و خارجی، در سدهٔ نوزدهم میلادی به آشوب سیاسی انجامید. این امر موجب گردید تا استقرار هرگونه حکومت باثبات دشوار شود. کشورهای امریکای لاتین، به استثنای ونزوئلا، که در زمینهٔ استقرار دمکراسی موفق‌تر بوده‌اند آنهایی هستند که پیشینهٔ طولانی رقابت نخبگان را داشته‌اند. این امر تأیید کننده تز دال در این زمینه است که دمکراسی به احتمال بسیار زیاد در صورتی موفق می‌شود که رقابت سیاسی پیش از گسترش حق رای و دیگر شکلهای مشارکت سیاسی، نهادینه گردد. تاریخ امریکای لاتین تأیید کننده این گُمانه است که دمکراسی به احتمال زیاد در حالتی موفق‌تر خواهد بود که ترتیب زیر را در بر داشته باشد: ابتدا تأسیس، هم‌رت-

ملی، سپس ایجاد ساختارهای دولتی مشروع، پس از آن گسترش حق مشارکت سیاسی به همهٔ اعضای جامعه[۲۹]. آماده نبودن قدرتهای استعماری برای استقرار دمکراسیِ مبتنی بر قانون اساسی، به‌عنوان عامل دیگری که دشواریهای کنار آمدن با دگرگونی در رژیمهای تازه استقلال یافته را تشدید می‌نماید، در نظر گرفته شده است[۳۰]، هر چند باید تشخیص داده شود که میراث مشترک استعماری می‌تواند تجارب مختلف ثبات سیاسی را، مانند مورد هند و پاکستان، در پی داشته باشد.

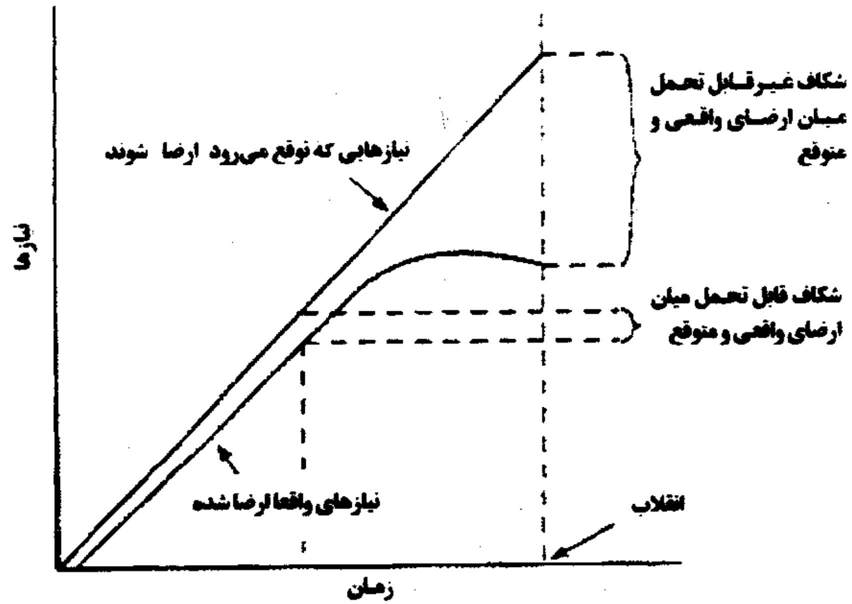
انقلاب انتظارات فزاینده

رشد سریع اقتصادی، می‌تواند نوعی افول اقتصادی را در پی داشته باشد. پس ممکن است انقلاب انتظارات فزاینده بروز کند، بدین معنا که اگر پس از یک مقطع زمانی رشد سریع اقتصادی، نوعی تنزل در رفاه حاصل شود، ممکن است افراد سرخورده شوند، زیرا انتظاراتشان سریعتر از رشد اقتصادی افزایش یافته است. این سرخوردگی در میان افرادی که از افزایش استانداردهای زندگی محروم شده‌اند (که البته آن را قبلاً پیش‌بینی کرده بودند) می‌تواند به علت گوناگونیِ راههای احتمالی بیان آن، از دید سیاسی برهم زنندهٔ ثبات باشد. دیویس براساس مشاهدهٔ مارکس مبنی بر این که افراد آرزوها و خواهشهای خود را با مقایسهٔ اجتماعی اندازه می‌گیرند و براساس نتیجه‌گیری دوتوکویل مبنی بر این که «دشواریهایی که صبورانه بدین دلیل تحمل می‌شوند که به نظر می‌رسد اجتناب‌ناپذیر هستند، در صورتی که ایدهٔ رهایی از آنها پیشنهاد شود، تحمل‌ناپذیر می‌گردند»، به ارائهٔ تبیینی عمدتاً روانشناسانه از انقلاب می‌پردازد. در این تبیین وی بیان می‌دارد که «انقلابها هنگامی بیشتر محتمل هستند که در پی یک مقطع زمانی طولانی توسعهٔ ملموس اقتصادی و اجتماعی، یک مقطع کوتاه افول پرشتاب در شرایط اقتصادی فرا رسد»[۳۱].

خرابی اوضاع اقتصادی به دلیل شکاف تحمل ناپذیری که میان چیزی که افراد انتظار دسترسی به آن را دارند و چیزی که در واقع بدست می‌آورند، موجب نگرانی و سرخوردگی می‌شود. «ثبات و بی‌ثباتی سیاسی در نهایت به پیدایی یک وضعیت ذهنی، و به یک حالت و

روحیه در میان اعضای یک جامعه بستگی دارد... این وضعیتِ نارضایتیِ ذهنی، و نه فراهم نمودن ملموس مقادیر کافی غذا، برابری، و یا آزادی، است که موجب بروز انقلاب می‌شود»[۳۲]. استدلال این است که محرومیت منجر به انقلاب نمی‌شود بلکه افول ناگهانی در فرصتهای موجود برای تداوم پیشرفت شرایط یک فرد در راستای انتظاراتش است که انقلاب می‌آفریند. یک «وضعیت انقلابی ذهنی» مستلزم آن است که انتظار پیشرفت در ارضای نیازها (برای منافع مادی، اجتماعی و سیاسی) مورد توعی تهدید دایمی و پیگیر واقع شده باشد». عامل عمده عبارتست از این ترس که «جایگاهی که طی زمانی طولانی بدست آمده به سرعت از بین برود». رابطهٔ میان انتظارات در مورد ارضای نیازها و ارضای واقعی آنها را می‌توان با منحنی جِی[۱] نشان داد:

ارضای نیازها و انقلاب



منبع: Davies, 1927. P.137

دیویس ادعا می‌کند که این نظریه نه تنها با انقلابهای امریکا، فرانسه و روسیه بلکه با انقلاب مصر در سال ۱۹۵۲ میلادی (پس از یک رشته اعتصابها، قیامهای دهقانان و شورشهای شهری که کودتای افسران ارتش را در پی داشت) مطابقت دارد. وی بیان می‌دارد که انتظار پیشرفت از سال ۱۹۲۲ که انگلیس نوعی استقلال محدود را به مصر داد، آغاز گردید و با صنعتی شدن و افزایش صادرات در پی جنگ جهانی دوم، ادامه یافت. انتظار پیشرفت مداوم در فاصلهٔ زمانی میان سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۱ به علت کاهش شدید تقاضای جهانی برای پنبه، بیکاری یک سوم نیروی کار، تورم کالا، شکست خفت‌بار از اسراییل، فساد حکومتی و کمبود گندم و نفت، به واقعیت بدل نگشت. وعده‌های گروههای ملی‌گرا، هنگامی که منافع پیش‌بینی شدهٔ استقلال به وقوع نپیوستند، این مشکلات را تشدید نمودند.

نفوذ خارجی

برخی تبیینهای اقتصادیِ بی‌ثباتی، بر اهمیت عاملهای خارجی تاکید می‌ورزند. در امریکای لاتین، بدهی و وابستگی، به علت تأثیرگذاری بر مشروعیت دمکراسی از طریق کاهش موفقیت اقتصادیِ حکومت، دارای پیامدهای بی‌ثبات کننده بودند.

ولی با این حال تعدیل کنندگی و یا استقلال عاملهای سیاسی از چنین نفوذهای اقتصادی آشکارتر است. کودتاهای نظامی در کشورهای همسایه، یا ایستار امریکا نسبت به دیکتاتورها و یا دمکراسیها، انتشار و نمایش بین‌المللی، مانند مورد انقلاب کوبا در امریکای لاتین، ممکن است با اهمیت باشد. کمک به‌عنوان سلاحی بر ضد رفتارهای غیردمکراتیک مورد استفاده قرار گرفته است. تهدیدهای واقعی و یا پنداری نسبت به امنیت یک کشور، موجب گسترش اقتدارگرایی، نظامی‌گری و محدود نمودن آزادیهای مدنی در آسیا گشته و دو گُمانهٔ جالب را به وجود آورده است:

> *هر قدر کشور آسیب پذیرتر باشد، تأثیرگذاریهای بین‌المللی (مثبت و منفی) بر دمکراسی بیشتر می‌باشد، و نفوذ بین‌المللی... زمانی که گرایش منطقه‌ای و یا جهانی به سوی دمکراسی وجود دارد و زمانی که بازیگران قدرتمند خارجی گسترش*

دمکراسی را به‌عنوان هدف آشکار سیاست خارجی خود اعلام می‌نمایند، بیشتر پشتیبان دمکراسی است[۳۳].

۴) تبیینهای جامعه شناختی

برقراری تمایز میان کشورهای توسعه یافته و در حال توسعه، با توجه به تأثیر نرخ رشد اقتصادی بر سیاست به دلیلهایی غیر از آنچه تاکنون بیان شده، مهم است. در انتقال از یک اقتصاد کشاورزی به یک اقتصاد صنعتی، مهاجرت جدی جمعیت از روستاها به شهرها اتفاق می‌افتد. در کشورهای در حال صنعتی شدن با نرخ رشد اقتصادی بالا و دارای سرمایه صنعتی حاصل از مازاد ناشی از تجاری شدن کشاورزی، احتمال دارد که شهرنشینی سریع روی دهد. رویدادهایی که در روستاها اتفاق می‌افتد، موجب می‌شود تا زندگی روستایی دستخوش دگرگونی گردد، وسیله معیشت روستائیان از ایشان گرفته شود و در نتیجه روستائیان برای کار به شهرها انتقال یابند. شهرها به دلیلهایی غیر از عاملهای اقتصادی دارای جذابیت می‌باشند.

بنابراین برخی تبیینهای ثبات سیاسی به جای تاکید بر عاملهای اقتصادی، بر عاملهای اجتماعی تاکید ورزیده و یا این که پذیرفته‌اند که این دو گروه از عاملها را نمی‌توان از هم جدا دانست. بنابراین هر چند نرخ رشد اقتصادی بالا در کشورهای صنعتی به بی‌ثباتی نمی‌انجامد، ولی درکشورهای در حال صنعتی شدن به علت عاملهای اجتماعی و به‌ویژه فرایند شهرنشینی، بی‌ثباتی بروز می‌کند.

شهرنشینی

گفته می‌شود مناطق شهری جهان سوم محلی برای افراطگرایی و اقدامگرایی هستند. در این مناطق سطحهای بسیار بالای بیکاری وجود دارد. شهرنشینان به شکلهای متغیر بیان سیاسی جذب می‌شوند. سازمانهای سیاسی شهری فراهم کننده فرصتهایی برای کسب قدرت، موقعیت و تحرک اجتماعی برای گروههایی هستند که در غیر این صورت هیچ امتیازی ندارند. بنابراین فعالیت سیاسی در شهرها جذابیت بیشتری می‌یابد. زمانی که شهرها پر از افراد «به حاشیه رانده

شده» می‌باشند، هزینه‌های فرصت برای فعالیت سیاسی ممکن است خیلی کم باشد. با توجه به وجود فقر، بیکاری، نابرابریهای درآمدی، ناامنی، شرایط نامناسب کاری و بهداشت پایین همراه با خدمات ضعیف دولتی و نابرابری در قدرت سیاسی، که منجر به نابرابری در ثروت می‌شود، این امر که فرایند شهرنشینی علت عمدهٔ بی‌ثباتی سیاسی در جهان سوم، به نظر برسد، جای شگفتی ندارد.

تحرک اجتماعی

یک تبیین دیگر جامعه شناختی از بی‌ثباتی بر تحرک اجتماعی تاکید می‌نماید. تحرک از طریق بروز دگرگونیهای اقتصادی که با توسعه همراه است، ممکن می‌شود. هنگامی که فعالیتهای جدید اقتصادی در یک جامعه با بهره‌گیری از فناوری و شیوه‌های جدید تأمین مالی ایجاد می‌گردد، نقشها و شغلهای جدید در مناطق شهری و روستایی به وجود می‌آیند. کارگاهها، کارخانجات، انبارها و مکانهای عمومی نیاز به مدیران، تکنسینها، مکانیکها، کارگران روزمزد و نیروهای حرفه‌ای دارند. این نقشهای جدید اقتصادی فرصتهای جدیدی برای استقلال اقتصادی افرادی که در یک جامعه سنتی توقع چنین فرصتهایی را ندارند، به وجود می‌آورند. این نقشها و ارزشهای جدید، یکپارچگی و پیوستگی خانوادگی، گروه خویشاوندی و اجتماع روستایی را تضعیف می‌نمایند.

نقشهایی که در زمینهٔ اقتصادیِ مدرن مورد پذیرش واقع می‌شوند، و در زمینهٔ اقتصادیِ سنتی مورد شناسایی قرار نمی‌گیرند، با نقشهای کسانی که به علت پیدایی مجموعه ارزشهای جدید، موقعیت‌شان جابجا شده است (مانند سالخوردگان روستائی، روسای قبیله‌ها، حکیمان سنتی، جادوگران، پیشه‌وران، کشیشان) در تضاد قرار می‌گیرند[۳۴]. کسانی جایگزین این گروهها می‌شوند که پیوندشان با خانوادهٔ گسترده، کاست، طبقه، و گروههای خویشاوندی، با توجه به فرایند صنعتی شدن و تجاری شدن، سست می‌گردد. توسعهٔ اقتصادی از طریق سست کردن پیوندهایی که افراد را در درون یک نظم اجتماعی یکپارچه می‌نماید، فرصتهایی را برای تحرک اجتماعی فراهم می‌آورد. کشاورزیِ معیشتی و صنایع روستایی در گسترهٔ اقتصاد کم اهمیت‌تر

می‌شوند و اهمیت روستا به‌عنوان یک اجتماع تضعیف می‌گردد. اجتماعاتی که از افراد اتمیزه شده شکل گرفته است، به وجود می‌آیند. تعارضهای ناشی از چنین تحولاتی، ممکن است به علت تداوم پیوندهای قومی، که پیشتر بدانها اشاره شد، کاهش یابند. اما همین پیوندها نیز ممکن است به شکل رقبایی برای کسب پاداشهایی که تحت لوای ترتیبات جدید اقتصادی فراهم می‌شوند، بروز کنند و به نقطه تمرکز جدیدی برای منازعه سیاسی تبدیل شوند که نظام نتواند کنترل نماید[۳۵].

باید مراقب الگوهای خام «سنتی» و «مدرن» که در چنین شیوه تحلیلی وجود دارند، بود. الگوهایی که بیان می‌دارند که ابهام نقش و جهتگیری نادرست ممکن است مشوق هویت گروهی و احساسات انجمنی باشد. صنعتی شدن می‌تواند نقشی همگرایانه داشته باشد، بدین شکل که به ایجاد بنیانهای جدید برای پیوندهای اجتماعی، مانند طبقات، بیانجامد. انفکاک ساختاری می‌تواند برخی از منابع منازعه را بر طرف سازد و تنش راکاهش دهد. شکلهای جدید مشارکت سیاسی، به جای این که بر هم زنندهٔ ثبات باشند، می‌توانند نقش حمایتگر داشته باشد. از این رو این واقعیت که نوسازی ممکن است مایهٔ بروز بی‌ثباتی سیاسی شود، بدین معنا نیست که ضرورتاً این گونه خواهد شد[۳۶].

قومیت

تأثیر نوسازی در زمینهٔ اختلال در ثبات، به یک عامل دیگر نیز مربوط می‌باشد که مورد توجه گسترده قرار گرفته است. این عامل عبارت از قومیت ومشکلاتی است که بسیاری از جوامع، زمانی که وفاداری قومی از وفاداری به یک دولت جدید پیشی می‌گیرد، با آنها روبرو شده‌اند. گاه چنین مشکلی را بحران همگرایی یا ملت‌سازی می‌نامند. ملت‌سازی گاه به‌عنوان فعالیتی اخلاقی و روانشناختی که برای جهت بخشیِ دوباره به وفاداریهای مردم نسبت به یک واحد جدیدِ سیاسی طراحی شده است، دیده می‌شود. پیوندهای اصلی و غیراکتسابی مبتنی بر قبیله، زبان، مذهب و یا نژاد در اغلب مناطق جهان سوم هم‌چنان قدرتمند می‌باشند. این پیوندها به شدت تفرقه‌افکن و شکاف‌آور بوده‌اند[۳۷].

مشکل همگرایی ملی بدین شکل بوده است که هنگامی که دولتها به وجود آمدند، وفاداریهای اولیه هنوز متمرکز بر گروهها، و نه اجتماع ملی، بودند. از این رو مقامات دولتی در حفظ و تداوم یک حس مشروعیت با مشکل روبرو بودند زیرا ملت، نهادها و شیوه‌های حکومت ملی به اندازهٔ آن پیوندها و وفاداریهای اولیه دارای مشروعیت نبودند[۳۸].

این که آیا تنوع قومیت تهدیدی برای ثبات سیاسی است یا خیر، تا حدود زیادی به نحوهٔ ساخت‌بندی و مدیریت قومیت بستگی دارد. پژوهشهایی که به تازگی در مورد کشورهای افریقایی انجام شده است، نشان می‌دهند که اهمیت قومیت در صورتی که هویتهای متقاطع (و نه سازگاری اختلافهای قومی، مذهبی، منطقه‌ای و زبانی) وجود داشته باشند، کاهش می‌یابد. هم‌چنین در جایی که تعداد محدودی از گروههای قومیِ بزرگ وجود دارند که منازعاتشان بر سیاست سلطه یافته است، احتمال بروز بی‌ثباتی بیشتر، و زمانی که تعداد زیادی از گروههای قومی وجود دارند، بی‌ثباتی کمتر محتمل است (در این زمینه نیجریه با تانزانیا مقایسه شود). نبودِ کثرتگرایی فرهنگی که تقریباً به‌عنوان نُماد توسعه نیافتگی سیاسی قلمداد شده، اغلب به معنای نبودِ اجماع در مورد ارزشهای سیاسی بوده است. پس چیزی که اغلب به‌عنوان بحران فرهنگ سیاسی از آن یاد می‌شود، وجود دارد.

۵) تبیینهای سیاسی

فرهنگ سیاسی

این امر موجب در نظر گرفتن مجموعه‌ای از تأثیرگذاریها بر ثبات، که کاملاً سیاسی هستند، می‌شود. یک تبیین از بی‌ثباتی براساس فرهنگهای سیاسی موجود در جوامع جهان سومی ارائه شده است. بررسی ایستاری آلموند و وِربا در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ میلادی پیشرفتی عمده در این شیوهٔ تحلیل بود که نتایج آن در سال ۱۹۶۳ در کتابی با عنوان «فرهنگ مدنی» منتشر گردید. نمونه‌هایی از افراد جوامع گوناگون که در مرحله‌های متفاوتی از توسعهٔ سیاسی قرار داشتند، مورد مصاحبه قرار گرفتند تا مشخص شود که تعهد ایشان به نظام سیاسی‌شان چقدر است. در این بررسی چنین فرض شده است که الگویی از ایستارهای سیاسی وجود دارد که از دمکراسی

حمایت می‌کند یعنی یک فرهنگ «مدنی» و یا متوازن «که در آن فعالیت سیاسی، مشارکت داشتن و عقلانیت وجود دارند ولی از طریق بی‌تفاوتی، سنتی بودن و تعهد به ارزشهای محلی متوازن می‌شوند»(۳۹).

فرهنگ سیاسی معمولاً به‌عنوان شیوه‌ای که مردم به ارزیابی و داوری در خصوص نهادها و فعالیتهای سیاسی می‌پردازند، تعریف می‌شود(۴۰). فرهنگ سیاسی عبارت از نظامی از باورها، ارزشها و آرمانهای مربوط به چگونگی کارکرد یک نظام دولتی می‌باشد. «فرهنگ سیاسی»، با برخی تفاوتها، به استانداردهای ارزیابیِ قواعد بازیِ سیاسی اشاره دارد. برخی دانشمندان سیاسی این مفهوم را به روشهای سیاسی، چگونگی انتخاب رهبران سیاسی، چگونگی رفتار ایشان و چگونگی تصمیم‌گیریهای مقتدرانه، محدود کرده‌اند. دیگران، مانند آلموند، قلمرو اقدام دولتی و مشروعیت مداخلهٔ دولت در حوزه‌هایی خاص از فعالیت اجتماعی و اقتصادی را نیز به این عاملها افزوده‌اند.

ارزشهای فرهنگی شامل ابزارهای انتقال قدرت و محدوده‌های مشروع دولت می‌شوند. ملی‌گرایی و جدایی‌خواهی، پیامد ارزشهای مربوط به مرزبندیهای سرزمینی و این که این مرزبندیها در چه جاهایی باید ترسیم شوند، هستند. ایده‌های مربوط به حضور فرد در عرصهٔ سیاست، این که چه کسی حق مشارکت دارد، و این که آیا احتمال کارآییِ اقدام سیاسی در درون یک نظام سیاسی فرضی وجود دارد یا نه، هم بخشی از فرهنگ سیاسی را تشکیل می‌دهند. این فرهنگ هم‌چنین ایستارهای افراد در مورد دیگر مشارکت کنندگان و نقشهای ایشان به‌عنوان بازیگران سیاسی را نیز دربرمی‌گیرد. یک فرهنگ سیاسی ممکن است حضور و مشارکت همهٔ بخشهای جامعه را تائید نکند. برای نمونه ممکن است زنان کنار گذاشته شوند.

توجه شایانی به چگونگی انتقال فرهنگ سیاسی از نسلی به نسل دیگر، معطوف شده است. گفته می‌شود تأثیرات مرحله‌های نخستین زندگی، خانواده، مدرسه، کلیساها، جنبشهای جوانان، احزاب سیاسی و تفسیر از سابقهٔ سیاسی یک فرد، همگی تأثیرات شکل دهنده‌ای بر جوانان می‌گذارند و امکان انتقال فرهنگهای سیاسی را از طریق فرایندهای جامعه‌پذیری فراهم می‌آورند.

ایدهٔ ارزشهای مشترک در زمینهٔ ناهمگونی فرهنگی، به‌عنوان یک مشکل عمدهٔ کشورهای جهان سومی، رابطهٔ نزدیکی با اهمیت داده شده به فرهنگ سیاسی به‌عنوان منبعی برای اجماع و یا تعارض دارد. ثبات بـه‌عنوان پیامدی از یک مـجموعه ارزشـهای عـموماً پـذیرفته شـده و جهت‌گیریها نسبت به نظام سیاسی دیده می‌شود[۴۱]. شواهد قانع کنندهٔ بسیاری وجود دارد که یک فرهنگ سیاسیِ سطح «پائین» می‌تواند دمکراسی را تضعیف نماید. برای نمونه، عدم تعهد نخبگان سیاسی افریقایی به روشها، باورها و اصول دمکراتـیک، حـفظ دمکـراسـی را دشـوار ساخته، هر چند برخی ارزشهای سنتی از اجماع، میانه‌روی، رایزنی، حاکمیت قانون و اقـتدار سیاسیِ کنترل شده حمایت می‌کنند[۴۲]. در امریکای لاتین نیز فرهنگهای دمکراتیک به حفظ دمکراسی کمک و تحکیم و تداوم دولت اقتدارگرا را دشوارتر ساخته‌اند، همانند اوروگـوئه در سال ۱۹۸۰ و شیلی در سال ۱۹۸۸ میلادی که در «هر دو کشور واقعیت همه‌پرسی و در نهایت مخالفت مردمی با حکومت نظامیان در انتخاباتها، تداوم بقای فرهنگ دمکراتـیک را بـازتاب داد»[۴۳].

البته، رابطهٔ ساده و جبرگرایانه‌ای میان فرهنگ سیاسی و ثبات دمکراتیک وجود ندارد چون تجربهٔ دمکراسی، خود تأثـیر نـیرومندی در زمـینهٔ جـامعه‌پذیری دارد. عـملکرد مـوفق دولت دمکراتیک در امریکای لاتین در زمینهٔ تطبیق با منافع جدید، گسترش اقتصاد، توسعهٔ آموزش و تأمین رفاه برای طبقات فرودست، فرهنگهای سیاسی دمکراتیک را تقویت کرده‌اند. مشروعیتِ ایجاد شده از طریق موفقیت دولت، به تبیین یک رابـطهٔ هـمبستگی نـیرومند مـیان عـملکرد اقتصادی رژیمهای دمکراتیک و ثبات آنها در امریکای لاتین کمک می‌کند[۴۴]. افزون بر ایـن، مطالعات در مورد جوامع آسیایی نشان می‌دهند که ترکیبی از فرهنگهای سیاسی وجود دارند بدین شکل که برخی کشورها «دارای جهت‌گیریها و ارزشهای مهمی هستند که موجب تقویت مسیر دمکراتیک می‌شوند، اما در دیگر کشورها موجب تقویت اقتدارگرایی می‌گردند»[۴۵].

فهم این که چه چیزی به وجود آورندهٔ سطحی از اجماع است مهم مـی‌باشد. لیـپسِت در پیروی از دوتوکویل استدلال می‌کند که اگر از ابتدا همهٔ گروههای اجتماعی به نحوی به نظام سیاسی دسترسی داشته باشند و منزلت نهادهای عمدهٔ ماقبل دمکراسی (مانند پادشاهی)، در

خلال دورهٔ گذار مورد تهدید واقع نشوند، احتمال آن که ارزشهای دمکراتیک در هنگامهٔ یک دگرگونیِ اجتماعیِ چشمگیر (مانند نخستین باری که دمکراسی پا به عرصهٔ وجود گذاشت) حفظ شوند، بیشتر است. مشروعیت نیز از طریق کارآمدی دولت حفظ می‌شود چون تصمیم‌گیریِ اداری و سیاسیِ کارآمد، دولتها را قادر می‌سازد تا نیازهای مردم خود را برآورده نمایند. در بسیاری از کشورهای افریقایی هدر رفتن منابع بر اثر سوء مدیریت، فساد، اسراف، و طمع ورزی، پشتیبانی از رژیمهای دمکراتیک را از بین برده است. تصادفی نیست که بوتسووانا باثبات‌ترین دمکراسی افریقایی می‌باشد و طی یک دهه و نیم از یکی از فقیرترین کشورهای افریقایی به یکی از ثروتمندترین کشورهای این قاره تبدیل شده است(۴۶). یکی از مشکلات بسیاری از کشورهای جهان سومی آن است که این کشورها در یک دور باطل از مشروعیت پائین و عملکرد ناکارآمد گرفتار آمده‌اند(۴۷).

ارزشها و جهت گیریهای مرتبط با ثباتِ دمکراسی عبارتند از میانه‌روی، همکاری، چانه‌زنی و انطباق[1]. «میانه روی» و «انطباق»، تحمل، عملگرایی، تمایل به مصالحه و مدنیت در گفتمان سیاسی را دربردارند(۴۸). زمان نیز اغلب به‌عنوان متغیری مهم در این زمینه دیده شده است. برای نمونه می‌توان زمان موجود در پیش روی هند برای دستیابی به ارزشهای دمکراتیک و انتقال آنها از نخبگان به توده‌ها، را با فرصت محدود شکل‌دهی به ارزشهای دمکراتیک در افریقا در دوران پیش از استقلال، مقایسه نمود(۴۹).

یک پژوهش، روابط آماری نیرومندی را میان تولید سرانهٔ ناخالص ملی و ارزشها و باورهای فردیِ حامیِ دمکراسی آشکار ساخته و پیشنهاد می‌کند که فرهنگ سیاسی ممکن است یک متغیرِ مهمِ دخیل در رابطهٔ میان توسعه و دمکراسی باشد(۵۰). هنگامی که کشورها ثروتمندتر می‌شوند و پیشرفتهایی در زمینهٔ آموزش و ارتباطات احساس می‌گردد، مشاهده می‌شود که مردم از نظر سیاسی آگاه‌تر و کارآتر می‌گردند و بهتر از آزادیهای سیاسی و مدنی خود دفاع می‌کنند. شواهدی از تایوان، تایلند، ترکیه و برزیل به‌منظور حمایت از این گُمانه، ارائه شده‌اند(۵۱). البته روابطِ علّیِ موجود در این زمینه ساده و تک جهتی نیستند. فرهنگ سیاسی بر

1- accomodation

رفتار و کارکرد نهاد تأثیر می‌گذارد ولی خودِ این فرهنگ متقابلاً تحت تأثیر شکل‌گیریِ نیروهای جدید اجتماعی، شیوه‌های جامعه‌پذیری، رهبری و نیروهای تأثیرگذار بین‌المللی می‌باشد. بدین دلیل است که فرهنگ سیاسی می‌تواند دمکراسی را، به‌رغم سطحهای نسبتاً پائین توسعهٔ اقتصادی، حفظ کند. برای نمونه هم هند و هم کاستاریکا «تداوم شگفت‌آور دمکراسی را به‌رغم توسعهٔ اقتصادی کم و یا متوسط» به نمایش می‌گذارند، چون «فرهنگ سیاسی در هر دو سطح نخبگان و توده‌ها، آشکارا یک نقش حمایتی نیرومند را از تداوم دمکراسی در این کشورها ایفا می‌کند»[۵۲].

مشکلهای ناشی از مفهوم فرهنگ سیاسی

ملاحظاتی در مورد مفهوم فرهنگ سیاسی و تبیین‌های ارائه شده از دگرگونی براساس این مفهوم ابراز شده‌اند. نخست، در این فرض که گونه‌های خاصی از فرهنگ سیاسی به حفظ انواع خاصی از نظامهای سیاسی می‌انجامند و نیز در این فرض که اگر هیچ سازگاری میان فرهنگ و نظام وجود نداشته باشد، نظام در نتیجهٔ زیر سؤال رفتن به دلیل نبودِ اجماع و مشروعیت دگرگون خواهد شد، مشکل علّیت وجود دارد. فرهنگ سیاسی نباید بسیار جبرگرایانه دیده شود[۵۳]. در بخش عمده‌ای از ادبیات مربوط به فرهنگ سیاسی این فرض وجود دارد که مسیر علّیت در این جهت حرکت می‌کند. برای نمونه، بررسی آلموند و وِربا در مورد فرهنگ «مدنی» و دمکراسی تلویحاً چنین اشعار می‌دارد که مجموعه‌ای از ارزشها در مورد درستیِ ساختارهای خاص سیاسی، سطح بالایی از شایستگی سیاسی در نزد افراد، و احساس اعتماد در دیگر افراد و گروهها، نه تنها نشانه‌های یک جامعهٔ مدرن هستند، بلکه به استقرار دمکراسی باثبات نیز می‌انجامند. به همین نحو می‌توان استدلال نمود که همهٔ چنین ارزشهایی می‌توانند پیامدی از تجربهٔ دولت دمکراتیک باشند. هنگامی که پیمایشهای ایستاری به منظور تعیین فرهنگ سیاسیِ غالب انجام می‌شوند، همهٔ آن چیزی که می‌تواند آشکار گردد، انتظاراتی است که افراد به‌عنوان نتیجه‌ای از تجربهٔ خود از یک نظام سیاسی دارند. اگر این امکان وجود داشته باشد که فرهنگ سیاسی، پیامد، و نه علت، باشد، آن گاه اهمیت تحلیلی خود را در زمینهٔ فهم دگرگونی و تحلیل

رفتن پشتیبانی عمومی از نظام، از دست می‌دهد.

این استدلال که ثبات از کثرتگرایی فرهنگهای سیاسیِ موجود در بسیاری از جوامع جهان سومی و تبدیل گروهی از اجتماعات نسبتاً از هم گسسته (دارای مجموعه‌ای از ارزشهای مربوط به چگونگی ادارهٔ دولت، به‌ویژه مشروعیت و وفاداری دیگر بازیگران به نظام)، به یک ملت، نشأت می‌گیرد، مشکل عمده‌تری را دامن می‌زند. نکته این است که به نظر می‌رسد بخش عمده‌ای از بی‌ثباتیِ سیاسیِ تجربه شده در کشورهای جهان سومی، با ارزشهای مشترکِ عموماً پذیرفته شده ارتباط دارد. این ایده که تنها راه حمایت از منافع یک فرد، دستیابی به انحصار قدرت و حفظ این انحصار به گونه‌ای است که مایهٔ کنار ماندنِ کاملِ دیگر گروههای رقیب احتمالی از عرصهٔ قدرت گردد، ویژگی رفتار بسیاری از جنبشهای سیاسی در دوران پس از استقلال و همانند رفتار برخی جنبشهای ملی‌گرای جدایی‌خواه بوده است که برای استقلال مبارزه می‌کرده‌اند. به دلیل اهمیت دولت از دید اجتماعی و اقتصادی، دولت مورد توجه گروههای سیاسی‌ای بوده است که در پی انحصاری کردن قدرت، نه اشتراک بر سر آن با دیگر گروهها در سایهٔ روح اعتماد متقابل، بوده‌اند. چنین ایستارهایی نسبت به قدرت،که شدیداً رایج هستند، بسیار بی‌ثبات‌ساز بوده‌اند.

از این رو اگر برخی از ارزشهای مشترک، موجب ثبات و برخی دیگر موجب بی‌ثباتی شوند، استفاده از مفهوم فرهنگ که ارزشهای مشترک را دربرداشته باشد و تبیینی از ثبات ارائه نماید، دیگر کارآئی نخواهد داشت. دست کم این بحث به یک دور تبدیل می‌شود: ثبات در حالتی شکل می‌گیرد که اعضای جامعه بر سر ارزشهایی که موجب ثبات می‌شوند، اشتراک نظر پیدا کنند. این امر بدان بستگی دارد که آن ارزشهای مشترک کدامها باشند. این که فقط گفته شود یک جامعه در حالتی باثبات خواهد بود که شمار کافی و زیادی از افراد بر سر ارزشهای مشترک مربوط به چگونگی ادارهٔ امور سیاسی به اشتراک نظر برسند، کافی نیست.

امر مذکور از این پرسش که شمار کافی چقدر است، کاملاً جدا می‌باشد. پژوهشگران فرهنگ سیاسی می‌پذیرند که فرد در هر جامعهٔ خاصی ممکن است دارای بیش از یک مجموعه از باورهای مربوط به نقش دولت در جامعه، چگونگی ادارهٔ آن، و نقشهای مناسب سیاسی برای

بخشهای مختلف اجتماع، باشد. در این حالت این پرسش بدون پاسخ می‌ماند که چه نسبتی از جمعیت جامعه باید از یک دیدگاه در مورد چگونگی ادارهٔ دولت حمایت کند تا بتوان گفت اجماع کافی برای حفظ یک نظام سیاسی، که با آن ارزشهای مشترک مرتبط است، وجود دارد. فرهنگ باید چقدر همگون باشد و تا چه اندازه باید بر سر آن اشتراک نظر وجود داشته باشد؟

در صورتی که چنین فرض شود که اگر بخشی از جامعه احساس نماید قواعد دولت فاقد اقتدار اخلاقی است و از این رو آنها را به چالش بگیرد و دست کاری قانون اساسی برای دستیابی به هدفهای خود را غیراخلاقی نداند، نوعی بحران مشروعیت وجود دارد، مشکلی دیگر نیز بروز می‌کند. به صِرف دانستن این که این افراد بر این باورند که بخشی از آن قواعد و یا همهٔ آنها فاقد ارزش اخلاقی هستند، پیش‌بینی این که افراد تا چه اندازه از هنجارهای مستقر منحرف خواهند شد، آسان نمی‌باشد. ممکن است افراد بدون آن که برای نقض قواعِد موجود آمادگی داشته باشند، بر این باور باشند که این قواعد سزاوار تائید اخلاقی ایشان نیست. این یک معمای فراگیر در سیاست است. اگر ثابت شود که سوءاستفاده از یک نظام آسان است، آن نظام می‌تواند اقتدار اخلاقی خود را از دست بدهد. اقدام برخلاف برخی از قواعد، بدین دلیل که قواعدی دیگر نقض و زیر پا گذاشته می‌شوند، ممکن است زیانبارتر از پذیرش پیامدهای قواعد در دست اجرا باشد.

این امر مشکل دیگری را نیز برای ایدهٔ فرهنگ سیاسی به‌عنوان یک عامل تعیین کنندهٔ ثبات پیش می‌آورد. اگر دانستن این که افراد صرفاً بدین دلیل که احترام اخلاقی برای دولت قائل نیستند، تا به چه حد از قواعد منحرف خواهند شد، ممکن نباشد، به همین نحو دانستن این که آیا انحرافشان به دلیل قائل نبودن به احترام اخلاقی برای دولت بوده است یا نه، نیز ناممکن است. در کشورهای جهان سوم، که تخلفات انتخاباتی در آنها گسترده است، زیر پا گذاشتن مقررات نیز فراوان می‌باشد. آیا این امر بر وجود یک بحران مشروعیت دلالت دارد؟ این حالت معمولاً به بی‌ثباتی نمی‌انجامد مگر آن که بی‌ثباتی به‌عنوان نقض قواعد تعریف شده باشد. از این رو باز هم به نظر می‌رسد گفتن این که اگر اجماع وجود نداشته باشد، بی‌ثباتی سیاسی وجود خواهد داشت، از نظر تحلیلی چندان سودمند نخواهد بود.

سرانجام، مفهوم فرهنگ سیاسی دارای چنین دلالت تلویحی است که ایستارها و احساسات

در مورد سیاست، منعکس کننده انتخابهای عقلانی و سطوح بالایی از آگاهی در مورد این که یک نظام سیاسی چه معنایی دارد (البته بسته به منافع افراد)، می‌باشد. در چنین دلالتی جایی برای هژمونی (استیلا) یا خودآگاهی کاذب باقی نمی‌ماند. اما آنچه افراد فکر می‌کنند در زمینهٔ ساختارهای دولتی در جهت منفعتشان است، ممکن است فرهنگها و ایده‌هایی باشد که گروههای اجتماعی و اقتصادی، که در پی حفظ سلطهٔ خودشان هستند، آنها را ترویج کرده باشند. ممکن است مجموعه‌هایی از ارزشهای جایگزین این سلطه را زیر سوال ببرند. ادبیات فرهنگ سیاسی تا حدودی این مفهوم را همراه با ایدهٔ جامعه‌پذیری و چگونگی انتقال مجموعه‌های ارزشهای سیاسی از نسلی به نسل دیگر، مورد پذیرش قرار می‌دهد. ولی جامعه‌پذیری به‌عنوان یک فرایند نسلی، و نه به‌عنوان یک مشکل طبقاتی، توصیف شده است که از آن طریق یک نسل به ارزشهای دیگری می‌رسد که در تضاد با منافع طبقاتی‌اش می‌باشد. ایدهٔ قدرت سیاسی که تا حدودی از طریق خودآگاهی کاذب و توانایی کسب پذیرش راههای سازماندهی جامعه، بیان می‌گردد، تأثیرات بسیار گسترده‌ای در کلّیت مطالعهٔ سیاست دارد. خودآگاهی سیاسی گروههای خاصی در جوامع جهان سومی، موضوع مهمی در فهم این امر است که چرا آن همه محرومیت، بی‌عدالتی و نابرابری در جوامعی که این ویژگیها به شدیدترین شکل خود در آنها وجود دارد، تحمل می‌شوند. ایدهٔ فرهنگ سیاسی به شکلی واقعی به این امر که چه چیزی باید به‌عنوان یک جنبهٔ مهم از قدرت سیاسی مورد توجه واقع گردد، نمی‌پردازد.

نابرابری

یک قضیهٔ مربوط به بی‌ثباتی سیاسی که می‌توان آن را تا ارسطو دنبال نمود، این است که وجود برابری در جامعه صلح و ثبات را تأمین خواهد کرد[۵۴]. این امر در مورد کشورهای جهان سوم مصداق دارد، زیرا در این کشورها عموماً نابرابری شدیدی وجود دارد و «نابرابریهای عمیق و فزایندهٔ اجتماعی، بنیادی ضعیف را برای دمکراسی به نمایش می‌گذارند»[۵۵] بنابر حکم عقل سلیم می‌توان گفت که در صورت وجود نابرابریهای عمیق، تنفر و نارضایتی از نظام تصمیم‌گیری‌ای که ناتوان از اصلاح عدم توازن است و یا در کنترل کسانی است که در پی حفظ

وضع موجود هستند، وجود خواهد داشت.

ایدهٔ هژمونی ممکن است موجب اصلاح یک چنین انگارهٔ ساده‌انگارانه‌ای شود. جامعه‌پذیری ممکن است به‌گونه‌ای مؤثر مردم را به پذیرش جایگاه خود در زندگی وادارد. البته، برخی شواهد وجود دارند که رابطهٔ میان بی‌ثباتی سیاسی در کشورهای فقیر و نابرابری مادی (مانند نابرابری در مالکیت زمین) را تأئید می‌کنند[۵۶]. کشورهای بسیار فقیری که در آنها زمین به شکلی نابرابر توزیع شده است، بی‌ثبات‌تر از کشورهایی می‌باشند که در آنها نیز نابرابری در مالکیت زمین وجود دارد، اما دارای منابع جایگزین ثروت و سطحهای معقولی از درآمد هستند[۵۷]. این امر با استدلال عقب ماندگی اقتصادی مبنی بر این که کشورهای فقیر نمی‌توانند ثروت کافی برای تأمین همهٔ نیازهای خود تولید کنند، در حالی که کشورهای ثروتمندتر نیازهای اساسی خود را تأمین و استاندارد زندگی فقیرترین بخشهای جامعه را به سطحی معقول می‌رسانند، ارتباط دارد.

استدلال معکوس این است که کشورهای باثبات دارای توزیع نسبتاً برابر درآمدها هستند. لیپست شواهدی را برای تائید این استدلال ارائه کرده است. ولی باید پذیرفت که به‌نظر می‌رسد این گُمانه در مورد جوامع غیرمساوات‌گرای دارای ثبات چشمگیر، ابطال می‌شود. هند می‌تواند یک نمونه از این مورد باشد که اغلب به‌عنوان یک دمکراسی باثبات، دست‌کم از دید جهان سومی، مطرح می‌شود[۵۸]. این امر آشکارا به چگونگی اندازه‌گیری میزان ثبات ارتباط دارد. شواهد موجود از امریکای لاتین نشان می‌دهند که رابطه میان نابرابری و دمکراسیِ باثبات بسیار پیچیده‌تر از یک همبستگی ساده می‌باشد. نابرابری در توزیع زمین و ثروت، هر چند با استقرار دمکراسی مغایرتی ندارد، ولی در مقایسه با یک ساختار اجتماعی مساوات‌گراتر، کمتر به دمکراسی منجر می‌شود. در نتیجه «میان نابرابری شدید و قطبی شدن طبقاتی جامعه از یک سو، و دمکراسیِ باثبات از دیگر سو، مغایرت وجود دارد»[۵۹].

این که افراد فقیر الزاماً منشاء مقاومت و شورش نیستند، شاید بدین دلیل باشد که ایشان هیچ گونه جایگزینی برای وضعیت خود تصور نمی‌کنند. این واقعیت نیز وجود دارد که دگرگونیهای خشونت بار در سیاست، اغلب مورد حمایت و تشویق کسانی واقع شده که بیشترین

سود را از توزیع مالکیت و پاداشها در اقتصاد و تخصیص منزلت در جامعه برده‌اند. وجود نابرابریها در جامعه الزاماً بدین معنا نیست که افراد قرارگرفته در پائین‌ترین حد طیف اجتماعی و اقتصادی، همان کسانی هستند که به مقاومتِ خشونت‌بار در برابر قوانین و نهادهای نظام سیاسی می‌گرایند. این استدلال که نابرابری مایهٔ بی‌ثباتی می‌شود، به‌علت این نقایص، نیاز به تبیینهایی دیگر را در مورد چراییِ تسلیم فقیران و شورش ثروتمندان نشان می‌دهد.

منازعهٔ طبقاتی

از دیدگاهی مارکسیستی تبیین نظریِ بی‌ثباتی براساس منازعهٔ طبقاتی ممکن می‌شود. هنگامی که طبقات در درون جامعه و اقتصاد سرمایه‌داری شکل می‌گیرند، منافعشان به گونهٔ فزاینده‌ای با یکدیگر آشتی‌ناپذیر می‌شود. تضعیف و فقیر نمودن طبقهٔ کارگر همراه با رشد اندازهٔ این طبقه موجب اجتناب‌ناپذیر شدن انقلاب می‌گردد. ولی دست کم یکی از مشکلهای این اندیشه در محیط جهان سومی آن است که اگر در این جوامع خودآگاهی طبقاتی شکل بگیرد، به شکلی منحصر به فرد خواهد بود. شکل‌گیری خودآگاهی طبقاتی کمتر براساس مالکیت ابزارهای تولید و بیشتر براساس قدرت سیاسی می‌باشد. کسانی که ابزارهای تولید را کنترل و مدیریت می‌کنند، مانند فن‌سالارانِ حقوق‌بگیر، اغلب با جامعه‌ای دهقانی روبرو می‌شوند که هنوز خودآگاهی طبقاتی ناشی از جایگاه مادی خود در جامعه را شکل نداده است.

سپس این مشکل، که پیشتر بدان اشاره شد، بروز می‌کند که اغلب، این اعضای ثروتمند جامعه هستند که موجب بی‌ثبات‌سازی جامعه می‌شوند. در کشورهای کمتر توسعه یافته بدین نکته توجه شده که منازعه و بحران در درون طبقهٔ متوسطِ نوظهور تا چه اندازه منشاء بی‌ثباتیِ سیاسی بوده است. فرقه‌گرایی، احتمالاً در راستای صف‌بندیهای قومی، در میان طبقات مالک و طبقات مسئول دستگاه دولتی، اغلب به کودتای نظامی و یا دست کاری غیرقانونی فرایندهای سیاسی انجامیده است. به جای آن که دهقانان بر ضد ستمگران قیام نمایند و یا کارگران بر ضد بهره‌کشان بشورند، این بخشهایی از طبقهٔ متوسط هستند که با بهره‌گیری از شیوه‌های غیرقانونی و مغایر با قانون اساسی، بر سر به دست گرفتن کنترلِ دولت با یکدیگر رقابت می‌کنند.

بحران اقتدار

پاسخی دیگر به مشکل بی‌ثباتی بر بحران اقتدار تأکید می‌نماید. دولتهای جهان سومی فاقد قدرتی هستند که حضور آنان را در سراسر جامعه بازتاب دهد. این دولتها فاقد توان قانونی و مدیریتی برای حکومت کردن هستند. ممکن است دیوان‌سالاریها از دید قدرت سیاسی بیش از حد گسترش یافته باشند ولی الزاماً از دید مدیریتی کارآمد نباشند. دولت نمی‌تواند خدماتی را که مالیات‌پردازان فکر می‌کنند برای ارائه آنها مالیات می‌دهند، ارائه نماید و نمی‌تواند منابعی را که باید تأمین مالی فعالیتهایش را انجام دهد، از جامعه استخراج کند؛ دولت نمی‌تواند نظام و قانون را حفظ نماید و توان حفظ سرزمین خود به صورتی کارآمد را ندارد. به نظر می‌رسد مورد اوگاندا در دههٔ ۱۹۸۰ میلادی این نوع تبیین را تأئید می‌کند. در این دهه بسیاری از مناطق این کشور در کنترل مجرمان، راهزنان و دیگر گروههایی بود که هیچ‌گونه اقتدار مشروعی نداشتند. جوامع دیگری هم هستند که این امر برای آنان مشکل‌ساز شده است. دولت تایلند کنترلی بر استانهای شمالی این کشور ندارد (این مناطق در کنترل سلاطین مواد مخدر قرار دارند). در کلمبیا نیز یک جنگ داخلیِ واقعی میان دولت و سازمانهایی که می‌خواهند خارج از قلمرو اقتدار دولت و اجرای قوانین آن باقی بمانند، جریان داشته است.

ملاحظه‌ای که باید در مورد این تبیین از بی‌ثباتی بیان شود، این است که رژیمها اغلب به دست کسانی که دستگاه اجبار دولتی را در اختیار دارند، و نه کسانی که ابزارهای فراقانونی[1] اجبار را در کنترل دارند، اعم از سازمانهایی جنایی و یا گروههای مخالف، سرنگون می‌شوند. ارتش آشکارترین مورد در این خصوص می‌باشد. بحران اقتدار بدین دلیل بروز می‌کند که دستگاه اجبار بر ضد اربابان غیرنظامی خود، نه بدین دلیل که این دستگاه تا بدان حد ضعیف شده است که نمی‌تواند در برابر چالش خارجی بر ضد اقتدار دولت مقاومت کند، موضع می‌گیرد. در فیلیپین در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ میلادی چنین به‌نظر می‌رسید که «قدرت مردم» به شکلی کارآمد ابراز می‌شود و توده‌های مردم توانسته‌اند رژیمی ضعیف و فاسد را سرنگون سازند، ولی در این کشور هم نقش ارتش حساس بود. قدرت دستگاه دولتی و یا بخش نظامی آن در بقای رژیمها مهم بوده

1- extra-legal.

و هم‌چنان مهم می‌باشد. برخی از رژیمها در مقایسه با برخی دیگر بسیار وابسته‌تر به اِعمال اجبار هستند. دمکراسی در افریقای جنوبی در نهایت از طریق فشار مردمی که موردِ حمایت افکار عمومیِ بین‌المللی بود، بر ضد دولتِ به‌شدت کارآمدِ پیشین که از قوه اجبار استفاده می‌کرد، به بار نشست. از این رو تبیین براساس بحران اقتدار نقایص خود را دارد، چون در آن مشخص نمی‌شود که برای حفظ نظم به چه میزان اجبار نیاز است و یا دولت برای واداشتن افراد به پیروی از قوانین خود تا چه حد باید کارآمد باشد تا بتوان آن را باثبات دانست.

موازنهٔ قدرت

یک تلاش اخیر برای نظریه‌پردازی در مورد شرایط لازم برای تداوم بقای دمکراسی، روش‌شناسی تاریخ مقایسه‌ای را (که قبلاً در مورد امریکای جنوبی و مرکزی بکار رفته است) به‌منظور توسعهٔ یک رهیافت مبتنی بر «موازنهٔ قدرت» به کار می‌گیرد[۶۰]. در این رهیافت موازنهٔ قدرت میان طبقات (و ائتلافهای طبقاتی)، میان دولت و جامعهٔ مدنی، و میان فشارهای داخلی و بین‌المللی، به‌عنوان یک عامل تعیین کنندهٔ مهم برای بقای دمکراسیها، حتی در شرایطی بسیار نامناسب، در نظر گرفته می‌شود. مشخص شده است که ثبات دمکراسی براساس زمینه‌های متغیر تاریخی، متفاوت می‌باشد و به موازنهٔ کلی قدرت بستگی دارد.

مشخص شده است که قدرت نسبی طبقات اجتماعی به واکنش طبقهٔ متوسط جدید، که از دل توسعهٔ اقتصادهای سرمایه‌داری بر می‌آید، نسبت به قدرت رو به رشد طبقهٔ کارگر بستگی دارد. همان‌گونه که در مورد امریکای شمالی و مرکزی در خلال نیمهٔ نخست سدهٔ بیستم میلادی مشاهده می‌شود، طبقهٔ کارگر از دمکراسی پشتیبانی کرده و طبقهٔ بالای زمیندار همواره، به‌ویژه هنگامی که عرضهٔ گسترده‌ای از نیروی کار ارزان را در اختیار داشته و بخش مهمی از نخبگان اقتصادی را تشکیل می‌داده، با آن مخالفت نموده است. ضعف نسبی طبقهٔ کارگر در امریکای لاتین همواره عاملی کمک کننده به بی‌ثباتی دمکراسی در این منطقه بوده است[۶۱].

طبقهٔ متوسط از نظام سیاسی نمایندگی حمایت می‌نماید، ولی شرکت طبقهٔ کارگر در این نظام را نمی‌پذیرد. حمایت طبقهٔ متوسط از دمکراسی در صورتی که منافع این طبقه به دلیل

فشارهای طبقهٔ پائین مورد تهدید واقع شود، از بین می‌رود و از مداخلهٔ نظامی که حقوق مدنی و دولت پارلمانی را سرکوب می‌کند و حتی با وجود آن که از این طریق دسترسی خود این طبقه هم به دولت محدود می‌شود، حمایت می‌نماید. احزاب سیاسی در زمینهٔ تحکیم موازنهٔ قدرت میان طبقات (در زمینهٔ بسیج طبقهٔ کارگر و حمایت از منافع طبقات مسلط اقتصادی به‌گونه‌ای که نیازی به گرایش به اقتدارگرایی نداشته باشند) دارای نقشی مهم هستند(۶۲).

مشخص شده است که وجود موازنه میان قدرت دولت و جامعهٔ مدنی، برای ثبات دمکراسی و پیشگیری از استقرار اقتدارگرایی، ضرورت دارد. استقلال دولت در زمان بروز فشار توده‌ای برای دمکراتیزه نمودن در کشورهای در حال توسعه بیشتر از دمکراسی‌های اروپایی بوده است که برای موازنهٔ قدرت و از این رو ثبات دمکراسی حایز اهمیت می‌باشد. سازمانهای مستقل اجتماعی که مورد حمایت مذهب هستند، می‌توانند به‌عنوان برقرارکنندهٔ موازنه در برابر دولت[1] عمل نمایند ولی از آنجا که گاه به‌عنوان منابعی برای ایدئولوژیهای اقتدارگرا عمل کرده‌اند، محتوای طبقاتی آنها برای دستیابی به پیامدهای دمکراتیک مهم است.

پژوهشهای دیگر از این جنبهٔ استدلال موازنهٔ قدرت پشتیبانی کرده‌اند. مطالعات موردی در خصوص کشورهای امریکای لاتین نشان می‌دهد که وجود یک دولت توانمند در زمینهٔ حفظ نظم و تمامیت ارضی از طریق حاکمیت قانون که توسط «یک جامعهٔ مدنی کثرت‌گرا و مستقلاً سازمان یافته متوازن شده که قدرت دولت را کنترل و منافع مردمی را ابراز می‌نماید، لازم است... نوعی همبستگی قوی میان قدرت و استقلال زندگی سازمانی (وجود گروههای اجتماعی) و پیدایی و پویایی دمکراسی وجود دارد». دمکراسی در حالتی که مداخلات دولتی پاسخگو و کنترل شده، و نه اقتدارگرا و گروه‌گرا[2]، باشد، ماندگارتر بوده است. تمرکززدایی همچنین مشروعیت و کارآمدی را، که هر دو اموری حیاتی برای ثبات هستند، تأمین نموده است(۶۳).

تاریخ افریقای پس از استعمار اهمیت یک قدرت مقابله کننده با قدرت دولت را مورد تائید قرار می‌دهد. در این منطقه، دولت «نخستین عرصهٔ شکل‌گیری طبقه» و «ابزار اصلی انباشت

1- counter balance.
2- corporatist.

ثروت شخصی» بوده که به فساد، تمرکز قدرت، ظهور یک بورژوازی فن‌سالارِ انگلی، و نبودِ یک طبقهٔ متوسطِ متقاضیِ «گسترش حقوق دمکراتیک و محدود شدن قدرت دولتی»، انجامیده است. دولت در افریقا، به جز چند مورد استثنایی، با حضور تعدادی از سازمانهای مستقل (روشنفکران، رهبران سنتی، متخصصان، اتحادیه‌های صنفی، سازمانهای تجاری، گروه‌های مذهبی، دانشجویان، روزنامه‌نگاران و مانند اینها) که برای وجود دولتی باثبات، پاسخگو و مسئول ضروری می‌باشد، متوازن نشده است: «اگر مردم در فرایند توسعه ادغام نشده باشند، جدایی ایشان از دولت تشدید خواهد شد و امکان استقرار هرگونه اقتدار باثبات از میان خواهد رفت»[۶۴]. در آسیا نیز به همین شکل، هر جا که سلطهٔ دیوانسالاری و نظامی موجب محدودیت استقلال گروههای نفوذ، سازمانهای داوطلبانه و احزاب سیاسی شده، بنیاد دمکراسی از طریق پیامدهای اقتدارگرایانه نابود گردیده است[۶۵].

مفهوم موازنه میان نیروهای داخلی و بین‌المللی به تأثیر دگرگون سازنده‌ای که نفوذهای خارجی می‌توانند بر موازنهٔ داخلی قدرت داشته باشند، اشاره دارد. وابستگی اقتصادی به صادرات کشاورزی، قدرت زمینداران بزرگ را تقویت می‌کند. صنعتی شدن سرمایه‌بر، که از فناوری وارداتی بهره می‌گیرد، مانع شکل‌گیری یک طبقهٔ کارگر می‌شود. استخراج منابع معدنی به دست بیگانگان با هدف صادرات، و صنعتی شدن مبتنی بر جایگزینی واردات، زمینداران را تضعیف و طبقات شهری، هم طبقهٔ کارگر و هم بورژوازی محلی، را تقویت می‌کند. هنگامی که دستگاه سرکوب دولتی از سوی قدرتهای خارجی، که در پی منافع راهبردی و اقتصادی خود هستند، تقویت می‌شود، موازنهٔ قدرت میان دولت و جامعهٔ مدنی دگرگون می‌شود[۶۶].

نهادینه شدن سیاسی

سرانجام، نهادهای سیاسی مدتهاست که به‌عنوان عاملی مهم برای ثبات در کشورهای در حال توسعه شناخته شده‌اند. اهمیت توسعهٔ نهادی نخستین بار از سوی هانتینگتون تشخیص داده شد. وی بر این باور بود که بهترین پیامدِ سیاسیِ نوسازی در یک جامعهٔ ماقبل صنعتی، افزایش سریع مشارکت و بسیج سیاسی می‌باشد[۶۷]. اگر قرار است از بی‌ثباتی سیاسی

پیشگیری شود، این افزایش سریع مشارکت باید با سطحی متناسب از توسعهٔ نهادی هماهنگ گردد. در کل، چنین وضعیتی در کشورهای در حال توسعه روی نداده است. برعکس، «زوال نهادی به یک پدیدهٔ مشترک در کشورهای در حال نوسازی تبدیل شده است»(۶۸). خشونت و بی‌ثباتی، پیامدِ رشدِ آهستهٔ نهادهای سیاسی در مقایسه با نرخ رشدِ سریعترِ بسیج سیاسیِ گروههای اجتماعی و اقتصادی بوده است(۶۹).

در نبودِ فرصتهای جایگزین برای تحرک اجتماعی مانند مشارکت اقتصادی، گرایش به سوی مشارکت سیاسی شکل می‌گیرد. ولی فقدان نهادهای کارآمد سیاسی، کانالیزه شدن تقاضاها را از طریق رویه‌های مشروع و کارآمد، ناممکن می‌سازد.

هانتینگتون رابطهٔ میان مشارکت سیاسی و بی‌ثباتی را به شکل زیر دیده است:

$$\text{(۱)}\quad \frac{\text{بسیج اجتماعی}}{\text{توسعهٔ اقتصادی}} = \text{سرخوردگی اجتماعی}$$

$$\text{(۲)}\quad \frac{\text{سرخوردگی اجتماعی}}{\text{فرصتهای تحرک}} = \text{مشارکت سیاسی}$$

$$\text{(۳)}\quad \frac{\text{مشارکت سیاسی}}{\text{نهادینه شدن سیاسی}} = \text{بی‌ثباتی سیاسی}$$

مشکل این تبیین آن است که «این همانگویانه» است(۷۰). «نهادینه شدن» به فرایندی اشاره دارد که از آن طریق می‌توان منازعه را به شکلی ساختارمند و مسالمت‌آمیز مدیریت نمود. این مفهوم، صرفاً به معنی ایجاد نهادها نمی‌باشد. این معادل آن است که گفته شود اگر افراد و گروهها آماده باشند از طریق بازی کردن براساس قواعد و پذیرش پیامدهای چنین عملکردی، در سیاست مشارکت کنند، ثبات وجود خواهد داشت. به دیگر سخن، هنگامی که بی‌ثباتی وجود نداشته باشد، ثبات وجود خواهد داشت. نیاز به تبیین این که چرا افراد باید به شکلهایی که در قانون اساسی تحریم نشده‌اند، رفتار کنند، هم‌چنان به قوت خود باقی می‌ماند.

البته، پژوهشهای جدید این نکته را تائید کرده است که رهبری و نهادهای سیاسی، دارای

تأثیراتی بر ثبات دمکراتیک هستند. تمایل حاکمان به سوءاستفاده از قدرتهای قانونی به‌منظور تقویت جایگاه خود، دمکراسی را در آسیا با تهدید روبرو ساخته است. در این منطقه مداخلهٔ نظامی، مقدمهٔ تضعیف قانونگراییِ دمکراتیک[۷۱] از سوی سیاستمداران غیرنظامی که در پی تثبیت قدرت خود هستند، بوده است. تمایل به پذیرش پیامدهای روشهای دمکراتیک در میان رهبران سیاسی آسیایی، استثنایی بوده است[۷۲]. بی‌ثباتی دمکراتیک در امریکای لاتین «دگرگونیهایی در سبکها و راهبردهای رهبری سیاسی از اجماع به تقابل، و از انطباق به قطبی شدن» را در پی داشته است[۷۳]. در افریقا نیز ارزشها و مهارتهای رهبران سیاسی دارای نقشی مهم در زمینهٔ زیر سؤال بردن و یا حفظ دمکراسی بوده‌اند. دمکراسی در همهٔ مناطق جهان سوم به تعهد رهبران سیاسی به ارزشهای دمکراتیک و یک سبک اجماعی، آشتی‌جویانه و انطباقی نیاز دارد[۷۴].

دیگر ضعفهای نهادی در احزاب سیاسی‌ای بازتاب یافته‌اند که از نظر درونی متفرق، و ناتوان از تبیین آشکار منافع و بسیج چشمگیر توده‌ای می‌باشند. دمکراسی باثبات در امریکای لاتین با احزابی همراه بوده است که با معیارهای هانتینگتون[۷۵] در زمینه‌های به هم پیوستگی (در مورد سیاست‌گذاری)، پیچیدگی (سازمانی)، استقلال (از دولت) و انطباق‌پذیری (با دگرگونی اجتماعی) هماهنگ بوده‌اند. شواهدی وجود دارد که یک نظام حزبیِ دارای شمار کمی از احزاب، یک منشاء عمدهٔ ثبات دمکراتیک می‌باشد. برعکس، در تایلند ارتش و دیوانسالاری بر سیاست استیلا یافته‌اند چون:

> ***با وجود یکصد و چهل و سه حزبی که در عرصهٔ سیاست تایلند در فاصله زمانی میان سالهای ۱۹۴۶ تا ۱۹۸۱ میلادی وجود داشته‌اند، نخبگان سیاسی این کشور نتوانسته‌اند بنیادهای نیرومندی از پشتیبانیِ مردمی برای تبیین، انباشت و بسیج منافع سیاسی، ادغام منافع نوظهور در فرایند سیاسی، و همکاری با یکدیگر برای دستیابی به نوآوریهای سیاست‌گذاری، فراهم آورند[۷۶].***

ضعف نهادهای مربوط به «نهاده» در افریقا، و به‌ویژه احزاب سیاسی، تودهٔ جمعیت را از

سیاست رسمی کنار می‌گذارد، نخبه گرایی و حمایت گرایی[1] را دامن می‌زند و مردم را به سوی شیوه‌های «غیررسمیِ» مشارکت سوق می‌دهد(۷۷).

نهادهای نیرومند قانونگذاری و قضاییِ دارای توانایی کنترل قوهٔ مجریه، نیز مهم بوده‌اند: «در آسیا، همانند هر جای دیگری در جهان، قدرت و استقلال قوهٔ قضائیهٔ حدوداً متناسب با وضعیت دمکراسی می‌باشد»(۷۸). مقایسه‌ای میان موردهای امریکای لاتینی، آسیایی و افریقایی نشان می‌دهد که یک دولتِ مبتنی بر نظام پارلمانی بر یک دولت مبتنی بر نظام ریاستی، به‌دلیل انعطاف‌پذیری بیشتر، پیشگیری از تمرکز قدرت و رویکردی مبتنی بر «برنده همه چیز را می‌بَرد»، ترجیح داده می‌شود. یک نظام پارلمانی ممکن است به برزیل و پرو در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ میلادی مساعدت نموده باشد، کشورهایی «که در آنها روسای جمهوری‌ای که برنامه‌هایشان به شکل فاجعه‌آمیزی شکست خورده و پشتیبانی سیاسی‌شان از میان رفته بود، مجبور شدند کار خود را در مدت باقی مانده از دورهٔ حکومت‌شان بدون توانِ پاسخگوییِ کارآمد به بحرانهای فزایندهٔ اقتصادی و سیاسی ادامه دهند(۷۹).

۶) نتیجه گیری

علاقهٔ کنونی به چشم‌اندازهای دمکراسی در جهان سوم و نیز به درسهایی که می‌توان از تجربه‌های دمکراسی در کشورهای مختلف آموخت، عرصهٔ پژوهش را به زمینه‌هایی فراتر از پیش‌شرطهای دولت باثبات گسترش داده است. بررسیهای اخیر، شرایط تاریخیِ ضروری برای استقرار اولیهٔ دولت دمکراتیک، یعنی میزان پیشرفت اقتصادی کسب شده از سوی دمکراسیها در مرحله‌های مختلف توسعهٔ خود، و عاملهای تأثیرگذار بر توانمندی دمکراسیها در زمینهٔ هماهنگی عملکرد سیاسی با تضمینها و روشهای قانونی و مبتنی بر حقوق اساسی، را شامل شده‌اند. اگر «ثبات» به گونه‌ای تعریف نشود که هر نوع انحراف از یک الگوی دمکراتیک را نشانه‌ای از بی‌ثباتی تعیین نماید، بی‌ثباتی سیاسی یک پیامد احتمالی از پیامدهای فراوان استقرار نظامهای دمکراسی در جهان سوم می‌باشد.

1- clientelism.

همزمان، نقطهٔ تمرکز مطالعاتی نیز محدود شده است. افراد کمی وجود دارند که نسبت به شرایط لازم برای ثبات دولتهایی به جز دولت دمکراتیک، علاقمندی نشان دهند. این بدان دلیل است که فعلاً ایدئولوژی غالب، یک اقتصاد بازار آزاد را تجویز می‌نماید و چنین فرض می‌شود که برای آن که این اقتصاد به گونه‌ای موفق عمل کند باید با نهادها و ارزشهای لیبرال دمکراتیک همراه گردد. امروزه فشارهای بسیاری بر کشورهای جهان سوم به‌منظور آزادسازی اقتصادی و دگرگونی سیاست این کشورها در مسیر کثرتگرایی اِعمال می‌شود. علاقهٔ کنونی به لوازم استقرار دوبارهٔ دمکراسی و نیز این که این نظام چگونه به‌طور کارآمد عمل نماید که مشروعیتش به‌خوبی مستقر گردد، بدین دلیل می‌باشد.

هر چند مسیر علّیت همیشه مشخص نبوده است، ولی با این وجود عاملهای گوناگونِ بسیاری با بی‌ثباتی سیاسی ربط داده شده‌اند. هیچ کدام از این عاملها به خودیِ خود برای تبیین پیچیدگی بی‌ثباتیِ سیاسی کافی نیستند. اهمیت هر عامل با توجه به شرایط منطقه، تاریخ، سطح توسعهٔ اقتصادی و جایگاه آن در درون نظام بین‌المللی متفاوت خواهد بود. از این رو دانستن این امر، همان گونه که آکه در فرمولبندی خود اِعمال کرده است، مهم خواهد بود که در چه شرایطی احتمال دارد که یک عامل مانند نابرابری اقتصادی، رشد سریع اقتصادی و یا انفکاک اجتماعی به بی‌ثباتی سیاسی بیانجامد. یک پاسخ این است: در صورتی که توقعات مشارکت کنندگان سیاسی در مورد کنش مناسب اجتماعی، اقتصادی و سیاسی از طریق ایجاد دگرگونیهایی در سازمان اجتماعی تأمین نگردند:

> ***اگر دگرگونیها در ماهیت سازمان اجتماعی با تصور غالب جامعه منطبق باشند، منشاء ارتقاء و حفظ ثبات سیاسی خواهند بود، و اگر این انطباق وجود نداشته باشد، آن دگرگونیها به بی‌ثباتی خواهند انجامید***(۸۰).

از این رو اگر، برای نمونه، نابرابریهای شدید در جوامع ماقبل صنعتی، همراه با ثبات سیاسی بوده‌اند، می‌توان این امر را برخلاف انتظار تحلیلگران، براساس ارجاع به نبودِ مساوات‌گرایی در تصور غالب جامعه، تبیین نمود. هنگامی که این تصور در نتیجهٔ بسیج توده‌ای دگرگون گردد، نابرابری، کمتر مورد تحمل واقع می‌شود و بی‌ثباتی سیاسی می‌تواند به بار آید. به همین نحو،

می‌توان این واقعیت را که رشد سریع اقتصادی در جوامع معاصر غربی، عاملی بی‌ثبات کننده نیست، به عنوان نتیجه‌ای از این واقعیت که چنین دگرگونیهایی، به شکل توقعات نهادینهٔ شده ایدئولوژی غالب درآمده‌اند، تبیین نمود[۸۱].

سودمندی چنین الگویی در آن است که چارچوبی را برای فهم این امر که چرا عاملهای ظاهراً علّی در برخی شرایط عمل می‌کنند و در برخی دیگر شرایط عمل نمی‌کنند، فراهم می‌آورد. تأکید بر اهمیت پاسخگویی به دگرگونیها در جامعه و اقتصاد از سوی طرفداران مسلطِ تصورات کنونی، هم‌چنین به تبیین این که چرا یک گروه و یا طبقه‌ای که از پیش انتظار می‌رود به گونه‌ای خشونت‌بار از وضعیت خود راضی نباشند، هیچ مخالفت سیاسی که بتواند ثبات سیاسی را زیر سؤال ببرد، ابراز نمی‌دارد، کمک می‌کند. افزون بر این، این الگویی است که می‌تواند در مورد همهٔ جوامع و نظامهای سیاسی، صرف نظر از این که دارای نوعی دمکراسی باشند یا خیر، اِعمال شود.

پی‌نوشتها

1- Pinkney, R., Democracy in the Third World, (Buckingham: Open University Press, 1993), chapter 2.

2- Leys, C., Samuel Huntington and the end of classical modernisation theory, in H. Alavi and T. Shanin (eds), Introduction to the Sociology of 'Developing Societies', (London: Macmillan, 1982).

3- Higgot, R. A., Political Development Theory. The Contemporary Debate, (London: Croom Helm, 1983), pp. 19-39, and Huntington, S. P., The goales of development, in M. Weiner and S. P. Huntington (eds), Understanding Political Development, (Boston: Little, 1987).

4- Diamond, L., 'Introduction: persistence, erosion, breakdown and renewal', in L. Diamond, J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), Democracy in Developing Countries, vol. 3, Asia. (Boulder: Lynne Rienner Publishers, 1989), p. 2.

5- Diamond, L., J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), 'Introduction: companing experiences with democracy', in Diamond, Linz and Lipset (eds), Politics in Developing Countries. Comparing Experiences With Democracy, (London: Lynne Rienner Publishers, 1990).

6- Diamond, L., 'Introduction: roots of failure, seeds of hope', in Developing Countries, vol. 2, Africa, (Boulder: Lynne Rienner Publishers, 1988), p. 5.

7- Emerson, R., 'The erosion of democracy in the new ststes', in H. Eckstein and D. E. Apter (eds), Comparative Politics. A Reader, (New York: Free Press, 1963), p. 637.

8- Huntington, S. P., Political development and political decay', in World Politics, vol. 17, no. 2, (1965), p. 406.

9- Pinkney, Op Cit, chapter1.

10- Diamond, L., J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), Op Cit, pp. 6-8.

11- Rueschmeyer, D., E. H. Stephens and J. D. Stephens, Capitalist Development and Democracy (London: Polity Press, 1992) pp. 10 and 41-4.

12- Ruset, B. M., 'Inequality and instability: the relation of land tenure to politics', in World Politics, vol. 16, no. 3, (1964).

13- Hurwitz, L., 'Contemporary approaches to political stability', in Comparative Politics, vol. 3, no. 3 (1973), and Ake, C., 'Modernisation and political stability: a theoretical explanation', in World Politics, vol. 26, no. 4, (1974).

14- Ake, C., Ibid, and Ake, C., 'A definition of political stability', in Comparative Politics, vol. 7, no. 2, (1975), and Castles, F. G., 'Political stability and the dominant image of society', in Political Studies, vol. 22, no. 3, (1974).

15- Lipset, S. M., 'Some social requisites of democracy. Economic development and political legitimacy', in American Political Science Review, vol. 53, no. 1, (1959), and Lipset S. M., Political Man, (New York: Doubleday, 1960).

16- Lipset, S. M. Ibid (1959), p. 71.

17- Brecher, M., 'Political instability in the new states of Asia', in H. Eckstein and D. E. Apter (eds), Comparative Politics. A Reader, (New York: free Press, 1963), p. 623.

18- Diamond, L., 'Economic development and democracy reconsidered', in G. Marks and L. Diamond (eds), Re-examining Democracy. Essays in Honor of Seymour Martin Lipset, (London: Sage Publications, 1992), pp. 04-5.

19- Diamond, L., Ibid, p. 108.

20- Diamond, Ibid, pp. 109-110, and Rueschmeyer, D., 'Different Methods - contradictory results? Research on development and democracy', in C. C. Ragin (ed.), Issues and Alternatives in Comparative Social Research, (Leiden: Brill, 1991), and Rueschmeyer, D., E. H. Stephens and J. D. Stephens, Op Cit, pp. 13-20.

21- Potter, D., 'Democratization in Asia', in D. Held (ed.), Prospects for Democracy. North, South, East, West., (Cambridge: Polity Press, 1992).

22- Diamond, L. and J. J. Linz (eds), 'Introduction: politics, society and democracy in Latin America', in L. Diamond, J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), Democracy in Developing Countries, vol. 4, Latin America (Boulder: Lynne Rienner Publishers, 1989), p. 44.

23- Diamond, L., Op Cit, (1989), pp. 33-4.

24- Diamond, L., Op Cit, (1992), pp. 117-25.

25- Huntington, S. P., Political Order in Changing Societies, (New Haven: Yale University Press, 1968).

26- Olson, M. 'Rapid growth as a destablising force', in Journal of Economic History, vol. 23, no. 4, (1963), p. 550.

27- Castles, F. g., Op Cit.

28- Booth, J. A., 'Inequality and rebellion in Central America', in Latin American Research Review, vol. 26, no. 1, (1991).

29- Diamond, L. and J. J. Linz (eds), Op Cit, pp. 5-9

30- Brecher, M., Op Cit, p. 624, and Diamond, L., Op Cit (1988), pp. 6-9 and Op Cit (1989), p. 13, and Pinkney, R., Op Cit, chapter 3.

31- Davies, J. C., 'Toward a theory of revolution', in D. H. Wrong and H. L. Gracey (eds), Readings in Introductory Sociology, 2nd edition, (London: Collier-Macmillan, 1972), pp. 136-37.

32- Ibid, p. 137.

33- Diamond, L., Op Cit (1989), p. 42, and Op Cit (1988), and Diamond, L. and J. J. Linz, Op Cit, and Diamond, L., J. J. Linz and S. M. Lipset, Op Cit, p. 33.

34- Pirages, D., Managing Political Conflict, (London: Nelson, 1967), chapter 3.

35- Pye, L. W., Aspects of Political Development, (Boston: Little, Brown, 1966), and Eisenstadt, S. N., 'Institutionalisation and change', in American Sociological Review, vol. 29, no. 2 (1964), and Apter D. E., The Politics of Modernisation, (Chicago: University of Chicago Press, 1965), and Huntington, S. P., Op Cit (1968).

36- Ake, C., Op Cit (1974), pp. 576-84.

37- Ake, C., 'Political integration and political stability', in World Politics, vol. 19, no. 3, (1967).

38- Saravanamuttu, P., 'Introduction to the problem of the state and instability in the South', in C. Thomas and P. Saravanamuttu (eds), The State and Instability in the South, (London: Macmillan, 1989), P. 2.

39- Almond, G. A. and S. Verba, The Civic Culture. Political Attitudes and Decomocracy in Five Nations, (Princeton: Princeton University Press, 1963), p. 30.

40- Pye, L. W. and S. Verba (eds), Political Culture and Political Development, (Princeton: Princeton University Press, 1965), and Rosenbaum, W. A., Political Culture, (London: Nelson, 1975).

41- Diamond, L., 'Causes and effects', in L. Diamond (ed.), Political Culture and Democracy in Developing Countries, (Boulder: Lynne Rienner Publishers, 1993a), pp. 427-8.

42- Diamond, L., Op Cit (1988), pp. 14-15.

43- Diamond, L. and J. J. Linz (eds), Op Cit, p. 13.

44- Ibid, pp. 11 and 44.

45- Diamond, L., Op Cit (1989), p. 17.

46- Diamond, L., Op Cit (1988), p. 16.

47- Diamond, L., J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), Op Cit, p. 10.

48- Diamond, L., 'Introduction: political culture and democracy', in Diamond (ed.), Political Culture and Democracy in Developing Countries, (Boulder: Lynne Rienner Publishers, 1993b), pp. 10-11.

49- Ibid, pp. 16-27.

50- Ibid, pp. 1-2.

51- Diamond, L., Op Cit (1993a), pp. 419-20.

52- Ibid, pp. 425.

53- Diamond, L., Op Cit (1993b), pp. 9-10.

54- Pinkney, R., Op Cit, pp. 86-90.

55- Diamond, L., J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), Op Cit, p. 19.

56- Rueschmeyer, D., E. H. Stephens and J. D. Stephens, Op Cit.

57- Russett, B. M., Op Cit, and Huntington, S. P., Op Cit, (1968).

58- Castles, F. G., Op Cit.

59- Diamond , L. and J. J. Linz (eds), Op Cit, p. 39.

60- Rueschmeyer, D., E. H. Stephens and J. D. Stephens, Op Cit.

61- Ibid, p. 282.

62- Ibid, 1992, p. 9.

63- Diamond , L. and J. J. Linz (eds), Op Cit, pp. 27-35.

64- Diamond, L., Op Cit (1988), pp. 21-7.

65- Huntington, S. P., 'Will more countries become democratic?', in Political Science Quarterly, vol. 99, no. 2, (1984), and Diamond, L., Op Cit (1989), p. 22, and Diamond, L., J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), Op Cit, pp. 22-4.

66- Rueschmeyer, D., E. H. Stephens and J. D. Stephens, Op Cit, pp. 69-75.

67- Huntington, S. P. and J. I. Dominguez, 'Political development', in F. I. Greenstein and N. W. Polsby (eds), Micropolitical Theory, Handbook of Political Science vol. 3, Readings, (Mass.: Addison-Wesley Publishing Co., 1975), pp. 33-47.

68- Huntington, S. P., Op Cit (1968), p. 407.

69- Ibid, p. 5.

70- Leys, C., Op Cit.

71- Ibid.

72- Diamond, L., Op Cit (1989), pp. 6-11.

73- Diamond, L. and J. J. Linz (eds), Op Cit, p. 15.

74- Diamond, L., J. J. Linz S. M. Lipset (eds), Op Cit, pp. 14-15.

75- Huntington, S. P. Op Cit (1968).

76- Diamond, L., J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), Op Cit, p. 27.

77- Diamond, L., Op Cit (1988), pp. 19-20.

93- Ibid.

94- Diamond, L., J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), Op Cit, p. 28.

95- Castels, F. G., Op Cit, p. 294.

96- Ibid, p. 297.

فصل چهاردهم
نتیجه‌گیری

نتیجه گیری

امروزه چالش عمدهٔ در پیشِ روی جوامع جهان سومی، ایجاد یک نظام سیاسیِ مشروع از دید اکثریت است. بدون وجود یک حکومت مشروع، ثبات وجود نخواهد داشت و بدون وجود ثبات، هیچ گونه پیشرفت اجتماعی و یا اقتصادی ایجاد نخواهد شد. بیش از پیش و همزمان با قدرت‌یابی جنبشهای طرفدار دمکراسی در بسیاری از مناطق جهان سوم، این گونه به نظر می‌رسد که مشروعیت در کنار شکلهای دمکراتیک حکومت استقرار می‌یابد. ولی برجسته‌ترین ویژگی رژیمهای دمکراتیک، شکنندگی آنهاست. جنگ داخلی در افغانستان، بوروندی و سودان، ترور سیاسی در مکزیک، مناقشهٔ قومی و جدایی‌خواهی در رواندا، سومالی، سریلانکا و لیبریا، بنیادگرایی مذهبی در مصر و الجزایر، استبداد ورشکسته در زئیر و السالوادور، و تمایل غرب به فروش جنگ‌افزار به همهٔ رژیمها، صرف نظر از این که چقدر سرکوبگر هستند، سد راه شکل‌گیری سیاستی مسالمت‌آمیز و دمکراتیک در این کشورها شده است. سایهٔ تهدید بحران اقتصادی دور سر دمکراسیهای نوپا در برزیل، مالاوی، نپال، اوگاندا، آنگولا و موزامبیک می‌چرخد. خشونت فرقه‌ای همواره پیشینهٔ دمکراتیک هند را زیر سؤال برده است. بسیاری از کشورهای جهان سوم با مجموعه‌ای از چنین عاملها رو در رو هستند و در برخی از این کشورها این عاملها با مشکلهای زیست محیطیِ شدید نیز ترکیب گردیده‌اند.

هر چند گذارهای فوق العاده‌ای از دیکتاتوری نظامی در بسیاری از بخشهای جهان سوم در دههٔ گذشته وجود داشته است، ولی ارتش به‌عنوان یک نیروی سیاسی در همه جا حضور دارد و نیرومندتر هم شده است و به هیچ وجه نباید از دید سیاسی دست کم گرفته شود. ارتش هنوز در

بخشهایی از آسیا، خاورمیانه و افریقا مسلط است. نیروهای مسلح تهدیدی آشکار را بر ضد دمکراسی در فیلیپین، هائیتی، گواتمالا، تایلند، اوروگوئه، چاد، ونزوئلا و کامبوج به نمایش گذاشته و مانع از بازگشت دمکراسی در نیجریه، برمه، الجزایر، پرو، مالی، سیرالئون و گامبیا شده‌اند. مداخلهٔ خارجی اغلب تنها پشتیبان دمکراسی در جهان سوم بر ضد نظامی شدن سیاست بوده است.

امیدواری عمده به ثبات در نظامهای نوپای کثرت‌گرا، بر قدرت نهادی احزاب سیاسی متکی است که ایدئولوژیهای آنها از فرایند دمکراتیک حمایت می‌کند. این که ائتلافهای گوناگون به منظور بازگرداندن دمکراسی چقدر در برابر انتظارات فراوان از آنها دوام بیاورند، بسیار قابل تامل است. انتخابات در موزامبیک، کنیا و نپال سیاست رقابتی حزبی را به فضاهای غیرمسالمت‌آمیز اجتماعی و اقتصادی تبدیل کرده است. در افریقای جنوبی، کنگره ملی افریقا طیف گسترده‌ای از مواضع منطقه‌ای، رادیکال، فرهنگی، طبقاتی و ایدئولوژیک را دربرمی‌گیرد. ثبات دمکراتیک در این کشورها بسیار به این امر بستگی خواهد داشت که پس از کناره‌گیری نلسون ماندلا از رهبری، این اختلافها تا کجا می‌توانند در کنار یکدیگر بمانند. در جایی دیگر، خود احزاب بزرگترین تهدید را بر ضد دمکراسی، اعم از این که از پذیرش تصمیمات اکثریت سرباز زنند (مانند رینامو[1] در موزامبیک، یونیتا[2] در آنگولا و یا حزب محافظه‌کار در افریقای جنوبی) و یا به دلیل اقتدارگرایی ذاتی خود، بی‌احترامی‌شان به حقوق بشر و یا عدم تساهل مذهبی، تشکیل می‌دهند.

جهانی شدنِ ظاهریِ نهادها و ارزشهای سیاسی که در فروپاشی رژیمهای کمونیستی در جهان دوم و جایگزینی آنها با نظامهایی از دولتهای شدیداً طرفدار رفتارها و باورهای لیبرال دمکراتیک متجلی شده، برای این دیدگاه که گرایشی اجتناب‌ناپذیر به سوی شکلی جهانی از دولت وجود دارد و نهایتاً هم جوامع بر این اساس به هم خواهند پیوست، اعتبار فراهم کرده است. چنین تفسیرهایی از تاریخِ کنونیِ جهان بدین دلیل مورد تشویق واقع شده که دمکراسی

1- Renamo. 2- Unita.

کثرت‌گرا جایگزین رژیمهای نظامی و یا حکومتهای تک‌حزبی در امریکای لاتین و افریقا گردیده است.

بازتابهای نظریهٔ نوسازی در چنین پیش‌بینی‌ها و تفسیرهایی به چشم می‌خورد(۱). انگاره‌های مربوط به اهمیت توسعهٔ جامعهٔ مدنی به‌عنوان یک متوازن کننده[1] در برابر قدرت دولت، مشابه اهمیتی است که نظریهٔ نوسازی به «همبستگیهای انداموارهای»[2] داده است (این همبستگیها کارکردی از پیچیدگیِ فزاینده و تخصصی شدن ساختارهای اجتماعیِ در حال نوسازی هستند). هم‌چنین ایده‌های مربوط به «اداره خوب»[3] (که احتمال دارد به گونهٔ فزاینده‌ای سیاست‌های غرب در کمک به جهان سوم را تحت تأثیر قرار دهد)، که تفکیک قوا، پاسخگویی و کارآمدیِ دیوانسالاریِ دولتی و حاکمیت قانون را به‌عنوان اجزای ضروریِ یک جامعه و سیاست دمکراتیک و آزاد تجویز می‌کنند، همزاد خود را در مفهوم انفکاک ساختاری می‌یابند که مفهومی محوری در کارکردگرایی سیاسی است. توسعهٔ ساختارهای منفک و تخصصی شدهٔ سیاسی به تقویت توانائیهای استخراجی، تنظیمی، توزیعی، نُمادین و پاسخگویی دولتها کمک کرده و استقلالِ بخشهای گوناگون دستگاه دولتی را حفظ می‌کند و از این رو مانع تمرکز قدرت در دستان گروه نخبهٔ اجرایی کوچک و شخصی شده می‌شود که به این دلیل شاخص سیاست جهان سومی است.

اما به هر حال، همان گونه که لِفتویچ خاطرنشان می‌سازد، نظریهٔ نوسازی، بر خلاف بسیاری از شعارهای معاصرِ سیاسیِ غربی، فرض نمی‌کند که دمکراسی می‌تواند فارغ از شرایط اقتصادی و اجتماعی محیطِ خود ریشه بدواند. بلکه فراتر از این، نظریهٔ نوسازی توسعهٔ اقتصادی را به مثابهٔ مقدمهٔ نوسازی سیاست می‌بیند که دقیقاً همان چیزی است که در کشورهای تازه صنعتی شدهٔ جهان سوم روی داده و در آنها دمکراسی تا همین چندی پیش آشکارا به‌رغم وجود برخی از اقتصادهای سرمایه‌داری دارای رشد سریع (به‌ویژه برزیل، سنگاپور، کرهٔ جنوبی، تایوان، تایلند

1- counter-balance.
2- organic solidarities.
3- good governance.

و اندونزی)، وجود نداشت(۲). هر چند ببرهای آسیایی گاه شواهدی را در زمینهٔ بهتر بودن اقتدارگرایی برای توسعهٔ سریع اقتصادی ارائه داده‌اند، با این وجود باید پذیرفت که به نظر نمی‌رسد شرایط حیاتی برای موفقیت اقتصادی (از جمله نرخ بالای پس‌انداز ملی و وجود شمار بسیاری از بنگاههای کوچک و متوسط اقتصادی) وابستگی چندانی به رژیم سیاسی اقتدارگرا داشته باشد(۳).

به نظر می‌رسد بازخیزیِ بنیادگراییِ مذهبی در بخشهایی از جهان سوم، بسیاری از استنتاجهای نظریهٔ نوسازی در مورد دنیوی شدن به‌عنوان یک ویژگی جامعه و سیاست مدرن را زیر سؤال برده است. البته نظریه‌پردازان نوسازی، دنیوی شدن را به سادگی با جداییِ الهیات از سیاست برابر ندانسته‌اند. دنیوی شدن هم‌چنین به معنی گونه‌ای خاص از عقلانی شدن بوده و ویژگی سازمان کارآمد سیاسی و اقتصادی دیده شده است. نظریهٔ نوسازی از این دید با تحلیلِ کارآمدیِ رژیمهای مذهبی[1]، که در جرگهٔ رژیمهای استبدادی قرار می‌گیرند و ممکن است دارای سوابق درخشان توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی نباشند و یا دارای سوابق رشد اقتصادی و درآمدهای سرانه نسبتاً بالا باشند، مناسبت دارد. مفهومهای «جماعت» و «اجتماع»، مفاهیمِ مرکزی چنین تحلیلی خواهند بود. هر چند گوناگونیِ تحولات سیاسی در جهان سوم فقدان جهت‌گیری مشخص در زمینهٔ دگرگونیِ سیاسی حتی در تک‌تک کشورها، هر نظریهٔ مربوط به پیشرفت به سوی یک هدف را غیرضروری جلوه می‌دهند، مفهومهای جامعه شناختیِ (و نه روانشناختی) نظریهٔ نوسازی در زمینهٔ تشخیص میان ارزشهای گوناگونی که زیربنای روابط و مناقشات اجتماعی هستند، به‌ویژه ارزشهای مبتنی بر قومیت، ضروری می‌باشند.

همان گونه که در فصل سیزدهم دیده شد، بدون وجود رشد اقتصادی، احتمال دستیابی به ثبات دمکراتیک وجود ندارد. البته از رشد اقتصادی باید به منظور پشتیبانی از پیشرفت اجتماعی بهره‌گیری شود. در این زمینه نیز بسیاری از مسایل به این که فرصتهایی برای پیشرفت اجتماعی گروههای پیشتر محروم (از این فرصتها) فراهم شود یا نه، بستگی خواهد داشت. رشد

1- theocratic regimes.

سریع اقتصادی ممکن است نابرابریها را افزایش دهد و به ابراز نارضایتیهای سیاسی دارای پیامدهای بی‌ثبات کننده بیانجامد. احتمال وخیم‌تر شدنِ شرایط اقتصادی و اجتماعیِ فقیران شهری و روستایی، دست‌کم درکوتاه مدت وجود دارد. با اجرای سیاستهای اقتصادی نولیبرال که لازمهٔ برنامه‌های تعدیل ساختاری هستند، همبستگی‌های[1] مقاومت سیاسی با تحلیل سیاست در میان فقیران جهان سومی هم‌چنان دارای اهمیتی شایان باقی می‌مانند. تنها چند کشور وجود دارند که در آنها فقیران پیشرفتهای چندانی را تجربه می‌کنند. احتمال این که هجوم[2] از روستا به شهرها وضعیت فقیران را از دید اقتصادی و یا سیاسی، بهبود بخشد وجود ندارد و از این رو این امر زمینه‌ای مساعد را برای آزمایش نظریه‌های کنش و (یا) عدم تحرک سیاسی در میان افراد به حاشیه رانده شده فراهم می‌آورد. محدودیتهای بسیجِ کارآمدِ سیاسی در میان چنین گروههایی هم‌چنان بسیار هستند و ایجاد وابستگی متقابل میان ایشان و رهبرانی که از بخشهای سازمان یافته‌تر و موفق‌تر جامعه، مانند کلیسا در مناطقی از افریقا و امریکای لاتین، برخاسته‌اند و باید میان این گروهها و مقامهای حکومتی واسطه شوند، نیز دشوار است.

دمکراسیهای تازه تأسیس نیز در معرض تهدید احتمال «انقلاب» براساس انتظارات فزاینده، مانند افزایش قیمتها در نپال که به شورش انجامید و افریقای جنوبی که در آن حکومتِ متعلق به کنگرهٔ ملی افریقا باید برای برآورده ساختن انتظارات جمعیت آگاه سیاسی و بسیج شدهٔ سیاه‌پوستان در زمینه‌های تأمین شغل، زمین، مسکن، آب بهداشتی، خدمات بهداشتی و آموزش بکوشد، قرار دارند.

تحولات نهادی و به‌ویژه ظهور احزاب سیاسی، که قدرت دفاع از منافع طبقاتی را در عرصهٔ سیاست رقابتی داشته باشند، برای ثبات دمکراتیک و نیز برای توسعهٔ جامعهٔ مدنی، به‌عنوان متوازن کننده‌ای در برابر قدرت دولت، ضروری هستند. در این زمینه گرایش احزاب جهان سومی به تأمین و حفظ حمایت از خود از طریق حمایت‌گرایی[3]، پیروگرایی[4] و ارتباطات سنتی[5]، به

1- correlates.
2- drift.
3- patronage.
4- clientelism.
5- traditional affiliations.

جای بسیجِ افرادِ دارای منزلتِ مشترکِ اجتماعی و اقتصادی، حائز اهمیتی شایان می‌باشد. این گرایش، سازماندهی اقدام سیاسی براساس خطوط طبقاتی را دشوار و نخبگان حاکم را به حفظ جایگاه خویش، حتی در زمان نیاز به تأمین حمایت توده‌ای، قادر می‌سازد.

واکنشهای گروههای اجتماعی و اقتصادی به تقاضاهای مربوط به مشارکت سیاسی و برابری اجتماعیِ بیشتر نیز برای آیندهٔ دمکراسیهای شکنندهِ حیاتی هستند. همان‌گونه که در فصل دهم دیده شد، آشفتگیِ اجتماعی و بسیجِ سیاسیِ گسترش یافته، که از رشد و دگرگونیِ اقتصادی ناشی می‌شود، اغلب با مداخلهٔ نظامی به نمایندگی از سوی منافع بخشی[1]، که مورد تهدیدِ سیاست دمکراتیک قرار گرفته‌اند، همراه می‌گردد. مشاهده شده که نهادینه شدن سیاسی می‌تواند برخی حمایتها را در برابر واکنش اتحاد ارتش و طبقه متوسط فراهم آورد که تأکیدی دوباره بر اهمیت احزاب سیاسی توده‌ای است و می‌تواند حمایتهایی را از همهٔ مناطق و دسته‌بندیهای قومی جلب نماید. مداخلهٔ نظامی اغلب به مناقشهٔ بین طبقاتی[2] از طریق ادارهٔ حکومت به نمایندگی از سوی ساختارهای بنیادین اجتماعی و فلسفهٔ اقتصادی، که به نظر می‌رسد مورد تهدیدِ فرایندِ دمکراتیک قرار گرفته‌اند، و یا از طریق قرار گرفتن در کنار یکی از گروههای طبقهٔ متوسط (شاید از طریق پیوستن به یکی از گروههای قومی) و برچیدن نهادهای سیاسی، که بر این اساس دیگر گروهها منافع خود را تبیین می‌کنند، پاسخ داده است.

فرهنگ سیاسی ممکن است ارزشهای ضد دمکراتیک را، که چنین شیوه‌های حکومتیِ اقتدارگرایانه‌ای را تأیید می‌کند، به‌ویژه در میان طبقاتی که معتقدند توزیع گسترده‌تری از قدرت سیاسی امتیازاتشان را تهدید می‌کنند، دربرمی‌گیرد. هنوز نمونه‌های فراوانی وجود دارند که خاطرنشان می‌سازند در مناطق روستایی جهان سوم، زمینداران در موقعیت به‌کارگیری نیروهای مسلح و نظام فاسد قضایی بر ضد اصلاحات ارضی قرار دارند.

میزانِ محدود شدن استقلال سیاسی از سوی کنترل بیگانگان بر بخشهایی از اقتصاد یک کشور و میزان تأثیرگذاریِ وابستگی بر ساختار داخلی قدرت، موضوعهای مورد بررسی در

1- sectional interests.

2- intra-class conflict.

فصلهای پنجم و ششم بوده‌اند. توانایی یک کشور در زمینهٔ تأمین کمکهای اساسی در برابر خرید جنگ‌افزار از اهداء کنندگان کمکها، آن گونه که در پروژه برقِ آبی پِرگا[1] در مالزی مشاهده شده است، نشان دهندهٔ رابطهٔ دستخوشِ دگرگونیِ مراکز متروپل و مستعمرات ثروتمندترِ پیشینِ آنها می‌باشد. در صورتی که از کمک برای تأمین منابع مالی لازم برای پروژه‌های غیراقتصادی مانند یک پروژه «آب شیرین کنی» بهره‌گیری شود تا معاملات جنگ‌افزاری با کشورهایی که نیازشان به کمک توسعه‌ای خیلی کمتر از بسیاری از دیگر کشورهاست، عرصه‌ای مناسب برای آزمایش برخی از گُمانه‌های رقیب[2] در مناظرهٔ نواستعماری، به‌ویژه آن گُمانه‌هایی که از استقلال دولتها برای مذاکره با کشورهای ثروتمندتر و سودمندیهای حاصل از دستاوردهای مذاکره در درون کشور مربوطهٔ جهان سومی حمایت می‌کنند، فراهم می‌شود.

یک پرسش کلیدی برای آینده این است که کشورهای جهان سوم تا چه حد می‌توانند اقتصادهای خود را متنوع سازند و از این راه اتکای خود را به قیمتهایِ دستخوشِ نوسان چند کالای آسیب‌پذیر کاهش دهند. برای نمونه اندونزی وابستگی خود را به صادرات نفت و گاز از طریق متنوع‌سازیِ صادرات در زمینه‌های دیگر مواد معدنی و الوار از هشتاد درصد در سال ۱۹۸۱ میلادی به سی و پنج درصد در سال ۱۹۸۹ میلادی کاهش داده است. مالزی نیز وابستگی خود را به پلاستیک و قلع، از طریق تولید فولاد و موتور خودرو و تبدیل شدن به بزرگترین تولید کنندهٔ تجهیزات الکترونیک، کم کرده است. چنین توسعه‌ای نیازمند سرمایه‌گذاریِ اساسیِ خارجی مشابه آن چیزی است که همواره مایهٔ آسیب‌پذیریِ یک اقتصاد جهان سومی در زمینهٔ جذب مازاد ارزشمند، تفاوتهای فزایندهٔ درآمدها میان طبقات جدید تجاری و صنعتی و فقیران روستایی، و بدهی فزایندهٔ بین‌المللی می‌شود (بدهی خارجی اندونزی بیش از پنجاه میلیارد پوند و بیشترین میزان در آسیا می‌باشد).

تأثیر نفوذ بازار جهانی در اقتصادهای به سرعت رو به رشدِ جهان سومی بر ساختار اجتماعیِ داخلی (کشورهای جهان سوم) همچنان چالشی را در برابر تحلیلگران سیاسی قرار

می‌دهد. استثمار کارگران از لحاظ پرداخت دستمزدهای ناچیز در شرایط کاریِ غیربهداشتی، در حال افزایش است. سازمانهای نمایندهٔ حقوق کارگران اغلب تحریم می‌شوند، ولی با توجه به افزایش نابرابریها، حکومتها به دشواری می‌توانند به سرکوب خواسته‌های مشروع کارگران ادامه دهند. هر چند ممکن است موارد انتزاعی مانند این که نرخهای رشد و سطحهای تولید ناشی از سرمایه‌گذاریِ کشورهای توسعه یافته در اقتصادهای در حال توسعه، عمدتاً آسیایی و امریکای لاتینی، از سیزده میلیارد دلار در سال ۱۹۹۰ میلادی به شصت و یک میلیارد دلار در سال ۱۹۹۳ افزایش یافته است، خوب باشد ولی این که این گونه موارد تا چه حد می‌تواند برای افراد دست اندرکار مشاغل با دستمزد پائین، که این مناطق را برای سرمایه‌گذاری خارجی جذاب می‌نماید، خوب باشد، محل پرسش است. آزادسازی اقتصادی ممکن است با آزادسازی سیاسیِ بسیار محدود همراه شود، چون آزادسازی سیاسی کمتر از آزادسازی اقتصادی مورد علاقهٔ سرمایه‌گذارانِ خصوصیِ خارجی است. مفهومهای مربوط به نظریه‌های وابستگی و استعمارنو چارچوبی را برای تحلیلِ رفتارِ صاحبان منافع خارجی در درون یک جامعهٔ در حال توسعه و در حال صنعتی شدن، روابط ایشان با صاحبان منافع بومی، به‌ویژه طبقهٔ بازرگان و نخبگان سیاسیِ محلی، و پیامدهای این روابط برای کارگران شهری و روستایی فراهم می‌سازد.

پی‌نوشتها

1- Leftwich, A., 'Governance, democracy and development in the Third World', in Third World Quarterly, vol. 14, no. 3 (1993), p. 605.

2- Leftwich, 'Op Cit'. pp. 612-13.

3- Sandschneider, E., 'Successful economic development and political change in Taiwan and South Korea', in J. Manor (ed.), Rethinking Third World politics. (London: Longman, 1991).